به عون صانع بیچون و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان

# مصطلحات الشعرا

محشی بخلاصه

# بهار عجم

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله مجریها بسخن رانم و سفینه کاغذی در بحر سخن میرانم الهی شرطه توفیق هوا دارم کن تا کشتی شکسته بسته خود را جودی سلامت واصل گردانم و تاجر سخن را که عرشه نشین زورق زبان است بساحل تحقیق رسانم بنده وارسته بحسب سرنوشت ازلی شب و روز محو مطالعه دواوین فصحا بودم و دل و جان را وقف عشق نوخطان الفاظ و معانی نموده ام اکثر محاورات عربیه فارسی زبانان در اشعار فصحا بار دیدم بجهت تحقیق آن کمر سعی محکم بستم و هر چند گرد کتب لغات گردیدم نفخه حل معانی بعضے ازان نشنیدم ناچار رجوع بزبان دانان ایران دیار آوردم و پانزده سال درین تلاش بسر بردم و آنچه از زبان آن جماعت شنیدم برای انتفاع جمهور سخن پردازان خواستم در حیز کتابت در آرم لهذا آنرا بعضے لغات غریبه با وصف آنکه معانی آن در نسخ لغات و شروح دواوین و مثنویات قدما مرقوم است بجهت سهولت طلبه درین صحیفه مسطور نمودم و از ضبط محاورات و لغاتی که در مصنفات تازه گویان بنظر در نیامد عطف عنان اشهب قلم واجب دیدم و این نامه را بمصطلحات الشعرا

که مشعر تاریخ شروع تالیف است موسوم گردانیدم التماس از آشنایان بحر سخن آنکه هرگاه
ازین سفینه پشمی آب دهند از انصاف درنگذرند و از تعصب و اعتساف پهلوتهی کنند
که الانصاف خیر الاوصاف گفته اند و در محلی که خطائی که سهوی معاینه نمایند زبان
لعنت بکام خموشی کشیده بقدر شعور در اصلاح کوشند و بر رای ارباب معنی و بیان
مخفی نماند که از بهر وثوق خوانندگان در آخر لغات مصطلحات نشان مستنبط منه ترتیب
متفصل به قلم آورده ج جهانگیری ک کشف اللغات م مؤید الفضلا ل مدار الافاضل
ق قاموس ر رشیدی ت تاج المصادر خ شرح دیوان خاقانی و شرح قصاید انوری
ط لطایف مثنوی د مثنوی ص صراح ه ابراهیم شاهی ن منتخب اللغات مح
محاوره دانان ایران تمناظر الف از منظر الف آب و گل به کسر کاف فارسی
کنایه از قالب بشری رمز را صائب گوید قبای صورت آب و گل نمازی نیست
ازین لباس برآیید چون نماز کنید آب طینت بالاضافه آبی که خاک بدان سرشته
اند مح شوکت بخاری بود اسیر تن ما دام محنت خویش ٭ فتاده ایم بگرداب
زآب طینت خویش آب بندان شکن آب بسیار سرد مح میرزا کاشی در تعریف حوض
گوید گرت هست در سردی آن سخن ٭ بیا شام این آب بندان شکن آب بر آئینه زدن
و ریختن چون کسی به عزم سفر از خانه برآید کسی کوزه آب و چند برگ سبز بر آئینه گذاشته آب بران
ریزند و این را شگون زود به سر رسیدن و بسلامت آمدن دانند مح نظام دست غیب دیده را زگریه از
اشک چون رفتی زبزم ٭ در قفای سفری آب بر آئینه زنند ٭ طغرا کوثر تر لگد است سفر آتشانه بر رخ
آئینه آب از پی بیگانه ریز ٭ گریستن آئینه چشم تر کردن آئینه و آئینه از پی داشتن و آب
از پی ریختن همانست صائب گیست آنکس که براحوال مسافر گرید ٭ چشم آئینه برنبال مسافر
گرید هم او راست چنان افتادم از طاق دل مصحبان صائب ٭ که وقت رفتنم آئینه چشم تر
نمیسازد ٭ سنجر کاشی سکندر از یم آئینه داشت چین جوواع ٭ تا چم زیاده چنیت کشید وقت

شدن ؛ یحیی کاشی رباعی آنانکه بدامان حیات آویزند ؛ مردن سفریست چند ازان بگریزند ؛ اشکی که بریزند عزیزان در مرگ ؛ آبی ست که در پی مسافر ریزند آب روشن
رونق و بها صائب چو آب روشن ازین چرخ نیلگون جویم ؛ که رخ بخون شفق آفتاب
میشوید آبکش برگ رگ اوراق نباتات ملا سالکای یزدی گر گوشش
تو آهنگ شناس است درین باغ ؛ هر آبکش برگ گل رشته سازیست ؛ حکیم رکنای
مسیح کاشی تا ابر زد و دل من آب کشیدست ؛ جو شد همه از آبکش برگ گیا خون
و آبکش فقط بمعنی خورندهٔ آب نیز حضرت امیر خسرو دهلوی فرماید مباش از سفال
کهن آبکش ؛ که از کوزهٔ نو خورند آب خوش ؛ و کسی که از چاه و چشمه آب کشد طغرا گوید
بران آبکش میتوان برد رشک ؛ که خم را بدوش آورد جای مشک آب
کشیدن و دیدن و بردن زخم مراد ف آب داشتن و در دیدن زخم که آن
معروفست ملا میرزا صاحب زخم گل آب از نوای آب دارم میکشد ؛ شور بلبل
خجلت از جوش بهارم میکشد ؛ کلیم آب دریا را بجوی تیغ میداد ست مینهد ؛
بس که سیرابست شمشیر تو زخم آب دید ؛ سعید اشرف [illegible] همچو زخم کهنه کز آب
بردن وا شود ؛ غنچهٔ نشگفته شد از موجهٔ انهار گل ؛ آب بجو بستن آب در جوا در ون
ملا مسعود در آب دیدن زخم گذشت آب آتشین کنایه از شراب تند
ملا میرزا جلال اسیر زعشق مرتبهٔ حسن دلنشین پیداست ؛ ز شیشه جوهر
این آب آتشین پیداست ؛ آب کشیدن چیزی شستن آنست ملا
حاجی محمد جان قدسی دل را از خیال می خضر آب کشیدم ؛ تا عشق چشانید مین لذت عمرا
آب گردش تاثیر ز بونی آب و هوا ملا طاهر غنی در محفلی که دارد جام شراب گردش ؛
زاهد نیاید آنجا از بیم آب گردش ؛ و نیز نقل مکان کردن بیمار از جائی بجائی دیگر برای تغیر
آب و هوا ملا قدسی از ورت تا دم تسلیم بجائی نزدم ؛ آب گردش نکند خسته تو چون

گرداب ؛ آب گردانیدن و آب گردانی متعدد منه سعید اشرف ست جوش صهبا شربت بهار جوشانیدنست ؛ دو رسانم خستگان را آب گردانیدنست ؛ شانی تکلو ست هزبا تم بیابانی قلندر خاکساری و آب گردانی آنجا مسعر چیزیست که از خمخانات متعدد و راست کنند که مومن استرآبادی ست هزار شکر که با تلخ و شور خود ای خرچ ؛ نیم منتظر شهد و آنجا منت تو آب منجمد کنایه از شیشه و پیاله بلور و زجاجی حکیم شفائی ست در آب منجمد آتش مثال ریزد ریاست بید باصنم غنچه وش یا ان ؛ در برف و یخ نیز ؛ شانی تکلو ست چون آب منجمد گداز و زتاب مهر خورشید گر جمال تو بیند در آئینه ؛ و در کتب لغات متعانی دیگر مذکور است آب غربت و آب سفر بالاضافه آبی که در اثنای سفر خورند محمد آقا رضی دانش ست گل بدست گلفروشان رنگ بهاران گرفت ؛ آب غربت ناز پرورد گلستان را نساخت ؛ ملا کامی یزدی ست گل کند در دشت دو رعمان گهر سازد مرا ؛ قطره باران دآب سفر سازد مرا ؛ آب آتشناک و آب آتش رنگ و آب گلنار رنگ کنایه از شراب سرخ مرزا صائب ست دست و لب در چشمه آتش بشو چون آفتاب ؛ بعد از ان خود را به قلب آب آتشناک زن ؛ هم او گفته ست زخاک افسرده تر از باد سرگردان ترم صائب ؛ علاج درد من از آب آتش رنگ می آید ؛ تیمه کاشی ست بیا ساقی آن آب گلنار رنگ ؛ که گه صلح زان گل کند گاه جنگ ؛ آب شدن گداختن و منفعل شدن اول مرزا صائب گوید ست هلال عید جانان لطافتی دارد که از اشاره انگشت آب می گردد ؛ دوم محسن تاثیر گوید ست شکر که برد ول ز جهانی بحلاوت ؛ آب از نشود پیش لبت از سر خامی است آب لی لجام و افسار خوردن مطلق العنان و خودسر معاش کردن اول معروف است دوم بدیعی سمرقندی گوید ست همیشه تا فرس بر لگام ابلق چرخ ؛ خورد ز چشمه خورشید آب بی افسار آب گرفتن خانه خراب و ویران شدن خانه حضرت کمال خجندی فرماید بازی

از گریه مرا خانهٔ چشم آب گرفته است ؛ افسانهٔ چشم تو ز من خواب گرفته است آب میان

داشتن چیزی عشق آلوده بود دلش و این ماخوذ است از آب در شیر دکان او

متاع داشتن که آن پر معروف است مح خان خالص ــه هر که گوید کرمی زبان دارد

سخنش آب در میان دارد آب مرده بالاضافه وضم میم آب غیر جاری و افسرده که زا

صائب ــه افسردگان بعالم بالا نمی‌رسند ؛ این آب‌های مرده بدریا نمی‌رسند ؛

آب در سبد کردن مرادف آب در غربال کردن که آن کنایه است از ارتکاب امر

بیفایده مح ظهوری ــه آورده نهال بجز دی باره ؛ صبر آمد و آب در سبد کرده ؛ آب

جاویدان آب حیات مح محسن تاثیر گوید ــه سر بسر مضمون رنگین نعمت الوان

ماست ؛ معنی تر در حقیقت آب جاویدان ماست آب دست کن باضافت آب

و کاف تازی مفتوح آبی که بکاوش دست از زمین بر آرند و آن در اراضی ریگستان

معمول است مح شفیع اثر در هجوم حمام گوید ــه بناخن هاس آبی از ره کرد ؛ چو آب

دست کن بابد بر آورد ؛ آب جو معروف و کنایه از دولت و مال ح سنجر کاشی

ــه ز آب جو نبود آبروی ما سنجر ؛ فنای مال اگر شد بقای همت باد ؛ آب از دهان

رفتن و بدهان گردیدن کنایه است از آب حسرت بدهان آمدن که آن معروف است

طغرای مشهدی ــه قدح را در مقام لب چشیدن ؛ زیاد بوسه لت آب از دهن رفت ؛

سعید اشرف ــه از خرامیدن شیرین تو باد عیان ؛ دیده را آب حسرت بدهان میگردد ؛

و آب بچشم گردیدن مراد و آنست طاهر غنی ــه بس مشکل بود دل کندن از خوبان پس از الفت

هنوز آب از غم یوسف بچشم چاه میگردد ؛ آب بچشم گردانیدن متعدی آنست و در دیش و کی ــه

خون زرد رد که کهن و بیستون گریه سحاب ؛ صورت شیرین بگرداند رون در دیده آب ؛ آب

گشادن بعضی گویند کنایه از ضایع شدن وقت است و جمعی بر آنند که مرادف آب از دهان

رفتن است مفید بلخی ــه ز غنچه دهنت خنده تا نقاب کشاد ؛ دهان شیشه ز شوق لب تو

آب گشادن: گشادن بمعنی ظاهر شدن و کردن و جاری شدن و کردن بسیار است چنانچه آتش کشودن و دود کشودن و چشمه کشودن و خون کشودن آقا رضی دانش
گ شبهای هجر یار دوداد از سحر گرفتم: آتش ز دل کشودم آب از جگر گرفتم: مرزا صائب
گ زآه با نشود زمر دل کواکب را: که دود آب ز چشم شرار نگشاید: طالب آملی گ عرق
بانع نقابی ز روی حسن افکند: که چشمهای عرق از جبین خلد گشاد: محمد قلی سلیم گ
غمش را از عدم با خود دل ما درد جود آورد: در آنجا زخم را بستیم و خون او کشود اینجا: آب
بر دست و پای کسی ریختن و کردن کنایه است از خدمتگاری او کردن مرزا
صائبا گ روزگاریست که در دیر مغان پیر زدیم: آب بر دست سبو گریه مستانه ما:
طغرا گ چون بند پوش شد که خدمت قیصر نکنی: آب چون آینه بر دست سکندر نکنی: مخلص
کاشی گ باغبان بهانه بر زد بپای تاک آب: دختری دارد که عقل و هوش از سر میبرد
باقر کاشی رباعی گ در حمایش بکام خاطر دیدم: صد لطف نهان از نگهش فهمیدم: چون طاس
ز دیده ریختم آب بپایش: چون فوطه بگرد و گرش گردیدم آب حرام بالاضافه دولت دنیا
مرزا صائبا گ هر که از آب حرام رشوت آبستن نشد: تیغ اگر باشد طرف مردانه
میگوید سخن: و معنی نیز چنانچه با بیام از شعر مرزا صائب هم معلوم میشود و فوقی یزدی گ ز چشم
مرویش آب حیا رفته است بی شبهه: هر انگور مادرش آب حرامی ننگم دارد: دشراب نیز مسیح کاشی
گ مفتی بجرم میکشیم میکند هلاک: خونم حلال هین که آب حرام ریخت آب زیر کاه انداز
مکار و حیله گر و ن حاجی محمد جان قدسی رباعی گ چرخ آب همیشه زیر کاه
انداز د: یک کار بصد حیله براه انداز د: مهر است که عیب چرخ را پوشیده: رسوا است
چو گل ز سر کلاه انداز د: بلی آب زیر کاه باتفاق اهل لغت مکار و حیال ست و نیز چیزی مخفی ر
سالک یزدی گ سیه بر باد آب زیر کاه اعتبارت: زعفرانی کهربا را کاه خرمن میکنم: یکی از قدما
میگوید ع هنوزش آب خوبی زیر کاه است آب بر دن چیزی کنایه است از نهایت

اشکال و غرابت آن مح عبد الغفور جردی سے از گریہ کارخانۂ دل کے شود تمام ؛؛
تعمیر این خرابہ بلبے آب می برد ؛؛ خان خالص سے پامال خلق کشتن اندک آبی میبرد
گذاری طاقت کار از پل ترعن کن ؛؛ نعمتخان عالی سے چون یافتند مردم دیدہ
سراغ او ؛؛ این خیلے آب برد کر بر دندپے در آب ؛؛ محسن تاثیر غیر از برای یار سے تاب میبرد
این ماجرا ببین چقدر آب میبرد ؛؛ وبعضے اعزہ کہ ماجرا را جزو محاورہ فہمیدہ اند غرابت
دارد ؛؛ آب سیہ و آب سیاہ مرضی است از امراض چشم سند و ربیاض بردن خج آہم
و شراب نیز ج حضرت امیر خسرو در صفت قلم فرمودہ سے آب سیہ خوردہ چنان گشتہ مست
کش چو نگیرند بیفتد ز دست ؛؛ کل دلای نیز مح میر الہی ہمدانی سے دیدم ز بسکہ روز سیاہ و گرم
آب سیاہ تا سر زانو گرفتہ است ؛؛ فصیحے فرماید سے رہ زیست خط دوست کہ چون بخت
سر آید ؛؛ آب سیہ از چشمہ خورشید بر آید ؛؛ و علتی است کہ در سم اسپ پیدا شود سعید اشرف
در ہجو اسپ گوید سے کند در رہ نوشتنہا چو اصرار ؛؛ سمش آب سیہ آرد قلم وار ؛؛ و آب عظیم
عمیق ہم شرف الدین علی یزدی در ظفر نامہ گوید فقرہ بر لب آب سیاہے کہ در میان حاصل
بود فرود آمدند آب در جگر داشتن کنایہ از استطاعت مالی داشتن اگرچہ میر عضد الدولہ
و شیخ عبد الرشید این محاورہ را بمعنی نافہمیدہ مفلس نادار نوشتہ اند و از آب در جگر
داشتن انکار دارند لیکن شعرا آوردہ اند چنانکہ آقا رہی شاپور گوید سے ز آسودگیست گر
بود تہ پیرہن درست ؛؛ از خامی است گر بود تہ آب در جگر آب از چشم کسی و از کسی گرفتن
ترساندنش مح مخلص کاشی سے ز بیم خوبیت از ہر دیدہ صد سیلاب خون آید ؛؛ ؛؛
کسی ہرگز چنین نگرفتہ آب چشم مردم را ؛؛ شفیع اثر سے مردم گزیدہ گر رمد از خلق دور نیست
چشم تو آب چشم ز آہو گرفتہ است ؛؛ آب خور و نصیب و قسمت آن مشہور است و مقام
آب خوردن کہ در کی نمی سے تا توانی شکر نعمت کن فراموشی مکن ؛؛ آب خوردی ہر از آن
برہم مبادا گل شود آبدان زمین پستی کہ آب باران در آن جمع شود و نیز ظرف آب

رحضرت کمال خجندی ؎ نماز عید خواهم کرد ساقی هان بیار آبی ؛ برای آبدست من بیار بریق قدح
شویان ؛ و با ضیافت خوبی و لطافت چابکدستی طالب آبی ست چو آبدست او گوهر فشاند
شود مشت عرق دریا ز گوهر ؛ و عصا از دست و پا نیز بیگم ؎ علاج درد دل با زلست ای
ساقی ؛ که آبدست تو بوی گلاب می آید ؛ طغرا فقره مسیحی که بیمار الم آبدستش
کری گوش سپهر زایل نتواند کرد ؛ آن را آبدست شو نیز گویند شفیع اثر ؎ انچه رفت از
حسرتش روح سکندر تلخکام ؛ باشد آبدست شوی آن پناه خسروان آبی کبود رنگ
طغرای مشهدی ؎ دنباله چشمت را چون سرمه کند آبی ؛ از شرم برون ناید هرگز دم
مرغابی آب بر چیزی نشستن تراوادن آب برای سیرابی آن مخلص
کاشی ؎ نه همین از جوی شمشیرت گلویم تر نشد ؛ آب پیکان تو هرگز بر دلم ننشسته است
آب بپوست افگندن اکثر می برآمد که کنایه از بالیدنست مطلقا و ماخذ آن بالیدن
دلو و مشک پر آبست و بعضی گویند که چون میوه بپختگی رسد آب از جوهر میوه بپوست
آید و بالیده شود اینها اطلاق آن بر میوه دانند خصوصا الاول هو الاقوی ظهوری ؎
در تعریف انبه گوید رباعی ؎ زین انبه ملاوت آب بپوست فکنده ؛ خشک است نه تازه
منزیش لذت فتنده ؛ و ردفع کرده کمکامی جرزی ؛ از ریشه او بیاز و ذائقه بنده ؛ سلیم
در صفت خربزه گوید ؎ آب بر گر بپوست افگنده ؛ شده ز مرم زد لو شر بنده سالهان
کشمیری فقره سقایان نیکی حمائل ساخته آبی بپوست انداخته به تلاوت و جعلنا من
الماء کل شیء حی پرداخته اند چون طفلی ببلوغ رسد گویند آب بپوست انداخت وجه
آن ظاهر است چند درینجا هم مراد بالیدن و بزرگ شدن است آب ریزان آب
پاشان وقتی در فارس امساک باران سبب قحط عظیم شده بعد مدتی سیزدهم
تیرماه باران بارید فارسیان آن روز را عید گرفتند از آن باز روز مذکور جشن
کنند و آب و گلاب بر یکدیگر پاشند و آن روز برین نام موسوم

مست نظیری نیشاپوری ست ؛ از سیه چشمان هندی آب در چشمت نماند ؛ آب ریزان
میشود و ریزد چشمی آب دو دل ست ؛ آب پاشیان است در کوی پری رویان یزد ؛ تا ننمانی
پای در گل چشم بر دوزن مکن ؛ آب از آتش برون آوردن و بر کشیدن امر عجیب
غیر ممکن بظهور آوردن شفیع اثر ست ؛ دیدگو از دل عجب دستی است مژگان ترا ؛ آب
از آتش برون آرد برنگ شیشه گر ؛ میر معزی ست ؛ من چو خواهم کرد فریاد آب ز آتش بر کشم
او چو خواهد خورد مشکوی آتش افروز آب ؛ آب شدن معامله برهم شدن معامله
و از نظام افتادن کار ؛ مع نعمت خان عالی در محاصره حیدرآباد گوید فقره طائفه را
بمقتضای فاغرقناهم فی الیم معامله چندان آب شد که دست از حیات مستعار شستند
آب بردار سخنی که صدق و کذبش غیر معلوم باشد ؛ مع آب و خریدن
چیزی از برای حفظ آبرو دادن و خود را از شکنجه ابرو رهیدن و رهانیدن
مع مخلص کاشی ست ؛ فروختیم بشابرزه تو ملک جهان را ؛ باین متاع قلیل آبرو
خویش خریدم ؛ و شاید خریدن بمعنی رهانیدن بسیار آمده حاجی محمد جان
قدسی ست ؛ از نصیحتهای غمخواران جنون بازم ؛ گلشن افسرده بودم آفتابم
زنده کرد ؛ میرزا صائب ست ؛ می تواند کوکب ما را خرید از سوختن ؛ آنکه بر خال تو آتش
را گلستان کرده است ؛ وحشی ست ؛ زر دخترخود از غمت باز خریدیم ؛ آن خط غلامی
که بداد یم دریدیم ؛ طالب کلیم ست ؛ که خرید ز غم گردش دوران ما را ؛ دیده گر گشت
سفید او بطوفان ما را چیاسی گیلانی ست ؛ بردار رنج من که بمیردم زر و زنگار ؛
جان مرا از حادثه آسمان بخر ؛ گرفتن نیز بدین معنی آمده رفیع واعظ ست ؛ ز دور میدان ما از عهده
بر نیامد ؛ از دست فلک آخر دامان گرفت ما را ؛ آب بخیزی دادن و داشتن سیراب
گردش مع والهروی ست ؛ ز زهر چشم چرا آب میدهی بیجرم ؛ به تیغ ناز چو آب چه ذوق
باشد ؛ طالب کلیم ست ؛ دهر کاسه نرمغت که امید گلاب ؛ تا منیا در میان آب

بکار ارند اوبه سلمان ساوجی در فراق نامه گوید ست هر روز تخم طرب کاشتند ز آب
زرش آب میداشتند و وازال کردن نیز مع زلالی ست زانگیز خرام آن پریزاد به درو دیوار
خلوت آب میداد به هم اوگوید در سلیمان نامه ست ز غلط سرین سمن ریز وے
زمین آب دادی زانگیز وی آب دادن تیغ و خنجر آب گیری گردن آنست چه آب
بمعنی آب داری تیغ است که سند بالاگذشت میرزا معز فطرت نیز گوید ست زخم جانم از سکر
نی چند دهان به خنجر نازترا آب تبسم داده اند به آبخانه مستراح هم و آن را قدم خانه نیز گویند
سلیم در هجو گوید ست زود در آبی کرشست بر لب جو به هر حبابی شد آبخانه او به حضرت
عرش آشیانی آنرا صحت خانه نامیده اند از آئین اکبری معلوم شد وایرانیه ضروری
گویند آب بر پشیمان بستن تلاش بیهده تمام نمودن در حصول آنچه میسر نباید مخلص
کاشی ست بطول فکر متوان جمع کردن مال دنیا را به چه ابیهوده باید آب بر ریسمان
بستن آب دانی مخنثه آبادانی که شانی تکلو ست شانی ز آب دانی عالم کناره
کرد به چندان که در جهان خرابش کسے ندید آباد و با وصف معانی کثیره خوب و نیک را صائب
ست به فکر ذوق حضور چمن بجے ارزد به خوشا قفس که در و آب و دانه آباد است به قافیه غزل آباد
و آمد واست آب دندان احمق و گول و ضعیف و نحیف که طالب آملے ست زهے
نبرد کمان تو زم شانه سپره خمی به پیش زبان تو آب دندان تیغ به و نوعے از حلوا که
مخلص کاشے ست باشتها خورش ناگوار آسان است به قسم مزا لقمه حرص آب دندان است به
و نوعی از انار و مطلق میوه لطیف که متصادم و دندان نشود رشفائی در هجو نوعی گفته ست چون
چغندر نوعی مسکین نمی بیند بخواب به بخت ازوی آرزوئی آب دندان منحک است به آبله
پستان تکمه که بر سر پستان باشد و آنرا عقد پستان نیز گویند شاعر ست نیم از پرورش
مادر گیتی راضی به زانکه خون خورده ام از آبله پستانش آبله دو ولابی آبله که به شدت و اب
بر واشتنش و درد ار و مع سالک یزدی ست خار خشکم کردین باد یه از بے آبے

سید بر آب مرا آبله دو لابی آبگینه معروفست و بمعنی آیینه نیز آرند صائب گناه زشتی خود را
تا آبگینه منه بکمن چو سنگدلان شکوه از زمانه خویش ﴿ هم از وست از آبگینه پشت
بر دیوار داده است ﴿ سیماب از مشاهده اضطراب ما ﴿ آب سے با ضافت بیائے
سلطان علی بیگ آبے سے در خمار از انتظار آب بیتابم نماند ﴿ ساقیا جامے کر
بس مخمورم وبے آب وتاب آتش برگ چقماق مع غزلے مشهدے سے در رہت
خاک وجودم چون نگرد و سوخته ﴿ شعله میزند ز آتش برگ نعل آن سمند ﴿ و آنرا آتش
زن نیز گویند مرزا جلال سیادت سے سرو قدش چون قمری گرم در گلشن شود ﴿ طوق او
چون شعله جواله آتش زن شود ﴿ وحیدے روشنی ها را چو آتش زن برای خویش نیست ﴿
گر چه هر کس را چراغ از آتش ما روشن است آتش تاک با ضافت شراب مع مفید
بلخے از انتظار باده هلاکم چه میکنی ﴿ ساقی کباب آتش تاکم چه میکنی آتش سیدود
کنایه از شراب ج حکیم شفائی سے ساقی بیا و آتش بیدود برفروز ﴿ از نور باده مجلس
مقصود برفروز آتش تر کنایه از شراب تند طغرای مشهدی سے از خشک سال رند قدح
نوش را چه غم ﴿ باغ طرب ز آتش تر آب میخورد آتش کش و آتشگیر چیزے که
آتش از منقل و اجاق از آن بردارند محسن تاثیر یزدی سے بیتو سوزان بگذرد گر اینچنین احوال
من ﴿ خانه مانی شود آتش کش از تمثال من ﴿ طغرا سے گر کند آن گل با آتشگیر تمنا کو نظر ﴿
سینه فولاد دام رغبت مرغان شود ﴿ هم از وست سے شود زین مشت خس در شعله ﴿ و دیده
دوزخ ﴿ بغیر از من که خواهد بود آتشگیره دوزخ ﴿ میر هادی تعالے زاده زاهد علیخان
منامی میگفت آتشکش چیزیست که سرش پهن باشد مانند بیل که بدان از بخارے و تنور آتش
و خاکستر بر آرند و آن ورای آتش گیر است آتش کاری آتش دادن و گرم کردن
در کی تمی سے زلف چون با رخ نشیند فکر تسخیرم کند ﴿ کرده آتشکاریے طوق گلو زنجیرم کند
و آتشگری نیز چیزے سیتانی سے بسکه شوم منیر و سرگرم در میدان عشق ﴿ همچو ان

گردن زخوشم تیغ را آتشکری ؛ و آتش کار سلیقه و آتش باز سلیم طهرانی سه زعشق لاله رخان
پردهٔ دلی دارم ؛ هزار داغ بر آن چون لباس آتشکار آتش از آب بر آوردن و اف
آب از آتش بر آوردن هم و آن گذشت درویش واله هروی سه ز آتش آب
بر آورده عشق و آتش ز آب ؛ ز دل بریده نیا ورده ایم نم بعبث آتش خوردن رنج و
الم بسیار کشیدن حضرت امیر خسرو سه عاشق که میسوزد و لیش از طعن باکش کے بود شمعے
که آتش میخورد و راحت شمارد کا ز آره ؛ آشا و نمی میر محمد علی رائج سه آب گرد و شکر از شرم
کلامی که تراست ؛ کبک آتش خورد و از داغ خرامی که تراست آتشبای شکفته فوقانی جمع آتش است
فارسیان بمعنی بنا و عرض دیوار استعمال کنند اول حسین ثنائے گوید سه گر زنجبار
دست ثبات بنا نهند ؛ شاید که تا قیامت آثار نشکند ؛ دوم محسن تاثیر سه تا ترسم اگر بسیار
شوے گوئید بجا هم محزوز ؛ تاثیر این غمی نه را یکبار آثار سی مکن آجیدن و خسن حج قد
سالکامی یزدی سه گریبان میتوانم پاره گردن گاہے از دست ؛ چو سالوسان بریز فن
خرقه آجیدن نمیدانم آجیده و آجده بخیه میرمعز فطرت سه خوابیده بخون نم الف زخم خدنگے
این جامهٔ پرخون من آجیده شتے است ؛ ثنائے تکلو سه گر رشته بشود چه سه خورشید
کنند گم ؛ بر آجیده جامه جاه تو رسائی ؛ و در شتیهای زرد سوہان گر از آمیج سوہان نیز گویند
و نخے و ر مدح ممدوح گوید سه صبا را گر بیاموزند کار سے حفظش ؛ بدارد موج را
بر آب چون آجیده بر سوہان چارپست و بلند و نا ہموار نیز گوید و ر بجو کوے سه بے آجیا
گرم رفتار است ؛ کام سنج زمین آچار است آخر ندارد یعنے تمام نمیشود و ارد
و چنین کسے را بیانقبت نیز گوئید مخلص کاشی سه چو شمع از شب بے منتهائی ہجر روشن
شده ؛ که بر عاشق کند بر کس ستم آخر ندارد آدم با دم رسید مثلاً شخص است که از غنیا یعنا و قبا و
و از بینوائی درویش شخصے رجوع آورده گوید با وستم گر آدم با دم میرسد یعنے کار عالم است
نباید فرو ابن مسم احتیاج آرسے مح شفیع اثر سه شور نگین را ہرنا قابلے دیگر

مخوان ؛ ثبت کن در دل آثر آدم یادم میرسد آرزو شکستن حاصل شدن و نه شدن آرزو داول کمال اسمعیل ؎ بر آتش ستم جگرم زان کباب کرد ؛ تا آرزوی نرگس بیمار بشکند ؛ و سعید مبلغے نیز گفته ؎ بنرگس تو نظر کردم و خموش نشستیم ؛ بسنگ سرمه او آرزوی خویش شکستم ؛ امیے شیرازی ؎ دل شکست آنکه مراد در آرزوی نیا و کے ؛ صد هزارم آرزو در دل شکست اینهم یکے ؛ دوم ظهوری راست ؎ در دل ساغر من آرزوی باده شکست ؛ سپر سنگ بلا پنبهٔ مینای من است ؛ آصفی نیز فرموده ؎ در دل ز زلف پرشکن یار آصفی ؛ بسیار آرزو که زبخت زبون شکست آرزو برون آرزو کردن در مقام کردن اکثر مستعمل میشود میر نور البصر در شرح مثنوی معنوی نوشته محسن تاثیر ؎ یک صبحدم نرفت که آی بخانه ام ؛ تا چند عذر آرزوی من آرزو کنم آزاد نامه دست آویز آزاد میر الهی همدانی ؎ من باده نوش و طرفه که از قید دوزخم ؛ آزاد نامه جز خط ساغر نمی شود آزاد درخت موقوف درختے است که در جرجان دید آزاد درخت طاق نیز گویند چون لنا بیائم بخورند در حال بمیرند و الهردی ؎ آزاد درخت چمن عشقم و دهقان ؛ پیراهن ملبل کند از برگ خزانم آستین به بینی گرفتن و گذاشتن آستین بر بینی گذاشتن تا بوے بد بد ماغ نرسد مح سلیم طهرانی در مخطیه گوید ؎ رود بوی بد از هر سو بصد میل ؛ به بینی زان گرفته آستین فیل آستین از چشم برداشتن و از مژه جدا کردن گریه کردن مح اول درویش واله هردی گوید ؎ آستین از مژه امروز که برداشت کربا زبه کشتی باد مراد همه طوفانی شد ؛ دوم قدسی گوید ؎ آستین از مژهٔ تر که جدا کرد کربا ؛ سیلی آمد که بگرداب فرو شد دریا آستین برخ کشیدن کنایه از روپوشیدن مح وحید ؎ آستین مے کشد از موج برخ دختر رز ؛ چون قدح چشم که بر دست قدح نوشانست آستین بر چیزے زدن ترک دادنش مح ناظم تبریزی ؎ کے شراب از دست این خونابه کش خواهد گرفت ؛ آن کرا ز ناز آستین بر آب کوثر میزد آستین

برگذر گریه سودن کنایه از اشک چیدن با ستین مح مولانای لسانی ست زردی نرد
ضعیف من استخوان پیداست ٭ زبسکه برگذر گریه آستین سودم آستین برچشم و جبین و دیده
و دل کشیدن کنایه است از دلاسا و غمخواری کردن صائب ست نیست غیر از
آه غمخواری دل تنگ مرا ٭ رشته گاهی آستین بر چشم سوزن میکشد ٭ ظهوری گوید ست
در غبار کوی عمر روی ظهوری گشت کم ٭ آستینی بر جبین کش خاکسار خویش را صائب ست
آنکه دامن بر چراغ عمر می زد این زمان ٭ آستین بر دیده شمع مزارم می کشد ٭ ایضاً
از بسکه سینه ام نفس آتشین کشید ٭ شد شعله هر که بر دل من آستین کشید آستین
کهنه و پاره داشتن کنایه از مفلس و بینوا بودن چون کسی در مجلس حرفی گوید مجلسیان
گوش بر حرفش نگذارند گوید حرفم کجا میشنوند آستین کهنه دارم یعنی مفلس و نادارم
مح سعید اشرف همین مثل بسته ست خوار گشت از نکبت افلاس شعر تازه ام ٭ گوش بر حرفم
ندارند آستینم کهنه است ٭ اسمعیل ایما ست گوشه فقر است ایما مانع رنگینیم ٭ آستین پاره
پوشیده ست احوال مرا ٭ آستین نداشتن نیز مبالغه ناداریست مح شفیع اثر ست در رد زر مختتم
سر دستی گرفته است ٭ چون سفله آنکه در همه عمر آستین نداشت آستین از دور بر داشتن
آواز دادن و خبردار کردن مفید بلخی ست حیرت عشقم ز راه خاکساری برده بود گرد بادی
کرمی برداشت از دور آستین آسا از الفاظ تشبیه است و خمیازه نیزک ابوالبرکات
منیر در کارستان همین معنی آورده فقره بیکار جویان کمان آسا بر میکشیدند آسیای
فلانی آب چشمه خضر وا زآب طلا میگردد یعنی در کمال دوست کامی
و عزت و آبروست مح محسن تاثیر ست جاوید گشته عزتم از پاس آبرو ٭ گردد با آب چشمه خضر
آسیای من ٭ شفیع اثر ست میل زاهد کی از پی دنیاست دین ٭ آسیای مخلش از آب طلا
میگردد آسیای او از آب گهر میگردد نیز درین مقام گویند مح آسیای فلانی از پی
آبروی دائر است یعنی مدارش از بیحیائی و آبروئی میگذرد مح محسن تاثیر ست آسیا هر از

بی آب روی دارا است ؛ میتواند چون فلک با عالمی یکرو کند آسمان گیر شامیانه سالکای
یزدی ست بجز گلیم زمین نیست فرش و در زیرم ؛ بغیر دود جگر نیست آسمان گیرم آسمان را بر زمین آوردن
مرادف از آسمان چیزی بر زمین کشیدن و آن خواهد آمد باقر کاشی ست آسمان را بزمین
آوردم ؛ تا در آبروی تو جبین آوردم آشنائی دادن شناسانیدن کسی را مثلاً دو
دیرین آشنا بعد مدتی بهم رسند و هر یکی را آشنا سند کسی آنها را از مهر و محبت قدیم خبر دار کند
گویند آشنائی دادی مخ و بعضی بمعنی آواز دادن گویند الاول هو الاصح ظهوری ست یا ز
داده اند آشنائیها ؛ داغ و دل را نشانه بوده است ؛ مخلص کاشی ست مرا تا خیال تو
داد آشنائی ؛ رسیدم بجان عاقبت از جدائی ؛ میرزا صائب ست اینچنین کز سر ببیگانگی
مست است مست ؛ کی نگاهش با نگاهم آشنائی میدهد آش کسی پختن برای او مقدمه از
آن ترتیب دادن ج سلیم در رزمیه گوید ست اجل شد بر سر پرخاش هر کس ؛ بدیگ توپ
پختی آش هر کس آش بقول صاحب کشف اللغات در اصل آشام بوده است و صاحب
فرهنگ رشیدی از فرهنگ بمعنی قوت مطلق که بدان قوام بدن باشد نقل کرده در ضمن
لفظ آشام لهذا در محاوره بر طعام مطلق مستعمل است شفیع اثر ست تا شود آش خماری
پخته بهر ما اثر ؛ دیگ چرخ از آه شبها تا سحر در آتش است ؛ سالکای یزدی ست بر سر خوان
بخیلان نان نمیگردد سفید ؛ جز بآش تعزیه مهمان نمیگردد سفید ؛ قیسلان رباعی ست خون
خون جگرم خوش است با موج سرشک ؛ زانان که میان آشش ریزه مشش زلف تو
پر از دل است زانگونه که شامم ؛ بر شاخچه فراهم آید گنجشک ؛ و آها رجا میرزا اسمعیل ایما
ست مثال گرسنه چشمان شکم پرست مباش ؛ که میدهد لقب آن پریین که دارد آش سعید اشرف
در تعداد امتعه تاجر گوید ست ز کاشی پرده و چینی سقرلات ؛ ز صحن آشدار و لباس گجرات
آش تو در کاسه تست یعنی رزق و نصیب تو در آستین تست مخ حیاتی گیلانی ست
ترا بیم از تو و تلواسه تست ؛ و گرنه آش تو در کاسه تست آشمالی

درجای تعب و ذلتی دیدن ٭ بامید لقمهٔ طعامی خوش آمدگویی پیشه کردن محمد شفیع اثر ست
از خوشامد تا بدام آرد صاحب خانه را ٭ آشنالان خوب میگیرند فال شانه را آش خیر طعامی
که بدرویشان دهند محمد شفیع اثر در هجو نعمت قلی آقا گوید ست شریست هر کجا که شود
پخته آش خیر ٭ از بس کند برات بیاران خود عطا آش تماج بهرو تا سے فتات نوقانی
نوعی از آش که نان تنک ریشه کرده دران پزند ل سلیم در هجو شکم خواره گوید ست دیدار
بسکه چو روست اندازه ٭ آش تماج گشت دنبه گداز آغوش وادن گشتا یا انگیر شدن
محمد طغرا ست نزادی گریه فکرش بهر آغوشش ٭ نه کردی شانه را در سر فراموشش
آفتاب زرد موقوف غروب شدن آفتاب محمد مرزا صائبا ست شو و زر قتن وشنو لان
جهان غمگین ٭ که زردروی زمین آفتاب زرد کند ٭ شوکت ست بیرون ز خود شدیم
ازان خط زنگار ٭ بیتیم یار خویش ورین آفتاب زرد ٭ طلبے آفتاب نزدیک غروب
بزردی زند قدسی ست صبح وصلش گر پس از عمرے بر اندازد نقاب روے در
زردی زند پیش از دمیدن آفتاب ٭ آفتاب بزرد رسیدن نیز گویند سلیمان ساوجی
ست زمانه مه روشنش تیره کرد ٭ زد دوران رسید آفتابش بزرد آفتاب گیر سایبان
و سپر دسته دار که ملوک و سلاطین و امرا بدان سایه کنند تا آفتاب نرسد استنباط
آئین اکبری ملا یحیی سمرقندی ست زردی قدر جز آن آفتاب گیر کز وه ٭ طلبا نچه بر رخ خورشید ساخته
صد بار آفتاب رو موقوف مکانی که رو بآفتاب باشد مرزا صائبا ست
زنهار تن بسایهٔ بال هما مده ٭ تا آفتاب روی قناعت میسر است آفتابے چیز آفتاب
خورده محمد محسن تاثیر ست گرچه از تاب عذارش آفتابی گشته است ٭ بوی جان می آید از
سیب زنخدانش هنوز ٭ بجری شمشیر گرتی ست خوی عبیر آمیز از تاثیر آن رو میشود ٭ هر گلابے
کافتابی گشت خوشبو میشود ٭ ازین وجه افروخته آفتاب خورده را نیز گویند صائبا ست
زلف شب عنبر فشان از نکهت گیسوی کیست ٭ چهره روز آفتابے از فروغ روی کیست

آفتابی شدن ظاهر شدن م سالک قزوینی نمیتوان چو دران کوچه آفتابی شد
گرد بر سر آن کوی د آفتاب مخور ۞ و آفتابی باصطلاح لوطیان لنگ حمامی است ازانجهت
که سبب تر شدن هر وقت در آفتاب گذارند م آفتاب خوردن معروف د بمعنی محنت
و تعب کشیدن نیز م سند بالا گذشت آفتاب مغربی کنایه از تیغ م طالب آملی
در مدح ممدوح گوید ؎ ز خجلت آفتاب مشرقی شد بر کنار آمد ۞ که او دریا آفتاب مغربی
ز جیب میان آمد ۞ آتش بلام مکسور بدل کردن چنانکه گویند فلان روزی دو بار رخت
آتش کند و مغلان چهره عوضی را دستار آلش گویند م طالب آملی ؎ صد جهان دل
بیک نگه گرم میکنم ۞ گر چشم نیم مست تو راضی بآلش است ۞ آل معانی بسیار دارد
که در کتب لغت مسطور است ازانجمله سرخ نیم رنگ ح متاخرین سرخ مطلق آن را
گویند شراب آل و جامهٔ آل و چهرهٔ آل و گل آل و نام مرضی است مهلک که زنان
را در هفتهٔ اول وضع حمل عارض شود و عقیدهٔ عوام آنکه آل نام جنی است که هم اسم
زنان نو بنهاده شروح و از اهل ایران شنیده شد که آل جانوریست که موها دراز
پر نازک بر تمام بدن آویزان دارد و سراپایش در مو پنهان است اگر زن موت
را در خانه تنها دریابد دلش را بجوز می کشد و صاف میگذرد و مردم بعد اطلاع سر بر بالش
گذارند تا بزنندش اگر آل خود را بآب رساند زن بتوت جان بر نشود و الا آل را بگیر آرند
و اسپ زرده یکرنگ را برگرد زن میدان جهند زن بحال خود باز آید والله اعلم
بحقایق الامور ازین شعر سالک قزوینی ؎ فریب دولت
یاد در رکاب دهر مخور ۞ که اسپ آل فریبش ستاره پیشانیست ۞ همین معنی مستفاد میشود
آل بزبان ترکی مهر پادشاه را گویند از جهت آنکه در قدیم الایام مهر پادشاه بر سنا شیر او شنکد
بسنجر نا میزد و منج میز درکارستان گوید فقره در نسب نامهٔ اهل سخن آل میزنم و با سپ دارم
درم دار نیز که میر الهی همدانی گوید ؎ ایکه در بحر ز امرت سپلے بحیر نهنگ ۞ از پشیزین خرج دوام

ماهی آن ؛ ماهی قزل آلا ماهی ست سرخ درم دار چه قزل در ترکی شیر سرخ است و در محاوره
بر هر چیز سرخ استعمال کنند و آلا همان درم دار محسن تاثیر سه پا بست کرد دست حنا
بسته مرا ؛ این ماهی قزل آلا کرد اینچه دام کرده ؛ آل شراب را نیز گویند در زبان فارسی
ج سید اشرف مازندرانی سه لبش گلناری از لعل تابان بوسه ساغر جمالش چهره
از آل شیرازی کرمیدانی ؛ صاحب شرح اللغه در فصل میم دفتر دوم به تقریب
شیراز نوشته که شراب خصوصیت بشیراز نداره و بل شیشه خوب در انجا هم میرسد بر نشاه
یاب باده سخن پیداست که جمیع شعرای ایران و یار خصوصیت شراب شیراز تر زبان گفته اند
گفته اند چنانچه شعر مذکور سید اشرف مازندرانی دال است بر آن و محسن تاثیر زده
نیز گوید سه حسن و عشق عاشق و معشوق همشهری خوش است ؛ باده شیراز باید شیشه
شیراز را ؛ وحید سه لاله روی ز دلبران ممتاز ؛ ساز چون کیف باده شیراز ؛ میرزا اشرف
سه بهر معنای نگین لفظ را پرواز کن ؛ باده شیراز را در شیشه شیراز کن ؛ سلیم طهرانی
سه سلیم معتقد نظم خواجه حافظ باش ؛ که نشاه بیش بود با شراب شیرازی ؛ میر نجات سه
شیوه کرد از نگاری همه طور و انداز ؛ تلخ و پرزور بلا همچو شراب شیراز ؛ مقیما سه پیاله نوش که خواه
شکست و جنت ؛ خمار باده شیراز دست از شراب طهور ؛ فعلی هذا التقدیر نفی خوبی شراب شیراز بخلاف
جمهور از مردم هندی الاصل غرابت دارد ؛ آلکی قسمی از پالکی که آنرا در عرف نالکی نیون گویند
کلیم سه تا شد ظفر بر آلکی و پالکی سوار ؛ اوگیر و ادر سه همه در یکزبان گرفت ؛ اوگیر و اور سه
بضم اول نام شهرهاست از هند که دوم را اوڈیسه گویند آلتمغا در ترکی مهر پادشاه را گویند
ج یعنی مهر سرخ از جهت مذکوره که در لفظ آل گذشت میرزا صائب سه روز محشر پر خورد
چون لاله بر خیز و ز خاک ؛ آلتمغای شهادت هر که دارد بر جبین ؛ با تقی در نامه نوشتن
صاحبقران لقیصر روم گوید سه بپرداخت نقاش نقش حریر ؛ شد از آلتمغاش زینت پذیر
و نیز فرمان سلطانی ذکاتی سه بهر خزل عامل منصوب و نصب نامه ؛ آلتمغائی است از

سلطان و رعایا بارکش ؛ و زمینی که ملوک بر سبیل انعام و جاگیر تنخواه کنند حالا المسلاق آن
بر زمین انعام است خسرو ساقدری است بجز کشوری لیکن نظامی آنچه بوده ؛ با آن مخلصان آشنا
نمود آلغه بالمد وفا و شنات قوقانی رند اهل مشرب شالی تخلص و زان کمر زیر جامه
تیر انداز ؛ و از شنه را تماشا کن ؛ شالی او را بچنگ من افگن ؛ من آلغه را تماشا کن
آماج و آماجگاه و بجیم تازی توده خاکی که برای مشق تیراندازی سازند و آنرا در فارسی
خاک توده نیز گویند میر الهی است خندان شود از گوش کمان غنچه زنبق ؛ بر سینه آماج و مژه تیر ناخن
کی از تیره تاثیر است آماجگاه و تیر حوادث نمیشود ؛ آنکس که خویش را بجهان پیش گرفت
سالک یزدی است سینه آماجگاه از نازکی اندازان نمیدید ؛ آنچه بار را بر دل از تیر تغافل میرسد
آماجگاه مکانی را که آماج در آن باشد نیز گویند محسن تاثیر است تا نیز انکه کور آماج گاه و هر مقام
شد خدنگ بلا را نشانه ایست و آماج خانه نیز همانست وحید ع در آماج خانه چو گردم گذر
آمد شدن مرادف آمدن ؛ الهی است در خواب چرا داری از خانه من آن پا ؛ که نگار دل
هر ناکس آمد شدنی دارد و آمده را بمو میتوان کشید مثلیست مشهور یعنی چون دولت و اوبار آن
بمو میتوان کشید چه سهلترین توجه توان بدست آورد مخلص کاشی است بروز وعده چیا
آمیان ز دست گذارم ؛ که گفته اند چو آمد توان کشید بمو ؛ پیش بو کشیدن چیزی کنایه
است از بدست آوردن آن بسهولت و بی محنت الهی است ادای بردن دل سهل
ممتنع چیزیست ؛ کشیده عشق بموی خردنیان را ؛ آمد و آتش گرفت و رفت یعنی جا گرم
ناکرده رفت مبالغه است در زود برگشتن محمد مسیح کاشی است در سینه ام در آمد و نشست
یکنفس ؛ پنداشتی که آمد و آتش گرفت و رفت ؛ با آتش گرفتن آمده بودم او ف آنست طالب آملی
است برفت جان بشتابی که در تن آمده بود ؛ گمان برکه با آتش گرفتن آمده بود ؛ سعید اشرف
است دل را از سینه آن مبتلا سرکش گرفت و رفت ؛ در خانه من آمد و آتش گرفت و رفت ؛ آنقدر
ترسیده است که هندوانه در کونش میغلطد یعنی از بیم و ترس کونش آنقدر پاره شد که

هندوانه دران میغلطد ملا طغرا در هجو لولی گوید فقره سیاهیانش را از تندباد ترس حفت حفت
هندوانه در پالیز کون میغلطد لولچی بجیم عجمی لفظ ترکی است یعنی راهبر آن دفتر را گاو خورد یعنی
حساب پاک شد شیخ یحیی کاشی رباعی ـ رفت آنکه چو سر کنند نظم تر را ؛ هم حرف شوسے
معما حیان خر را ؛ گفتی که مرا بفزود دفتر کار است ؛ افسوس که گاو خورد آن دفتر را آواز
خراشیده و حزین صورتی که از بسیار فریاد کردن بلند نتواند شد محمد آقا رسے شاپور ـ از
همهمه مینویزدان عجم هجر ؛ آواز خراشیده زنجیر گرفت است آورده آب چیزی را کنایه از
مفت و رایگان یافتنش چون کسی خواهد که جنس گران قیمت را بهای ارزان خرید کند
فروشنده گوید این را آب نیاورده است یعنی مفت بدست بیفتاده و این ترجمه مثل
هندیست آب نیاورده چیزی مذکور مخلص کاشی ـ چون زین بهر آشوب نظر باز کنم چشم من
آب نیاورده بماند حباب آوازه کسی نشاندن بلندنامی او پست کردن محمد ظهور سے
ـ خوناب جگر شسته شک کردیم ؛ آوازه از عوان نشاندیم آوازه نشستن لازم شد
سعید اشرف ـ خط دمید از رخ و آوازه خوبیت نشست ؛ گشت سودا رچو بینی ز صدا
می افتد ؛ و بند شدن آواز نیز محمد مخلص کاشی ـ تحور بلی در آمد چون شنید از گفتار می ماند که چون
آواز نشیند زبان از کار میماند آواز افتادن و گرفتن نیز بهمان معنی است حضرت
امیر خسرو دهلوی فرماید ـ موزون قفس صوتی را از ده گاز ؛ زحلوا خوردنش افتاد آواز
سلیم ـ ای مرغ چمن از اثر باد خزانست ؛ کآواز تو چون بلبل تصویر گرفتست آواز کشیدن
و کردن بلبلیدن محمد شاه تکلو ـ صبر تا کی نار را آواز میباید کشید ؛ پرده شرم از رخ این راز
میباید کشید سلیم ـ بی تکلف سن نیر فتم بزم او سلیم ؛ سر بر چشم بر افسونش مرا آواز کرد ؛ کلیم ـ
کام دل اگر بخشم از بینا کامان رفت ؛ قلقل شیشه می کی بود آواز کند آه باد انداختن متصل
بلافصل کردن محمد ظهوری ـ از روش جلوه آه باده انگنم ؛ در خلش غمزه خون بچکیدن
دیدیم ؛ از نیعالم است آواز باد از رسانیدن سالک یزدی ـ بانگ جرس

قافله‌ها است و انم؛ در بادیه آواز تا واز رسانم آب تا آب رسانیدن متصل آب دادن
است نظام دست غیب است تا آن رسیده که خاک از میان کناره کند؛ زبسکه چشم ترم آب
را تا آب رساند آهنگ بچند معنی آمده اول آواز موزون هم سالک یزدی است درین گلشن
که رنگی از وفا نیست؛ بنفشه بو ندارد بلبل آهنگ؛ وحید است از نگهش باخته گل رنگ خویش
بلبل دلسوخته آهنگ خویش؛ مصنف بهار عجم درین شعر وحید آهنگ خویش باختن را ده محاوره
فهمیده و نفهمیده که قصد شاعر آنست که گل رنگ خویش و بلبل دلسوخته آهنگ خویش باخته دوم
قصد و نیت هم طغرا است چون مستی بلبل کند آهنگ تنزل؛ بگل غنچه نشیند ز بغل جام برآرد
سیوم کوک و موافقت شانی تکلم است وهمی که در رقص آمد ندا رباب ذوق از آه من؛ تا رام
آهنگ باشعار شور انگیز بود؛ چهارم مقام سرود سلیم است دود از جگرم زمزمه چنگ برآورد
این نغمه ندانم بچه آهنگ برآورد؛ مفید بلخی است کی ز آهنگ عشق بیرون است؛ نغمه زار دلم؛
قانون است؛ بمعنی دیگر در کتب لغت مرقوم است و آن در کلام متاخرین بنظر مولف
نیامده آهار آشی که بکاغذ و جامه مالند و لولا دجوهر دار ح را ابوالبرکات منیر در زرمیه فقره بکار برده
رویا نرا با ها ر تیغ مانند کاغذ می بریدند آهوی مانده و لنگ گرفتن بی انصافی و عاجز کشتی کردن
صائب ظهوری است رحم نماند بمن و ز شکار صید کنند؛ زهی سوار که آهوی مانده میگیرد صائب است
بود مصارف تو امی چرخ با شکسته دلان؛ همیشه شیر تو آهوی لنگ میگیرد آینه حباب آینه که
بر دور او حبابها از عالم حباب شیشه باشد هم سید امتیاز خان خالص است آن طفل مست
از شرم در عین بیحجابی؛ شد از عرق نمدارش آئینه حباب آئینه بر پیشانی بستن رسم
خواتین ولایت است که در حالت تقطیع آینه بر پیشانی می بندند شیخ ابوالفضل در جلد اول اکبر
نامه در میان واقعات آبستن شدن مریم مکانی در قریب ایام وضع حمل نوشته و مرزا صائب نیز
گوید است کدام آئینه رو احرام این میخانه می بندد؛ که می آئینه بر پیشانی از پیمانه می بندد و آیات
متشابهات آیاتی که مفسران در تفسیر آن محتاج تاویل اند مثلا الرحمن علی العرش استوی

دیدا ستر فوق ادیمیم ؛ سراج الدین علیخان آرزو ست ما نیز اگرچه مصحف گل روی یار را ؛ آتا چو آیهٔ متشابه بادل است آیات محکمات آیاتی که محتاج بتاویل نیست و محکم آن بالام معنی است سلیمان ساوجی ست محکوم او ملک تراچون آساس دین ؛ ز آیات محکمات و احادیث محکم است آئینه پیش نفس و بر نفس داشتن و پیش لب گرفتن در حالت سکته و بیهوشی تمام که مشتبه بمرگ باشد آئینه را پیش نفس گذارند تا حال تا حال موت و حیات معلوم کننده این از قواعد طبیه است محمد مرزا صائب ست حیرت حسن تو از هوش چمن را برده است ؛ شبنم آئینه به پیش نفس گل دارد ؛ سعید اشرف ست دیده چون محتاج عینک گشت فکر خویش کن ؛ بر نفس دارند زود این آئینه را ؛ تاثیر ست غمگساران دیا ز تا تشخیص نفس ؛ پیش لب گیرند چون آئینه رنگ ساده را ؛ آئینهٔ طاوس نقوش بال و پر طاوس محمد سلیم ست دارم به بساط هیچو طاوس ؛ آئینه زنگ بسته چند آئینه بلند آیه دراز چه بلند بمعنی دراز بسیار است کما لا یخفی علی المتتبع ؛ رویش و الهروی ست در شان قدش بهار و در باغ ؛ خوانند از سرو آیه بلندی آئینه تمثال دار آئینه است دور و که نقا و پر را در قفای او گذارند چون تماشائی ملاحظه کند داند که این صورتها را در صفحهٔ آئینه کشیده اند و این کار فرنگ است سعید اشرف ست بلکه نقش عاریت در دیده پا بر جا بود ؛ مینماید عینکم آئینهٔ تمثال دار ؛ آئینهٔ تصویر نما نیز گویند میر معز فطرت ست خودهم قفس آموز گرفتاری خویش است ؛ حسنش بکفت آئینهٔ تصویر نما داشت آئینه بر انگشتری نشاندن آئینه بجای نگین و نگین دان نشاندن و آن خاصهٔ زنان است میرزا داراب جویا ست مینماید عاریتش از حلقهٔ زلف سیاه ؛ یا نشانیده است بر انگشتری آئینه را ؛ مرزا صائب ست این قوم خود آرا که کنون بر سر دست اند ؛ وقت است نگین خود از آئینه ببازند ؛ ایضاً ست گم سر بسر چار سوی خود بینان ؛ که غیر آئینه انجا نگین نمی باشد آیا ست مرادف شایستگی و خوبی

هر چیز عموماً استعمال کنند طغرا در قصیدهٔ توحید گوید ؎ دلچسپ نمائی مژه زایانے
چشمک ٭ تسخیر فزائی نگه از شوخی ایماء ٭ معانی بلخی ؎ لشکرت طعنه آیانست بر چرخ فلک
مجلست را ابر لرشایانست بر خلد برین ٭ مرزا جلالای طباطبا فقره سرچشمه در لطافت ها هند
لطیفه آیان غیر مصنوع آئینه دار ارباب لغت بمعنی حجام و سر تراش نوشته اند و در استعمال
شعرا بمعنی کسی است که آئینه پیش رو گذارد مخ شفیع اثر ؎ حال مشوشم را آئینه دار باشد ٭ زر
داری در غربت افلاس و کدخدائی ٭ مرزا صائبا ؎ آئینه دار روی تو شرم و بس است
پهلو نشین سرو بلند قبا بس است آیه حجابی و حجاب آیه کریمه که در باب ستر نسا از نامحرم
منزل شده و اسمعیل ایما ؎ خطش دمید و گردید محجوب تر نگارم ٭ گویا که باز نازل شد
آیه حجابی ٭ خان آرزو سلمه ؎ انداختی بچهره پر نور خود نقاب ٭ نازل بشان حسن
تو شد آیه حجاب تناظر الف از منظر بای موحده آبا بفتح آتش خصوصاً و هر مطبوخ عموماً
کمال اسمعیل ؎ آتش که از تکبر سرمایه اباست ٭ در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد ٭ منیر و هجو
شکم خوارهٔ گوید ؎ زندگی گر بهتا توانند کرد ٭ از ابا کی ابا توانند کرد ابدال مولوی
جامی در نفحات الانس آورده آنان که اهل حل و عقد و سر هنگان درگاه حق اند
سه صد اند که ایشان را اخیار خوانند و چهل دیگر ایشان را ابدال گویند از امامات اخذ منهم کان
الا خبر برا من الفتوحات المکیه فارسیان بمعنی جمع اعتنا ناکرده بمعنی مفرد
استعمال کنند و بر مرید اطلاق نمایند قراری گیلانی ؎ قلندر وار عمرے راز کو
با چشتیان گشتم ٭ بامید یکه شاید یکی هم ابدال خود گوئی ٭ کوچک ابدال و کوچک فقر هم
باضافت و بے اضافت نیز مرید را گویند نه اینکه مرید خرد سال فرا دباشد بل کوچکی مرید در
فقر مراد ست مخ سالک یزدی ؎ کوچک ابدال منست آنکه مخیطش خوانے ٭ بجز راس
به کمر گشتی چو مین لستم ٭ طغرا در صفت شمع گوید ؎ چو در فقر شد از لگن تکیه دار شد حق
کوچک فقر چندین مشترا را ابدالی ظرافت و تمسخر یا مخ شفائی در هجو حسن نام شخصے گوید

گرگویم سخنے از حسن ابرالیماست ٭ ازدود و تفنگ برق و سنگ فخر جبین کریم غزالے مشهدے ست بعدم کاشکے میوه و مجنون ٭ کرسیکردم باد ابرالیے چند ٭ ابجدروان ساختن خواندن ابجد که آن از عالم الف با تا خواندن است گویند فلانے هنوز ابجد روان نساخته یعنی الف با تا نخوانده چه پرجاهل است مح شفائی ست رودن نساخته ابجد بکتب مبین ٭ ولی بعلم جهالت یگانه استادند ابر مرده باضافت چیزیست که آنرا در هند بادل گویند که آن ترجمه ابراست غلیان کشان هند در موسم تابستان برائے تر کردن نیچه دارند و آن بر روے سواحل بحور شبیه بکف متکون شود و جذب رطوبات از خواص اوست و در تازی اسفنجه خوانند کما قال شارح المؤجز الاسفنجه هی ما تسمی غیماً و دعا بالفرس یقولون ابر مرده وا ذا لقی فی الماء تشقفه و هو جسم خفیف یمیل الی السواد دعا لباً ینبت فی صخور السواحل و منهم من یظن انه حیوان لانقباضه و لجمیعه اذا المس انتهی صاحب سراج اللغه سراج الدین علیخان آرزو ست کس هم چشم ندارد جز دل پرشور من ٭ نوحه گر گرهست غلیان ست ابر مرده را ابروی مردانه ابروے که نشان جوانمردی از ان نمایان باشد مح شانی تکلو ست فراز دو از غربت بجو مردان مصرے تا بم ٭ مگر در غزه طاق ابروے مردانه یابم ٭ منع الطلاق لفظ مردانه بجز ابرو بر اعضاے دیگر غرابت دارد زیرا که در اشعار فصحا بسیار آمده چنانکه امتیاز خان خالص گوید ست بے تکلف حلقه مردانه چشم ترا ٭ گر بدست قمری افتد طوق گردن میکند ٭ درویش واله هروے ست گر محتسب و توبه گرفتند هواے ٭ باد ابه سلامت سر مردانه ساغر ٭ میر نجات زرگل کشتی آورده ست کلاه قند بود از فتگی خود نیکوست ٭ کله کوب همه کس کله مردانه اوست ساطع کشمیری هم آورده ست پنجه را در پنجه خورشید تابان میکنم ٭ چون هلالم بازوے مردانه کو چیز شود ابرو نمودن و بلند کردن نمودار شدن و اشارت کردن مح مثال معنی اول خواجه شیراز فرموده ست هلالے شد تنم زین غم که با طغرای مسکینش

کہ باشد مہ کہ نماید ز طاق آسمان ابرو * طالب آملی * سے اینک ہلال نا طقۂ عید سخنوریست گاہ بزہ
بلند کردہ ہلال معانیم * مثال سیمی دوم درویش والہ ہروی سے ابرو نماید کہ جان دو ہم
جان * بی بسملہ بسملم بگردان * وحشی نیز گوید سے رسید وآن خم ابرو بلند کرد و گذشت *
تواضعی کہ با برو کنند کرد و گذشت * سنجر کاشی نیز گفتہ سے در محفلی کہ گوشۂ ابرو کنند بلند *
گیرم ز رشک وسمہ بابرو نهند ہلال * کو قدرت اشارت و کو جذبۂ فریب * توان بزرگ
بودن تنہا بجاہ و مال * ابرو زدن رضا دادن ج شاعر سے طبع ترہ بخشیدن صد
گنج گہر * ابرو زند وگرہ برابرو زند * ابریشم معروف و تار ساز طغرا سے چو مضراب گردد
ابریشم شوارہ * دود در رکابش کف نغمہ بارہ * ابرو نازک و تنگ کردن کنایہ از ناز و
غرور نمودن مح مقیمای حسینی در تعریف پادشاہ گوید فقرہ از پہلوی تربیت آفتاب
ضمیرش ماہ نو ابرو بچرخ نازک میکند ابو البرکات منیر لاہوری رباعی تنہا نہ
ہمین است ترا خو نازک * داری بصفت میان چون مو نازک با ابرو تو شاہ
دارو ازان * از ناز کند ہلال ابرو نازک * حاجی محمد جان قدسی در تعریف
تیغ گوید سے چو در غمزہ ابرو تنگ میکند * سپاہ گران را سبک میکند ایضاً در
تعریف کمان سے چہ شد کہ کمان ساز و ابرو تنگ * بود تیغ فولاد ہم رو تنگ ابلق
دو رنگ و آن معروفست وبمعنی پر کلاہ نیز آرزو مرزا طاہر وحید سے علم ہر کس بہر دو
گشت مرکش در نظر باشد * برنگ شمع سر از ابلق خود در خطر باشد * ابلق طرف کلا
نیز گویند صائب سے باشد ہمیشہ در صف عشاق سر بلند * آنرا کہ آہ ابلق طرف
کلاہ شد ابن سیرین بسین مہملہ مکسور و یای حطی معروف و را مہملہ نام معبریست کہ او را محمد
سیرین معبر گفتندی ک حکیم رکنای مسیح کاشی سے سر بسر خواب پریشانم مو
زلف دوست * ابن سیرینی نمی یابم کہ تعبیرم کند ابن السبیل بقول صاحب آ
حسینی مسافریست کہ از ملک و مال خود جدا ماندہ باشد و در محاورہ نیز ہمین معنی ا

مخلص کاشی ست چنین کہ حسن تو از خط شده است یار کاب ؛ دو ہفتہ دگر ابن السبیل خواہد شد

ابواب لفظ عربی است بمعنی درہا و باصطلاح مرزایان فرد وجوہ مطالبہ است کہ از روی

آن باہل عمل مواخذه کنند و در ہند گاه آنرا بر نویسی و گاه ابواب خوانند مح شاه تکلو ست

تنقیح روزنامۂ ازراق خلق را ؛ درگوشوار و فرمش ابواب شد درست ابواب کردن

مواخذه کردن و بپای حساب درآوردن است مح اسمعیل ایما ست از ہردرست

درآمد بستم ورمی بر دیش ؛ کی مدعی تواند ابواب کرد ما را ابو العباس و ابو الحیة و ابو المطر

کنایۂ از آلۂ تناسل مح خواجوی کرمانی ست شیخ کز الدین ابو العباس ہر بخیزد آنکه در

ہر حلقۂ ذکرش میرود یعنے ذکر ؛ حکیم شفائی ست دیدن سر خود در طبق ہیچ نگفتن

بجگی خواجہ ابو الحیة گواه است ؛ و له ایضا ست وسعت مشرب ادبین که ابو المطر اقتحم

اندرون رفتہ و کوئی که مگر ہیر ولنست ؛ آنرا گیسو وار نیز گویند مح تناظر الف از منظر تا

تای مثناة فوقانی آتاق لفظ ترکیست بمعنی خانہ از فرہنگ ترکی معلوم شد سند در خبر

خواہد آمد مح تناظر الف از منظر حای مہملہ احرامی چادر نادوخته که حاجیان پوشند

و احرام حرام کردن حاج است لبس مخیط و استعمال طیب و حلق راس و مجامعت

و غیر آن ک شفیعای اثر ست بطوف کعبہ کو تیوب تا احرامی ؛ سفید پوشش از انست دیده ام

زغبار ؛ محسن تاثیر ست محرم کو تیوه ہر روز گرد و آفتاب ؛ از دو صبحش آسمان سامان احرامی کند

حالا احرام بستن و کردن مستعمل بر نیت و قصد کردن حج است مطلقا احوال کسی گرفتن

خبر حال او پرسیدن و تیمار او رسیدن مح خالص گوید ست تو خود ای آفت دلہا

چہ بگویم ؛ روز محشر اگر احوال دل از ما گیرند تناظر الف از منظر خای معجمہ اختلاط براه افتادن

موافق آمدن صحبت مخلص کاشی ست راه گرداند بہر جا بیندم مخلص زود در اختلاط او چنین با من

براه افتاده است آخ کشیده بضم ہمزه و فتح کاف تازی خشنیست که زنان

کرباسی دوزنده در پشت ابرو بند د و بشکل تیر در آن نقش کنند مح طاہر وحید

در صفت قاش فروش سه دل دوست فرسود این بیقرار ؛ ز راج کسمه قاش او شد فگار ؛

قاش و ترکی ابروست اخته بیکی و اخته چی لفظ ترکیست بمعنی داروغه اصطبل از انصاب ترکی

معلوم شد و علامی فهامی در آئین اکبری نیز نوشته و اخته خانه طویله اسپان حکیم شفائی

سه غربال رخت اجاره کرده ؛ سرگین بیزی اخته خانه ؛ شفائی سه در اخته خانه عالم

چو او چپار می نیست ؛ خر که چو تو چپادی کشد به پالانش ؛ و شعرا اخته بمعنی اسپ آرند سلمان ساوجی

سه شب فهیم اختگان ز ارتفاع سنبله ؛ میکند حاصل ز دوش کهکشان می آورد ؛ حکیم نعمانی

معجمه جو سبز که ستور را دهند یکی از اهل ایران میگفت که اخته خانه جائی است که اسپ و قاطر را

در آنجا اخته کنند والله اعلم بالصواب اختر معروف و علم در روایت کمال طالب آملی سه

زند خنده از زمین آثار علوی ؛ سر خامه بر اختر کاویانم ؛ مناظر الکف از منظر رای مهمله آرده

بفتح اول و را و دال مهملتین کنجد را در آسیا مخصوصی که ارده آسیاش گویند آس

کنند و چیزی بقوام عسل از آن حاصل کنند آنرا با قند و نبات و خرما و شیره آمیخته خورند و

حلوائی که از آن سازند آنرا حلوای ارده گویند و چون آب در آرده ریزند چشمه چشمه

شگفتی از آن ظاهر شود و مجد الدین علی قوسی نوشته که آرد آس کرده مثل آرد گندم

و جو و امثال آن آرد است و آرد مایع مثل کنجد و مغز بادام ارده انتهی کلامه میر ابو البرکات

منیر در هجو اکولی گوید سه آنچنان از تنای ارده شگفت ؛ که سخنهای چرب و شیرین گفت

فوقی یزدی سه رندان اگر ز دوره کون ارده میخورند ؛ فوقی نبات میخورد از مرتبا

کس ارجاف بالکسر خبرهای دروغ افگندن و اراجیف خبرهای

واهی کمال طوسی سه نبودیم مراد اراجیف عقل ؛ خبر را ز خود بیخبر ساختیم ارد ک بضم اول و

سکون رای مهمله و فتح دال مهمله و کاف تازی لغت ترکیست بمعنی مرغابی رشاه طاهر سه

آنکه از صولت سر پنجه شاهین و عقاب ؛ بال طاوس فلک را شکند چون ارد ک ارد ک

پرانی ظرافت و استهزا کردن سلیم در تخطیه گوید سه چنان برق خصومت شد جهانتاب ؛

که اردک می پراند موج از آب سید اشرف ست * به فوج طایران آسمانی * کند موج از خرام سیما

اردک پرانی * بعضی گویند بجنگ پیش آمدن و ضرا که زدن نیز نعمت خان عالی ست * بگرفت کلک

ز فرق شاهین * تا از کونش پراند اردک * لوطیان گویند چنان ضرب دستی بر سرش زدم که اردک

از کونش پراندم ارابه گردون میلی ست * پی فرش درگاه او با ارابه * همی آورد سنگ مرمر گوهر

ارباب لفظ عبیث بمعنی معهود باصطلاح اهل ولایت تبریز و را گویند باهماص نظر از معانی

جمیع ابوتراب فرقتی انجدانی گوید ست * دل خون گشته که ارباب ده عشرت بود و روزگار

که دو رقم عسم بزرگ است ارسال لفظ عبیث بمعنی فرستادن فارسیان

بر تحفه و سوغات استعمال کنند و در هند هم برین معنی معروف است سالک یزدی ست

ارسال نیازم همگی نازتو ردکرد * من خوب فرستادم و او خوب فرستاد * ارغنون و

ارغن بعین معجمه نام ساز رومیان که واضع آن افلاطون حکیم است ظهوری ست

در صفت قلم گوید ست * بگسلانند ز ارغنون صریرش تار قانون و شهرت ارغنون * معانی ملکی

ست * گرچه شکر ریز مهر خموشیم بشکند * پس پیش ناله در رگ ارغن برآوردم ارغون قومی

از ترکان است و نام پادشاهی نیز از کتب تاریخ معلوم شده سند بالا گذشت و از ظفر نامه

شرف الدین علی یزدی نام جائی نیز معلوم میشود آرضه مورچه است که کتاب و پشمینه و نمد را

بخورد جلال طبا فقره یعنی اگر کسی کتاب بجزو آرضه دار کتاب بجز و ارشی بالمد

و القصر در ای مهمله و شین معجمه نام سلاح دار طهماسپ پادشاه ایران که تیر حکمت راست

کرده بود که درویش واله هروی ست سلطان سلاطین فیض جمشید کمان ارشی *

بهرام زحل ترکش لشکرکش ایرازا ارلی بکسر رای مهمله منصوص است فارسیان بسکون

نیز آرند سالکای یزدی ست مرغ ارلی کوز شوق لن ترانی می پرد * پیش موسی خار رخار وادی

ایمن گلست ارتنگ نگارنامه مانی که آنرا ارژنگ بتقدیم رای مهمله برای معجمه عجمی نیز گویند و

بزمینی مشهور است نام مانی نیز درویش واله هروی ست ضبط ما و بهاری * چهره فرور دے

بود چو خانه از تنگ از تو خانه زین تماشا ظر الف از منظر ز امی معجمه از آسمان چیزے
بزمین کشیدن و آوردن کار ممتنع الوقوع غیر ممکن سرانجام دادن مخلص کاشی سے
کمند جلوه ناز تو جذبه دارد که آسمان بزمین میکشد مسیحا را به نظام دست عجیب سه دورق
وصال نیست مرا ورنه آه من به آرد ز آسمان بزمین آفتاب را از بهر تو تیا یافتن چیزے
مبالغه در قحطی و نایابی آن مرزا صائب سے از بهر توتیا نتوان یافتن درو چند آنکه چشم کار
کند در ره غبار دا ز بهر دوا نیافتن هم بهمین در کلام اساتذه بسیار است از بن دندان
کنایه از کمال طوع و رغبت است میلی سے خواهد که خدمت از بن دندان کند تر از ین
آرزو مه نوکشت است چون خلال از بز ز شیر دوشیدن مثلے است مشهور بمعنی
امر غیر ممکن بظهور آوردن حاجی قدسی رباعی نابینا را عشق کند صاحب دید توفیق
از دست ما لبی گفت و شنید آری مثلست آنکه دلش گر خواهد شیر از بز ز شبان تو اند
دوشید از پرگار افتادن ضایع و بیکار شدن حج بلی پرگار بمعنی سامان و نظام است
فیضی فیاضی سے با حرف تو چون بفتدم کار به پرکار قلم فتد ز پرگار مرزا صائب سے تا یفتاد
است از پرگار غربال بدن به خرمن خود را بچندین چشم از خس پاک کن از پوست بر آوردن
و بیرون کشیدن پوست کندن کر تباز می تسلیخ گویند شاعر گوید سے غنچه زد لاف لطافت
با دهان تنگ دوست به زبان صبا تند آمد و آورد بیرونش ز پوست طالب آملی سے
ز انسوهوس نشاط سن سپید هر لباس به زین سو قفا ز پوست برون میکشد مرا از پوست بر آمدن
کنایه است از گشتن حال خود کردن و از خودی خود بر آمدن فیاض لاهجی سے در آواسے
در دل چند انکه اشب پیش یاره بچو اشک از پوست بیرون آمدم باور نداشت به مرزا صائب
سے غنچه از پوست برون آمد و ما بید روان به جامه چاک نکردیم درین فصل بهار به دکمال
شگفتگی و شادی طالب آملی در تهنیت صحت ممدوح گوید سے تا مبارک تنت از درد رهایی
ز شوق به اهل دل غنچه وش از پوست برون آمده اند از پیش کسے وا زبر کسے

بینے از طرف ادبی بحریک و تعلیم غیر مے عالی سے دل ہا اینہمہ بیداد ز تو چشم نداشت ٭ بیست
از پیش خود البتہ باہمای کسی است ٭ خان خالص سے ندید کس کہ تنگ دلستان ترا
منعور از بر خود میکشد میان ترا از پیش خود گرفتن چیزے مشغول و متوجہ آن شدن
مے حاجی قدسی سے از چہ خاکی ای دل ویران کہ از روز ازل ٭ ہیچکس از پیش خود نگرفت
تعمیر ترا از پیش پای کسی برخاستن یعنی تعظیم او برخاستن مے محسن تاثیر سے ما خویش را
سبک پی دنیا نکرده ایم ٭ از پیش پای ما دنخیز د غبار ما از جا برداشتن کسے را ترقی
دادن و مرتبہ اش افزودن مرادف از خاک برداشتن مے سالک یزدی سے رفعت دنیا
دون معراج پستیہا بود ٭ گشت قارون ہر کرا برداشت از جا آسمان از از ترس ہندوانہ
انگشتن مرادف بیضہ انگندن کہ آن خواہر آمے یحیی کاشی سے یا ہندوانہ انگش از زر
رنجشم ٭ مگذر ز دوستی چو من از بہر خربزه از جا آمدن و بیرون آمدن و رفتن و شدن
از خیر بر آمدن و بیحو صلگی کردن مے واعظ قزوینی سے ز بار غم چہ پروا لیک یار آید چو
در گفتن ٭ از آن ترسم کہ از جا در نیایم از گرانیہا ٭ محسن تاثیر سے بیرون نیامدیم بہر خسان
زجان ٭ کز کین بخاطری نشیند غبار ما ٭ فوجی نیشاپوری سے آسمان مانند طفلان زود
از جا میرود ٭ یک سخن گفتیم و دانستیم بیجا ہل است ٭ باقر کاشی سے برقت غضب دست
ز آزما ٭ کہ از جا نشد جانفشانش بپا ٭ از جا بر آوردن و بیرون شدن محسن تاثیر نباشد
ہیچ در یکجا قرارم ٭ عجب حسنی مرا از جا بر آورد ٭ رفیع واعظ علیہ الرحمۃ سے چنین کہ پای فشرداست
بار تجلیش ٭ کہ میتوان بردن نہ جا دل ما را از چشم کسی ٭ از کسی چیزے دیدن ظہور آن
از پیلوی او دانستن مے بیانا سے تر ایمو اہم ایدل جنون و میت سیہ گردد ٭ من این آتش
کہ در سر دارم از چشم تو می بینم ٭ طالب آملی سے نپر دم خویش را با مہربانت پاس دارای
غم کہ از تو نیشم رسد کر دی بدامان از تو می بینم از چوب ٭ از چوب خشک ٭ از سنگ آب دیدن
و از زیر سنگ و از سنگ پیدا کردن و بیرون آوردن بہم رساندن

چیزیست که از جائی که حصول آن از انجا وقوع نداشته باشد مح زلالی درآورد همه درگویدست
انجا که نقش در نگاهست نه مانشی از چوب تراشنده حاجی قدسی ست ز چوب خشک خوبان
می تراشند آشنا قدسی ؛ گرچون زلف شان از شانه هر سو مهری باشند ؛ مرزا صائبا
ست ندیدم مهری چون کوهکن تا وردل گویم ؛ بشیرین کاری صنعت زسنگ آدم تراشیدم
مخلص کاشیست گر شود آئینه دل آب جنت را چه باک ؛ میکند پیدا از زیر سنگ
حیرانی دگر ؛ وحشی ست و میدهم از دور وحشی سنگ بر دل میزند ؛ هر زمان در رود لی از سنگ
پیدا میکند ؛ وحیدست کی تواند بر رخ فرهاد خسرو راه بست ؛ زور عشق از سنگ می آرد
برون معشوق را ؛ از سنگ پیدا شدن لازم منعمان حالیست سخت رو لی یا زمردم
چون کشتم از بهر رزق ؛ روزی دیوانگان از سنگ پیدا میشود از قنبل قی ؛ لیست آن
گویند ست هر کرا قنبل شود دولت باو روآورد مح محسن تاثیرست ضرری نیست
که سودی نبیش گل نکند ؛ قنبل غنچه مر بنال زرگل دارد ؛ سعید اشرف ست زر بخشش راحت
گیتی مهیا ؛ چنان که قنبل آید چرک دنیا ؛ چرک دنیا کنایه از دولت دنیوی آن از وقت
هم ربودن چیزیست کنایه از نهایت عزیز بود لشش مح مرزا صائب ست یا
چشمی من مشتی ندارد باغ ؛ ز دست هم ربایند گلعذارانم از دامان او از سر زیاده است
یعنی فوق حالت و استعداد است مح شفیعای اثر ست بلند نیست چو ندان فضل از بلند
کر حرفهای زیاده از دهن کند اظهار ؛ وحشی ست سجده در گهش ای چرخ زیاد از سر تست
کم این بی ادبی راست کن این پشت دوتا ؛ چنین هم گویند که فلانی دهن آن آورد
یعنی استعداد آن دارد مح طغرا ست مزن ای غنچه لاف نازکی تنها درین گلشن ؛ زبان بکشا
بر آن شکرین لب گر دهان داری از دو بوسه زدن کنایه از نهایت ادب و تعظیم مح مرزا
صائبا ست عزت داغ جنون دار که فرمانده عقل ؛ بوسه از دور برین مهرها یون ده
است ؛ محسن تاثیر ست دور باش حسن را نازم که ماه و آفتاب ؛ بوسها

سعید اشرف ے گوییا از سر بدر رفت است اسب جدولش ؛ کاین چنین گلزار اشعارش خراب افتاده است ؛ از سر بدر بردن مستعد منه ظهوری ے ساقی از سر ما بدر برد است نطق سرشار و جام سرجوشت از سفت سوزن گذشتن مرادف از سر سوزن بردن شدن بسهولت تمام ہر اگرچہ تنگنا باندک حرکت سر سوزن سر آن معروف و نیز در اظهار تلون حال گویند که فلانی گاه از سفت سوزن میگذرد وگاه از توی ملیقاپی نمیتواند گذشت مع شانے تکلوے ستم کرد در فلک از فریب نمیگنجد زسفت سوزنش از لاغری گذار آمد ؛ سفت بضم سوراخ کوچک عموماً و سوراخ سوزن خصوصاً رو حشی در صفت اسب گوید ے چنان زان بگذرد کش گر گرد موے بر پیکر ؛ سفت سوزنش ره گر بود تار ریسمان باشد از شاخ پیوست کردن پیوند کردن نهال که آزا برگ پیوند نیز گویند و آن خواهد آمد مع علے نقی کمره ے درخت عیشم با پیوسته بار آرد در محنت ؛ کند گر بوستان پر از شاخ خلد پیوستش از صحرا یافتن و جستن و آوردن مفت و رایگان یافتن مع سلیم ے همچو مجنون ناتوانی از کجا عشق از کجا یافت از صحرا گر دیوانه جان خویش را ؛ سعید اشرف ے کی مجنون با ؛ فرهادش برابر میکنم ؛ ما گر دیوانه خود را از صحرا جسته ایم ؛ لمولفه ے میکند پامال و در چشمش نمے وارد دلم خار کوی یار را گویا ز صحرا جسته است ؛ تقی الدین اوحدی ے ز صحرا نیاورده بودیم دل را ؛ که از بار بود ؛ صحرا افگندی ؛ جستن بمعنی یافتن بسیار آمده صائب ے نیست در راه نسیم مصر صائب چشم ما بکنعان یوسف گم گشته خود جسته ایم ؛ شفیع اثر ے مرا نبود گمان مرد ز طالع خویز چو گنج جسته چراغم ز غیب شد روشن ؛ شانی تکلو ے در پیش مشعل روے آتش ترک چراغ گفت ؛ پروانه که جسته بعد از زرد چراغ ؛ و الهه زمی ے کرده جا مانند معنی تا در اجزای علوم ؛ جسته در آئینه کار آگهی چون نور جا از غلاف بر آمدن بے حجاب شدن مع مشغول در محاوره بر سر آن و این نهادن خواهد آمد از کیسه گسوت و جام داشتن کمنا ؛ است از مرید و خلیفه او بودن مع محسن تاثیر ے کوی از یک نگاه

کسوت داشت ؛ که به قدر خرد بر هم زدنی باز آمد ؛ شوکت ــه طلیلم جامهٔ حسن آینه از زمین دا
بال من خلعت سبزی بقد آینه است از کسے کشیدن و برداشتن جور و ستم او بردا
مع بیا تا ــه کباب کردی از آه بیا لیے ؛ دلا چند از توهمی باید کشیدن ؛ فرح الله
شوشتری ــه چشم تو چه داند که از دماغ چه کشیدیم ؛ از نشاء خودی چه خبر داشته باشد طالب
کلیم ــه بردباری چیست جور از دشمنان بردن کلیم ؛ ورنه جان پرور دنست از دوستان
بر داشتن از کف دست مو بر آمدن کنایه از وجود گرفتن امر ممتنع الوقوع و در مقام تعذر
محال بمحال گویند مع میرزا صائب ــه زند چون خط مشکین تو نقشے بر آب مو بر آید در کف
دست اگر مانی را از کسی ذخیره داشتن شکوه او در دل گرفتن مع ایما ــه در پیش
اهل همت فکر ذخیره کفر است ؛ از هیچکس نباشد در دل ذخیره ما را ؛ ذخیره بمعنی شکوه مستعمل
است شانی تکلو ــه تن در دهم بهجر ازین پس که نالها ؛ یک یک ذخیره های دلم از زبان
کشیده ؛ والهروی ــه مرد بزم بزرگان که ز اختلاط اکابر ؛ ذخیرهٔ خوان برو جز ذخیرهٔ خاطر
شفیع اثر ــه مدعی را ذخیرهٔ خاطره سبز شد همچو دانه و را نیاز از کیسه رفتن ضائع شدن
و کم گشتن بر شخص و غیر شخص اطلاق کنند مع زلالی ــه رسن گلوسوز گو بده ؛ منم او عمر خطا میشود
روز و شب از کیسهٔ امید ؛ صائبا ــه چو گل ز خود دو من ؛ دے باغ رنگین است ؛ روان
مراد که از کیسه بهار رود ؛ شفیع اثر ــه نقد عمر خویش را صرف عزیزان کرده ایم ؛ هر که از یاران
رود از کیسهٔ ما رفته است و نیز از گره رفتن مرادف آنست و این ترجمهٔ محاورهٔ هندیست
میرزا صائبا ــه خون میچکد ز غنچهٔ منقار بلبلان ؛ زین نقد تازه که ز گره روزگار رفت ؛
از گلو کشیدن مرادف از حلق کشیدن آن ؛ و در فست مخلص کاشی ــه اگر از سینه
نے یادش بر آید ؛ نفس را از گلو باید کشیدن از هم گذشتن بریدن و از یکدیگر جدا
شدن مع درویش والهروی بهر دو معنی بسته ــه باین نا امید از دو لم گذشتیم ؛ چو از هم
گذشتیم از هم گذشتیم از هم گذشتن و کار و معامله آخر شدن و فیصل گشتن آنست مع

ست علیلیدن اشک شکرے اشک ریختن خروش و محفوظ شدن کسی گوید کہ من حرف
عجبے شنیدہ ام یاران گویند ما ہم شنیدیم و اشکے ریزیم یعنی خوش شویم مح شرف الدین پیام
رباعی میکرد دلم نہان ز چشم پر آب ٭ در یاد کسی گریہ بیرون ز حساب ٭ باشوق تمام دیدہ ام
گفت بدل ٭ من ہم اشکے بریزم ای خانہ خراب اشکبوس با اول مکسور و شین معجمہ و کاف
تازی و ہای موحدہ بواو رسیدہ و سین مہملہ نام مبارزیست کہ بمدد افراسیاب
آمدہ بود و رستم او را کشتہ کہ محسن تاثیر ٭ از اشکبوس گریہ تاثیر غم موثر گذر رستم است
عشق توفیر و زجنگ ترہ ٭ اشعث بہ فتح اول و عین مہملہ و مثلثہ فوقانی نام طامع
ک نعمت خان عالی بجای موحدہ آوردہ ٭ تو بعیاس و دوس بردہ نسب اوست
دیدان معدۂ اشعب ٭ صاحب منتخب اللغات نوشتہ کہ ثای مثلثہ غلط است و بہ موحدہ
صحیح عباس و دس بہ فتح دال مہملہ نام و اما داشعب ست کہ او در طمع از اشعب گذراندہ
بود مح دوس بفتح دال نام قبیلہ است درین اشکنہ بکسر اول و کاف تازی و نون و ہای
منیر و ہجواکو لے گویدے خوردہ مانندہ غم آشوبان ٭ از پے اشکنہ خصم خوبان پیچ و تاب
زلف و عشوہ سند بابیام در شعر مذکور گذشت ٭ ناظر الف از منتظر صاد مہملہ اصحاب
منقل یاران ہم صحبت و مشیر ما ینقل آنکہ در ایران موسوم وی یاران منقلہا پیش گذاشتہ
شب نشینی کنند و از ہر باب باہم حرف زنند و در امور ہم مشاورت نمایند و ازین رو
باصحاب شوری مستعمل شد مح محسن تاثیر ٭ محفلے کہ بستہ زبان سپند من ٭ صدر اصحاب
غدار ز اصحاب منقل انزم منقل بفتح اول معروف سنجر کاشے درین شعر بفتح میم
و نون مفتوح مشدد آوردہ ٭ گہ درون شعلہ و گہ شعلہ در درون ٭ سنجر گہے سمندر گاہے
منقلم اصلاح لفظ عربیست بمعنی نیکو کردن خلاف افساد و در اصطلاح برستردن موی مستعمل
شدہ معروف علیخان موجی ٭ کہ چنین اصلاح خواہد یافت خط عارضش نالہ مقراض
در گردشش نوا خواہد شدن اصول لفظے است مقابل فروع و بجز ہا ے

اصول موسیقی کہ مثال بحور شعر مرکب از زدو تمرد فاعلہ تفصیل آن درین مختصر گنجا نیست
از شرح اخلاق ناصری معلوم شود حیدر سعد زتاب سیلی غم چون خندلے وقت گاہے
برون ز دایرہ پاے نہم دلے با صول ؛ وکنایہ از حرکات و سکنات ناز آلود چون
کسے بناز و غرور حرف زند گویند چہ اصول گرفتہ محسن تاثیر سعد زاہد ز پنجہ ادنا ز رتا
؛ بر دین حق ببین چہ اصولے گرفتہ است ؛ درین مقام چہ اصول کچول گرفتہ
گرفتہ نیز گویند کچول بکاف تازی و جیم عجمے جنبانیدن سرین در رقص است ج شرف
شفروہ رباعی بکشاد نقاب و گفت زیبائی بین ؛ در رقص و کچول شد کر رعنا سے بین
یکدستہ گل بدست و قند قماش نیز ؛ یعنے گل با قلے و خنجر اسے بین بے اصولے
بے اندامے لعنت خان عالے سے جلا انبای بو الفضولے او ؛ ہمہ رقاص بے
اصولے او تناظر الف از منتظر عین مہملہ اعدادی کسے است کہ خانہا مثلث و مربع وغیرہا
با عداد پر کند برای حصول مقاصد محمد شفیع اثر سعد یکی است بہ ہشت بال در اعدادے
کہ ہر دو را شدہ پر کردہ مربع فن تناظر الف از منتظر غین معجمہ اغوے بضم اول و غین معجمہ و
رای مہملہ و یاے حطے معروف لفظ ترکیست بمعنی فرزدم واز نصاب و فرہنگ ترکی نیز معلوم
شد با نسبت معلے است کہ تعلیم توشیحیان اے صید مرغابی بطرب در دہ بردہ بر روے آب
رود مرغابیان جنس خود می شمردہ طبل نخیز رو چون نزدیک سد ناگہان چنگل بخون نمابے
نگار بند و محمد مرزا داراب جویا سعد ای شوخ تو کجی کہ زبیداد خوے تو ؛ اغرے دو دیدہ باز نگاہم
بسوی تو تناظر الف از منتظر فا افتادن دل و رجائی قرار و آرام گرفتن دل
در آنجا اہل و محاورہ گویند دلم در آنجا نمی افتد یعنے قرار نمی گیرد محمد سعید اشرف سعد چون
دلم در تنگنا می این قفس افتد کہ من ؛ بہ بقیہ افلاک را در زیر پر دارم سپاد مخلص کاشے
سعد در جہان فکر اقامت کی کند یاد رگلم ؛ سرو تصویرم درین گلشن نے افتد دلم
چون حرف از سلسلہ آن واقع شود یعنے بیزار نیست حضرت کمال خجند سعد افتاد دل

ازیار رندانم زچه اُفتادهٔ فریاد ز شوخے کہ ملول است کہ فریادهٔ اُفتادن بالضم ضد برخاستن

ک وبمعنے زیبائی مستعمل است ل طالب کلیم سے جامہ ز خون شہیدان کش و بخرام بناز

تو ای شاخ گل این رنگ قبا مے اُفتدهٔ واقع شدن ہم آمدے سے آہی از عشق تو رسوا

شد دا زپا اُفتادهٔ کم بدین نوع ترا عاشق رسوا اُفتادهٔ حاجی قدسے سے پیامے کہ کند

بادصبا یاد مراهٔ روم از دست وندانم کہ چہ اُفتاد مرا افریسموس برائے مہلہ بر دو سین

مہلہ قال شارح الاسباب و العلامات ہو بالیونانیۃ اسم للغۃ قائمۃ الذکر یلعب بہا اہل الروم

فی الاعراس و فی اصطلاح الاطباء ہو ان یشتد الانعاظ و یبقے التقضیب متوترا من غیر

شہوۃ الجماع حکیم سنائی سے علاج علت افریسموسم ارکنے هٔ ز دست انبتہ

ویرین کنم خلاص تراهٔ افسونی افسون زدہ مع محسن تاثیر در عاشق شدن معشوق

گوید سے افسونی چشم نیم مستی است هٔ آن نرگس و ذوالخمار جادوهٔ ذوالخمار نام

شخصے است کہ کسے را از اعداء بطعن نیزہ از جا در آوردہ ن افسار آنچہ بر سر گرد

خر و اسپ بندند کہ عوام آنرا تختہ گویند لیکن از فرہنگ ترگی معلوم شد کہ تختہ بدین معنے

ترکیست پس مقولہ عوام باشد سلیم در قصہ خر و خریدنش سادہ و لے و دنما خوردن او از

عیار طرارے گوید سے آن یکے افسار خر از سر کشیدهٔ بر سر خود کرد و چون خر سید دید

افسار بر سر کشیدن مرادف اسپ را لجام انداختن و آن گذشت و الہ ہروی

سے خصم از تربیت خر عیسے شود چہ شد خواہم کشید بر سرش افسار

و بمعنے افشان چشم مور و سر مورے از انواع افشان باریک است کہ بکاغذ و دیگر

اشیا کنند و این را در عرف افشان غبار گویند رفیع واعظ علیہ الرحمۃ سے چو حرف دانہ

خالش قلم مذکور میا زدهٔ ورق را گر یہ ام افشان چشم مور میا زدهٔ تاثیرے ابر سر

لوح بیاض انبساط عاشق است هٔ از ترشح چون ہوا افشان سر مورے کند هٔ چشم

مورے و سر مورے برا مشیا بسیار خرد و ریزہ اطلاق کنند مع تاثیرے گر بالفرض

عنبرین دل گاه گاهم میکشد ؛ قیمهٔ سر موری خط سیاهم میکشد ؛ یعنی قیمهٔ لب یار باریک
ایضاً سے ترش رو ای ازخط چشم موری میکشم ؛ توتیائی غوره در چشم صوری میکشم
افیون معروف بمعنی پازهر آرند ظهوری سے زخم خوب است اگر شخره مرهم نشود ؛ زهر من نیست
اگر دستخوش افیون ست تناظر الف از منظر قاف اقطاع بالفتح گوشهاے زمین
جمع کردہ بالکسر پاره از چیزے بریدن و بکسی دادن کہ نظر فهمیدنی در اصطلاح زمین را گویند
کہ ملوک بنوکران و ارباب استحقاق تنخواه کنند میاتے گیلانے سے زاغ و زغن این باغ
باقطاع گرفتند ؛ بابلبل این باغ هما ناکه توانیست اقچه در ترکی و بمعنی نوعے یزدے
سے از اقچه میتوان کرد کام از لوج حاصل ؛ یارب که هیچ مفلس بے سیم و زر مباشد اشتم بسین
مهمله مفهوم کسی که در فکر کاری باشد که چسان سرانجام آن نماید قسم بسکون سین فکر
کردن چیزے که چگونه باید کرد ظهوری سے این قسم اشتلم بحریفان نکرده کس ناخورده
باده محتسب شهر اشتم است ؛ قافیهٔ غزل تکلم و تبسم است تناظر الف از منظر کاف اگر
بر آسمان رفته است از و این کار رنگے آید یعنی اگر خواهد بلند پروازے کند
وسعی فوق مقدور بجا آورد از دستش اینکار بر نیاید مح شفیع اثر سے اگر بر آسمان
رفته است ماه نوز یکتائی ؛ بنون قوسی بروی یار مانی باند ؛ طالب کلیم سے نمک ز گریه د
تاثیر از فغان رفته ؛ دعا اثر نکند گر بر آسمان رفته اگر چنین شده است او مے کند
چون امر کرده سر زند از هر که ایشان خصمے داشته باشند گویند هر چه میشود او میکند
مح سید اشرف سے رشتهٔ جان اگر گسست آن تا گیسو میکند ؛ خانه دل اگر شکست آن
طاق ابرو میکند اگر حریف انگشت بگوشش میگذارد و خیال کند جیب قبایش سید زند
در تحقیق و تجهیل کسے گویند مح اکسیر رنگ و اکسیر مردے کنایه از شراب مح صائبا
سے برو بدست من اکسیر رنگ اے ساقی ؛ که همچو برگ خزان دیده آب رخسارم ؛ حیائی گیلانی
در طلب شراب گوید قطعه نقد جان را بجرعهٔ امروز ؛ مے فروشند و نیک ارزانند

زرد وبستان در بهاء بفرست ؛ آنچه اکسیر مردمی خواست اگر گوید که ماست سفید است باور
نیست در مبالغه تکذیب کسی گرینیم سلیم ؎ باهر که نشیند نفسی خواجه حسن را از گاو
دز گوساله خود گفت و شنید است ؛ از بس که سیاهی زند از ماست به مردم ؛ باور
بکنم گوید اگر ماست سفید است تناظر الف از منظر لام الحی و الحیه مال جنسی و بندی
کردن تاخت ملک بیگانه گیر چنانچه در هنگامه نادرشاه و احمد شاه درانی در ملک پنجاب
عیناً و عیاناً دیده شد نعوذ بالله منها خواجوی کرمانی ؎ آن سروی چون قدح می بگرفت
؛ از آتش می برگ گلشن خوی بگرفت ؛ بیچاره دل ریش من سوخته را آن دلبر ماه
چهره الحی بگرفت ؛ واله هروی در هجو ترکی گوید ؎ کر صاحب الزمان را وقت
ظهور می بود ؛ از بهر الحیه میرفت و نبال لشکر او الف قامتان مژگان کنایه
از نگاه مح طالب آملی ؎ خمیده پشت الف قامتان مژگانش ؛ ز بار غمزه که در چشم
فتنه بار شکست ؛ سلیم ؎ کرشمه سنج نگاه ستیزه خویانیم ؛ سواد خوان الف قامتان مژگانیم
الغ بضمتین و غین معجمه لغت ترکیست بمعنی بزرگ ک جلالای طباطبا در توحید
گوید ؎ کافر و ترسا یهود و گبر و مغ ؛ جمله را ار دسوی آن سلطان الغ الف معروف
و کنایه از زخمی که بر صورت الف باشد از عالم الف داغ مرزا صائب ؎ گریبان چاکی
عشاق از ذوق فنا باشد ؛ الف در سینه گندم ز شوق آسیا باشد الف تازیانه خطی
که از ضرب تازیانه بر بدن ظاهر شود میر الهی ؎ حرف تخت ابجد لوح جفائی است که جا
بر تنم الف تازیانه است الف بر خاک و زمین کشیدن کنایه از خجالت
کشیدن صائب ؎ ز سایه سرو صنوبر الف کشد بر خاک ؛ بهر زمین که کند جلوه قد رعنا نش
ولا گذشته است ز تعریف قد رعنایش الف کشد بزمین سر و پیش بالایش الف
بر خاک کسی کشیدن در مذهب امامیه رسمی است که میت را در خاک کرده هفت بار
سوره انا انزلناه خوانند و هر بار بر قبر خط کشند صائب ؎ بر خاک تا بجای الف تیغ میکشند

خصم سیه دلے کہ پی ما گرفتہ است الماس معروف و فولاد جوہردار و تیغ و خنجر ازین جا ست
کہ پنجہ فولاد کشتی گیران را پنجہ الماس گویند معانی باسے قصہ خنجر الماس بگوئید بما؛ کہ در پنجا
سخن از تیغ زبان میگذرد؛ دلے مرا چون مہر تابان داغ دارد آسمان چشمے کہ ماند
پنجہ الماس را مژگان زریش؛ الماس پارہ مرادف آتش پارہ کہ آن بمعنی ورہ
در بآتشناک گیر اندن خواہد آمد سید امتیاز خان خالص سے مرہم علاج زخم دل من نمیکند
؛ الماس پارہ برساند خدا بمن الانگ با دل مغموم مرغوا رچ زلالے سے زباس
عدلش درچشم شیر بیشہ علوے؛ چرد چو برہ آہو برین الانگ استعارہ و تحقیق
دیوارے کہ بر روے رزمگاہ برائے حفظ لشکر کشند و آنرا مورچال گویند امیر خسرو
ع لیس پشتش الانگ گل کشیدہ؛ و مطلق دیوار باغ و قصر میرم شاہ قزوینی سے
گون است چون بہشت بود مری دریر سرش؛ درچشم اہل ذوق الانگ بہشت؛ الفیہ
شلفیہ کتابی است کہ حکیمے برای تقویت باہ پادشاہے مشتمل بر اشکال عجیبہ جماع
ترتیب دادہ بود از نسخہ ہفت اقلیم معلوم شد در لغت ستان مے آید الفیہ کنایت
از آلہ تناسل پر سوزنی راست ع کہ راحت از سر الفیہ کلان بیند؛ شلفیہ کس یا از فرج
ازین جہت زن بدکار را شلف گویند پر سوزنی ع ریش تو باد در کس آن گندہ پر شگفت
انوری در ہجو گوید سے جلبی چند بودہ اند حریف؛ الفیہ شلفیہ تبار و نسب؛ ہمہ در آرزوے
ایر بزرگ؛ دست بر کس زنان کہ من بعجب تناظر الف از منظر میم امام سبحہ
دانہ کلانی کہ واسطہ العقد تسبیح باشد طاہر غنی سے شود برا د یقین پیر و دستگیر مرا
امام سبحہ گر از خاک کربلا باشد؛ آنرا سرکہ و سر لاحول و مقری سبحہ و گل سبحہ نیز گویند امرو ز
معروف و بمعنی این زمان آید شانی تکلو سے امروز کسے نیست کہ در میکدہ عشق؛ با شانے
خون جگر آشام برآید؛ امید بریدہ امید نومیدے رسیدہ مع طالب آملے
سے نومیدی وصال تو حسرت گذار بود؛ صد جا گرہ دہیم امید بریدہ را؛ ام الصبیان نام

در رویواست که اطفال را آسیب رساند در کتب طبیه مرعی است که با طفال عارض شود

خ راضی رباعی زنهار ز تزویج نکردی شادان ؛ باشد عربی اینه راحت بجهان ؛

زن صاحب فرزند چو شد علت تست ؛ دشوار بود علاج ام الصبیان تناظر الف

از منظر نون انار یاسمین و ز نور و ز چهل بار و بقولی صد بار سورهٔ یس

بر انار دمند و گویند هر که آن را بی شرکت غیر بخورد تمام سال از امراض جسمانی محفوظ

باشد مح سالک قزوینی ست گر نه بوسه اغیار ربخی ؛ بهر که گفت سیب قن کم ز نار یاسمین آ

صائب است سیب غبغب اگر به دست افتد ؛ بهتر از صد انار یاسمین است ؛ شاپور است شرکت

غیر بر نمی تابد ؛ نار پستان انار یاسمین است ؛ انبان سلیمان انبان ظرف چرمیست که

درو زاد نگاه دارند حضرت سلیمان انبانی داشته که هر چه هر وقت دلش می خواست

از آن برمی آمد به قدرت الله تعالی سند در یخدان خواهد آمد انبانچه معنی آنست و فای

هروی ست اسیر لقمهٔ مردم مباش تا باشی ؛ توکل تو چو انبانچه سلیمانست انداختن و رفتن

از کاری که در سر انجام آن باشند دست برداشتن و بکار اهم از آن رفتن مح مخلص

کاشی ست براهت از پی عرض نیاز انداختم رفتم ؛ تو بیرحمانه رخش ناز بر من تاختی رفتی انداختم

دادن خوش اسلوب خوش ترکیب ساختن چه انداختم نظام و آراستگیست ر

مرزا صائب است میدهد از سادگی انداختم آتش را بچوب ؛ آنکه میخواهد به چوب گل کند عاقل مرا

انسی بکسر همزه باصطلاح اطبا طرف درون عضو و وحشی بخلافه کما قال صاحب بحر الجواهر

کل اثنین من الانسان مثل الساعدین و الزندین و القدمین فما اقبل منهما علی

الانسان فهو الانسی و ما ادبر فهو وحشی و باصطلاح خطاطان طرف راست خط قلم انسی است

و طرف چپ وحشی مح عالی ست زد کاتب صنع از پی ایجاد رقم را ؛ این بر دو

جهان انسی و وحشی است قلم را انگشت فشردن و گرفتن کنایه از آگاه کردن جاهی

قدسی ست همچو طفلی که بود در کف استاد کفش ؛ ادب انگشت من افشرده خبر کرد مرا

سنجر در معراج گو دست چو بهلو آشنا شد با زمینش ؛ گرفت انگشت پا روح الامینش
انگشت بر روز دن استجازت باز کردن مخ ظهوری در صفت نو رس پور گو دست بکاشانه
باد اگر سر زند ؛ پے رخصت انگشت بر روز زند انگشت عسل بر دیوار کشیدن کنایه است
از هنگامه پا کردن یعنی چنانکه مگسها بر سر عسل فراهم آیند دران معرکه مردم گرد آیند مخ باقر کاشی
فتنه بسازند بشیرین سخنی و چه عجب ؛ گر بدیوار کشد شیلیان انگشت عسل انگشت ردم ادوف دست رو
گردان معروفست حاجی محمد جان قدسی ست بود حسن آزاد ز انگشت رد ؛ نگر دست رد دامن
عشق زد انگشت بر جبین نهادن کنایه از اسلام کردن مخ زلالی در ذره و خورشید
گو دست چرخ فی تعظیم درت را مه و سال ؛ بر جبین می نهد انگشت هلال انگشت نیشکر
اضافت بیانی نیشکر مراد است با ست نکرده است کسی جمع شور و شیرین را ؛ منم که بر نمک
انگشت نیشکر زده ام انگشت در چشم کردن مزاحمت و تعرض کردن مخ نسیم همدانی
رباعی هر گز نکمی نکرد تو بر چشم ؛ جز گریه نکرد کار دیگر چشم ؛ شد کیسه تهی دیده ام از اشک و طمن
هر دم مژه انگشت کند در چشم انگشت نما کامل الشهره و رسوا اول معروفست و دوم سالکا
یزدی گو دست بگذر از نام که تا گل نکند رسوائی ؛ خادم انگشت نما گشت که نامید ارد انگشت بر لب
زدن کنایه از استدعای سخن حاجی قدسی ست تا ز خشک ز با ز آثری هست از ان ؛ قدسی
انگشت زند بر لب پیمانه خویش انتوی سیوم شنات فوقانی نام خلیفه اول حضرت عیسی عم
نصاری حاذق گیلانی ست نزدیک کینه عالم تو ؛ انتوی و پیدر وست ؛ لازم انگور ک دوم چشمه
ز حضرت شیش ع انگورک چشم ما است فالت کوئی ؛ و بهوری که از انصباب مواد عفن
در بدن پیدا میشود اشرف ست پیش آنکس که بر و نثار ز لعل نمکی ؛ دختر ز ربود انگور کے
آتشکی ؛ آتشکی کسے که مرض آتشک داشته باشد انگشتر یا انگشترے که زنان در انگشت
پا کنند عبارت ست شدی هر حلقه انگشتر پای نگارینش ؛ نے زد و بر گم آن شوخ گر زلف بلند تر
را ؛ مجاز چیزے بے اعتبار را گویند اسمعیل ایما ست قد چو خم میشود انگشتر پا میگردد

قدر و قیمت بجو نیست کہن سالان را انگشت پیچ عہد و پیمان و دست آویز مثال معنی اول کمال
بخند فرماید سر رشتہ قرار شد از دست بہ پیمان ؛ انگشت پیچ با سخن ز لعت دلرباست
مثال معنی دوم ظہوری در صفت قلم گوید نکتہ چون پیچ شود انگشت پیچ دقتش ؛ حرف
گیر و خرده دانش کشتہ شاه نکتہ دان تناظر الف از منظر و او و باش لفظ عربیست
بمعنی مردم مختلط جمیع بوشست بخلاف قیاس ن ممتحان عالی سے مجلس را دران سبا
معاش ؛ تا کرہ ستند این چنین او باش ؛ فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند و اله ہر وے
سے گلی از جملہ گلہای خراسان بدم ؛ گفت رندم من و شلاتم و او باشم من ؛ لیکہ خوردم
سر سخت از ہمہ کس سخت سرم ؛ پشم دین ہستم امروز تر باشم من ؛ اوجدی لفظ ترکیست بمعنی نیمہ
آستین از انداب ترکی معلوم شد شانی تکلو سے اوجدی پوشم و میر خرقہ ما آفتاب ؛
دلق ما را نیست عیبے جز گریبانے درست ؛ و راچہ شود یعنی از گرہ او چہ میر و داد راچہ
نقصان عاید میگردد صحح طغرا سے ہر کس بقدر حوصلہ خویش کام یافت ؛ بخشد اگر دو کون خدا را
چہ شود اول وشت با ضافت و شین معجمہ سو و آ اول کرا و را در ہند و بہے گویند صحح
میر نجات سے نوروز شد ای اہل وفا اول وشت است ؛ یعنی زپی آب و ہوا اول وشت آ
اوباج بواو معدولہ آشیے کہ از آرد سازند و آنرا در بعضے بلاد سلطان سنجری گویند غالباً
سلطان سنجر مبدع آنست از نسخہ مولفہ مجد الدین علے قوسی واضح مشدک وصم میر درجر
آکولی گوید سے بطناب او فتد ز شوق او باج ؛ خیمہ دوزی کند ز عشق کماج ؛ تناظر
الف از منظر با اہل بخیہ بجانے بجمہ ہم شرب راز وار یاد شاہ سے امر کرد کہ خیمہ
بسرعت مہیا سازند عملہ فراشخانہ خیمہ دوزان بسیار فراہم آوردند یالان دوزے ہم دران مجمع
حاضر شد پرسیدند کیستی گفت من ہم از اہل بخیہ ام یعنے از شمایم من بعد بہمین معنی مستعمل شد
صحح حکیم سعید عطا سے ایکہ وصف لذت شمشیر جانان میکنی ؛ تیغ ہم از اہل بخیہ است از کہ پنہان
میکنی ؛ مرزا جلالای طبا طبا در مکتوبی کہ در طلب طالب کلیم نوشتہ فقرہ یاران ہمہ

اهل بجنیه انز کچهن سکند و بجنیه بر روے کارنی افتد اهل قبل جیسے کو در محاصره باشند
قبل یعنے محاصره است از کتب تاریخ مستفاد میشود سنجر کاشے سے آن بوسے انز چون
مملکت از گوشت تیغ؛ این یقین انزر چون دل بر اهل قبل؛ طالب ملے سے بسیر فیض بون
کر نفرستد بحصار + لشکر یاس کند قلعهٔ امید قبل اهل نشست تارک کوشه نشین لسانے
سے در آتش محبت شمعی نشسته ام؛ کز روے گرم فتنهٔ اهل نشست شد اهل فرضه
تمنا چیانے کہ بر سواحل بحور از تجار باج گیرند سید اشرف در قصهٔ تاجر گوید سے با اهل فرضه
مرسومات داوند؛ عشور در شوت و سوقات دادند؛ فرضه زمین کشاده و فراخ بر کرانهٔ
رود و دریا که کاروانیان آنجا فرود آیند و از انجا در کشتی نشینند سے تناظر الف از منظر
یا سے حطے ایام روزها فارسیان بمعنی وقت و هنگام آرند و صاحب کشف اللغات
بروزگارش ترجمه کرده سلیم سے چون شام سلیم آمد ایام قدح نوشی است؛ فیضے نداد
در روز ساغر چو گل شبوه؛ ایضاً له سے در زمان دولت داین بنا اتمام یافت؛
آری ایام سکندر را اثر آئینه است ایچ مرادف هیچ ج و کی؛ الهروے سے دهان
خصم تو شد حامیش که باد از موج؛ بجیحون حباب ایچ یک طناب نه بست؛ امر گرفتن
نیز حضرت مولوی روم گفته سے ترکی قدحی پر کرد زانو زده گفتا ایچ؛ گفتم من و این معنے
شاباش مسلمانی ایچا ایچ نوشانوش پیاله شراب میر نجات سے از فقیهان شد و مدت
منع جام باده را؛ در صبوحے بانگ ایچا ایچ میدانیم ما؛ چه ایچ بجیم عجمے از لطف تر کے
امر نوشیدنست مح ایستادن باران باز آمدن بارش وحید سے کجا زدیده من
ضبط گریه می آید؛ که ایستادن باران بدست مردم نیست؛ مولوی جامی در نفحات در رجالی
شعر ایستادن باران بمعنے آمدن باران نیز نوشته چنانکه در حال بابا فرغانی
گوید فقره یکے درآمد و یکے را بابی عاکن تا باران آید دعا کرد و در زمان باران ایستاد
هفته دیگر بهمان مرد آمد و گفت دعا کن تا باز ایستد دعا کرد و باز ایستاد انتهے کلامه

ایشیک آقاسی لفظ ترکیست داروغهٔ دیوانخانه چه ایشیک بهمزه و یاے حطے و شین معجمه و تحتانے و کاف تازی قضا و دروازه آقاسی سردار بهمه ظهیرے تفرشے
فقیر و ایشیک آقاسیان جبار با عصا ها م مع نظم و نسق بزم خسروے ایستاده ایشیک
بردن تحتانے و دوم نیز از فرهنگ ترکی معلوم شد این سر و آن سر یعنے ازین سر با
آن سر مے سیر نجات سے خوش بود گوشهٔ زندان بمن زندانے : این سر و آن سر گذار بگل از زنبیل
و باصطلاح کشتی گیر الست که کهنه سوار حریف غالب را گوید این سر شکن و آن سر شکن
یعنے اینطرف و آنطرف بگردانش تا از پا در آید مے این بیک انگشت او بسته است
یعنے بکمتر توجه او سرانجام شود مے تاثیر سے بقدرت خامهٔ صاحب سخن و ستی چنان دارد
کرچندین رستم دستان بیک انگشت او بسته ایوان کیین مسعوره ایست نزدیک
بلدهٔ طهران او عالم آرای عباسی نواب وحید الزمان معلوم شد ایوار بهمزهٔ مکسوره وقت
عصر در رفتن وقت مذکور نیز مجد الدین علے قوسی نوشته که ایوار مقابل شبگیر است و این
هر دو لفظ مصطلح مسافران است چون قافله وقت پیشین براه افتد گویند ایوار کرد و اگر
داگر وقت سحر براه افتد گویند شبگیر کرد پس ایوار داخل کردن پارهٔ از روز است بشب و
شبگیر عکس آن لیکن در محاوره مطلق بر رفتن راه در روز مستعمل است چنانکه شرف الدین
علے یزدی گوید فقره چاشتگاه ایوار کردند سالکای یزدی سے فلک با دیدهٔ بیدار
با ایوار شبگیر است : تو با این پای خواب آلوده خواهی قطع منزلها این حیسلکے کار نیست
یعنے عظیم کاریست و مشکل امریست خان خالص سے هر کسے با بقراران برنے آید
بزور ره گشتن با خیلکے کار است بیا بهم با مناظر پای موحده از منظر الف و آن دو مناظر
است مناظر اول در بابے تازی با آب حمام ضیافت کردن در ایران
رسم است که چون کسے در حمام باشد و آشنائی از قفا وارد شود آب گرم بر پایش
ریزد و این را ضیافت حمام گویند مے شفیع اثر سے بهم اهل جهان گرمی کنند از گریه دم

بپای یکدگر ریزند گاه به آب حمامی ؛ وکنایه از ضیافت هیچ وپوچ است مسیح کاشی ست بپای

تا بکنم تردماغی از جامی ؛ کنم ضیافت خشکی به آب حمامی ؛ با آستین نم از جبین گرفتن مرادف

آستین بر جبین کشیدن و آن گذشت محمد شفیع اثر ست ؛ با آستین گرفت نم اشک هم

از جبین ؛ با آب دیده شست ز رخساره ام غبار ؛ با آب رسیدن و رساندن بنیاد خانه

کنایه از محکم واستوار شدن وکردن از جهت حیثیت کندن بنا بالی ست ؛ هست محکم گر رسید بنیاد

دنیا تا به آب ؛ چون حباب این خانه بی بنیاد میدانیم ما ؛ و خراب کردن نیز چنانچه ست چگونه

شمع تجلی زرشک نگذارد ؛ مرغ تو خانه آینه را به آب ساند ؛ حاجی قدسی در حمد الهی که در ضمن آن

مدح شاهی گفته ست بگویش عطایش رساند این خطاب ؛ که بنیاد کان را رساند به آب

طالب کلیم ست هزار میکده را محتسب به آب ساند ؛ بنای صومعهٔ شیخ چیان ریا ست ؛ بابل

بکسر سوم شهریست از عراق نور انجا چاهیست که هاروت و ماروت در آن معذب اند

قال عزوجل ببابل هاروت وماروت بفتح سوم نیز اهل لغت نوشته اند و شعرا هم آورده گلوی

سی درد کن کین چشم پیدا میشود ؛ باج خواه ساحران بابل است ؛ سلیم ست در درد

عشق ای دل از سحر و فسون ایمن مباش ؛ خانهٔ هر مور این صحراست چاه بابلی ؛ بنابر

قافیه هر دو غزل بر ضم است با آتشپاره گیر اندن تعیین کردن محفل است ؛ سزاول

شدید مرجال کسی محمد سعید اشرف ست شاطر شوخی فرستاده است و ما را خوانده است

یار چون شمع با آتشپاره گیر انده است ولست بایدم چون شمع استادن بپیکان تا بصبح

کو با آتشپاره گیرنده ما را چون چراغ ؛ بلی آتشپاره بمعنی شوخ و شنگ بسیار است

هم ادر گوید ست سرکش آتشپاره ام آسان نگردم رام تو ؛ از نگاهم شعله جواله گردد دام تو

ملا اسد طفل بسیار ست کز شوخی دود بر روی شمع ؛ هیچ طفلی همچو طفل شعله آتشپاره نیست

باجی باج گذار و کنایه از خواهر تر لیکن از ثقات ایران مسموع شد که این لفظ مخصوص

بخطاب خواهر است والا مرادف آن نیست سعید اشرف ست برتو زیبد که خسرو

از همه خوبان گیری ؛ شاه حسنی و ترا لیلی و شیرین باجی ؛ طرف ایهام بمعنی ثانی است مولف
بطریق ایهام در هجو گفته رباعی نواب که باشد بجهان تاراجی ؛ چسپان شده اختلاط
او با باجی ؛ زرها گیرد ز وجه فرج لولی ؛ هستند این قوم از برایش باجی باد کردن چشم
ورم کردن چشم از ماده ریحی و بمجاز غرور و نخوت مع مخلص کاشی سے نخوت بود ز اهل نظر
ناگوارتر ؛ باشد بلا چو چشم کسی باد میکند باد یا تندر و باقر کاشی سے شوق نگه که دل ز بی خبری
و پیشتر رسید ؛ نامه بر است اگر و هم نامه باد پای راه ؛ بیشتر در صفت اسپ آرند بل علم اسپ
شده باد بخود کردن کنایه از نازبالیدن مع شفائی در هجو وقتی گوید رباعی فروختی نخوت
بگردن مینی تست ؛ البرز جوی ز خرمن مینی تست ؛ چون باد بخویشتن بر وقت نکند ؛ پرورده
زیر دامن مینی تست باده جوان شراب نو رسیده و باده پیر مقابل آن یعنی
شراب کهن ؛ میر معزی سے چه باک از انکه جهان سرد گشت و ناخوش شد ؛ که خانه گرم
و منی خوشست و باده جوان ؛ مظهر کاشی سے آنکه در پیرانه سر دارد جوانی آرزو ؛ باده پیرش
ز ساقی جوان باید کشید ؛ تازگی و کهنگی مقتضای لفظ جوان و پیر است خصوصیت بباده
ندارد چنانکه اساتذه گویند شانی تکلو سے من ازبهیری افلاک می نالم که روز و شب
بلاهای جوان زین مادران پیر مے زاید ؛ باقر کاشی سے عمارت نو و شهر جوان مبارکباد
بنای شهر تو بر آسمان مبارکباد ؛ حاجی قدسی سے کس بهت من ؛ بی بزم و عمر گذشت ؛
چو گوهری که شود پیر در ته دریا ؛ لفظ برنا هم ازین قبیل است والهروی سے والا ز پیر شد
جوانست سخن ؛ در مے کهنه نشاه برنا است باد گیر بکاف فارسی و ریخته در روزنی
که برای باد در خانه سازند تا زمی آرا غرفه گویند و خانه که از هر چهار طرف باد گیر جهت روزن
باد داشته باشد نیز مجد الدین علی قوسی نوشته و حکیم شفائی رباعی بینی تو
سر بریده گیری عجبی است ؛ دندان کراز راه تقیر عجبی است ؛ از چهار طرف
تیز در وسے پیچیده ؛ از بهر سبیل باد گیری عجبی است ؛ همان را باد رو گویند طغرا

سے غیر از قفس که زهر طرف دارد هزاران پا بسر؛ نتوان شمردن خوش هوا آشیانهٔ در بسته را
باد آورده مرادف آب آورده که آن را آوردن آب چیزیرا گذشت مح مرزا صائبا
سے باغبان بیرون کن این گستاخ باد آورده را؛ خوش نمی آید بگل این های های
عندلیب؛ باد شرخ مرضی است معروف سلیم گوید سے باد سرخ آورد روی
خاک از گلگون او؛ بسکه گرد اعراض از رشک سپهر خیزے باد با وصف معانی متعدده
که در کتب لغت مرقوم است بمعنی ضراط مستعمل است مح سند در لفظ با رخانه خواهد آمد
باد پرانی چهارم بای عجمی خوش آمد کردن ج و ظهوری سے در کوی تو پرواز کنان
بلبل و قمری؛ گل باد پران سر و هوا در نداری؛ لاف زنی نیز مح مخلص کاشی سے این آن
کشان از دل افسرده تیز دیره؛ در دعوی آتش نفسے باد پراند؛ شفیع اثر سے هر کجا باد
پرانیست درین جز و زمان؛ بمیان سنگ قناعت چو فلاخن دارد؛ ضراط زدن نیز چه
باد بمعنے ضراط است چنانکه گذشت طغرا گوید سے غیر سرنائی گلویش ساز دیگر کوک
نیست؛ از نی انبان شکم چون باد پرانی کند باده شراب بمجاز پیاله را گویند تسمیة المحل
باسم الحال گویند یک باده و دو باده یعنی یک پیاله و دو پیاله کمال خجند سے ساقیا
باده بگردان که ملولیم ز خویش؛ تا زمانی که زمان هستی ما برگیرد باد بدامان کردن کنایت
از غرور و رعنائی مح درویش واله هروی سے بر باد ده هر خرمن لبس صبر و سکون را الفت
چو زنیرنگ کند باد بدامان؛ بعضے گویند عبارتست از امر غیر ممکن بظهور آوردن و الاول
هو الاصح باده پشت دار و شراب پشت دار شرابے که مقویات کیف در آن
داخل کرده باشند و باده بے پشت مقابل آن مرزا صائبا سے از سیه مستی کند کم خویش
هر کس چشیده؛ زان لب نوخط شراب پشت دار بوسه را هم اوراست سے باده بے
پشت از سر زود بیرون میرود؛ بوسه لبهای نوخط را قوامی دیگر است باد مسیح و باد مسیحا
کنایه از دم مسیح که اموات را حیات می بخشید هم واله هروے سے چه آب خضر و چه باد مسیح

هر دو یکیست ؛ دو است مرگ اگر و دو انتظار این است باد در کله داشتن کنایه

از غرور و نخوت ملا نظیری نیشاپوری ـــ مرا گرهست کبری در دماغ از کبریای اوست

حباب از جوشش دریا باد نخوت در کله دارد باد فروش شخصی است که انساب مردم نام

بنام یاد کند بر سبیل مدح و آنرا در هند بهات گویند بیای موحده مختلط الها و تای مثناة

فوقانی هندی ابو نصر نصیرای بدخشی ـــ بسان باد فروشان چه باد پیمائی ؛ که در شرافت

خود از گروه ابراری ؛ عزیزی باد فروش را فارسی تراشیدهٔ اهل هند گوید گوئیم اگر چنین باشد

ابو نصیر اکبر آبادی چه قسم در شعر آورده و سند صاحب رشیدی در ترجمهٔ باد خوان

نوشته که آنرا باد فروش گویند باد ام زنجیر باضافت خردهٔ زنجیر که آنرا دانهٔ زنجیر

نیز گویند مح علی رضای تجلی ـــ هر آن مجنون که از نگاهت کرده تسخیرش بهند از

از چشم لیلی مغرور با دام زنجیرش ؛ بار انداز در محلی فرو کش کردن مح حاجی قدسی

ـــ از خس و خار درین دشت صدا می آید ؛ که درین منزل پر خوف مکن بار انداز

بار افگن محمل مذکور طالب آملی ـــ گلزار عیش و لاله ستان نشاط را

بار افگن قوافل شوق این مشام بود بارخانه ایستهای استعه که آنرا در هند اتالا گویند

درویش واله هروی ـــ در بارخانهٔ دل باغیر داغ نیست ؛ این کاروان قافله سالار

آتش است ؛ سید اشرف در مزاحمت تمناجیان تاجر گوید ـــ همه در لیستهای بارخانه

بکاوش کرده کار مور یانه ؛ و نیز نفایس استعه و اقمشه که ملوک و امرا بتحفگی باهم فرستادن

در هند بچیره خانه معروفست و نیز حیزیست که در آن نجاسات پر کرده از خانه بیرون کشند

مح فوقی ـــ من از هم روی طرز فرسوده ؛ که این چنین بارخانه جا دیده ؛ باد و قف بروت

آنکه بمن ؛ از ره کینه و دشمنی ورزیده ؛ چه بار بمعنی نجاست است را از نجست آنگیری را که آب

حمام و مطبخ و مزبله در آن فراهم آید بارکین گویند حکیم حاذق ـــ خوشتر ز کوثر که مشرب الروح

است ؛ نا دوانی ز بارکین من است ؛ اعوذ بالله من شطحیات الشعرا بار آوردن

صاحب ارادهٔ و شیدان ...

در حالت نسبت بدرخت ثمر آوردن است و چون نسبت بما کنند وضع حمل انها است و اینها استعار فست و در وقت نسبت برجال پیدا کردن فرزند است سید اشرف ے زالوم هنر پرورده بودش ٭ پدر زینگونه بار آورده بودش بار بچند معنی مستعمل است اول بمعنے میوه مستعمل است گویند درخت بار آورده دوم بمعنے کرت مشهور است یکبار دوبار سیوم آلبستنی زنان محاوره است فلانه زن بار بردارد و بار نهاده چهارم باره چنانچه چشم خونبار و لب شکربار پنجم باری که بر کسی گذارند ششم بزرگ و جلیل گویند بار خدا هفتم راه و دخول گویند فلان را در بزم نواب بار دادند و لفظ بارگاه مرکب ازین است هشتم دیک بار نهادن و آن خواهد آمد بارگیر بمعنے اسپ چنانچه گیلانے ے تختش هم از حرک بادمی فتد بخاک ٭ هر چند بارگیر سلیمان هم از هواست ٭ و نوکر نیز نعمت خان عالی در هجو خواتین خان جهان بهادر گوید ے مشغول به چوب دار و فراش ٭ مشغوف بیارگیر و چیله ٭ ظاهرا بمعنی هندیست باره دیوار و در قلعه کرام از اتباع فصیل خوانند زلالی در مثنوی میخانه گوید ے قلعه قهقهه دهان کرده ٭ تخته پل در شکر زبان کرده ٭ باره از گهر کشید برو ٭ زده قفلے ز لعل بردار او ٭ آن را بارو نیز گویند با تغی ے دوید بالا بارو و بام ٭ کشید شمشیر بر قتل عام ٭ حصار زمین زر حسین تنائی ے خانه عیش مرا بام و در آمد فرو ٭ باره صبر مرا رخنه بدیوار شد ٭ باره بمعنی دوست نیز آمده چنانکه شخص عاشق زن را زن باره وامرد دوست را غلام باره و زن فاحشه را از ینکه دوست شب است شب باره خوانند ج سید اشرف ے بر دور او ز خیل غلامان و حصائے غلام باره توان گفت خواجه را ٭ فردوسی طوسی ے شبستان او را فزون از صد است شهنشاه زن باره باشد بد است ٭ مولوی معنوی ے نیست شهرت طلب این خسرو شاعر باز تا ز بیت و غزل و شعر روان ٭ فرخم ٭ بار بحذف ها نیز همین معنی است ج در ابن یمین ے انکو بچه باره و طفل گا یست ٭ ای بسکه کشند زحیر و رنجه ٭ اگر چه درین شعر بچه باز برای

معجمه هم درست میشود لیکن محققان لغت برای مهمله ضبط نموده اند باره بمعنی اسپ نیز و آن
بر سمرقند و حق دشتان نیز طالب آملی ست دانه تا بگلو خوشه پروین دارد بسی دهقان
نمود بهیده و در بارهٔ ما بارانی نمدین یا سقرلاتی جامه و کلاهی که در بارش پوشند
اسمعیل ایما ست کسوت فقر است ایما مانع تر دامنی ؛ خرقهٔ پشمینه من گشت بارانی مرا ؛
و بارندهٔ نیز ظفرا ست جاییکه از گل شرم رویش عرق فشان شده بارانی کلاه ایست و رامی شناسی
باریک شدن لاغر شدن مسیح کاشی ست تن سودائی من و زغم آن موی نحیف
گشته باریک که ابریشم سازش کردم ؛ و پنهان از جائی برزدن مرزا صائب ست ؛
از روشندلی تیر شهابی منت شیطان را ؛ که شد باریک تا هلال عید پیدا شده باریک
رسیدن در کار بغور تمام وا رسیدن و بکمال خوبی آن را سر انجام دادن غزالی مشهدی
ست غزالی شهد نظمم گر خورد عقل ؛ نماید تا ابد انگشت لیسی ؛ و هر سر رشتهٔ حرف ار بکاتب ؛
که مو بشگافد از باریک ریسی ؛ بگو شد تا غلط کمتر نویسد ؛ گر از دستش نیاید خوشنویسی ؛ و لاغر
شدن نیز سند در پلیته پیچ خواهد آمد لعون لقد الصمد بار گرفتن آبستن شدن چه بار
حمل است هم بدیعی سمرقندی ست بار گیرد از نسیم نطق تو ابکار باغ ؛ همچنان کز روح قدس مریم
عمران گرفت باربستن زبان ظهور کردن بر زبان رنگ سیاه و سفید و زرد و سرخ از غلبه
خلطی از اخلاط اربعه در ین حالت گویند زبان باربست محسن تاثیر ست وضع ناخوشش سخن
سخت باشد ناگوار ؛ بار می بندد زبان هر که بدن را بجز رشد ؛ گویند مجاز کنایه از عدم طاقت
بر گفتار است که آن فرع بیماریست بار خدا آنکه همه کس را بار و بود این بر غیر خدا
اطلاق ندارد والا بر بادشاه نیز اطلاق کنند مجد الدین علی قوسی نوشته بار خدایا ایزد
جل و علا و بمعنی خداوند نیز آید از ینجهت جائز است که صفت مخلوق نیز شود و اله هروی
در صفت ممدوح گوید ست پشت ملک آصف جم قدر عنایت انوار ؛ آنکه بر کل جهان
بعد خدا بار خدا است بازوبند مصالح هر چیز چنانکه رشته برای تسبیح و دوال [illegible] امثال آن

برای شمشیر مع طغرا سے تیغ شبنم کہ بے باز و بند؛ زگردش بود تا سحر بهره مند؛ در محاوره
بند و باز گویند باز ارمنی بمعنی موضعی است از ارض بکه که قربانی در آن کنند و بازارے که
همانجا است و آن منا حضرت اسمعیل است مع طالب کلیم سے ساکن بیت اللہی اما
کراز دست آید ت؛ خانه را نزدیک تر سازی بیا بازار منی؛ بازار آشیانه؛ بلبل
پراندن با وصف استعداد نیکے بدی و درشتی کردن مع واله هروے سے
از آن دهان چو جان جا نکرا حدیث مگو؛ ز آشیانه بلبل چه ای باز باز آزردن فاره
خاطر خواه گرفتن؛ صائبا سے امروز هر که سنگ ملامت بما رساند؛ کو دست خود برد و کر
که بازار نیز ندید؛ و سود و معامله و سودا را نیز بازار گویند مرزا صائبا سے نیست سودے
که زیانش نبود در دنبال؛ بارے بندم از آن شهر که بازارے نیست؛ شگونی
جر باد قانی سے فتنه بازاری بجنبش داشت پرسیدم که چیست؛ گفت آشوبے
برائے روز محشر میخرم؛ قراری گیلانے سے باهمه نامهربانے بیوفا خواندے مرا
کافرم گر در قیامت با تو این بازار نیست باز دید کردن و تحقیق چیزے تفحص کردن
مع مسند در ناظر بیوتات خواهد آمد شرف الدین علی یزدی در قصه عاشق شدن خلیل سلطان
بر شاد ملک که امیر حاجی و انحراف مزاج صاحبقرانی از این ماجرا و صدور حکم با حضار شاد
ملک و روپوش ساختنش خلیل سلطان گوید فقره حکم شد که او را باز دید کرده تا چیز سازند
باز کردن جدا نمودن طغرا سے رشوه گویان عقد شبنم را از رویش باز کرد؛ تحفه
باد صبا گل را چو با بلبل گرفت؛ باز نجاست که فطام را از شیر باز کردن گویند
ثنائی تکلو سے چو رفت ایام شیر و مهد نازش؛ بعادت دایه کرد از شیر بازش باز گشت
سرو دن و از بر بیزے یا براز دگی اعاده کردن بیا که آن بلور تازی نکس گویند
مع حاجی قدسی در قصه گریختن جهجار بندیله گوید سے شنیدے بیر گشتن از کوه و دشت
که بیمار را بر بود باز گشت باز گوئی سخن گفته باز گفتن نظیری سے سخن ار بر دوست باشد

بیرم بردن زدنیا ؛ دل پر ہزار حسرت باسید باز گوئی بازندگی مکاری و حیالی محسن تاثیر
ــه بسکه بازندگی از مردم عالم دیدم ؛ صورت گنجینه خلقم بنظر مے آید بازو کشادن
کنایه از جوانمردی و سخاوت مح مخلص کاشی ــه بی دست کشاد و نیست مقبول دعا ؛ زنهار
زبان به بند و بازو بگشا ؛ بازو قوت و استعداد شناختے امی دل باین قرار مزن لاف
ماشتے ؛ بازوی یک نگاه ندارد شکیب تو ؛ ظهورے بازوی زرے ضرور دارم
شاید که بآن کمر در آید باشمشیر رسیدن کسی را برای اقرار انچه کرده باشند ؛ شمشیر تهدید
کردن مح آقا رہی شاپور ــه خدنگش ر و نگهدم پس چه بد کردم نمیدانم ؛ که باشمشیرم
آن چشم شکار انداز میرسد باشی یعنی سردار بسیار ست لیکن ترکیست چنانکه توپچی باشے و غیره
باشی را شال آن عالی ز هجو کس و کوی خان جهان بهادر گوید ــه در جرگه لوبیان
سرافراز ؛ هریک بخطاب قحبه باشی ؛ در خراسان قرم ساق را باشی گویند مح شفیع اثر
در هجو حمام و حمامی گوید ــه خذر از تیغ این دلاک باشی ؛ که سر بازیست اینجا سرتراشے
باطن خوردن بد عای گرفتار آمدن مح سنجر کاشی ــه غفلت شبها باین وزم نشاند
باطن شب زنده داری خورده ام باغ نظر بانیست در کرمان ؛ در صفاهان از اهالی ایران
تحقیق شد داعظ ــه تا عکس گل رخ تو در چشم تر ماست ؛ دامان ز خون شده باغ نظر ماست
باغ مراد باغیست در هرات در ریش والهروی در وصف هرات گوید ــه جنات
کرهشت است و چندان شود از ذوق ؛ در فال گر آید صفت باغ مرادش باغ سبز نمودن
کنایه از وعدهای دروغ مح محسن تاثیر ــه عنبرین خطی بدام وعدهٔ خامم کشید ؛ باغ سبزے
هر طرف بنمود و در دامم کشید با فلان چه داری یعنی با او چه خصومت داری طغرا ــه
سیداریش چو دشمن در چاه سخت با دن ؛ ای دستدار گلشن با زعفران چه داری با قل
کودک نشان ریش بر آمده و نام شخصے که بحمق شهره بود و سخنی که بکاهلی و درماندگی بیان شود
ال جلالامی طباطبا گوید فقره من با قل سحر که کار دانش بسر انساخته ام الخ باقی و گر شمار را

یعنی اینقدر گفتم و دیگر اختیار شماست بفهمید و بمعنی حرف زدن رسید مسن تا تیر سے زان گرد با جانی با صد حضور تا تیر ؛ حرفی برمز گفتم باقی و گر شما را با کسی در جوال رفتن ؛ بودن همخانه او بودن و با او معارضه اتفاق افتادن رسید اشرف سے با چنین خرسی ؛ فرمان تو رفتم در جوال ؛ ورنه سودایم و باغ این تماشا با نداشت ؛ حضرت امیر خسرو سے خواجه کر باوش زبان آورست ؛ با سگ وحشی بجوال اندراست ؛ با کسی در جوال کردن متعدیش ظهوری سے ظهوری کجا پیشه کردن تواند ؛ که کردند با نفس خود در جوالش با کسی دست در زو رفتن از عهده او بر نیامدن زسلمان ساوجی سے سر در رهش نهادم و کاری بسر نرفت ؛ با او هیچ حیله مراد دست در نرفت با کسی دست و بغل رفتن با او کشتی گرفتن محمد مسیح کاشی سے با فلک دست و بغل میروم ایزد اجه ببین ؛ که تماشاست تلاش و زبر دست بهم ؛ بمعنی همسری و برابری نیز شنیده شد چنانکه صاحب سراج اللغة در رساله سراج منیر بمعنی آورده با کسی گرفتن کسی را در مثل شنیع گرفتن محمد سند در باز کردن گذشت با کسی راز کردن ظاهر کردن راز با او محمد باقر کاشی سے بر من شبی نمیگذرد کز جفای تو ؛ تا روز راز دل نکنم با خدای تو ؛ با کسی آتش شدن با او در مقام خشم بودن چه آتش بمعنی خشم است ک ظهوری سے بیم است کر باد برد خاک ظهوری ؛ ساقی بمن آتش چه شوی عالم آب است بالا مقابل زیر از نیجاست که ملا را علی را عالم بالا گویند و اله هروی سے سرو از چه برعنائی قامت چمن آراست ؛ رعنائی بالای تو از عالم بالا است ؛ و قامت سند بالا گذشت ؛ بمعنی پیش هم آمده محمد مخلص کاشی سے بپوشیدم ز بالای سخن هر چند تشریفی ؛ همان از لب گریبان سید ر و شوق ثنا خوانی ؛ شفیع اثر سے عزت ز بالای نه روا رند اهل روزگار ؛ عبرت از مرگیر و پاس عزت خود را بدار بالا گرفتن بلند شدن محمد دانش سے فتنه از رفتار طاوس چمن بالا گرفت ؛ خوش خرامان را بمشق جلوه مایل میکند ؛ قاسم گونابادی سے چو گل بر سر چمن جا گرفت ؛ چمن را از دو کار بالا گرفت ؛ شخصی را غافل کرده چیزی از مال او بردن

آنزا در هند اکاس لینا گویند مخلص کاشی سه سرو در بار ندار روز رعونت لقدی نگر از قامت
رعنای تو بالا گیرد؛ سلیم طهرانی سه بی سبب نیست همه گردش افلاک اینجا؛ شیشه تر سیم
ازین میکده بالا گیرد؛ وحید سه فردیست آفتاب که مستوفیان چرخ؛ از دفتر جمال تو
بالا گرفته اند لمولفه طرز رعنائی و زیبائی بباغ؛ سرو و شمشاد از قد رشش بالا گرفت بالا
دادن ترقی و بلندی دادن و بعضی گویند تعریف کردن است مخ ظهوری سه سد رده
درپستی ست از بالای او؛ و اعطش بیهوده بالا میدهد بالا خوانی زیاده از حالت و استعداد
خود را فرا نمودن رنج در محسن تاثیر سه چو دید از قامت او سرو رنج خویش را نازل؛ ز بالا خوانی
بیجا ثمری منفعل باشد بالا رفتن بلند پروازی کردن مخ مریعی سمرقندی سه ای سرو
با قد او مگذار سرکشی را؛ بسیار پیش قدش بالا نمیتوان رفت؛ گویند فلان کس با اسپ تیز تک
یا لباس زرین بالا میرود یعنی با این چیز با مفاخرت ارومخ بالا رفتن سال آخر شدن
سال و افزون شدن آن بر سالها گذشته عمر مخ نعمت خان عالی سه بعجز از تاتوانیها
بجائی میرسد حالم که پیسه و نفس هر گاه بالا میرود سالم؛ بالا بردن منها منه اسمعیل ایما
سه کی ترقی میتوان و احوال مرا؛ میبرد بالا سپهر دون همین سال مرا؛ بالا رفستن عمر نیز
همین است مرزا طاهر وحید سه بست بر بام عدم راه نفس را و همین؛ نردبانها کرد انجام بنا
میرود بالای پارو هم گوز یدن لاف و گزاف بیجا زدن مخ فوقی یزدی سه همیشه گوز بیالای
پارو هم زنم از عقل؛ چو این خران نه ز سیم افتخار ندارم بالین گنبهادن خواب گران
کردن بعضی گویند نخوت و غرور بهم رسانیدن است لا دل هو الاصح طالب آملی سه فلک
وسیله بیداری مهیا سازد؛ که بخت خفته با گنج نهاد بالین را بالش و بالشت بالین اول
معروف است دوم یحیی کاشی سه با سر بیدولتان دولت نگرد و جفت اگر؛ از پر دبال هما
سازند بالشت را بالین شکستن پاره تعظیم کردن که آن از بالین جدا شد نسبت گوشه
پیش او زمینم برای ما بالین نشکست یعنی اعتنائی بحال ما نکرد مخ مرزا صائب سه صد کبوتر کرد

کعبه بالین نشکنیم ٭ ما و بت یکرو دور تجانه پا افشرده ایم بالین پست تخفیف تنبل بیکار آرام
دوست که سر از بالین نتواند برداشت ج صائب ــه سر فرود نه چو خورشید از دو عالم آرزو
دارم ٭ نه از بالین پستانم که چشمم آرزو باشد ٭ وتابع وخدمتگاری که هیچ گاه از بالین جدا
نشود مح زلالی ــه شده بالین پست بخت مدهوش ٭ سراپا چشم و نظاره فراموش
بالای چشم ابرو گفتن حرف راست گفتن بیشتر در جاییکه حرف راست و درست بر روی
مخاطب نتواند گفت استعمال کنند یعنی با آنکه ابرو بالای چشم است نمیتوان گفت مح
سالک قزوینی ــه سرنوکی جگر دارد که ٭ بد ٭ که بر بالای چشمت ابرو ٭ دبر زبر چشم ابرو
بهمین معنی آمده زلالی در حسن گلوسوز گوید ــه با که توان گفت که آهو بوده ٭ بر زبر چشم ابرو
بود بانگ خلیل اللهی کشتی گیران چون حریف را از جا بردارند و خواهند بر زمینش
نوازند الله اکبری که بآهنگ بلند گویند آنرا بانگ خلیل اللهی خوانند وجه تسمیه آنکه حضرت
ابراهیم خلیل الله ع در جمیع حرکات وسکنات الله اکبر گفتی بدین مناسبت این آواز
را باین نام موسوم ساختند مح میرنجات ــه گوشش به حرف تو دارد زمه تا ماهی گاه
کشتی چو کشی بانگ خلیل اللهی بانگشت حساب کردن و وادن بی تامل از عهده
حساب برآمدن مح سلیم ــه شمارد در فلک از سایه کرسی ٭ چو آفتاب بانگشت خود حساب
کند ٭ محسن تاثیر ــه هر نقد دل که میبرد آن دست خوش نگار ٭ آخر با حساب بانگشت میدهد
با هوا سوار بودن کنایه از شتاب بجلد رفتن طاهر وحید ــه ز دست آن نگه چون جان
توان برد ٭ با هوا آن شکار افگن سوار است تا نظر دو دم در پای عجب یا از پیش بدر
رفتن بدر رفتن لغزیدن و کنایه از بیجا افتادن مح سعید اشرف ــه مفلسی در
زندان وطن آزادم ٭ پایم از پیش بدر رفت ببند افتادم ٭ مخلص کاشی ــه سر سخن با بر سیاه
نشود جمع ٭ این بود که پای قلم از پیش بدر رفت ٭ شکستگی ــه رود تا پا دل از پیش ارباب سلامت
فریب سبزه خطش سر چاه ذقن پوشیده تاثیر ــه دست تهیست حاصل من از کمال خویش

از پای عیش رفته بمنزل رسیده ام پا افشار چیزیکه جولاهه بریسمان بسته در پایگاه دارد
سیقی ~ دست بر سر میزد سینه ازین غم چون نورد ؛ تا چرا پای تو سیه بند پا افشار ها
پا وقدم از جای بریدن ترک آمد وشد آنجا کردن م سلیم طهرانی ~ پایم زکوی
او چه عجب گر بریده شد ؛ تاکی بردی شیشه دلها برون گذشت ؛ حاجی قدسی ~ بریده شد
قدمش ساعتی از ان در و بام ؛ با آفتاب گرفتن خوشم مرا همین ؛ پا بر تیغ کردن مستعد مقابله
تیز ~ خلق را پا بر توان کردن تیغ خلق کج ؛ پی سپر خود را ز ترک تندی خو کرده ام
پا بکلات کردن بجای تازی وشناست فوقانی فنی است از کشتی که حریف را از کمر گرفته
چنان بردارند که پایش بلند شود و معنی کلات خواهد آمد انشاء الله الصمد میر نجات ~ کرد
پا بکلاتش که از درخت حیات ؛ بگذار خیمه خیمه ازین کهنه کلات پا بر سر لباس نو
گذاشتن رسمی است که چون جامه نو خواهند که بپوشند اول پا بر آن گذارند یعنی در زیر دست
پا کنند شود از اهل ایران شنیده شد که این رسم زنان نجاست محسن تاثیر ~ دولت
زنازده دولت خوار گشته که از اول ؛ بپوشنده پا گذارد بر سر لباس نو را پا پیچال اول
و سیوم بای عجمی و چهارم یای حطی و جیم فارسی نبات است از قبیل عشق پیچان که ساق
ندارد و بر درخت دیگر پیچیده بالا رود و چنین نبات را پاره گویند بیای موحده و یا سیکی
حطی و رای مهمله م محسن تاثیر ~ چو پا پیچال دارم دست پیچی فانسم میگویم که باشد
مصرف رنگین تری بر خاک افشاندن پا بر حرف کسی گذاشتن بحرف او توجه
نکردن م محسن رفیع ~ پا بر سر حرف من گذاری ؛ آ رسکی
بمنت سخن نیست پا بر سر ماه و سال نهادن زمانه را مغلوب نمود و انستن بسبب
فراخی معیشت م ظهوری ~ رباعی وقت است که بر پا هوس بند نهی ؛ در صرفه وقت
گوش بر بند نهی ؛ در تنگ زمان فراخ رو چون تو کردی ؛ پا بر سر ماه و سال تا چند نهی ؛
پا بر مصحف کشیدن کنایه از کمال بی ادبی م زلالی ~ چه ز لطف بی خنده و ایمان بریده ؛

پای بر صحبت کشیده تا برداشتن و بالا نهادن و گذاشتن و دویدن و شتاب رفتن
مح سالکای قزوینی ؎ همچو مجنون پی آوازه درائی بردار ٭ سر زنجیر بدوش افگن و پای
بردار ٭ میرزا صائب ؎ داغ ناسور اگر بر دل صحرا نشود ٭ از خجالت لاله ها بر کوه پا بالا نشد
مخلص کاشی ؎ نیستی بیمار خود ای نالا پا بالا گذار ٭ در دل بیمار چرا ایش مسیحا میکنی پا
بالا کردن کنایه از حالتیست که آمر در او در وقت خاص رو دهد فوقی یزدی ؎ چون و
در بزم های دلبر محبوب من ٭ سر به بالا کردن سهل است پا بالا مکن پاتابه چیزی مخصوص
عیاران و پیکان است پاتابه چیزیکه زیر موزه پوشند و عیاران بدون موزه در پا کنند
مح رفیع واعظ علیه الرحمة ؎ سر بسنگ صبر گوشه نشینی ستم کنون ٭ پاتابه چیست من عطفت
دامن است ٭ از صحبت عیار را تا پیچ گوید مخلص کاشی ؎ پاتابه پیچ و سر کش و طرف
کله شکن ٭ مغرور و تند و خود سر بیجا عتاب کن پاپیچ پای پای پیچیدن از ضعف و ناتوانی
مح طغرا ؎ گردون غلط فهم بسر منزل جانان ٭ پاپیچ مرا پیش و ستار شمرده پاچنار
پاچنار مقامیست در ایران که ساکنانش همه از اذل و نامقید نه لهذا هر نامقید و فرومایه
را پاچناری گویند طغرا ؎ کار هر یک راکمی پیش از سر سبزان باغ ٭ همچو کار پاچناری
بی ثبات و ابتر است ٭ میر صید طهرانی ؎ سر و مگو این بوالهوسان پا
چناری ٭ زنهار بر ایشان مفکن سایه یاری پاچنار یگری نامقیدی و فرومایگی
یحیی کاشی ؎ نیم سایه کز پاچناریگری ٭ بجای رود هر زبان سرسری ٭ بجا زخد تنگ
دائم الحضور را گویند سلیم ؎ حدیث عهد کل دور لا لا از من پرس ٭ که همچو آب روان
پاچناری چشم اینجا است ؎ بهار در صفت سبزه پاچنار باش ٭ سلیم سیر دی از باغ همچو آب
کجا پای چنار نیز گویند حاجی قدسی ؎ نیم پای چنار قدیمی چمن است که گه ملیح خزاشی
و گه مریع بهار پاخالی کردن کنایه از سفر کردن حج و طلب نمودن کی مخلص کا
؎ ز دل هر دم عزیزی همچو تسنیم را بعذر تخواهم ٭ کر پاکی جاییکه پیکانش فرود آید

پای خود آمدن بپای خود آمدن که آن کنایه است بکمال طوع و رغبت آمدن محسن تاثیر
ــــــ پای خود زپی طلب گاری او می آید ؛ هر که چون سکهٔ زر را ز سر زر خیزد ؛ حذف باد اگر
واضع جائز ست کما لا یخفی علی المتتبع صائب ــــــ تشنهٔ سخن تازه است مرا ساغر گوش
نتوان کرد مرا خواب بافسانه خطا ؛ یعنی بخواب نتوان کرد سعید اشرف ــــــ رخصت اشکی
بچشم گوهر افشان میدهم ؛ هر چه باد آباد خود را دست طوفان میدهم پا و قدم جفت کردن
در تلاش کارسی فوق مقدور بجا آوردن سند اول در کلفت مــــــی آید دوم ظهوری
در صفت قلم گوید ــــــ نکرده کسی از عبید و خدم ؛ چو او جفت در راه خدمت قدم زا
صائب ــــــ چون خامه قدم جفت نمائید درین راه ؛ در سیر و سفر عادت پرگار ندارم
پای دکان و پای دکان و پادکانی شخص کم پایه که پای دکان دیگری نشسته
با مراد او سودا کند و دلال را نیز گویند حکیم شفائی ــــــ زهی نگاه تر افتنه پای دکانی ؛ بطرهٔ تو
مقید دل پریشانی ؛ شفائی ــــــ نقد جان بر کف ببازار تو می آئیم ما ؛ گول خوردن از حریفان
پادکانی زود بود ؛ هم او راست ــــــ بحیا رسوا نگردی جز مشتری گیران ؛ ستاده است
شب و روز پای دکانش فائده مثل تنگدی اکثر الفاظ فارسی ست که فارسی زبانان
عربی دان تصرف در ان کرده بطور عربی ساخته اند و بعض الفاظ عربی را بطور فارسی
تراشیده منفید بلخی ــــــ هر گل که خار خار طمع سر زند از و ؛ در دیده بد قماش حریر دستی
است ؛ ابو نصر نصیرا ــــــ نزد مسلمان نمود شایان ؛ بهر امامت مرد متریش ؛ صاحب
مدار الافاضل ــــــ امردان گرچه گل گلشن حسن اند ولی ؛ خار خار دل از ان شوخ متریش
باشد ؛ سالک یزدی ــــــ سالک فروشند بما بادهٔ صافی ؛ کو ذائقه محتسب تا تمیز نعمت
نان عالی و بیجو کشمیری گوید ــــــ ای سفله تمام کار و بار تو دغاست ؛ اینجا با دب باش
تکتمبر بیجاست ؛ مهمانی ما که وعده کردی نرسید ؛ آخر تنگچه چه مشد و بهته کجاست ؛ ظهوری ــــــ
جهر نگل مشد زمین از روی مهران مهره را ؛ بر بساط ابر او نقش مشهد ریا فتند ؛ و الهی و

سے تاریخ بناش گفت دالہ حمام شریف شد مزیب ۞ قافیہ حسب و نسب است یحیی کاشے
سے شد سری سفید و خرم نیست ز غفلت ۞ چون خفتہ کہ غافل ز طلوعیدن صبح است ۞
طلبیدن و طلبیدن و فہمیدن مشہور است بعضے گویند کہ این تصرف موسوم بغارت لاشلم
زیرا کہ عربان تصرف خود را در الفاظ فارسیہ معرب نام گذاشتہ اند و فارسیان تصرف خود را
در عربیہ مفجم گویند و لفظ غارت بر سرقات شعریہ و کلامیہ استعمال وارد بگذا قال مجد الدین
علی قوسی پای ۞ رد پاشنہ و رچیزیست کہ تختہ در را بران بگردانند و رہند
آنرا چول گویند مع طغرای مشہدی سے ورنہ تاکی باتہی شاہ را بر آستان آخر از
استادہ بودن پای ۞ رہم ابتر است ۞ شنیع اثر سے خانہ صاحب دولت زسنجا میگردد
۞ این در از پاشنہ پای گدا میگردد ۞ پادشاہ است یعنے لبر خود است
در حکم کسی نیست مع سلیم سے گر رود نہد بگلشن و رجا کند بگلخن ۞ چیزے عنبران گفت
دیوانہ پادشاہ است پادری ۞ ال و رامی ملہ زبان فرنگے عالم و فاضل است
از اکبرنامہ علامے فہامی معلوم شد صاحب سراج اللغة گوید سے ہر یک زیاد رسے
مغ و شیخ و برہمن ۞ دارو زبان دیگرم مو بیان تست پارسے اہل لغت بمعنی گدائی
مطلق نوشتہ اند و نزد اہل ایران گدائی ہنگامہ گیر انست خصوصاً و آن چنان است این جامہ
در عین گرمی ہنگامہ دست از کار برداشتہ بریوزہ پردازند مع صادق دست غیب
در دستور العمل میر صفاہان فقرہ ہرگاہ آن ملائم حرکات خود متوجہ پارسے
گشتہ بغمزہ جانگداز از دلہا دریوزہ آرام و قرار نماید نقد جان نیز در خطر است
پارۂ تن جزو تن و خویش و نزدیک را گویند پارۂ تن دارد نیز گویند مع مخلص کاشے سے نامہ
بکار پارۂ تن ز در احتیاج ۞ کی شانہ یاد طرۂ شمشاد میکند ۞ میر نجات سے در جہان آنکہ
ہست دشمن تست ۞ غیر کونت کہ پارۂ تن تست پارچہ کار بفک اضافت شوخ و سنگ
دعیار مع عبد الغنی بیگ قبول سے شوخ بزاز نگاری کرد است ۞ ہست خود

پارچه کاری تجی و در کتاب هم قدها پاره کار باضافت بیمینی آمده چ نظامی سه چو شاپور افزود

آمد چپاره کاره دلم را پاره کرد آن پاره کاره پاروب پاره از عالم همارو ب جاروب

که بدان پای اسپ از کاه و سرگین پاک کنند و پاروهم برای معطله موقوف است ال مبله ... 

ران بند اسپ و گاو و خر که از مصالح زین و پالان است حکیم شفائی راست

خرقه آلوده چون زن حائض و ودی پاره هم کون خرکم شده افساره پاره معروف و رشوه

نیز از نصاب ابوالنصر فراهی معلوم شد شور خنجه تا سنه مادر تری اتشو تا ...

سوی زنش پاره گیر و پاره خوار رشوت خوار است منیر بلخی رباعی ...

گر کسب خیر سی اور آدم نیست و دز کتیر ... او خبیث و بی ... کسی نظر ...

با کس و چون او تو پاره خوار در عالم نیست و پاره گر آهنین شیند رپار چه

... برای معطله دیم و پای ... و پای ... و نوان معشوق و خردسال گویند کنایه

از فرح الثانی مولانا قوسی سعید اشرف سه شد پاره لباس طاقتم از حرقه ...

بر سان پا سیر ... ما ... ... گوید سه کنند ... بران ...

و ... ... ... ... ... ... ... ... ... ... ... کرد ...

چون در رزمگاه تقابل صفین رود هر چند ... تا نزد ... ... ... کرده ...

از فوج غنیم بگیر آورده پای علم خود کردن زنند و گویند پای علم رنگین کردیم الم اصطلاح لوطیان

کنایه از اعلام است میر نجات سه چمانم ... ... ... دشمن ... کن ...

بر زمین پای علم رنگین کن با ... خوان ... آسته کرد ... پاشور ... پایه ... علم

تابوت خصوصا ... زیر علم ... ... چیز خواند میر ... سه ... ... است

نه بزم فقرا ... پای علم خوان برای چه شد ... پای کلاغ نوعی از خط ارباب کتوان که ...

... خوانا باشد چنان نماید که گویا کلاغ پنجه زده ... نیز گویند ... ... دارد

شکسته انشای ... طبع ... او ... زشت ... شکسته چون شود پای کلاغ و پاشین

بنیاد از چون کشتی گیر که حریف را نزدیک با فگندن سازد کهنه سوار گو پاکشش بنیاد از
یعنی تماشش بنیاد از مع میر نجات ست لنگ اش را بکش و بر سر خاکش انداز ؛ بعد از ان
شد مخالف کش و پاکش انداز پاکی ست دف واستر دو مع طغرا ست چون نکرده عمر لاله
وشش از پاکی اصلاح داغ ؛ گر خط نو خیز او گلدسته بند نوش شد پا گرفتن استقامت
و قیام گرفتن مع شفیع اثر ست از شر شکست خود بغربت پا در گل مانده ام ؛ همچنان کز آب
گیر و سبزه بیگانه پا ؛ پا گیر و ضد انیست یعنی قوت و استقامت نگیر د و زود بمیرد مع بیانا
ست نغمه شوخ من دارد ؛ یارب استاد و نگیر د پا ؛ میر نجات ست هر کرا قوت
بازوست زهم مے پاشد ؛ پا گیر در جهان گر همه رستم باشد پا کار کناس ر حکیم سنائی ست حکیم
از پدر منصبش که بود در روزه ؛ بکوچه ز محلات کارزان پا کار ؛ و نیز شخصے که در شهرها و قریات
محصلان دیوانی را پامی و مع نشان ده راین را مراوف خانه خواه و الستن غریب است
پاک فروش کسی است که هر چه داشته باشد بر باد دهد مع سالک یزدی ست سالک
زند کر اسباب ورع داشت بسی ؛ رفته در میکده و پاک فروش آمده است پا کشیدن آسته
رفتن طالب آملی ست ز ملک معصیت سامان غربت کرده ام اکنون ؛ بعد افتادگے در
راه جانان میکشم پائی ؛ چون لنبله آزار نه یعنے باز رفتن باشد سلیم ست بلبلان پاے کشید
ز اطراف چمن ؛ میرود آنکه درین باغ سراسر باد است پا تیدن جست و جو کردن مومن
استرآبادی ست دل من گم نشد جائیکه نتوان شدن پیدا ؛ ولے جائیکه گم شد گشته تر
و پا مید نے دارد پا وا کردن مقیم شدن و باز کردن نو بر قرار آمدن طفل حالا
در مما دره خصوصیت نمانده مع بیانا ست باکر بودی شب کجا رفتی جنایت اکبر است ؛ بیوفا
گویا بزم عیر پا وا کرده ؛ سعید اشرف ست ز آمد آخر بدر میکده پایش واشده ؛ دختر آخرت آخر پسر
دنیا شده ؛ طالب کلیم ست بسیر کوی او تا باز باشد پای هر شکستن ؛ چه طفلان را باین امید
از مکتب پا کردم پا به رخود چیدن قسمے بر خود قرار دادن مع حاجے قدسے مکن انتقید

موشگافی چو شانه ٭ همچنین لیقه دربایه بر خود چو منبر پای بر انگندن قصابان افسونے بر پای بز نامند و آن پا را هرجا افگنند رمه گوسفندان بجوید انه همان طرف دو قصابان بے مشقت گرفته بکشند ح سند در شیرین خسرو نظامی گنجه است ارادت خان واضح نیز گوید در تعریف کوه فقره شکار جو یا زاد در کوی محتش پای بز افگنده تناظر با از منظر باد وران دو تناظر است تناظر اول در پای تازی بیاد نفس گرفتن مرادف است بیاد دشنام گرفتن یعنی صدمه و دشنام رسانیدن مح شفیع اثر سے گرفته است بباد نفس خلائق را ٭ فقیه شهر چو قصاب تا بر آرد پوست ٭ لیکن باد بدین معنی مخصوص نفس و دشنام نیست باد گرز و باد تیر و باد سیلی و باد خامه و باد تازیانه و باد رکاب و باد سم و باد نگاه و باد تفنگ و باد پشت دست و باد رمح و باد شمشیر و باد سنگ وغیره هم آمده وحشے سے ز باد گرز تو بهرام را شود رعشه ٭ ز عکس تیغ تو خورشید را شود خفقان ٭ ظهورے سے باد تیری غنچه دل را نواخت ٭ رو ظهوری در جگر پیکان شکن ٭ هم او گوید سے پیشت کشته شد ز باد سیلی ٭ پروانه که کشته چراغ است ٭ امیر خسرو سے بجاه مح تو از باد خامه خسرو هزار زلزله در خوابگاه خاقانیست ٭ شانی تکلو سے آن هم قیامت ست که آری بسیت و خیز از باد تازیانه چو آتش سمند را ٭ مولانا مظهر سے آب سنان و باد رکابش ز ردمی و چین لشکر در فضها و لشست اعتم الهاء طغرا سے بیابان نوردی که از باد سم ٭ پریشان کند جاده را همچو دم ٭ واله هروی سے اگر مے ترسی از باد نگاه بوالهوس واله ٭ پر پروانه حرز شمعهای این شبستان کن ٭ ابن یمین سے هجر سیح کہ طوفان برد از جایش ٭ چو گنجشک کرافتد بهم باد تفنگ ٭ سنجر کاشی سے از باد پشت دست تو بر سینه جهان ٭ نه آسمان قبا و یکبار از قفا ٭ محمد قلی سلیم سے موی عدو که راست شد از باد رمح تو ٭ اظهار زهر چون سر دنبال مار گردد هاجے قدسی سے چنان باد شمشیر وحشے فشاند ٭ که در خرمن عمر برکت نماند ٭ شوکت سے گلشن عیش آب و رنگے دارد از موج جنون ٭ غنچه مینا چو گل از باد سنگم بشکند بر میان اول و دوم و چهارم

موحده دراي مهمله نام ديويست كه آنرا اكوان نيز گويند و او را رستم در حدود شام كشته
از پوست وي زره ساخت آن زره از حرق و غرق ايمن بود و تير و تيغ دران كار نميكرد
فردوسي ـ يكي درع خواهم ز ببربيان ؛ كز آب و ز آتش نيابد زيان ؛ نه تير
و نه نيزه و گذار آيدش ؛ نه از هيچ زخمي فگار آيدش ؛ شعراي متاخرين بمعني پهلوان آرند
محسن تاثير ـ جز يك سخن از طوطي نطقم تراوده ؛ ابلق زرد و رنگي زند ببربيانم ؛ و نيز ديبا
منقش است كه در ارض روم بافند و آن بالوان مختلفه در نظرها جلوه كند هم طالب آملي
ـ هزبر هم دل و آهم ابلق نيك ؛ به تن حله داغ ببربيانم ؛ زكي نديم ـ پيرزال فلك
ببربيان پوش بود ؛ شوهر دختر رز رستم دستان او راست ؛ ببياض ورق و كاغذ بردن
مسوده را صاف كردن حاجي قدسي ـ سواد شعر مرا خامه چون برد ببياض
ز رشك آدر آداب سياه چشم مسوده طالب آملي ـ نقل آن راز برد ورق
بردند ؛ و آن ورق را نبرد حق بردند ؛ وله ايضاً ـ حرف سهاي تو چو بكاغذ برد دبير
از نوك خامه اش نقط زر فرو چكد ؛ تماظر و هم در باب تعجب ؛ بپاي خود آمدن رفتن
مرادف پاي خود آمدن كه آن گذشت سليم ـ شاهدان باغ از بس شوخ چشم افتاده اند
گل بپاي خويش از گلبن بداماني ميرود ؛ بسر كار ماندن ؛ به قاعده و قانون بودن ميرزا صائب
ـ نكونامي بزرگان را بسر كار از اثر ماند ؛ ز فيض جام جم گر خير در دوران بود جم را ؛ بهشت هم رفتن
بمعني هم كار كردن و بجا زمقامله را گويند محمد شفائي ـ رفتند بهشت هم و زان دو سه چار ؛
ز آن نكهتي از توم شما كشت فراوان ؛ بپاي كسي رفتن و گريختن بمدد او رفتن
و گريختن محمد ميرزا صائبا ـ ميروم چون لغزش مستان بپاي بيخودي ؛ تا كجا سر بركشم زين مسير
بي بركار خويش ؛ واله هروي ـ معلوم شد چو صبر بپاي خود گريخت ؛ كز فوج حسن عشوه با در دم
بپاي خود گرفتن و بپاي غير سپردن بمعني خود گرفتن و بمعني او دادن
محمد بيانا ـ بسكه بي پرواست جانان سنگ قتلم تشنه ؛ چون حنا خون مرا آخر بپاي خود گرفت

طالب آملی ست از دور چو بنید سران طرف کلاهست ٭ بوسند دو پای تو سیه بارند سری را
به پشت خوابیدن بآرام خواب کردن مع اشرف ست گنو تکیه بهم تو مرد پی براے خود دیده
بعروس و هر شادی ٭ پشت خوابیده مناظر با ازمنظر مثنات فوقانی بت اشرفی
و بت زر صورتیکه بر اشرفی مسکوک کنند در عهد اکبری و جهانگیری در هند
بیکر دیه اشرفی صورت گاو و امثال آن نقش میکردند مولف ازین قسم اشرفی
دیده اشرفست اشرف از حرص چه چیبی زر و سیم مگر ٭ چون بت اشرفی از بهر زرست
ساخته اند ٭ طغرا ست رخسار بت زر که نبودش مژه یکبو ٭ تا گشته نظر کرده آن رو مژه
دارد ٭ واشرفی که هر دو درویش صورت مسکوک باشد آنرا دوتی گویند صادق دست غیب
ست از سکه مهر شان بیازار وفا ٭ قلب هم چو طلا دوتی گشت عزیز ٭ تن بر داشتن و بر گرفتن
تحمل کردن ناملائم دیکرو مع رضی دانش ست تن حرف لباس از خود نمایان بر نمیدارم
چو صحرا جامه عریانی من دامنی دارد ٭ حسن رفیع ست هیچکس گله از بوریا فقر مکن ٭ اگر از دو چو
ریخی رسد تن بر دار ٭ ظهوری ست آورده خوش معامله هجر در میان ٭ جان داده ایم و رگ
تن بر گرفته ایم تبازه یعنی بتازگی سلیم ست خلش تبازه باعث ناز و نیاز شد کوتاه کرد
زلف و شکایت دراز شد ٭ تجنه هم بمعنی تجملی آرند بر متتبع پوشیده نیست ٭ تازیانه گرم
کردن تندی و خشونت بر سر کاری آوردن ماخذ انکه اسپ را ساعتی قبل از سواری
یک میدان جولان دهند و تازیانه گرم کنند تا در سواری حرونی نکند و در تاختن بانفس
گرفته نشود مع نغانی ست تاکی بهر عنان مرا دهم فلک بدست ٭ حالا تازیانه مرا گرم
گرم کرده است ٭ شاپور ست آهم تازیانه دگر گرم کرده است ٭ تا در کدام معرکه سر سید مرا
تبلنک دائره بدر کردن لوطیان ایران نوائی دارند که برای رفع محفل مجلس خوانند
چون از سر واشود گویند تبلنک دائره صدر کردیم ذ تلنک ازو دائره وو ف را ٭ با گلستان زو نیست تا برآید
مع طغرا و رساله وجدیه گوید فقره حرمت مشغول سازنا را تبلنک دائره بدر کرده است مناظر باسے

بجمی از منظرهای شنات فوقانی چپاره برای مهله چیز کرده و سبب دلبری اختیار
برده آید روالهٔ بیروست در توی فوج را جبه آشام گوید سه جان بتن جان بستانند چه امون وجه
کرده ٭ همه چپاره عفریت عمل در دنیا ٭ آشام ملکی است آنطرف بنگاه اشناظر با از منظر جیم
دوران دو منظر است منظر اول جیم تازی بجا افتادن از ناتوانی از پا
افتادن عموماً و بازگشت سرگذشت خصوصاً مثال معنی اول وحشی سه در هوای
گلشن صدره چو مرغ بسته بال ٭ کرده ام آهنگ پرواز و بجا افتاده ام ٭ مثال معنی
دوم شفائی گوید سه خسته درد محبت را سر بهبود نیست ٭ بار ها برگشته و دیگر بجا افتاده است
بجا گذاشتن گذاشتن و رفتن مع وقایع سه فرهاد رفت و کوه ملامت بجا گذاشت
کار تمام ناشده در پیش با گذاشت ٭ بجا ماندن لازم منه مخلص کاشی سه نخواهم که چیزی
بجا ماند از من ٭ که دیگر رجوعی به دنیا ندارم ٭ محتشم کاشی سه باز نار اجان باستقبال
هجران میرود ٭ تن بجا می ماند و دل همره جان میرود بجلد چیزی رفتن ٭ شکل او مشتمل شدن
مع محسن تاثیر سه هر جا حدیث طره جانانه میرود ٭ موج هوا بجلد پریخانه میرود ٭ هم او
سه سحر مریدن آیینه یاد گلشن کرد ٭ صبا بجلد پری رفت و از چمن برخاست ٭ سالک
یزدی سه پریزادان بجلد آهوان در جلوه می آیند ٭ اگر چشم تو صیادانه در فکر شکار افتد
بجوج بهر و جیم تازی نام شخصی که از مشاهیر ساقان بود ناظم تبریزی سه در هند
اگر کساد شود جنس گون کشتی ٭ بر و بهم و بجوج بملک عراق نه بجان کسی افتادن در صدد
قتل او بودن سالکای یزدی سه خلق عالم خویش بجان یکدگر افتاده اند ٭
بر سر هم میکشند از کینها شمشیر ها منظر دوم جیم عجمی بچشم کردن انتخاب کردن و توقع داشتن
گذاشتن خاقانی سه ما را بچشم کرد که تا صید او شدیم ٭ زان پس بچشم رحمت بر ما نظر
نداشت ٭ طغرا سه جام جم خویش را بچشم کنند ٭ چون در آید بچشم حبابانه ٭ به چشم
داشتن نظر بند کردن حسن بیگ رفیع سه چون کسی از چرخ بگریزد که مردم

مزا رسانیدن زخم چشم خوردن بچشم نگاه ازو میدارد پیوسته بتان چو ابروی بچشم را

لب او شیرین بهاران خراب چون بسکه نظر اهل نخوزند بچشمش ازو ز رسم است صائب

بی نیاز نسب نامهٔ بود ز گهر روشن سفیده دیدن از کنایه شنیدن بچشم است

دیوانهٔ بازیم بچه رندی مانیکه سفیدی تو پیوسته بازار را بچشم یتیم دعوی بچشم بشنو

آباد ستر مومن گذاشتن ارش مقدار رو قدر اوان بها بچیزی بچشم تماشا خوش کون

درآویخت خیابان صفحهٔ اشرف سعید مولوم یا طاعت قیمت رقیب بمهر ده پر کجائی سه

بالتشدید سچاق عجمی جیم منظر از عجمی باحی تناظر او میدید خود بهای چیزی که بر استاد بود

خروس فراق شب سیزدهی فوقی شد معلوم ترکی نصاب از کاروان بمعنی است ترکی لفظ

گویند بهم آهسته که سخنی پیچ پیچ سچاق از بهم بر را سرش که آن زمان خوش کشید نفس سحر

خواب رخت در آهسته پیچ پیچ شراب بزم فغان و فریاد بر گوید رقیمه در آبادی نصیر طاهر پیچ

ستم تندی بدبی شدن او بحال متوجه افتادن کسی بحال مهمله حای منظر از باتناظر

با حال خویشتن گوشهٔ در زین بعد از کهن آن کسی من بحال افتد نمی چون سه

مرا حال دست او خفته روز شب افتد کر من حال با تو چشم کی شاعر نیز افتادن

صاحب میرزا محمد رسد بهم دو کمان ده تیر بیان کمان کشیدن بعد فاصله کمان بجز خوابست

شهر نام بحرین بحر اسود پیدا آسمان زیر دل حضور چون کند لنگر کمان بجز تیر در ممکن نیست

غیرت بهانه گهر بی فشاندن اشک کاشی یحیی شده جمع باهم که فارس و روم دریای

کمند و سبب و حرف معروف بحر شروع همی او سخن یعنی باشد او نمایا بحرف بادید شدن بحرین

سپیده زده بحرش بکباب دل بظاهر است قطره هر چند سه طغی مفید مخ از آن فکر و غور

شد افگن زورق ناپیدائی گوهر طلب شوق بدل سه ندیم کی است آتش عمان چه

جا منظر از بانا ظم رفتیم کار بغور یعنی رفتیم کار در بحر گویند در محاوره دریائی عجب بحر در

انداختن و برداشتن و از جا زمین بر حریف گیران کشتی باصطلاح کردن بخاک سپیده

بهر دو پا و بهر دو دست مثل چاروا استادن محمد میر نجات ست ٭ چه شود گر زمین آری
ندور خاک کنی ٭ با فلک کشتی تضمانه خود پاک کنی ٭ ندو دفن کردن سلیم ست ٭ سپهر از
لباس عزا برون آریم ٭ سر بریده خورشید را بخاک کنیم ٭ هم او راست ٭ میکنم دور غبار
خاطر خود ٭ آرزو های کشته را در خاک ٭ بخاک رفتن و دفن شدن نشست سند در عشرت خوان خواهد
آه ٭ بجام کشیدن و پوست و باخشت نا کرده کشیدن چه گنهگار را در پوست خر و سگ
و گاو میکشتند کلیم ست ٭ شود ز لطف هوا تبتش بتابی حسرت ٭ درین بهار گنهگار اگر کشند
بجام ٭ خام ٭ بقول اهل لغت پوست و باغت اکرده است سید اشرف ست ٭ همچو حیوانی
کز خامش طبل گردد بعد مرگ ٭ شد عزا ٭ شمت شادی فزای دوستان بخاری
در بالا و سرد سیر طاقی سر گشاده در دیوار خانها سازند و آتش در ان پر کنند تا خانه گرم باشد
آتش را بخاری نامند شفیع اثر ست ٭ لشکری بکوی اهل دنیا بار نیست ٭ گر بخاری هست نازین
قلعها در هر مکان تخریب کسی افتادن و رصد و خرابی و پایمال او بودن محمد مرزا صائبا
ست ٭ مردم حیرا بجز من ادفتاده اند ٭ هرگز لبهو خاطر سوری بخفته ام بخواب
کردن در خواب کردن محمد باقر کاشی ست ٭ نگر فهمیده آن بر فو که خواهم کرد دل خالی
٭ که می افتد بهر سو میکند خود را بخواب امشب بخود و بر خود شکستن تحمل نا ملائم گران در بر دنیا
محمد محسن تاثیر ست ٭ تندی کز محبت اسد بخود شکن ٭ بوصل بحر رسی تا حباب و ار اینجا
مخلص کاشی ست ٭ هر شکستی با تو کاری موسیائی میکند ٭ همچو زلف یار گر گیرم تو بر خود شکنی
اینکه عزیزان معنی آن نازیدن و مغرور شدن نوشته اند و این شعر محسن تاثیر ست ٭ زلفش از دز
بخود مار صفت می پیچید ٭ بسکه بر خورد شکند شوخی طرف کلهش ٭ بسند آورده بقیاس اورفته اند
و معنی بیت مذکور نفهمیده ٭ بخود نمودن از خود بیخبر بودن شهید قمی ست ٭ چه گفتیم که برو بیشتر آمدم
از شوق ٭ بخود نمودم و این فهم کردم از سخنت بخود گرم بودن خود پسند و خود رای بودن
حضرت کمال خجند ست ٭ آفتاب ار گوید مثل تو سیام نرنج ٭ بی جان بخود گرم است خود را

... [illegible] بچه ... نهادن و گرفتن ... نوشتن ... [illegible]

... برداشتن و گذاشتن ... تراشیدن ... دادن ... و قرار دادن ... [illegible]

... [illegible] ... اگر ... [illegible] ... نامردی ... [illegible]

... نهادن ... [illegible] ... از زبان ... [illegible] ... اگر باشد ... [illegible]

... [illegible] ... از زبان ... [illegible]

... [illegible] ... مرده ... [illegible]

... [illegible] ... بیمار ... [illegible] ... پاره ... [illegible]

... [illegible] ... آسیا ... آفتاب ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible] ... انسان ... [illegible]

... [illegible] ... بیماری ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible] ... گشتن ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... امانت ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... ایران ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... اول ... دوم ... [illegible]

سیوم میرزا صائبا است بخیه شبنم و گل بر رخ کار افتاده است ؛ ورنه حیران تو صاحب نظری
نیست که نیست ؛ چهارم سالک یزدی است دمی که بخیه کند راز من بلند شود ؛ صدای خنده
چاک از لب گریبان بخیه بر رو فگندن متعینه قاسم مشهدی است نفس سرکش بخیه بی جراحت
بر رو نگند ؛ خصم اگر دریای آتش شد کفش خاشاک بود تا ناظر بامی ... از منظر دال
مسلط بر او مقابل خوشامد میرزا الهی همدانی است چون خوشامد نکنم زانکه بر او کفر است ؛ خاصه
جائیکه حقیقت بود اینجا گفتار بر ادا کسی است که ادای خارج از و سر زند و آن معروف
و نیز کسی که در ادای قرض حیله جو باشد ؛ شفیع اثر است چو زر به قرض دهی خواجگی مکن تنخواه
به قرض هم ارسیا سوز بر ادای راه ؛ بطرز ایهام اشعار بمعنی اول است غرض از استقبال است
آقا شاپور است خمیازه اش از من قرض گر طلب جان قرض ؛ نیست نگاه بیم کرم هست ... شان
خورش او اندر خواب کسی است که چون از خوابش بیدار کنند بدخوئی آغاز د و اکثر این حال
در اطفال مشاهده میشود ؛ میرزا اشرف است بسان طفل بدخوبت خواب آلوده دارم ؛ اگر
بیدار سازم یکدمش بدخواب میگردد ؛ لیس از عمری که شد بیدار از آن رشک جانان ؛ اگر بود
بخت با من یار هم بدخواب است پند از دندان فرو کردن خوردن و ... بردن ظهوری
است آرزو ندار که انگشت قنا سنره ... ز غصه جگر خویش فرو کرده بدندان ؛ بد قدم
شوم قدم شفیع اثر است بد قدم مانند طاوس است کشم بها ؛ بسکه دیدم دولت ایام را
بی اعتبار بدست کم گرفتن حقیر و بیقدر دانستن بچشم کم دیدن مرادف آنست میرزا صائب است
میکردهان مشرب را بدست کم مگیر ؛ که کف بی مغز باشد چهره عمان سفید بدست چپ خفتن
بآرام خواب کردن محمد طالب آملی است فارغ دارم از هوس فتنه چشم دزدی بدست
چپ خفته بدسودا بد معامله طهماسب قلی وحید است ؛ زلفت دل بود از صبر هم قطع نظر کردم
بد سودا چو کار افتاد مرد از سود بر خیزد ؛ بدست و دندان بر چیزی چسپیدن بدست
و دندان نگاه داشتن و بهر دو دست چسپیدن ؛ و بهر دو

دست و دهان نگاه داشتن ببد نام ماین و محافظت آن کردن مح تشنیع از سه
هر کس از نوای از شغل خویش بیند؛ چسپیده بست و دندان بکار خود چونانی؛ و از ایضاً
نماید هر که چون مسواک جیبی را پرستاری؛ کنند اهل دعا با دست و دندانش نگهداری
خان خالص است نمی‌باید ز زور می بوقت تشنه رسیدن؛ بهر دو دست می‌باید بجام دود
چسپیدن؛ یحیی کاشی است گردیش از کران غمخواری؛ بهر دو دست و دهان نگهداری
بدل گرفتن بکسر دال مهمله یاد داشتن مح حسن بیگ عجزی است فلک بهر خود از هر که
یافت آزاری؛ بدل گرفت و بعهد تو انتقام کشید بدل بفتحتین معروف در اصطلاح
کشتی گیران فنی که دفع فن حریف بدان کنند چه هر فن کشتی بدل دارد مح میر نجات
است دارد آن تیر جهان دیده هر فن ماهر؛ فنی را بدل هیچ فلک در خاطر لیکن بدل
برین معنی خصوصیت بکشتی ندارد و دفع کردن حمله خصم است عموماً ظهوری است زدم بر
تیغ او تیغ میکند؛ بنازم دست پیشین را بدل نیست بدل بضمتین جمع است
سر و پا برهنه تا همه گر آزاد در هند بود لوگ میند وزن فاحشه کوچه گرد را بود لی گویند
در هجو ابنای زمان گوید است همه رفعت تا ب لیک بی؛ همه فطرت آب لیک بدلی؛ و بدلا
بوزن فقرا نیز حاذق گیلانی است بود در این جبلا آنچنان عجم الکثم؛ بعضی این بدلا یا الم حیان
یکسان؛ گر که سخن بطرازم درین مشهد ام؛ بجای شعر تراود عجم ازین شعر پایان بدندان گزان
از لایق و مناسب است ج در میر منزلی است دوش بدندان بگزیدم لب؛ زانکه لب بود به
دندان من؛ وحید است آن عشق لب که از نقش تکلم ساده است؛ گر اجازت میدهد جا بدندان
میکنم؛ چون دندان بمعنی بوسه هم آمده و بجای خود مرقوم خواهد شد لفظ بدندان درین شعر هم دو
لطف پیدا کرده و در رغبت و خواهش نیز مح کلیم در قطعه تب لرزه گفته است تا نشود در تن من
یادگار دست را؛ زر استخوان پیکان جانان را بدندان میکشم؛ منیر در صفت خنجر گوید بنان
چون لعل خندان میگشاید؛ گر بها قبضش بدندان میگشاید بد وشی بیضی فتحم و دستی این قسم

در ایران بسیار شایع است م سالک یزدی ـ بر دوشی که زمادشمنی نمی آید ؛ تهی ز خود شده
چون شیشه سنگ خاره را ؛ تناظر پای عجمی از منظر ذال معجمه پذیره پیش رفتن کسی و
مجد الدین علی توسی نیز نوشته و این شعر فردوسی بتمثیل آورده ـ چو بشنید گفتار او نامدار
پذیره شدن را بیاراست کار ؛ لیکن در موارد کلام فصحا بمعنی استقبال کننده هم
دیده شده طالب آملی ـ چون در آید پذیره شود دسته کام ؛ اولش تازه روی کن لب بام
صاحب تذکره دولت شاهی مینویسد اتابک بن سعد زنگی او را پذیره شد انتهی مصنف سراج اللغة
در رساله تحقیق لغات هندی نوشته پذیره بمعنی استقبال که صاحب برهان قاطع نوشته سهو
کرده انتهی تناظر پای موحده از منظر رای مهمله و آن دو تناظر است تناظر اول
در باب تازی برات کاغذ تنخواه سند در آتش خیر گذشت و تنخواه نیز مج
مرزا صائب ـ گر در راه عدم از خویش نفشانده هنوز ؛ تنگ چشمان حوادث برات داده برات
برگشتن قبول ناشدن تنخواه است و زر بوصول نرسیدن را ایضاً ـ عبث آن جنگجو بر
آب و آتش میزند خود را ؛ برات خط چو حکم آسمانی بر نمیگردد ؛ چنین برات را برات راج نیز گویند
هم او راست ـ چون خط صفر رخسار تو ضایع نشود ؛ خط مشبر تنگ براتیست که راج
نشود بر آمدن معروف و بالا رفتن سنجر کاشی ـ سراغ یوسف خود گیرم و قرار نگیرم
؛ اگر بماه برایم و گر بچاه در افتم ؛ و از عهده بر آمدن نیز ظهوری ـ دل تا زگشت ناز
طلبیان نمی گشتم ؛ تا زعم مهر و خویش برادر بر آمده است ؛ شانی تکلو ـ چندان که
نافتم نظر از روی مهوشان ؛ بر نامدم مهره زرد و آشنا خویش ؛ دیر در رسش در ترسی
یافتن شانی تکلو ـ کجا بزه هر سوال لب جواب کشاید ؛ شکر لبی که بشیر و شکر بر آمده باشد
سلیم ـ ز گل میپرس که مرغ چمن چه میگوید ؛ که من بر آمده ام بهر لاله و صبح آید برآ و در دل متعلق
مرزا صائب ـ هر چند بر آورده آن جان جهانم ؛ چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه
تکلو ـ هزار نخل بجز جگر آوردیم ؛ امید نیست که یک نوبتم ثمر بخشد ؛ از اینجاست که

چون دو کس باهم از خردی بیکجا پرورش یابند گویند فلان و فلان باهم برآمده اند یعنی با یکدیگر
پرورش یافته اند مخلص کاشی — جدا از هم مپیچ تیغ برزن چون دندان ❊ جماعتی که ز طفلی بهم
برآمده اند ❊ برآوردن ظاهر کردن نیز حاجی قدسی — نشست موافق کسی نقش مرادم
باهر که در صلح زدم جنگ برآورد ❊ و بند و سد کردن نیز شاه تکلو — مائیم و خیال تو
که بر زغم حسودان ❊ راهیست که نتوان بگل و سنگ برآورد ❊ فغانی — عشق آمد و
در دو جا فراموشم انداخت ❊ وانگاه سر آن بگل و سنگ برآورد ❊ برات کسی بر یخ نوشتن
کنایه از مایوس و بی نصیب ساختن فوقی یزدی — گفت بر قاضی محمد کردست
اینک برات ❊ آخر از گرمی برات بنده را بر یخ نوشت ❊ بر آتش بردن آمده مراد شفا
آمد و آتش گرفت و رفت و آن گذشت عزت فیروزآبادی رباعی — شوخی که مباح
داند همی خون خوردن ❊ آمد چو پس از هزار عذر آوردن ❊ بنشست زمانی و دلم با خود
برد ❊ گویا آمد برای آتش بردن ❊ بر آب بستن چیزی سیراب کردنش ظاهر است
زبان برگ پان تا ور دهان غنچه اش و بدهم ❊ بر آب گریه بستم گلبن آشفته حالی را
براه بردن بسر بردن سلیم — دو روزه عمر که خواهی نخواهی میگذرد ❊ چنانکه میسر
آن را براه میگذرد ❊ بر انگشت پیچیدن یاد داشتن مشهور کردن مثال معنی اول
میرزا صائب — آن ستمگر از نگاه دور رنجیدن نداشت ❊ این گناه سهل بر انگشت پیچیدن
نداشت ❊ مثال معنی دوم سنجر کاشی — تا اشک مرا غیر بر انگشت بپیچد ❊ شبها ز خدا می طلبم تا غم خورشان
بر آب و آتش زدن در کمال تکلیف و تعب بودن سند ور لفظ برابر گشتن گذشت
بر بید باد رنگ کنایه است از ظهور امر متنع الوقوع حیاتی گیلانی — با آب هوا
اعتدالش ❊ بر بید همیشه باد رنگ است ❊ برابر رسیدن با چیزی کنایه از کمال عروج یا به
او رسیدن مراد وقت سر سبز یا سود نیست که خواهد آمد فطرت — هر قطره باران تبسم ...
اشک ستیغ ستم ناز تو برابر رسیده است ❊ بر پشت خوابیدن همان پشت خوابیدن ...

قراباتی رباعی شتاب سبو صحبت اهل شتاب ٭ در باب این فوج زر از زود دریاب
چون خواب بخفت عبادت یزدانست ٭ خود را بخت سان گر بشت بخواب بر پا رحیب
رید یعنی خیلی رسید ترجمهٔ محاورهٔ هندیست مح طغرا در هجو پوچی گوید فقره چون نظر شش
بر نیلم افتاد در یار چه رید ٭ شلوار ریدن نیز مرادف الشت نالی ست آن قابل مقعد که در
جنگ ٭ ازین جگرے رید شلوار ٭ بر پشم زدن سپهم با کسے کنایه از حقیر و ساقط الاعتبار
دانستن اینجا پشم یعنی موی خایه است مح مخلص کاشی ست صوفی نیم گر کشی بر سر گذارم تاج
را ٭ زور کمان وحدتم بر پشم زد حلاج را ٭ ترازو زدن امتحان کردن و قدر چیزے
دریافتن مح مخلص کاشی ست تا کرسنجید یا متاع حسن او مهر ماه و سال ٭ آسمان
خورشید و مه را بر ترازو میزند ٭ بر جلا زدن و بجلا زدن و بر در جلا زدن معروف
واز حجاب بر آمدن و بے پرده شدن مح جلا بالفتح از وطن بیرون رفتن و که ره تشکار را
کردن کس میر افسر ولد میر سنجر کاشے ست تا بر نهم خوان دشمن خویش ٭ همچو شمشیر جلا
زده ایم ٭ مرزا جلال اسیر ست زاهد از دست تو آخر بجلا خواهم زد ٭ مستی کوچه و بازار صلا
باشد ٭ تشفیع اثر ست تا شربت غم از صفا نزده است ٭ آرزو بر در جلا زده ٭ برج اولیا
نام برجیست از برج قلعهٔ هرات از کتب تواریخ معلوم شد تشفیع اثر ست از که جوید نوشتی آرزو
شفا زیرا که نیست ٭ این فوّاد در طبلهٔ عطار برج اولیا برج زهر مار کفیه مارا شرف ست
نیست جز زهر ذات ما حیلے او را اگر ٭ طالع حنظلست چو مقرب بود برج زهر مار ٭ بکنایه
شخص ترش روی غضب آلود را گویند لیکن استعمال آن بدین معنی با لفظ اشتباه مانند
چون همچو امثال آن واقع شود اثر ست چو برج زهر مار را از خشم گشته ٭ چو اسفی
سینه مال از دی گذشته ٭ هم او راست همچو برج زهر مار آمد پشم مسے ٭ چون
کبوتر خانه از طفلی شتاب ساختم برج کبوتر در ایران رسم است که عمارت بلندی چشمه
چشمه در صحرا سازند و آن خانهٔ برای کبوتران است مح سوم برج کبوتر چون پنجال

کبوتران بیکار زنگر زآن آید مسول برج کبوتر در سرکار شاه ضبط شود محمد تنخیع افزست مدد کند
رخدنگ تو قلعه را اخالی ؛ بدان صفت که برج کبوتر افتد مار ؛ برج کبوترخانه نیز گویند اثر سے
سے زجوش فکر مرغ نامه آورد ؛ مراد برج کبوترخانه شد سر برچیده ناف بجیم فارسے
کسے کہ حوالی نافش بالیده باشد محمد تجلی سے از زنخدانش نه دمے ور حسن لاف ؛ قرص
میبود گر برچیده ناف ؛ محتشم کاشی در صفت است گوید سے نرم کاکل سخت سم بالیده
برچیده ناف ؛ حرز و سر کو چک دهن فربه سرین لاغر میان جینر چیز یے و و ختن بشفوت
بودن این با آن نجوی که چشم زدنی چشم از آن برندارد محمد ظهور سے گل اگر دوخت
بر بوی تو خود را رسد بش ؛ جیب از شوق تو در دست دریدن دارد بر خود کشیدن سوار
کردن مفعول فاعل را بر خود محمد محسن فانی گوید فقره اگر نامرادی که از عمل شنیع اقلام
تائب شده باشد از تکلیف بر خود کشیدن استغنا نماید نشاید یکبینه کون کم ربعداوت او
بستن در سهام روانیش هم بامعنی آورده بر خر خود نشستن و سوار شدن بمکافات
عمل خود گرفتار آمدن محمد عالی سے ناچه خر باشی نوند بسر ؛ بر خر خود نشست بار ان
خر ؛ طغرا سے امید اسپ سواری ندارم از گردون ؛ چو عیشم بخر خود مگر سوار کند بر خشت
زادن معمول زنان با روا راست که وقت وضع حمل خشت زیر پا گذاشته بر سر پا نشینند
و زور بر بهر دو پا زنند تا طفل بسهولت از رحم بر آید محمد سالک یزدی سے من بخشت لاله
در گلزار گیتی زاده ام ؛ میشود لبریز خون گر خاک من ساغر شود ؛ طغرا سے پیش از آن که دام
بلید مادر گلبن مرد ؛ طفلهای غنچه بر خشت لطافت زاده اند ؛ این حالت را بر سر پا نشستن
نیز گویند شانی تکلو سے در تولد گاه مدحت مریم آبستن است ؛ چون نشیند بر سر پا کلک
عیسی زای من بر خود زدن سعی فوق الطاقه کردن و تحمل امر غیر مرغوب محمد سعید اشرف
سے بر سر لطف آمد از سینه کوبانم چو دید ؛ خیلگی بر خود زدم بلبهر بالشش ساختم مخلص
کاشی سے گر کشند خنجر ؛ تسلیم غیر امشب باک نیست ؛ زانکه بر خود میزند با من چو بیند یار را

برخود چیدن او ضاع زیاده از حوصلهٔ خود قرار دادن ؎ بر عنائے خود مغرور بودن مے
محسن تاثیر ست این لطافت نه سمن و ارد نه برگ یاسمن ؎ میکند بر خود گرانے ناز بر خود چیدۂ
اش برخاک و زمین افتادن و انداختن تکلیف و حرف کنایه از قبول
ناشدن و ناکردن حرف کسے مع سنجر کاشی ست مے خورده و ستانه خرامیده بصحرا
برخاک فینداخته تکلیف هوا را ؎ مرزا صائب ست میتوان خواند از جبین خاک
احوال مرا ؎ بسکه پیش یار حرفم بر زمین افتاده است ؎ اسیر ست گفتگوی بغیر ضن آخر بجائے
میرسد ؎ حرف طوطے بر زمین افتاده سنبل سبز شد بر خصت او بمعنے با جازت ا.
سلیم ست برخصت تو که خواهم باب می شستن ؎ نه صفحه را که سخن در رساله بیگذرد ؎ رخصت
بمعنے اجازت نوشته از محمد قلی میلی ست هما ناکرد حاصل رخصت منع مرا شب ؎ که دیرو
بزمش مے خشنو دیگرد د بمعنے بهره بسیار بهره بر جی الفتح با دسکون را معلم و دفا مجوعه یا
خطے معروف و زیادتے و بسیار از رانی از فرهنگ اخلاق ناصری و اینچه بدل چیز یکے
دهند که سید اشرف ست همگی گشته ام از فضل خدا مانده همین ؎ که شوم از مردو فیض توبخ
بهره بردر عرفان زدن و بر عالم عرفان زدن از حجاب و شرم بر آمدن مع
مرزا صائب ست زشرم لست که آزار سکیشی صائب ؎ تو نیز بر در عرفان زن و کرم باش
میلے ست واو میلے بجیون دامن ناموس دست ؎ زده بر عالم عرفان و فراغے دارد به
عرفان بیرون بردن عمداً تحمل کردن و دانسته بهم گذرانیدن مع ظهورے ست جا از آن
دلی از سنگ میباید مرا ؎ اینمه خوارے بعرفان سخت بیرون میبرم + ملا فتاحی در اکبر نامه هم
باین معنی آورده بر در جلال زدن خشمناک شدن مع عالی در مجادره حیدر آباد گور و قتیکه
بادشاه بر جلال مخاطب بسر راه خان خشم نموده فقره و بر در جلال زده و ریش گرفته
کشیده بر دارد و بر و زد عیار یکه چیزیرا از پیش کسی بچیتی بر دارد و راه خود گیر دو دو را ورد
گرید طرفه بر دارد برو بیست مع سلیم در صفت اسپ گوید ست لنگین بارے کوه آورد

آب ∴ کبر دارد برو باشند اعراب بر دوش و سر نو مسلم تیغ گذاشتن چون کافری
نقل مذهب کند تیغ بر سر یا دوش او گذاشته تبلیغ احکام کنند و این از برای تهدید است
تا ارتداد نکند مح آقا شاپور ــــه بدست خصم کهن گیر او بخود شمشیر ∴ الهی ز ابر تیغ جبیل کند بر دوش
نو مسلمان تیغ ∴ طغرا ــــه چون شود کافر مسلمان بر سرش ابر تیغ ∴ فیست
عم هندوی حشمت گر ز ابرو بود ∴ بر دنبه دندان زدن کنایه از رغبت بلواطت هم
سعید اشرف ــــه زند هر که بر دنبه دندان خویش ∴ بشانه حیا پاک سازد ز ریش ∴
و دنبه بمعنی سرین آمده یحیی کاشی ــــه محمود دارد دنبه گردیده ∴ همچو اغلامی سرین دیده ∴ عامی
ــــه و دستک زن و غزل خوان با آهنگ و نی ابیان ∴ در رقص دنبه گردان بسیار
حشو و مهمل ∴ میر نجات ــــه شیخ مرطوبی با دنبه سستی دارد ∴ گوسفندی است که اندازه در
دارد ∴ دندان خواهش و طمع چنانکه خواهد آمد بر رخ انگشت سیاهی کشیدن رسوا
نمودن مح شاپور ــــه ز لوح سینه ششم پاک حرف بیگناهی را ∴ بدست خود کشیدم بر رخ
انگشت سیاهی را بر رو و سر و رخ و دیده دویدن گرم عتاب شدن اول مشهور است
مح دوم ظفر اگو ــــه گر ازخوان گردون لب نان شکستم ∴ دو دو بر سرم مهر تا وان گرفتن
سیوم حسن بیگ رفیع گفته ــــه پامال سر و عشق شد آخر دل رفیع ∴ چون اشک اگرچه
بر رخ مژگان و دیده بود ∴ چهارم طغرا ــــه اشکم ز رنگ نگاه تو بر دیده می دود ∴ این
خون گرفته با رخ و رقیب شد بر رو بر رخ باضافت چهره مرزا صائب ــــه چون صفحه
مسطر زده آمد به نظرها ∴ از سیلی بر جمعی اخوان بر رویم ∴ یحیی کاشی ــــه کل بار برخش
خواند بر آمدن ∴ گیرم بر خار رها [illegible] تیز کرده است بر روی بزرگی نیا دردن
از روی بزرگی ادای خارج کسی بر دنیا دردن مح مرزا طاهر وحید ــــه کند از وسمه
پیرانه گر ریش خویش را رنگین ∴ مگر آید به در از بزرگی عیب پیری با برزین بالفتح
آتش و نام یکی از نیایان زردشت که آتشکده برزین بنام او مشهور است میر نجی

ـ اگرچه داشت سر انگشت قدرش آن قدرت ؛ که برکشند ز دل قلزم آتش زرین ؛ ولی زاب تحمل فشاند رشحی چند ؛ که باد آفت تیغ سیاستش تسکین بسر خود و بر سر خویش خود سر خودرای باختیار خود اشرف ـ کافی بود بارش گردون گرگشته است ؛ هر گرد باد بر سر خود آسمان برف ؛ ایضاً ـ اینقدر هم میتوان بودن ؛ بر سر خویش و پیش خود برپا بر سر پا بودن استاده و قائم بودن مح میر نجات ـ دار منشور فلک در همه جا بر سر پاست ؛ چه عجب گر سخن حق زکسی سر زند ؛ آهی ـ خفته چون غنچه گل زنده دلان بیدار ند ؛ همچو نرگس تو چرا بر سر پائی در خواب بر سر پا آمدن ظهور کردن و پیدا شدن اصطلاح لوطیان است مح میر نجات ـ سرو بالا صنمی آمده خوش بر سر پا ؛ از سر صدق بگوئیم همه نام خدا ؛ حاجی قدسی ـ یادگار سخنی چند بر اوراق نوشت ؛ هر که آمد و سه روزی چو قلم بر سر پا بر سر قدم بودن در بیت الخلا بودن چون کسی به بیت الخلا رود گویند بر سر قدم است مح فوقی یزدی ـ مگر از لف پیچیده دارد ؛ که شب و روز بر سر قدم است بر سر کسی چیزی شدن شریک شدن با او و او را زیر چاق خود دانستن مح بر سر پای کسی زدن برپای او افتادن از راه نیاز طرز او در تعریف فقیریست گوید ـ شده زهره قربان بالای او ؛ زده مشتری بر سر پای او بر سر زجبه علاوه مح جلال اسیر ـ اکرم بر هم پرستش قدمی نهی ببالین ؛ سر خود گشتم پای تو و صد نیاز بر سر بسم من بمینی بزمه من و عهده من عالی ـ عجب حریفی گربرده دلم از تو ؛ وگر دلم تر بر ساخته است بر سر من بر سر آن این نهادن برای آن این از دست دادن مح سالک یزدی ـ سامان زهد بر سر رندی نهاده ایم ؛ ما توبه نامه را بمی ناب شسته ایم ؛ سلیم رباعی ای سر تا پا تن تو چو آئینه صاف ؛ چون تیغ مژه بر آمدی خوش ز غلاف ؛ رفتی به ضیافت حریفان آخر ؛ کون را بسر شکم نهادی چون ناف بر سنگ زدن دلیرانه ظاهر کردن نگفتن سالک یزدی ـ کوهکن بیجا زند بر سنگ کبک از دل ؛ بصورت شیرین

چه میداند زبان تیشه را ٭ یحیی کاشی ـ تا چها بر سنگ میزد خسرو از دعوی عشق ٭ کوهکن میداد
اگر کیدم به نقش تیشه را ٭ وحید ـ همچو نقش سنگ از آئینهٔ آن دل نرفت ٭ هر چه بهر یا
رقیب سنگدل بر سنگ زد ٭ میرزا معانی ـ شیشه ام می شکند در جگر از حرف درشت ٭
یار با دشمن دل سخت چه بر سنگ زده است ٭ و له ایضاً ـ بی آینه بر سنگ زد از دو
عالم این طوطی مستاز شکرستان که جسته است ٭ حسن بیگ فیج ـ اگر نیم ز شیشه چه بر سنگ
میزنید ٭ میدانم اینقدر که بر آهنگ میزند ٭ بعض اعزه که معنی آن تهمت کردان دانند محض
تهمت است بر سر حرف بودن برگشتن از گفتهٔ خود حسن بیگ فیج رباعی با عاشق زار
جو هر حرف خود کیم ٭ شیر از ربط و فتر حرف خودیم ٭ آن نیست که از گفتهٔ خود بر گردیم
چون نقطه همیشه بر سر حرف خودیم بر سر کسی پیچیدن سماجت کردن و تته کردن
امرورا دیز فنیست از کشتی محمد میرنجات ـ بهتر است از همه فن گرد سرت گردیدن
دست بر داشتن از پا بسرت پیچیدن ٭ ایضاً ـ مکر از کاکل خود مستی ای شوخ دلیر ٭
بر سرش پیچ حریفان و پایش پیش گیر بر شما باد مینے لازم باد بر شما مراعات و حفظ
این امر خان زمان امانی ـ همچو مینا ـ می از خون دلم مالامال ٭ بر شما باد مرا بر گفتن
مبر بدیر بر شست با نشستن مهیا می جماع شدن چه در آنحالت بر شست با نشیند
محمد شاعر ـ هرگز نشد که با تو دو زانو فرو کنم ٭ بر شست با نشینم و تا خایه تو کنم بر قالب
زدن مهیا کردن و سر انجام دادن لالی ـ فرود آمد قضا از عالم پاک که بر قالب
زند خود را کف خاک ٭ طغرا در رقعهٔ توصیف کاغذ ابری فقره گلستان بر قالب زدن را
ابری سازی میشمارد بزعم بعضی که معنی آن هرزه گفتن و بیهوده کار کردن است پر غرابت دارد
برگاو فشاندن مرادف بر خر نشاندن که عبارت از تشهیر کردن است میرزا صادق
دست غیب فقره تا شحنهٔ عدلش آفتاب عالمتاب را بجرم خانهٔ نزول حمل برگاو نشانیده
نور چون نور از سایهٔ خود هراسانست بر کشیدن معروف و وزن کردن آن نیز مشهور

کسے را ترقی دادن و بر رتبهٔ او افزودن نیز افضل کاشے رباعی یعنی است عظیم برگشیدن
خود را ٭ وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را ٭ از مردمک دیده بباید آموخت ٭ دیدن همه کس را و
ندیدن خود را برگردیدن خراب و ضایع شدن یعنی از حالت اصلی برگردیدن محمد قدسی
سے غمش در خاطر از بس با ندر سم خرمی گردد که چون بر شاخ ماند میوه بسیار برگردد سلیم
در هوا کی گوید سے سوی سفره چو سایه گستر گشت ٭ خشک شد خشکه و شله برگشت ٭ برگردد
نفرین است یعنی از وضع و حالت خود برگردد ظهوری سے بجاده سر تمام افگنده تخت برگردد
٭ هنوز در پیم افتاده کاش برگردد ٭ طاهر غنی سے ز شرم چشم تو بادام خشک تر گردد سے
رسیده چو بینید لب تو بر گردد ٭ برگشته خراب و تیه دیدی سمرقندی سے برکنده
یا دو دیده و برگشته باد ٭ گر چشم بر گهر بود در دو بر زرم ٭ از ینجاست که قمار بازی را که نقش
بر اوش نشیند برگشته قمار گویند میرزا صائب سے کاری بر اوم نشد از نقش موافق ٭ امروز
که برگشته قمارم چه توان کرد برگردیده و برگشته یعنی استفراغ نیز شانے تکلو سے
هر خون دلے که میتو خوردم ٭ چون بادهٔ ناگوار برگشت برکار خود سوار بودن بر
دریشهٔ خود غالب بودن و کار را مغلوب خود کردن وحید در تعریف سراج گوید سے
سوار است سراج بر کار خویش ٭ که از خوردیان فتاده است پیش ٭ سوار بودن یعنی غالب
بودن مخصوص کار نیست چنانکه زعم عزیزانست بلکه عموم دارد میر الهی سے اسپ چون تازم
ز نسیان که کشته ام ٭ از کام دل پیاده و بر آرزو سوار ٭ میرزا صائب سے فقادکیست که شستش
نمیرسد بزمین ٭ بچشم خویش سوارم من از تحمل خویش ٭ سلیم سے نیست حرف آرزو بر گفتگوے
ما سوار ٭ همچو پا و انفاس عیسی مرکب خاشاک ماست ٭ ایضا له سے غوطی کا بلی بر دیگے سوار است
که کوی جاده بر پایش چه آراست ٭ این شعر در مثنوی هجو اسپ است درویش واله هروی
سے سالی بود آیا که تو باشی و من بی بس ٭ آن لحظه کرمی که بر خود و عقل سوار است برکار
با منافت بر آوردگی صندوقه سینه محمد لوطیان گویند این نخوش بکار رسے دار دیعنی

سینه و پستان خوشی دارد ❊ نیز لیستان نور سیده خ در بر او سینه ❊ ج ازبخت
در کار هم گوید سند ور سینه باز خواهد آمد بر صحرا ❊ و به صحرا افتادن ❊ نهادن کنایه
از ظاهر شدن و کردن رائج حیاتی گیلانی ❊ قصه گل میکند و راز بصحرا افتد ❊ آه اگر
باد صبا نامه نگشاید ❊ کمال اسمعیل ❊ منم جرعه که از ساغر هوا نکشید ❊ نهاد خاک به
راز خویش بر صحرا ❊ بر بموحده و غین معجمه شاخ تهی که مانند نفیر نوازند در ظفرنامه شرف الدین
علی یزدی بمعنی منادی معلوم شد خواجه حافظ شیراز هم فرماید ❊ عاشق از قاضی نترسد
می بیار ❊ بلکه از برغوی سلطان نیز هم ❊ عالی نقره برغوی باولیج و سرنای تفنگ ❊ برگ
در گوچکی سهم آمیخت برگ مغز او برگ گل عبارتست از تنگهای مغز که زوائد دقیق مین
گرده تشکل برگ سازند سلیم ❊ برگ مغز لطیف چون نسرین ❊ همه تن گوش از پی تحسین ❊
نازک و نرم و دلکش اندامش ❊ بی سبب برگ گل نشد نامش ❊ ازین عالم است برگ پالوده و
برگ آش یعنی لخت پالوده و لخت آش یحیی کاشی ❊ کاسه بیند چو شربت آلوده ❊ لرزدش دل
چو برگ پالوده طغرا ❊ طبعش چو فکر برگ آش افتاده ❊ سر سبز خود برنگ آش افتاده ❊ خوانش که
نان هیچ مطبخ نرسد ❊ با خوان خلیل هم قماش افتاده ❊ مغز اطعامیست که از آن بورک گویند
برگه بکاف فارسی خبزیکه از زبال در دزدیده بیش نزد شناسند و بدست آوردن آن مطالبه یا نقب
کنند منصور فکرت ❊ شعر رنگین مرا کس نتواند بردن ❊ برگه دزد حنا زده بکف می آید برگ
بی رنگیست هر رنگ برنگ بی سیفی ❊ سر و من سبز نیست شیرین برگ است همچون نیشکر ❊
چون بیالا قبای برگ نی میاید کم و قسمی از خربزه تا شیر در صفت خربزه گوید ❊ هنگام نزول
بنگرستان ❊ برگ نی او شود نواخوان ❊ گاشتن اعراض کردن و رو گردانیدن جمیع
ارباب لغت نوشته اند و الهی ❊ اشک برآتش و ناله روی زد و آبی ❊ یا راز ناز اگر
بروی نو الهی بر گاشت برگ پیوند نیک اضافت پیوند که نهال را کنند مع رفیع واعظ علیه الرحمة
❊ ز برگ سیلی استاد برگ پیوند است ❊ که میسند هر ثمر اعتبار نخل ادب ❊ برگ سبز

کنایه از چیز بسیار کم صائب؛ بینوایان را برگ سبزی گاه یاد کن؛ چون زمین رنگ جهان خرچ خزان خواهی شدن؛ ولهٔ انصاف نیست که جهت عید صد بهار؛ یک برگ سبز رو بر آسمان نهم برگ سبز سائل است که گدایان متوقع ریزش برگ سبز پیش اغنیا گذارند محسن تاثیر؛ بوسه میدارند خوبان در بهار خط طمع؛ خط سبز گلعذاران برگ سبز سائل است برگ سبز فرستادن مرادف گل فرستادن است که ان شاء الله تعالی خواهد آمد طغرا فقره نثر پردازان از فقرهٔ تازه برگ سبز بهاری بجانب طوطیان چمن پر دانه نموده اند برکت بفتحتین معروف بسکون ثانی نیز آمده سند و ضمن بیاد نقش گرفتن گذشت؛ با تقی در معراج گوید؛ چو افتاده آفتابش حضور؛ شد از برکتش چشمهٔ دریا نور برگ بید کنایه از شمشیر و خنجر و نوعی از پیکان میر الهی همدانی؛ سازد برگ صفحهٔ خاکش قلم قلم؛ گر سایه بر چنار کند برگ بید تو برهم زدن مژگان و دیدن چیزی در نظر آمدن آن چیز طالب آملی؛ چو بر هم مژگان دیدن آن جلوه گاهم؛ چو گل بشگفت اجزای نگاهم بر گوش کسی کشیدن بشنواندن او در اسلیم؛ در بزم حسن رخ او کنایه خوبی؛ بماه گوید در گوش آفتاب کشد بر مالیدن بالا کردن آستین و پاچه و تنبان از جهت ساختن کاری و روان شدن بشتاب سنجر کاشی؛ چون آمدی بر کنار کنکر کن؛ بر مال دست و ساعد و انگور شیره کن مرزا صائب؛ چو آزاده در دشت سرای لنگر انداز؛ که سرو از خاک دامن ساق بر مالید میآید؛ بجای گریختن بشتاب رفتن است ج ظهوری؛ شب وصال که پروانه خواست بر مالد؛ بسوخت حسرت اندیش که بال و پر تنگ است بر لنگ زدن گریختن رعایت در محاصرهٔ حیدرآباد گوید فقره بیا و آن چه دیدند که معامله قروقی شد همچو لنگیره بر لنگ زده بر مالیدند برنج زنده برنجی که طبخ تمام نیافته باشد لیکن از اهل ایران شنیده شد که زنده بمعنی نیم خام خصوصیت به برنج ندارد هر چیز نیم خام را زنده گویند والله اعلم بالصواب محسن تاثیر؛ بهست از برنج زنده بسی ناگوارتر؛ از دو افغان مرده دل اظهار زندگی

برنس بضم موحده و رای مهمله ساکن و نون مضموم و سین مهمله جامه که از پشم سیاه بافند و نادر آسفید هم باشد و آن لباس ترسایان و نصاری است خاصه صاحب کشف اللغات می‌نویسد که در صحاح بمعنی کلاه دراز آورده مرزا جلال طباطبا در توحید گوید فقره رشته برنس راهب و طیلسان زاهد را ایک چرخ رشته بروز فلانی نشنید یعنی مثل او بحال تباه گرفتار آید با قزلباشی سے هر آن سینه کو داغ عشقے ندارد؛ الٰهی بروز گریبان نشیند؛ شاهی سے آنکس که شبے نشست با تو؛ بسیار بروز ما نشیند برو دز ماندن بشرم حضور کسے از چیزے که نتوان گذشت گذشتن مثلا گویند این شمشیر دلم نمی‌خواست که بکسے بدهم لیکن چه کنم رو از سنگ و آهن ندارم برو در ماندم و با و دادم نیز در غیاث گویند روتیز از شمشیر است مح طغرا در رسالهٔ فردوسیه در صفت کشمیر گوید فقره بنفشه خط گلرخان اگر برو در نمی‌ماند خود را به بنفشه زار ش سیر ساند بیانا سے مرا رسوا چو نتوانست دیدن؛ برو در ماند زنگم از پریدن؛ شفیع اثر سے دلم با مردم دنیا ندارد میل آمیزش برو در مانده است آئینه ام از بے غباریها؛ وحشی در قصهٔ ناظر و منظور در حالتے که پدر ناظر از بیم بخیه کردن راز عشقش که با منظور نام بادشاه زاده لپسر مش در بند بوده حکم بسفر فرمود گوید سے نه روی آنکه گوید نے جوابش؛ نه رای آنکه سازد با خطابش؛ برو در مانده پیشش آخر کار؛ جوابش گفت چون شد حرف بسیار؛ که مقصود پدر چون رفتن ماست؛ زما بودن بجائے خویش بیجاست؛ ساطعای کشمیری سے شد چهره با تو آئینه نشکستیش چه مراد؛ در مانده توانیمه جانان برو خویش؛ رو بمعنی شرم در کلام تازه گویان بسیار دیده شد چنانکه سلیم گوید سے چه سود جلوهٔ خوبان که از حجاب مرا؛ نظر بر آئینه کردن ز رو نمی آید؛ شخص بسیار انظر بهمین معنے بیرو گویند هرگاه بقول زبان دانان معنی برو در ماندن این باشد که گفته آمد این بیت یکی از معاصر که در حمد الٰهی گفته سے برو در مانده هم اکبر هم اصغر؛ تعالے شانه الله اکبر؛ نشاید که

سله ۱۰ از قانون ... بمعنی کلاه دراز ... جامه که زنان با مردان جامه باشد ... الزام کیه پیراهن بجائے آستین ... جیب ... از آن بعلم ... کرده باشد ... مصطفی ... [illegible]

درست باشد فافهم والنصفت بروت کسی ریختن ربودن و مقلوب کردن مح زلالی را
دیدار گوید ست پنبه از حفظش چو باید وجه قوت؛ از آتش موی فرو ریزد بروت بروت
کسی را پنبه نهادن کنایه از ظرافت و تمسخر مح زلالی سه شگوفه و تبسمهاے شادے
بروت باد را پنبه نهادی؛ پنبه بر ریش نهادن نیز مرزا محسن دماغے سه کیری اباد برم کم
کم خطا کرد فلان؛ پنبه بر ریش تو دارند و تو غرق مثالی بره بند بالتشدید بجزیه کار و ماهر
مح ظهوری گوید سه چو رکت در اندر گر سخن؛ نباشی اگر بره بند سخن؛ بتخفیف هم مستعمل است
مح بره بند نیز قومی است که فوج جنگی پرورند و مجینگانند و بهاے گران فروشند
مدار آن جماعه بر بیع و شرائے فوج است شاعرے بیے سال طبل لوندی زدے
صلا از پے بره بندی زدی؛ در ریسمان پا جستن نیز سند آن در گله در از خواهد آمد ریسمان
چیزے بخود بستن و در دعوی آن کردن مح حیاتے گیلانی سه شمع از
سوختن نیز نه هیزم؛ شعله بر خود بر ریسمان بستم بر ریسمان عجب افتادن با حیات
مکاری سر و کار افتادن مح طغرا در بجو پولچی گوید فقره هر کرا و قرض داده ریسمان
عجب افتاده بریش کسے فراغت داشتن بریش او در مدح فراغت بمعنی
زیدن مستعمل است از نیست مستراح را بیت الفراغ گویند مح شاعرے هر کرا ز ما
مے تا بد+ ما بریشش فراغتے داریم ناظر دوهم در بیاے عجمی بر تاب کردن و در انداختن
میرالہی همدانی سه تا اهل زر اہل سینه بر تاب کنند؛ زرشت آئینه را نیک بر تاب
پیوند میکان کند از نیکات؛ سنگ را ستمکاران بهگ ناب کنند؛ پرچین خار بستی که گرد کشت
و گلزار اهند ند سلمان ساوجی سه تا زشکست کرد باغ چهره پرچین بسته اند؛ عالمی دل در خم
آن زلف شکین بسته اند؛ و نیز محکم شدن چیزے بچیزے چون میخ در تخته قائم شود گویند پرچین شد ظهور
سه کشت بر آستان ز ریست؛ میخ سیمین اختران پرچین؛ و نقشے که از سنگ پاره در سنگ
دیگر کنند آن را هم پرچین کاری گویند مح جنان آرزو سه جز این جوهر نمید امشد

قابی ؛ به پرچین کاری بیت الله دل پرده مشکین و نیلوفری جامه سیاست که در آشوب
چشم برچشم مبند صاباست پرده مشکین چشم شوق لبت است آن نگار ؛ یا شده است از نافه
آهوی چین مشک آشکاره ؛ همچو ابر کعبه دارد گر بیاد آستین ؛ پرده نیلوفری برگوشه
ابروی یار غزل طولی است که در آشوب چشم معشوق گفته پراندن تعریف بیچاره کردن
رمز اصاباست بیک دو جلوه زمین گیر گشت کاغذباد ؛ بهیچ جا نرسد هر که می پراندش
پرزه بضم اول و رای ساکن و زای معجمه مفتوح ریسمان و جامه کهنه که زنان بر دارند فرزسه
نعرب آنست و فرازج جمع رسند در شستک و ته بندی باید و شفائی در هجو گوید
نسخه پرزه زمین میخواست ؛ کردم این شانه ساز دامدراست ؛ دگری که برروی جا
جامه یا مخمل نمودار باشد ورا آنرا کرک بضم اول و سکون ثانی و لاس بسین مهمله نیز گویند
پرست کردن بسیر دو دور کردن محمد افضل ثابت برد ر میکده بازبزن یکدو پرست
زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست ؛ ایضاً سنگ بی مهر عقل زدم یکدو پرست
دیدم از دو گرد هی همه دیوانه و مست ؛ یکی از صفاهانی میگفت پرست زدن آنست که مثلا دو
کس باهم راه میروند یکی را دیر برای بازایستادن بود از رفیق خود را گوید تو اندکی
پرست زن یعنی آهسته آهسته رو من هم از عقب میرسم پروار بیای موحده خانه
تابستانی دیبای عجمی پرورش کمال مجد الدین علی قوسی نیز بهردو معنی نوشته صائبا
از لحد خاک شکم پرور دهان وا کرده است ؛ تو ز غفلت همچنان در فکر پروار خودی
ایضاً زان ست دین ضعیف که فرمان و بان شرع ؛ عمامهای خویش پروار بسته اند
وحید عجب فربه میشود تن از ریاضت چون گداخت ؛ کرده پروار ریای زاهدان را لاغر
بمجاز فربه را گویند حاجی قدسی ز لاغری نبود در دهن استخوان مرا ؛ چه سود داد که کردم
بروغنش پروار ؛ یحیی کاشی در هجو اگوسی گوید لقمه اسهش گوسفند پروار است
چه عجب بره بند این کار است پرسیدن و پرسش معروف و بمعنی تعزیت و عیادت آمد

سالک یزدی شده داری دگر نذارم ای محبت پیشگان * چون ببزم پرسش پروانه و بلبل
کنید طالب کلیم — دگر تقریب رفتن چون ببزم او نمی‌یارم * برای پرسش آن دگر کس
بیمار میرفتم * تا بهم یک حالتے — برد دلم را از کار پرسش بسیار تو * این همه شیوه
مکن شربت بیمار را * وحال پرسی مطلق نیز شنیع اثر — دست راکی فرصت پرسیدن چشم
ترست * یا گریبان میدرد یا خاک بر سر میزد * پرسه بالضم عزاپرسی آصفے —
رفتن جان مرا پرسه مکن پر وز وداع * بر لبم آمده موقوف خدا سپردن است پردهٔ عنبی
نام طبقه از طبقات هفتگانهٔ چشم است که آن شبکیه و عنکبوتیه و مشیمه و عنبیه و صلبیه
و قرنیه و ملتحمه است از شرح موجز مستفاد شد عالے — مرا که جام
چو نرگس شده است چشم و چراغ * چو نور دیده مشام به پردهٔ عنبی است *
پرده بر هم بافتن مرادف بند در بند قبا بافتن و آن خواهد آمد سنجر کاشے — پرده بر هم
بافته بلبل بتماشا * در سایهٔ آن گل که گریبان چمن اوست پرزده رو آبله رو ماخند
آنکه در وقت پختن نان آن را پهن کرده پر مرغ می‌خلانند اثر آن مشتبه بآبلهاے رو
بعد پختن باقی می‌ماند و آنرا نان پرزده گویند محمد طاهر غنے — پروانه صفت پرزده
برگرد رخ شمع * برگرد رخت شمع بود پرزده روئی * نظام معجز بیان در هجو کسے گوید
رباعے تا صنع ازل نیک و بدی هنر نگاشت * یک پرزده روئی چو تو در دهر نداشت
فائیده بر آمدی ز بطن مادر * گویا کس در تنور تو دران هم داشت پرقازه باصطلاح مصوران
خامه موجه در ولایت از پر باریک قاز خامه می‌بندند از مصوری معلوم شد طغرا
طغرایی تا دست بتصویر رخت برده مصورهٔ مونی قلمش با سر پر قازه در آبست پروانه
معروف و تحکم آمره ظهوری بهر دو معنی بسته — شمع از شعلهٔ حسن تو برافروخته است
گرد او پرزده پروانه با پروائی برای سهله داد تام فنی است از کشتی و آن گرد حرم
کشته پالیش برداشتن و ادعا ربودن است محمد میر نجات — چه شود کر

به مخالفت رسی از پروانے ؛ پای او گیری و برد در سرش گردانی پرده بازی مرادف شب بازی و آن خواهد آمد ردیفے در زل و من گوید ے این زهره ز آسمان تقدیس ؛ پیچیده بلبلان بر جبیں ؛ آورده ام از فنون طرازی ؛ با پرده دری پرده بازی تناظر باز منظر زای معجمه زبان داشتن و گرفتن حرف هاے ملائم غریب دان و سخن بیجا نزد از سر مقصود باز داشتن مح وحشی ے بلبل که بیکرد ز گل و وش بصد رنگ گل بود که هر دم زبان و گرش داشت ؛ شانی تکلو در غزل واسوخت گوید ے آن لطف کو که باز برش ز دد بگذریم ؛ از گرمی سخن ز بانم گرفته بود زبان گرفتن کنایه از سخنان نالائق گفتن نیز صائبا ے من چون نهرت نیر وم الرجای خویشتن ؛ مژگان او عبث زبانم گرفته است و زبان واشتن در نفرین گرفتن زکے همدانے ے اگر آزاد گی با کامتام سرگران دارد ؛ جنونم از شکایت عالمے را بر زبان دارد بزرگے با کسے کردن خود را بهتر از دانستن مح سلیم ے بر خاک برد ای خودای آسمان مرز ؛ هرگز نکرده است بزرگی بما کسے بزبازی رقصاندن بز بازتوی است از معرکه گیران که بز و بوزینه باهم رقصانند مح محسن دبانے ے پهلوان ظاهر بزباز که چندے زین پیش ؛ دهر دون داده بزر منصب مخلص خانے بز قدم حقیر و ناتوان بطئی الحرکة نو تے یزدے ے منم باز داین زاغ طبعان چو عصفوره منم مشیر واین بز قدمان تغالب بز گیری کر و حیله کردن و دزدی نیز مح مثال معنی ادل کمال اسمعیل گوید ے آن بز گرفتن تو ور دباه بازیت ؛ گر روز تو را نواله شیر زیان کند ؛ مثال معنی دوم درویش واله هروے ے هر چیز بز گیرے از اشعار عزیزان کردی ؛ خطبه دفتر رنگین تو خواهم کردن ؛ بزعم بعضے معنی آن امتحان و امتیاز است لیکن از محاوره دانان و اشعار فصحا ثابت نمے شود بز بانها افتادن و بزبانها انگندن مشهور شدن و کردن صائبا ے از جام نام جم بزبانها فتاده است ؛ زنها در بساط جهان بے اثر مباش ؛ آشفتے در چمن با دگل سخن زیر زبان داشت ؛ انداخته

دل زود نیش بزبانها ؛ ورسوا شدن وکردن نیز صائبا سے ترسم آخر انبساط ذکر خیر این گرد
برزبانها افگند لعل سخن کوی ترا بزم سنگین بزمے که مردم کثیر دران جمع باشند
مح داراب جویا سے رخش شد محفل آرا شمع را بردار ازین محفل ؛ که باشد چون رگ یاقوت
سیب بزم سنگینش بزمین نواختن بزمین زدن حریف سند دریا علم نگین کردن گذشت
بزرگی تنخواه کردن مرادف خواجگی تنخواه کردن که آن معروف است مح مرزا داراب
جویا در تعریف کوه پیرپنجال گوید سے کند بزرگی هر دوان این کوه تنخواه ؛ ؛ به هر کامے
بزرگی ها سے براه بزنگاه بکسر اول جائیکه خوف رهزنان داشته باشد مح سعید اشرف
سے لب شکوه راکے دهد راه حرف ؛ هجوم سخن در بزنگاه حرف ؛ وکنایه از مقعد نیز مح
شفیع اثر در هجو گوید سے هرکرا شوق صحبت چسپید ؛ بر صالت چو احتلام رسید نیست
دشوار تر از ین رای کس بدیده چنین بزنگا سے تناظر با انتظار حسین مصدر آن
دو تناظر است اول تناظر در باعی تازی انبساط معروف دنظے که جوهر سے
جواهر ایران ریخته در نظر مشتری عرض دهد یا برشته کشیده مح طهوری در صنعت مفرح گوید
سے زین نشاه خنده طبع نشاط افگنده است ؛ جا نزاا اثرش در انبساط افگنده است
گردید دل از اد دیه اش کینه تفع ؛ سینه ز جواهرش انبساط افگنده است بستن شعر از عالم
بستن تاثیر سے منت نظم روزی ما را حواله کرد ؛ ستم رسی به بستن اشعار بسته ایم بستن فرزند
در مصدر نشاندن یا خوابانیدن ودر مصدر حسن تاثیر سے از دور صد این گردون خضر ؛ بسته
عشق فرزندی فلک تر بسر کشیدن بیکدفعه بلاجرعه کشیدن مح عالی سے جام دا
از جنون عالی بسر خواهم کشید ؛ در خمارم ساغر سرشار میاید مرا ؛ بر سر کشید پیمانه نیز مرزا
صائبا سے دامن فرصت مده از کف که ایام بهار ؛ نیست چندانیکه گل بر سر کشد پیمانه را
بسر آمدن از چیزی بر آمدن و جوشش کردن مح مرزا صائبا سے چرخ را آه شرربار من
از جا برداشت ؛ دیگ کم حوصلگان زود بسر مے آید بسر کسی رسیدن بجال اد

وار سیدن مع سند و محاوره از سر شدن گذشت بسر خود مرادف بر سر خود و آن گذشت

مع تمسے بدخشی ــ کاکلت چند بگردمت تا باین گرد بسر خود مگذارش که پریشان گردد بست

برود رمزار حضرات به فاصلهٔ یک کروه کمابیش از جهت منع در آمدن دواب چوب بست کنند

هر گنهگارے یاد او خواہے کرد درون بست در آید کسے مزاحم حال نتواند شد و حضرت مزار

حضرات مقدسات بحمایت دادخواه فراهم آمده داد! واز بیداد گر ستانند میر نجات

مع بسته است بمردم سرمه چشم سیاهش ؛ خون کرده در بست نشست است

نگاهش ؛ تاثیرے گریزگاه دل خسته زلف چون شست است ستم رسیده ملاحش

نشستن بست است ؛ بجای چوب بست زنجیر هم کنند مع شفیع اثرے ز بست عشق اگر عاقلی

میان بردن ؛ حصار عافیتے نیست بهتر از زنجیر بست بمعنی ملا سید اصطبل سلاطین ایران گفتن

به قول ثقات آنجا غلط است بلکه آن سر گنبد است که خواهد آمد بست شکستن از حد تجاوز

نمودن مع خان خالص ... برده از دل که خیال بت بر بست مرا ؛ که شکست است

نداتم دگر این بست مرا ؛ بسراق بضم اول راى مهمله یاقوت زردی که در هندش پکهراج گویند

باقر کاشی ــ زرد گوشت آنکه ازین گوش پر کرده بسراق زار پیکور ا ؛ بیکه مبالے عجمے و یاے

حطے مجهول ملکی ست بجانب زیر باد بسر پا آمدن از مرض شفا یافتن مع مفید بلخی ــ

عمر ها بود که ضعف از شکن زلف تو داشت ؛ زین شکست آمده اکنون بسر پا زنجیر بسر کسے

گردیدن مرادف گرد سر گردیدن محسن تاثیرے با آنکه میکشم ستمے راهزار بار ؛ گردم همان

بسر جنس را هزار بار ؛ نظیرے ــ گرد سر توگشتن و مردن گناه من ؛ دیدن هلاک و رحم نکردن گناه

کیست بستان زاده مرادف گلستان زاده و آن خواهد آمد میر الهی گوید رباعی در باغ خوشست

آسمان گوز زمین ؛ کز بوی و هر دماغ را همه رونق ؛ این طفل کبود پوش بستان زاده ؛ از صفحهٔ دشت

بایدش داد سبق ناظر دوم در بای عجمی پس آورده سبب حکیم شفائی ــ هزار جاے

پس آورده دختر ے بودش ؛ از دبکارت و عفت چو نیکوی بزار ؛ بس خیر شاگرد گشتی گیر

کر بعد پاک شدن کشتی حریف کنند سوار از جهت تعلیم باد کشتی گیر مح میرنجات سے برترازو
سرو و گل و نخل و سمن پایست ٭ نیست پس خیز تو خبر سایه که همسایه نشست پسر رز ساقی مح شوکت
سے کس نیست به بزم باده بیگانه زکس ٭ ساقی به نهداست و می ختر رز پس کار و پی کار نشستن
و بودن در رفتن و بر سر کار نشستن در رفتن مشغول شدن بکار حیاتی
گیلانی سے ردپس کاری نشین چند نصیحت کنی ٭ از پدر و جد خویش موعظه نشنیده را شفائی
سے گزیده کس از خوابه چون نرخس شد ٭ رسا زنیک بلند و نشست در پس کار
میرم سیاه سے میرم که بود جفته زدن کار او مدام ٭ کس را اطلاق داد و پس کار خود نشست
سلیم سے شد بهار و رفت هرکس بر سر کار ای سلیم ٭ محتسب هم در پی کاری که میدانی نشست
عالی سے میمون خرس و گفتار رفتند چون پس کار ٭ این خنکل شد پدید از زشت و بشت
دشحک ٭ ابن یمین سے منشین بغرت از پی کاری کرشت ٭ تا پیش کس بپای نباید
خاستن ٭ دار آب جوی تا چند رود دل پی کاری که ندارد ٭ تا کی بود آواره یار
که ندارد ٭ طالب آملی سے زبان با رشده مو بر تن دشمن ٭ چو تیغ موی شکافش نشسته
بر سر کار پس کار نشاندن متعدی الهرودی سے اشک بر چهره ماهست بهار
آتش را ٭ عشق نشاند عجب بر کار پس آتش را صاحب سراج اللغة در شرح این بیت
شیخ شیراز که سے شاید پس کار خویشتن بنشستن ٭ لیکن نتوان دهان مردم بستن ٭ معنی پس کار
نشستن گذشتن از کار و مطلب نوشته و حال آنکه این معنی نا شناسا و اشعار مذکوره خلاف قید ما خرید
است نون نافیه که در شعر شیخ بر سر نشستن است و اف ده ترک کار و مطلب میکند آن را موحده فهمیده که
منشای غلط گردیده فافهم شفائی سے گفتمش شو می از تو بیزار است ٭ گفت ناصح در پس کار است
پیسرا ک لفظ ترکیست بمعنی استر که از قسا قد حمار بر ما دیان بوجود آید از فرهنگ ترکی معلوم شد
وحشی سے ز چرخ عربده جو غافلی که بر سر تست ٭ بهوش باش که بد مرکبی است این پیسرا ک لیس
جسم گریختن است مح مرزا صائبا سے اشارت برمنی تا بدل وحشی نه تراز من ٭

پشت نظری ... دیده بان پیشانی ... گردن ... بهار پشت ... بشارت

چو ماه نو از این هنگامه فکر پس خمیده دارم ؛ سالک یزدی نیز گوید ؎ هلال عید ز شرم کمان ابروی تو خم دارد ؛ خمیده است بطاق بلند پس خم را پس خم زدن نیز گویند تاثیر ؎ مه حصار میشود از هاله پیش عارضش ؛ شام پس خم میزند از زلف چوگانش هنوز ؛ خم زدن نیز بدین معنی آنجا ببیت خود خواهد آمد پس سر کردن و گردانیدن ؛ طهوری ؎ دیده ام جلوهای کاکل را ؛ پس سر کرده ام تغافل را تناظر با از منظر شین و آن و تناظر است تناظر اول در بابے تازی لشن بفتح اول بند هر چیز مطلقا و بند هائے آهن و نقره و برنج که بر مفاصل صندوق و امثال آن نصب کنند خصوصا ظفر در صفت پالکی ممدوح گوید فقره بش سیمین هلال اگر قابل میخ آن بودی مهر بر نیشاع طرفینش را سوراخ نمودے بشرط کارد خریدن چیست که خربزه و تربزا از جهت علم خامی و پختگی بشرط کارد میخرند مجازاً کسے را بعد امتحان آشنا گرفتن ست محمد ظهورے ؎ بشرط کارد یوسف را زلیخا سینه خریدار ولی ترنج و تیغ را نازم که زنگین کرد سودا را تناظر دوم در بابے عجمی پشت لب بر زدن مراد ؛ پشت چشم نازک کردن ؛ آن پر معروف ست موکوجات عجب حیث چندین نظموت سبز برت ؛ پشت لب زدن بادبروت پشت سر کسی دیدن زوال کسی را دیدن چون شخصے بر سر خود ستانی آید گوید ما پشت سر فلان و بهمان را دیده ایم تو کیستی یعنی کسان دیگر گذشتند تو در چه حسابی ؛ محمد حسابات از هم سر حریفان کے شود اندرد دل ؛ شمع ما پشت سر چندین حباب را دیده است پشت سر مقابل پیش رو یعنی در قفا محمد تاثیر ؎ پشت سر یاری کرباشد رسم او بیگانگی ؛ پیش رو چون حرف غم جان دردیک قالب ست پشت ببازار ایستادن قصاب چون قصابگی گوشت قناره آویزد و خواهد که قطع قطع کرده به فروشد ناچار روبدکان خود و پشت بجانب بازار می ایستد محمد صفاهانیه گفتند که توجیهات دیگر تراشیده مردم هند است تاثیر ؎ چنانکه پشت ببازار ایستد قصاب ؛ بهمیشه جانب ابروت رو مژگانش پشت و در محاوره ایران کفش کن را گویند

مح حکیم شفائی سه قالی بود دیگرم ازآمدشد احلاف * از گیوه دکفش ندین پشت درتو

تاثیر سه تا تو درخلوت شدی خورشید پابوس ترا * کرده از لبش پراکنون پشت درافتاده است

پشت پازدن و پازدن ترک کردن اول مشهور است و دوم صائبا گوید سه دست

چون درکمر موج متهیدست زنم * سنگ چون رشته بکمر بکمر پازده ام پشتی بمعنی حمایت سلیم

سه چون گل رعنا زخش بالاله هرجا چیره شد * رنگ روی زرد من هم پشتی او میکند * و تکیه

طولانی که اغنیای مسندنشین دارند و آن گاو تکیه است عرفا مح شفیع اثر سه از نزاکت تکیه

کی آن مه پشتی میکند * مح دارائی باندامش درشتی میکند * و بابولی نیز ناظم هروی در هجو

گوید سه برده پشتی آبرو لیش را * رو نما رد کرد کنکبی * پشت بر خویش

بودن خود را در نظر نیاوردن مح ظاوری سه پشت بر خویش باش چون قمر * 

روی در خود مباش چون طومار پشم و پشم وین آقا لفظی است که در مقام

تحقیر گویند مح سند اول در لفظ اوباش گذشت و دوم طغرا گوید سه دار ندکمان که پشم

وین آقائی * صد حیف که نیست در کلاهت پشتی پشم قلی نیز مرادف آنست هو گوید سه زین

پشم قلی که ایلچی آقا شده است * بگریز که بوی ریسمان می آید * ضابطه کلیه ایران است

که لفظ آقا سرنام برای تعظیم آرند و آخرنام از جهت تحقیر از تقارت انجا معلوم شد پشم

در کلاه داشتن عزت و اعتبار داشتن مح سند بالا گذشت و تاثیر نیز گوید سه گر

کسی راهست پشی در کلاه معرفت * جامهٔ شهرت لنا ز خرقهٔ پشمینه را پشت کمان

بر کسی زدن تیر برو انداختن چه در حالت تیر انداختن پشت کمان جانب حریف باشد

مح علی رضای تجلی در مثنوی معراج الخیال گوید سه ابرویش از چشم مست نیم خواب * میزند

پشت کمان بر آفتاب * پیشش کمان گرفتن نیز مح تاثیر سه تاثیر با اشارهٔ ابرو در هر طرف

سنگین دلان پشت کمان گرفته اند * از با از منظر صاد و مهمله بصحرا انداختن

چیزی رایگان از دست افکندن مح حسن رفیع رباعی شد فصل طرب نظر بینا انداخت

بر دل اگر ستم غمی است دریا انداز * هر جام که بی باده بدست تو دهند * چون سبزه غزالش
بصحرا انداز * الزام است بر سرم گر افسر شاهی گزارد روزگار * چون کلاه لاله بر دارم بصحرا
افگنم * مناظر باد از منظرهای مهمله بطاق ابروی کسی کار کردن یاد از
کار کردن مخصوص اشرف است * باشد بطاق ابروی درگاه عالیش * هر کس بهر کجا که کند
کسب اعتبار * زبان [illegible] میتوان ای شیخ نگاهی بر در میخانه هم * قطره اشکی بطاق ابروی
محراب بخت * مناظر باد از [illegible] بنیاد گشته در خراب کنایه از گرسنگی و خلوت
[illegible] ظهوری [illegible] این شکم با چنین درم کرد است * از ورم یا ز باد دم کرد است * هم بیگانه
از طعام برودتی * حال بنیاد گشته پر سیری * سلیم در تحلیه گوید * چو شکم خلیفه گر [illegible]
عجب نبود که [illegible] جرات * و بنیاد معمور سیری شکم [illegible] چیزی که در لب گنجد
یعنی کوچک آن زرد الهیری است * با هم سرو قدهم تو بلی مرغوب است * روزی هم گاه بلند است
دگهی کوتاه [illegible] مناظر [illegible] و دو مناظر است * مناظر اول و رباعی
بازی [illegible] گشته خرسند یعنی [illegible] عظیم الشانی در کار خود سواری گرفتند که [illegible]
او را گفته [illegible] اشرف است کدای نشاء جام تو نشاء ای دگر * هزار بار [illegible] گفته تر
مناظر دو [illegible] کاسه گدائی کن یه از زمان [illegible] مرزا صاحبا [illegible]
جام علاج [illegible] کاسه گری * هر سری گر خورد جام غباری دارد * لیف پوز پوز بابا مجمی
[illegible] و مجهول [illegible] کنایه از [illegible] است میرالهی [illegible]
رباعی * چون رونق بخت تیره روزی شکند * گر گره شود از لیف پوزی شکند * در
گنبد کوزه پشت نیز [illegible] آید که این باد و برودت [illegible] شکند * مناظر [illegible] از منظر قاف
[illegible] گرفتن [illegible] کنایه از نوشتن [illegible] در هجو [illegible] گوید * سر هر دو [illegible]
نفیس [illegible] دل * آن کس را القلم گیرم و [illegible] گویم * شیخ اشرف است داد سیم و زر خود [illegible]
[illegible] القلم * پیش [illegible] این [illegible] است [illegible] جنگ تا کرده عاجز آمدن

رخ باصطلاح شطرنج بازان بازی حریف دیدن وازراه عجز مهره از دست ریختن وگفتن بازی قایم است چه در آن وقت گویند فلانی لقائم ریخت رخ ظهیری در رساله خوان خلیل در صفت شطرنج بازی ممدوح گوید بیت چون مجد رخش بازی انگیزد ❊ صد مفت پر روار لقائی ریزد تناظر با از منظر کاف و آن دو تناظر است تناظر اول رباعی تازی از منظر کاف تازی بکر دوشیزه و در بعضی بلاد که باکره استعمال یافته از مخترعات عوام ست وصحیح بکر ولاغیر هذا من تدقیقات مجد الدین علی قوسی واول هر چیزی فرهنگ اخلاق ناصری گوید سخن بکر و معنی بکر و بوسه بکر نگاه بکر نگاه معشوقی که هنوز دلبر بآن ننا سوخته باشد باقر کاشی ست نازم لطفل بکر نگاهی که در خیال ❊ چشمش نکرده غارت یک خانمان هنوز ❊ باده بکر باده که هنوز از و نخورده باشند میر الهی ست نقل شیرین چه کنی لب سته لب شور طلب باده بکر نخواهد کرکی ستقل بکر تراشی امر تازه اختراع کردن طالب کلیم ست معنی بکر تراشی چه بود کوهکنی ❊ خانه فکر کم از تیشه فرهاد نشد تناظر دوم از منظر کاف عجمی بگر دست یعنی تباه و ضایع است و برابر گرد و غبار است طغرا ست هوا از عکس گلها سرخ و زرد است ❊ دل کشمیر در پیش بگرد است ❊ دل بفتح وال تالابی است معروف در کشمیر بگرد رفت خراب و تباه شد ظهوری ست ز داغ دل شده روشن چراغ کوکبها ❊ بگرد رفت سحر پیش ظلمت شبها بیت صایب ست خط غبار رخ چمن تلافی کرد ❊ اگر و سلسله مشکبار رفت بگرد ❊ تمام غزل برت و تیره است بکر مس براد مین میرزا فصیحی از نقرات ست که کلاه باران ازان سازند رخ زکی پهلوانی ست بارگاه طرب باده پرستان برمست ❊ شفقی کرمس تو بارانی باران ابرست ❊ بکمی سوم نون یا مرده شراب کهار برنج دار زن بیا زند زناری ست کشتم ز جرعه بکنی مد شد مزاجم ز ننگ مستی تناظر دوم از بامی عجمی از منظر الف تازی یک چیزی گنده و ناهموار رخ یک و چک نقشی است کعل بازان را رخ میر آلی در هجو شیدا گوید رباعی شیدا که ز پشت پدر آمد مشرک ❊ زین روی صلوه و صوم

راشد تارک ؛ نمر کشته بجولی ست تعلیم یک وچک ؛ خود قابل ضحک و نظم و نثرش مضحک شان
نکوست ؛ در بجولنی فی المثل علی ؛ ملک و خواهر عزیز ملک ؛ کز برای مقامران فدا این
یکی یک نشیند آن یک چک تناظر با از قسط لام بلبل شدن بر سر شور آمدن
و عاشق شدن تیر سلیم یعنی اول بسته است سفله راکی میتوان از لاف دولت منع کرد ؛
باغبان چون در چمن گل دید بلبل میشود ؛ خان خالص یعنی دوم آورده است در فکر
که غنچه کشته باز ؛ گل گرد که بلبل تو گردم بلبل کردن شده سیلم است سودا
بجوهر آئینه بلبلش کرده است ؛ وگرنه طوطی ما گفتگو نمی داند بلکه با وصف معنی ترقی
و امراب فارسیان یعنی شاید آرند علی لفی کمره است ریخته تقلیم مساز خنجر و نگر ؛ بلکه مرادم
بیک نگاه بر آید ؛ طغرا است کر لطف النظری میکنی امروز کن ؛ بلکه از درد فراق تو لنفر دا
نرسد بلا کردن کنایه از کار عجیب بظهور آوردن مح با قر کاشی است نه مجنون داشت
این همت نه فرهاد ؛ تکلف بر طرف با قر بلا کرد بله ستار یعنی بلی ای ستار این لفظیست
که لولیان در لفظ بلی کرده اند مح میر نجات است کنه از بنده و بخشیدن عصیان بلست
بله ستار که ستاری رندان بالست ؛ لولیان و مقامران ولایت بیشتر خدا را
بلفظ ستار یاد کنند قسم هم به ستار میخورند مح طغرا است حیشان او را هر زمان در کند و برد نقد
جان ؛ همچو مقامر پیشگان سوگند ستار آمده تناظر با از منظر میم مویی بند است
یعنی با در سلی موقوف است مح بدیلی است تا بزلف تو رگ جان مرا پیوند است ؛ زندگی
من دلخسته بمویی بند است ؛ و پیچ بند است و بحرفی و نسیمی بند است ز نیالم است سید اشرف
است که بحق موج ریش خند است ؛ ریش علی بهیچ بند است ؛ ظهوری رباعی دستار
خود آرای گم از سر بند است ؛ زخم من از آب خنجری بند است ؛ از آه بدو و آمد دلست آتش قوی
گویا دم کوتی در بند است ؛ سنجر کاشی است این حرف گرانست بکرف تو در بند ؛ مکشا است
زبان تا شود این مشکلم آسان ؛ صائبا است فنای من نسیم بهار در بند است ؛ بخاک

تا سر ناخن نوشته اند مرا مسمار و وخلتن چیزی بکمال احتیاط نگاهداشتن آن مح سعید اشرف
ست تا گرفته یاد از خصم لیمت طرز بخل ٭ دوخته زر را بدست خویش با مسمار گل ٭ مسمار در لغت
میخ است و مسمار کردن در عرف ویران کردن خانه را گویند وجه آن معلوم نیست با آنکه یاران این
هم آورده اند ساطع ست آنکه بازور بازوی اسلام ٭ خانه کفر را کند مسمار ٭ لمعت خان عالی
در مفرح القلوب گوید فقره امالیک مسمار آنچنان محکم نشسته بود که اگر خانه را مسمار میکرد بر نمی آمد
**تناظر** با از منظر نون و آن دو تناظر است تناظر اول در بای تازی
**بناف** **نهادن** چون کسی را بکسی کاری افتد و از تشا و در میان آید گویند فلانه چیز تا آید
دینار بنافش نهادیم و کار خود کردیم یعنی رشوت دادن آرند مطلق با فرخرد کاشی ست مدعی گر رگ
گردن بجدل کند کند ٭ نیم تسلیم بنافش نه و خاموشش کن ٭ و حرف بناف کسی نهادن
کنایه از ظرافت و استهزار کردن مح اشرف ست نه گوهرست که باشد بحقه گرداب
نهاده جود تو حرفی بناف دریا را **بنا** **بر** **آمدن** قایم شدن بنا صائب ست اگرچه از دل
سنگین دلبران سازند ٭ بنای توبه برین بوم بر نمی آید **بنا** **انداختن** مرادف رنگ خانه
ریختن آصفی ست ز تو میخواهم اندازم بنای عشرت آبادی ٭ که زد دری خاک و خشت
این کهن ویرانه خواهم شد **بنا** **برداشتن** بنا بلند کردن خان خالص ست گرد باد تو کجا
آه کجا ای صحرا ٭ این بنا را اول ویران شده بهتر برداشت **بند** **لبستن** توقع کردن بلی
مجد الدین علی قوسی بند یعنی توقع نوشته سلیم در هجو طماعی گوید ست گر به پیراهن و قبا رفته
لبسته بندی بهر کجا رفته ٭ مخلص کاشی ست زخود نیست این چاشنی نیشکر را ٭ در آن لب
همانا که لبسته است بندی ٭ سالک قزوینی ست خوبان فریب چاک گریبان نمیخورند ٭ تا چند
بر قبای تبان بند لبسته ٭ لمولفه ست دل ز زلفش مشک چین دارد هوس ٭ این پریشان
بند بر مو لبسته است ٭ میر نجات ست سر سودای جانان نیست دل را از پریشانی ٭ مگر با صد
فسون بندد بآن زلف دو تا بندی ٭ پیوند کردن تیر طالب آملی در صفت اسپ گوید

سم تختش ز قید نعل رسته ٭ نباشد کاسه الش بند بسته ٭ بند کردن کنایه از جماع کردن
محمد سعید یلجی سه بکاو دهد بند کردن میتوان دید ٭ زچاک جفته او خواب خرگوش ٭ و بستن
تسبیح و امثال آن تار ابریشم و کلابتون محمد یحیی از لولیان بیاک تسبیح بعلاقه بند بسپری
داد تا بند کند فوراً این شعر خواند سه تسبیح مرا نمود بندی ٭ ساده پسر علاقه بندی
علاقه بند در جواب گفت سه بند کرده دو پول هم گرفته ٭ از همچو تو مردک بلندی ٭ درین
بیت بمعنی اول است این نقل از زبان میرباری تعالی زاده زاهد علیخان سخای لاری بگوش
رسیده و پیوند کردن موی شیشه و چینی و امثال آن محمد رفیع سه صد دلها روش طبع
ملایم باشد ٭ شیشه آئینه را موم پر اعضا بند است ٭ واله هروی در صفت کارگران هرات
گوید سه آرند ز صنعت چو اعجاز ٭ در چینی بند کرده آواز ٭ و بند زدن هم باین معنی آمده محمد
مرزا صادق دست غیب رباعی شوخی که ز بند شیشه وا مارا بند ٭ سوز و ز نجوم هر شبش چرخ
سپند ٭ ز د بند لبی شیشه نملیان و نکرد ٭ یکبار دل شکسته را پیوند ٭ بند کردن و شدن
قایم کردن و شدن میرمحمد مخلص کاشی سه با براه سیل تنها بند کردن مشکل است ٭ از هجوم
گریه مژگانم بهم چسپیده است ٭ وحشی سه عجب که بند شود پا بپشت گاو زمین ٭ نعوذ بالله
اگر پا فرو برد و بخلاف بندی شدن تب مزمن شدن تب بخشیتی که اصلا مفارقت
نکند محمد محسن تاثیر سه گرچه در قید تو باشد ایمن از دشمن مباش ٭ میشود جانکاه تر هرگه بی
بندی شود بند کردن کار سرانجام دادن کار محمد مسیح کاشی سه گرچه هستم زر خالص
چکنم چون گشتم ٭ زیره تر زانکه کسی بند کند کار بخت بد تو کل مایه تو کل محمد طغرا رباعی
در بحر قناعت در شاهی خواهم ٭ مشت درم از لطف الهی خواهم ٭ تا سستی تن نباید
از فقر بعیش ٭ پس بند توکلی چو ماهی خواهم بند و گشا و ترجمه حل و عقد واله هروی سه این
بند و گشا و ستم ظریفی یار ٭ ره سوال بست و در جواب گشاد نیگاب شیره که بد بخت
از تاک حاصل شود و نیگاب ساز کسی است که نیگاب فروشد قاسم مشهدی سه سیر چشم ما

بتو رخود بود چون آفتاب ✤ کاسهٔ نکاب ما سر چشمهٔ حیوان ما ✤ طغرا درهجو محتسب گوید
ے نکاب سازان کند احتساب ✤ که آرند هدیه زراه شتاب بند و رشد قبا
بافتن کنایه از هجوم بسیار سجز کاشی ے ز آستین دست برآورد بدعا رو سنجر ✤
که ملک بند قبا بافته در بند قبا بنیچه بستن بضم اول و نون و یای حطی معروف جیم
تازی جمعی که بر املاک بندنج و آن دفتریست جداگانه که بدفتر خارج المال صادر مملکت
موسوم ست ملا ظهوری رباعی نخلم آخر نتیجه خواهد بست ✤ زخمم بر دل دریچه خواهد بست
داغ تو که چیده بر سر هم دفتر ✤ بر سینهٔ من بنیچه خواهد بست ✤ شارح دیوان حکیم انوری
از تکمیل الصناعه آورده که جمع کردن میان حرف عجمی و عربی در قافیه چپ و طرب و
شک و سک و نیچه و دریچه عیب بنایت ناپسندیده است اما در اشعار شعرا بسیار دیده
شد چنانکه در رباعی مذکور ظهوری و درین شعر شوکت و طاهر وحید فلک و سک و ترک
و برگ بهم آمده شوکت ے چو نفس آید بزاری کی دگر بیم از فلک باشد ✤ که خواب کله
از افسانه آواز سک باشد ✤ وحید ے دیده تا دیده جمالش دل و جان ترک شده است
دلم از داغ جنون لالهٔ صد برگ شده است ✤ دیگر اشعار ازین قبیل بسیار است بنی شیبه
اولاد عبد المطلب شیبه بیای حطی مجهول و موحده نام عبد المطلب است وجه تسمیه
آنکه تمام موی سرش در وقت تولد سفید بود و بعضی گویند یک موی سفید بر سر داشت نقل از
معارج النبوة در کعبه طاقی است مشهور بطاق بنی شیبه محسن تاثیر ے کعبهٔ روی جوانے
که مرا در نظر است ✤ جلوهٔ طاق بنی شیبه کند ابرویش بندر عباسی نام بندریست
از بنادر محسن تاثیر ے بسو تا کشته تنم بندر عباسی داغ ✤ بسته اش لخت دل و داغ جگر
خواسته است بندر رنگ و بندر ریگ هر دو نام بندر است وحید در تعریف زندران یا
گوید ے هست این رشک روضهٔ رضوان ✤ بندر رنگ آتشین رویان ✤
محسن تاثیر ے جز غبار غم متاعی نیست در سر منزلم ✤ بندر ریگ است همچون شیشهٔ ساعت دلم

بن بالضم اصل هر چیز بن دار گنجور و خزانچی کث چه او اصول خانه داری را محافظت
میکند نام خسرو ست بر سر گنجی که یزدان در دل احمد نهاد * جز علی گنجور نه وجز علی بن دار نیست
تناظر دوم دربای عجمی پنبه کردن پریشان کردن مح میرزا صائب ست پنبه
سازم از طپیدن رشتهای دام را * کوه و صحرا رم کند از سایه نخجیر من پنبه دیگری ریسمان
میساز و یعنی حمالی کار دیگری میکند برای خود اشتغالی ندارد و نیز پنیر یخچالی مقدم خای
معجمه بر جیم عجمی پنیریکه در یخچال گذاشته سرد سازند یخچال گوی که تخ دران گذارند میرزا صائب
دست غیب در دستور العمل سیر صفاهان گوید فقره نان سنگک پر و بز و نه آتش استاد تنبرها
پنیر یخچالی دماست بوالی تناول نمایند پنیر قالبی پنیریکه در قالب ریزند تا بسته شود مح
تاثیر ست خام است نقره با بدن نازنین او * در قالب پنیر کند جان سرین او پنجه مریم
گیاهی است که حضرت مریم وقت بار نهادن دست بدان در زده و آن شکل پنجه گرفت و ازان
باز داشتنش نزد زنان حامله را موجب سهولت در زه میشود و بالخاصیه آنرا بخور مریم نیز گویند
ح سلیم ست چو دایگان زپی زادنش نهاده صدف * ز شاخ پنجه مرجان راب پنجه مریم
تناظر باز منظر وا او و آن دو تناظر است تناظر اول دربای تازی
بو بردن زخم ناسور شدن زخم از رسیدن بوی مشک و گل مح مخلص کاشی ست دل
نیدانم که این عنبرین مو برده است * اینقدر دانم که زخم سینه ام بو برده است * طالب
ست خونابه اش گلاب فشاند به پیرهن * زخم کسی که از گل روی تو بو برد بوریا و لفظ و آتش برای
کسی بهم آوردن درصدد سوختنش بودن چه در ولایت عاصی واجب القتل را در بوریا
می پیچند و لفظ و آتش دران زنند تا زود سوخته شود مح داعی بخدائی رباعی در بیشه ما شیر و شی
میباید * ما گور انرا عصا کشتی میباید * از فقر رسید بوریائی ما را * اندک لفظی آتشی میباید بو
لب خویش زدن حالتی است که کشتی گیر در اول کشتی گرفتن دست بر بازوی خود میزند
که آنرا مچه گویند بهر دو جیم عجمی بر کشد بعد از ان دست حریف گرفته زور زند مح میر نجات

بوسهٔ تر و ملیح خویش و گرمستانه ✤ رفتم از کار از ین کش زدن مردانه بوسه خوردن و چیدن
زدن و کردن و کندن بوسه گرفتن حکیم شفائی ست ممنون حرفی از لبت آشنا
کر نیستند ✤ بوس از لب خیال مگر زان دهان خورند ✤ بوس مرتب بوسه است ان مرزا
صائباست از همنا نیش نفس برق سوخته است ✤ پائی که بوسه چین رکابش شوم کجاست ✤ هم
اوراست مارا گزیده است ز لب تلخی خمار ✤ از ترس بوسه بر لب میگون نمیزنم ✤ ولهٔ بچشم بوسه
زدلن چون فراق می آرد ✤ چگونه بوسه بران حلقهٔ رکاب زنم ✤ الضا لهٔ میچکد خون از گل
رخسارش از تاب نگاه ✤ بوسه بر رخسارهٔ چون ارغوانش چون کنم ✤ کمال خجندی ست پیر ما بوسی
از ان لب بر نکند ✤ چون کند بیچاره دندانش نیست بو معروف چون بو از گل و مشک و اغ
ده بمعنی سراغ و اثر آمده مع صائباست بوی دل زلفش با دصبا می آید ✤ میتوان یافت کز ان
زلف دو تا می آید ✤ نظرت ست بود هر صید را از شیوهٔ صیاد خود بوئی ✤ شکار آهوی مشکین ست
زلف عنبر نیش را ✤ بمعنی امید هم آمده ک ظهوری ست غش هر زمانی که امر وز دارم ✤ نه از ضعف
هجران بوی وصالست ✤ بولی و یا ولی دادن سیر کردن جانوران شکاری
مع طغراست باز دار فلک ز مهر تدرو افکنیم ✤ خواست بولی دهد بر نگس انداخت مرا ✤
امین مستغنی ست شاهین بخت خصم شکار ترا نیافت ✤ دست زمانه هرگز محتاج باد لی بوی
فتیله آمدن کنایه از بوی منظنه و واهمه شنودن ما نقل رم کردن آهوست ز ریگ میدان
راه باستشمام بوی فتیله تفنگ در محاوره گویند از ینجا بوی فتیله می آید و دور دویم مع
نعمت خان عالی در محاصرهٔ حیدر آباد گوید فقره وحشی رم وحش بوی فتیله شنیده خواست
که رم کند بوی رلیسمان آمدن مرادف آنست سند در ریسمان گذشت بوی خون
از جائی آمدن کنایه از کمال خوف و خطر بودن در انجاست مع ظهوری ست آید از راز
ظهوری بوی خون ✤ مهر و هشت بر لب محرم زده است ناظر دوم دریا بی عجمی بوست
پوش گدای بینوا و عاشق نیز مع مثال معنی اول نظام دست غیب گوید ست لبسکه معنی

زلفظ دزدیدی ٭ پوست پوش از غم تو گشت کتاب ٭ معنی دوم زلالی بسته ٭ پوست پوشش نافه در صحرای چین ٭ چشم آهو مردم صحرانشین پوست تخت و پوست تخته بساط پوست شیر و پلنگ و آهو که فقرا دارند اول مشهور است و دوم سالک یزدی گوید ٭ پوست تخته‌نشین چو درویشان ٭ خواه تخت منقش زآبنوس زعاج پوست کندن و در پوست و پوست و پوستین افتادن و پوستین کردن و در پوستین کسی بودن و پوست دریدن لعنت و غیبت کردن چه پوستین و پوست در لغت بمعنی غیبت کردن است ح سید اشرف ٭ بعد چندین پوست کندن این خوشامدها تو ٭ همچو از استاد رگ زن پنبه چسپانیدنست ٭ سلیم طهوری ٭ بدل آزرده‌ام افتاد جهانی در پوست ٭ اینقدر کرم زخسته‌ای بود مداشت سند پوست فتادن در لفظ ساقری خواهد آمد زمانه ٭ همچو گرگ اخوان در پوستین افتاده‌اند ٭ من یوسف درته یک پیرهن خوابیده‌ام ٭ سید اشرف ٭ خویش را در آتش افکن پوستینت گر کنند ٭ در جهان این پند را از بره دارم یادگار ٭ قدسی ٭ بکار تو بیگانه را کار نیست ٭ بجز خویش در پوستین تو کیست ٭ ظهوری ٭ خلق را پوست چه درّم درم از بی‌مغزی ٭ هیچ کاری به ازین نیست که در خویش افتم پوست انداختن و گذاشتن و افکندن ترسیدن ح وحید ٭ بیم دارد ز سخن سازان گیتی هر که هست ٭ پوست انداز دلبت چون با زبان همسایه است ٭ باقر تبریزی ٭ می‌خون شود جدا زلبت در بیان نی همچو مار پوست گذارد زناله ام ٭ سالک یزدی ٭ کراست زهره که بر صدر عشق بنشیند که پوست افکند از هیبتش پلنگ بجا پوست و کلمه و دندان زده است یعنی خبر هیبتش افتاده در هر کاریکه احتمال نفع قلیل باشد گویند اگر هیچ نباشد پوست و کلمه بکیری آید ح پوشیدن معروف لازم و متعدی هر دو آمده اول مشهور و دوم شفیع اثر گوید ٭ دوستانرا کسوت تجرید می‌پوشد خدا ٭ شاه می‌بخشد بخاصان خلعت پوشیده را تناظر با از منظرها و آن دو تناظر است تناظر اول در باب تازی

مهار گرفتن ارزش پیدا کردن مح مخلص کاشی ہے مہران متاع که افزوده کاشت قیمت
آن بجز جایکه چو افزون شود مہار گیر و مہار بند خانه ہوا دار که فصل مهار در آن نشینند که
و جائی که اسپان را موسم مہار در آن بندند سید اشرف مهر و معنی لبسته ہے نشینی ایمید
زاہد بخانه چند برا ہ یا لبسر مهار از مهار بند برا ہ دلا ہے ہر چند بباغ دل لبسپداست
کاخر جل مهار بند است ہ مهار عنبر سفیدی زردی آمیز که از شکستن عنبر اشہب
پدید آید استنباط آئین اکبری جهانبانی مهار عنبر شهپا سفیدہ سحر است ہ
خوشا کسی که ازین تو مهار مهره ور است ہ مهار کردن شگفتن گل در آیین
طالب کلیم ہے درین مہار زتشریف ماہ نوروزی ہ منال تا است ہر شخص کرده آست
مہار ہ دق کردن نیز از عالم شگوفه کردن مح یرفع ہے ہستند ہمچو لاله جمعی
سیاہ کاسه ہ کز بخل می نخورند اما مهار کردند ہ مهانه شاخی وار چون کسی
گوید من مهانه نمی کنم از راه تعریض گویند مهانه شاخ دارد ولیک مخصوص مهانه نیست
در چنین مواقع ہمه جا گویند مح بزعم لبعضی شاخ مهانه شقوق مهانه است سید اشرف
ہے تا نجود جنبیده از یکدگر پاشیده است ہ بر سر شاخ مهانه است آشیان زندگی
مهبهان شہریست پای تخت کوه کیلویه که ساکنان انجا ہمه نامسقید و از دل اند
وسیم انجا ہم کم عیار ست مح واله ہروی ہے اثر ہای نیکو ز نام نکو یه ہ کو ہم عیار
زر مهبهانی به گزیده موقوف بکاف عجمی رنگی است سرخ مایل بنفشه مانا به لکه داری که
از ابناخن زده یا بدندان گزیده باشند مح حاجی سابق ہے تریاق صبر چاره درد م
نمکند ہ آن رنگ به گزیده دلم را گزیده است ہ مهم زدن دل بر سر غثیان
و متوع آمدن طبیعت لعنت خان عالی ہے ہر دخل که بجاست مهم زد دل ما را ہ
ہمچون مگس افتاد در آتش سخن ما مهمن یا وصف معنی کشیره برہمن را گویند با قر کاشی
ہے شرمشان باد از سر زلفت ہ گر بندند مهمنان زنار مهمند رفتن حنا بر سیاہی

زدن خامی بستم رمعنی بدانش سه اراده دوری هند با نسبت وطن وارد و مرادم * چون حنا
سب در میان رفتن بهندستان نوشت تناظر دوم دریای عجمی * بیچ مهر و وبا[ک]
عجمی مرادف وه ده میح کاشی سه زنده رود مژه را دیده ولم خشک و چه گفت * گفت پیر
نو و بخت بدین شادابی پهلو بحیری زدن برابری با آن کردن * ج در هر زاحبابی
سه ز اقبال قناعت مور من زیر نگین وارد * کف خالی که با ملک سلیمان منیر نه پهلو
زدن و خوردن صدمه زدن و خوردن حکیم شفائی سه پهلو زند زمانه بگردون که
پس نشین * گر سفره بوضع سخاوت بگسترم * ظهوری رباعی گردون که در دست رو می
هر هر روی * در قبله ایوان تو دارد روئی * گردش همه جا ز خود تهی میگردد * ترسد که خورد
از طرفی پهلوی پهلو نهادن خوابیدن است ملک قمی سه هر که او را خار خار بستر سنجاب نیست
میتواند بر دم تیغ بلا پهلو نهد پهلوی چرب فایده منعدیه عالی سه در روزگار پهلو
چرب زکس ندیده * دایم بود مکیدن انگشت کار شمع پهلو بمعنی فایده نوشته اند حکیم سه مطلب
کام که در کشور هند امی درویش * تن مردم همه چربست ولی پهلو نیست پهلودار چیز بکار
فایده توان برداشت ظهوری سه روزگاریست ز ابنای زمان غیر سخن * هیچ کس را
نشنیدم که بود پهلودار * ولهٔ سه غم لبی را کرد صاحب دستگاه * لیشت کش عیش پهلودار
نیست * و کنایه از حرفی که زیاده بر یک محل داشته باشد ج اسیر سه گر گشائی در چمن بند
نگاه خرام * بشنود از لاله و گل حرف پهلودار سرو * همین چشم بمعنی بجا ظهوری سه بحر
و کان با تو حرف خود زدند * همین چشم این دو آن در دیده دهان تناظر یا از منظرهای
حظی وآن دو تناظر است تناظر اول دریای زری بی مها بی قیمت
کالای بیش قیمت سند در آب مروارید گذشت و متاع بی قدر نیز دبیر صیدی سه در زمان
نیابت لسکه بی قیمت بود * غیر از قطرهٔ نیسان گر گوهر شود * گرچه بیقدریم شیر ابریشم ازمان[ا]
چون متاع بی مها بر جا زلیخا مانده ایم * بی پرکار بیفایده و بی اسلوب سند آن

در تحقیق بهای کسی رفتن گذشت بیت اللطف بولیتا نه مح شفائی سه آنانکه زن خویش نمایند مبدل ؛ جمعند به بیت اللطف انجمن کون ؛ آقا رهی شاپور سه دیروز آنکه مریخ دین بود ؛ امروز کله شمار بیت اللطف است ؛ بی حضوری جمعیت خاطر و فراغ دل نداشتن چه حضور شگفتگی و خرمی است و حضورستان مقام امن و امان و مخلص کاشی سه از بس دلم ز حلقه کثرت رمیده شد ؛ گردید حضور ز جمعیت حواس ؛ عارف ایجی سه چون خانه سبک مغز از بی حضوری دل ؛ شد پیش و سیاه در هر نحو ما را ؛ بی حضور بمیاز بیمار را گویند شائی تکلو سه ترا که در لب نوشین هزار گونه شفا است ؛ چرا همیشه بی حضور باید داشت بی روزگار شخصی که شغلی و کسبی نداشته باشد سالک یزدی سه دل آواره بس بیقرار است ؛ بهند زلف او بی روزگار است بی سکون ببین مهلکیا از سوختن دریچ جا قرار نگیرد مح میر نجات سه هوای دل تماشا تو از کار شدم ؛ بی سکون دیدم از دور در گرفتار شدم ؛ وحید در صفت دزد گوید سه همچو شر مضطرب بی سکون ؛ باز شدی ز ره روزن چو دون بی سکه بیقدر و بیمقدار رطالب آملی در حکایت رابعه و مردنش گوید سه مجرد شد نقش روح از جسد ش ؛ تا غربی سکه نقش کالبد ش بیش فروش مرادف پاک فروش و آن گذشت سالک یزدی سه دهقان تنک مایه بیش فروش است در باغ گلی نیست که نفروخته باشد بیضه افگندن ترسیدن و زهره باختن مح محسن تاثیر در مدح شاه یزد گوید سه تا کرده نو است پنجه اش یاد ؛ افگنده رخیم بیضه فولاد بیضه اسلام و مجلس دائره اسلام و مجلس مح آمعیل ایما سه نیست دستی بر دل روشن غم ایام را ؛ کی تواند کس شکستن بیضه اسلام را ؛ سنرد وهم در دیوان خاقانی شیروانی است بیضه در کلاه و بر سر دور افسر کسی شکستن عاجز کردن و رسوا نمودن وحید سه شکستند از آن بیضه را در کلاهش ؛ که نخوت بسر داشت از زر شگوفه ؛ جامی سه حامی بیضه کیتی رفتن ؛ بر سر فتنه گران بیضه شکن ؛ قاسم بیک حالتی سه زر و چیغا

زجیبت گره متسخرکنان ؛ شدهٔ تو چرخ را بیضه در افسر شکست ؛ مرزا صائب است دست سرخ

چون برآرد ز آستین آن شاخ گل ؛ بیضهای غنچه را بر فرق بلبل بشکند ؛ ماخذ آنکه بازیگران عنبل

در کلاه یکی بگذارند و دیگری را گویند بشکن او به هر دو دست نوز کند بیضه غائب شود و آنکس

خجل گیرد و مردم هنگامه در خنده آیند که بیکشاخ و بشاخ دیگشاخ چادر افگندن

کیسو کردن زنان بعنای خودنما چادر را بجهت اظهار حسن ترکیب و تناسب اعضا

مح مرزا صائب است هر نخل ز شگوفه درین باغ لیلی ست ؛ کز خیرگی فکنده بیک شاخ چادر

میر صیدی ست از شگوفه هر طرف گشته نهالی جلوه گر ؛ چون پریزادان حیا در ها

بشاخ انداخته ؛ وحید است سبز کم رو دختر رز رسیده ؛ که از شیشه بیک شاخ چادر

فکنده ؛ میرنجات است اگر نباز بیکشاخ افگنی چادر ؛ دگر شگوفه نگردد ز شاخسار شنیده بیکرده

محتاج کردن بنان چاشت محتاج کردن مبالغهٔ افلاس است زلالی در سلیمان

نامه گوید است نظامی بر بوم تاراج کرده ؛ سخن را بیک وزه محتاج کرد بیکوئی بکاف

تازی بواو رسیده مرادف بیکسی آری کس دگوی مرادف یکدگر است سنجر کاشی ست

نسیم وارز آوارگی و بیکوئی ؛ مرا صلا زده بلبل بآشیانهٔ خویش موگانی بفتح یای موحده

وضم یای حطی و کاف عجمی که خدائی که آزاد در ترکی طری خوانند گ موگ عروس که علامی فهامی

در مدح بادشاه در خطبهٔ آئین اکبری گوید فقره عروس جهان زاید و مویند موگانی بیضه پایه حطی

معروف جامه کن حمام تشنیع اثر در هجو حمام گوید است ندارد بیضهٔ آن تنک ما دایهٔ بسا زان

کفش مش از یک قدم جای چودها نیر عدم از میش بیضه ره تاریک تا پای خزینه ؛ منی

کوه برآمدگی سر کوه که آزاد در تازی قاعله خوانند سلیم است بر دیش منی از بس ضعف

اندوه ؛ کشیده تیغ هجران مبینی کوه ؛ و هم از کوه تیغ گویند بی نمازی کنایه از حیض

طغرا است دیشب که دختر رز بی پرده جلوه گر شد ؛ نزدیک ما نیامد از دست بی نمازی

بیهده بال هرزه گرد شنائی ست تهمت آلود تماشا دیدهٔ حیران ماست ؛ بیهده بال

گلستان بی وفا افغان با سیمیان ہمان ہمان معروف و الہروی سے زرنگین تو با دن
ملک سنر سر بزان نکنم عوض ہمیان بی فلان را تناظر دوم در بای عجمی پیاز حلقہ طنابا
ولایت پیاز را حلقہ حلقہ کرد دی بزنور مح د حید در صفت طباخ گوید سے دارم چشمے بروے
بروے جانان ؛ چون چشم پیاز حلقہ حیران ؛ پے پر کردہ سیوم بابے فارسے
مصنم ہم آزمودہ کار دگرم و سرد روزگار چشیدہ مح اوستادی سے نقش پای ناقہ ات
از رشک می پوشد بخاک ؛ چون صبا ہرگز ندیدم رندپے پر کردہ بی بریدن و زدن
وکردن گوشت پاشنہ بریدن برای منع دویدن و راہ رفتن مح شاپور سے دوا بپے
تا نہ دواندی زمانہ پے بہ ؛ ملایم ارزد دگوش روزگار ربال ؛ ظہوری سے چو بر توسن
وحدتش بے زوند ؛ زہر امیش سایہ ای زوند ؛ دل سے چو بر ناقہ فاقہ رہ طی کنی ؛ گر آزم
رخش غنای کنی ہمیان بیائے حطی غیر معروف بجیم عجمے بعیدی مح طالب کلیم سے تبارک اللہ
ازین گردش آفرین فلکت ؛ کہ بردہ آب رخ ہمیان طرۂ حور ؛ کی نہیم سے تو کز خوش
ہمیانے غارت دلہا توانی کرد ؛ چہ مطلب مجمل دستار دنانی رہ ہیچ ادنا فی قوست
کہ در قدیم الایام قطع طریق پیشہ آنہا بود دستار آشفتہ و پریشان ہمیہ منصاحب قرآن
استیصال اینا کردہ از ظفر نامہ معلوم شد پیدا در صاحب بیدالفظ و در افادہ معنی صاحب
کنند عموما چنانچہ ہنر ور دسخنور دوانش ور و قس علی ہذا لیکن بے ترکیب بنیاد رہ طغرا
سے موی خود را بی سبب سنبل پریشان میکند ؛ بی کسی شاطرہ نی شانہ پیدا درست
تمام غزل برین ردیف است پیراہن بتن کردن جامہ برکردن شانے نکلو سے شکست
بران کرم ضعیفم کر زہستی ؛ پیراہن دل کہ بتن کرد قبا کرد میدرو بیای حطی مجہول نی دال
درامی مصلہ نام خلیفہ دوم حضرت عیسے سند درامتزای گذشت پیرافشانی کا دعظی
در پیری لیبل آوردن فغانی سے خزان آمد گریبانی برندی چاک خواہم کرد بمن سے دو
کہ پیر افشانے چون تاک خواہم کرد ؛ پیسر پیشہ فراوانی از صاحب

اصطلاحات نقل نمود که آن علامتی است که کنار فرو عات تعبیه کنند تا ظهور بسند کمال اصیل

ـــــ درخانقاه باغ نه صاف نه دارد است ؛ تا پر پنبه کشت حریف کران رب ؛ ایضاً

ـــــ اگرنیست اندر چمن پیر پنبه ؛ چراغ را پر بند هر شگوفه ؛ پر نهادن پس سر کردن و آواره

ساختن ؛ صاحب فرهنگ جهانگیری معنی پر پنبه پیری که در تمام بدنش موی سیاه نمانده

باشد نوشته و بیت اول بسند آورده گرفتم در بیت مذکور به تکلف این معنی میتوان

راست نمود لیکن در بیت دوم اصلا درست نمی شود فلامحاله قول شارح انوری صحیح است

فتامل پیر پیر کسیکه موی سرش سفید باشد واله هروی ـــــ دیار عشق را آب و هوای

دگرگون باشد ؛ جوانان پیر سر باشند و پیران جوان سینی پیر و تابع و این صریح ست

زیرا که ترکیب لفظی و استعمال فصحا افاده همین میکند و بعض مولفان که بالاتفاق آنرا

بمعنی پیرری نوشته این دو شعر بسند آورده اند ـــــ عاقلان پیر دو فقط نکنند ؛ یا نخوانند

یا غلط نکنند ؛ وحید ـــــ کز نکردی کرم زاهد را تلاش اعتبار ؛ پیر وز هر خنک میسوخت این

بیچاره را ؛ از عدم اطلاع باصل نسخه در هر دو شعر تسامح ورزیده اند چه بیت اول چنین است

که مصراع ـــــ عاقلان پیر دو لفظ نشنوند ؛ چون این بیتی است از قطعه که یکی از شعرا

در زمان سلطان بایقرا گفته احتیاج به قافیه مصرع اولی ندارد که آن منشاء این غلط

گردیده و در شعر دوم بجای لفظ پیر و لفظ پیرری است که باز هر خنک کرم میسوخت و لطف این سخن را

سخندان نازک خیال درمی یابد بی سر کردن مرادف پشت سر کردن و آن گذشت

شاعر ـــــ بر بال خود منازیرای پیر قافله ؛ بسیار کاروان بی سر کرده این رباط پیر

ایوان و پیش طاق و پیشگاه صحن خانه ظهوری رباعی ای در روش

شهنشه جفت و طاق ؛ گردون مدرت ز کهکشان بسته نطاق ؛ هنگام سلام پیش ایوان

تو عرش ؛ نازان بجواب گوشه ابروی طاق ؛ حیاتی گیلانی ـــــ در پیشگاه کعبه و در پیش طاق

دیر دارند روشنم که چراغ مجسمم پیش حرف شخصی که حرف او غالب باشد طالب آملی ـــــ شبلی آن

پیش حرفت وصاحب حال ÷ وان مرابع نشین صدر کال پیش وندان چیزیکه تا ر بدان
شکنند مح شفائی در هجو گوید ے حلقه او چو لشکند تا ر ÷ پیش وندان کند خیار ومنار
هم اوے هزار تو بره بنگ ده هزار طاس افیون ÷ لم است سهر یکی لحه پیش دندانش پیش خورد
نیز همان وبعضی گویند انچه بر سبیل چاشنی خورند نظامی گنجوی ے جهان پیش خورد جوانیت باد ÷
فزون از همه زندگانیت باد ÷ پیش خیز شاگرد وخادم وباصطلاح کشتی گیران شاگردیست
که مقابل پس خیز است وآن گذشت مح طاهر وحید در صفت معشوق کشتی گیر گوید ے چه پری
زفتنه آن عزیز ÷ که او را قیامت بود پیش خیز ÷ پیش رو معروف بمعنی خادم نیز آمده زین
رو که پیش پیش اسپ امیر رود مح میر نجات ے دل شاد ست ترا پیش رو خدمتگار ÷
پیش خیز گل وگلشن که بود غیر بهار ÷ نیز شنیده که پیش از نقش خوانند طوا ف مغنی بشنو د
گر پیشیره های فغانم را ÷ پس از مردن بی پیوند سازد استخوانم را ÷ پیش سلام موقوف
کسی ست که از خوش خلقی با همه کس در سلام سبقت کند مح شفائی ے هر جا همی است پیش سلام
دل منست ÷ مشهور ملک فتنه بود در وشناس من پیش خود بر پا خود سر وخود رای گویند ابهم
پیش خود بر پا مباش بهر خواهی افتاد نصیبی گیلانی ے یار باید پند ناصح بشنود سر
د بالا پیش خود بر پای باش ÷ همان را خود بر پا گویند بجای خود خواهد آمد پیش خرید
انچه بیع سلم خرید کنند در دیش واله هروی ے هر چه بینی بگی پیش خرید عدم است ÷
از فنائی همه تحصیل نکو حالی کن پیش پای کسی برخاستن کنایه از قیام تعظیمی بر سلی
او کردن محسن تاثیر ے سفیده دم مه من چون زخواب برخیزد ÷ به پیش پای زخرش آفتاب
برخیزد پی سفید شوم قدم جمانا ے ول زسفید گشتن مونا امید شد ÷ عالم به چشم از زین
پی سفید شد ÷ معصوم کاشی ے امشب شب امید بجانان رسیدنست ÷ ای صبح پی سفید
چه وقت دمیدنست پیش رفت حرفت موافق گفته لعل آمدن مح تاثیر ے تاثیر پیش یار
دگر آبرو مریز ÷ میرفت پیش حرفت تو اکنون نمیرود پیشواز ترجمه استقبال مح طوا

یک شهر خنگ ‌است هر طرف آید به پیشواز ٭ چون رفت بکوچه آن تند خو مرا ٭ و جامهٔ مقابل نیم‌تنه
که آن مخصوص زنان است محسن تاثیر ست فروغ لاله گلشن لبسهای تو میرسید ٭ قبای پیشواز
گل بالای تو می زیبد پیشوا معروف و مستقبل نیز و بمعنی استقبال هم آرند سلمان ساوجی
ست شعار عاشقان دانی درین ره چیست ای رهرو ٭ بخش را پیروی کردن بلا را پیشواز
رفتن ٭ پیش کسی بند و گرفتار بودن عاشق و فریفتهٔ او بودن مخلص کاشی
ست بود نشان خدنگ و جور کیش دلم ٭ که چون کمان و نشان پیش یکدگر بنداست ٭
طغراست چون زرشته منظور بتان از ره خوبی ٭ من بعد گرفتاری من پیش زر ادلی پیش کشیدن
در عتاب گرفتن صح محسن تاثیر ست شوخی زلف کجت خوار کند سوسن را ٭ میکشد پیش ز آیینه
رخت گلشن را ٭ و بمعنی پیشکش نیز سند در تحقیق این وازین گذشت وحشی نیز گوید ست کشیده
پیش من هم گوهری چند ٭ ز درج طبع رخشان جوهری چند ٭ و ملاطفت کردن نیز
یحیی کاشی ست ممنون ساده لوحی خویشم که نوخطان ٭ گاهی برای خنده مرا پیش میکشند
پیش نماز ترجمهٔ امام که در خلف او نماز کنند واله هروی ست جبهه سایان سجود در اجلال تو
آسمان در صف پس آمدگان پیش نماز پیش خوان معروف یعنی چون کسی در مجلسی وارد
شود بیان حسب و نسب او کند تا اهل مجلس در خور آن تعظیم و مراعات او کنند صح ظهوری
ست در غلام رستمی ها کرد عشق ٭ پیش خوان قصهٔ من شیر بیست ٭ پیشانی در کتب لغت
بچند معنی نوشته متاخرین از انجمله بمعنی لیاقت و شایستگی و وسعت و فراخی آرند صح مثال
معنی اول صائب ست مشکل که کشاید گره از رشتهٔ کارم ٭ ابروی تو پیشانی این کار ندارد
و دوم نیز هم او فرماید ست خلق مجنون را لنا ز تنگ جوش ام و د د ٭ کوه را دیوانگی پیشانی
هامون دهد پیش مصرع مصرع اول بیت ناظم هروی در نعت گوید ست مناسب مصرع آنشاد مطلع
که دارد از خدائی پیش مصرع پیش دامن خادم صح سراج الدین نقاش ست از آن در نشا
فریدون گرفت عالم را ٭ که پیش دامن آهنگر صفاهانست پیشکش آنچه بطریق نذر گذرانند

بجز کاشی ست زاندم که شنیدیم که اکثیر وجود است ÷ جان پیشکش آریم می پیش مهارا ÷ سلامی
وسلامانه مرادف آنست الا در استعمال عموم وخصوص واقع است سلامی وسلامانه نذر
خاصی است که در لقیهٔ اولی بگذرانند وپیشکش عام است خواه در وقت مذکور بگذرانند
خواه در اوقات دیگر بل درحضور پیش کشند یا از جای دیگر ارسال کنند بپسند درمقام
خود خواهد آمد پیش گرفتن سد راه شدن ظهوری ست چو سیل شوق بر آورد
موجهٔ طوفان ÷ نمی توانش بخاشاک صبر پیش گرفت ÷ پیش جنگ کسی ست
که بی انتظار کومک واعانت رفقا جنگ کند حج سالک قزوینی ست نازی بس ست طاقت
ما را تا که گفت ÷ سرخیل فتنه کن فرهٔ پیش جنگ را پیغام کاغذی پیامی که بوسیلهٔ
مکتوب ادا کنند خان خالص ست آمد بساز سوی تو پیغام کاغذی ÷ خوردیم از نشاط می از جام
کاغذی پلیته پیچ چهارم مثنات فوقانی ششم بای عجمی آخر جیم فارسی چیزیکه مثل فتیله
تاب یافته باشد این اصطلاح لوطیان است این جماعه فتیله را پلیته پیچ گویند حج میر نجات
ست مدعی درزش بجا چه کنی پیچ پیچ ÷ چند باریک برکیی شده پلیته پیچ ÷ پیلو ربالام موقوف
کسی ست کسی وسفیداب واشال آن که از آرایش زنان است در کوچه وبرزن و
فروشند حج در کتب لغت بمعنی طبیب دار وفروش نوشته اند مخلص کاشی ست این مسائله
از هم طلبان مو که گیرند ÷ این خرقه پشمینه کشان پیلو رانند ÷ پی غلط وپی کور کردن
محو کردن نقش پا تا کسی پی نبرد وبعضی گویند اول از عالم نعل واژون زدن ست
ما آل واحد ست ظهوری ست ذوق از پی غلط عشق بابد بر خویش ÷ آشنای دگر آن
گشته وبیگانهٔ ما ÷ نظیری نیشاپوری ست سیارهٔ انقطاع ز خوف تو مهر صبح ÷ پی کور مینمود کاکشانها
بمعنی محو کنندهٔ نقش پا نیز آرند حیاتی گیلانی ست در کعبه ودر دیر بجستیم وندیدیم ÷ از پی غلط خود
ترکه پرسیم سراغی ÷ الفیا رباعی آنم که بعقل در جنون میکردم ÷ بلهانه بهر سحر وفسون
میکردم ÷ با آنکه ره مقصد خود میدانم ÷ پی کور زعقل واژگون میکردم پلینه خراشیده

چه بینید خراشیدگی سیاه و سخت است که بر دست و پای مردم از کثرت کار ظاهر شود شیخ عبدالرح
در ترجمه لفظ شغه نوشته صاحب بر کهن سال شور تازه مخوان + که دل پینه بسته دارد
ناظم تبریزی در هجو حسن و صبحی گوید + پینه بسته است خصیه هر دو + بسکه از حکه
کون بکون زده اند + یحیی کاشی گوید + یک مشت در کارم از کینه کرد + که همچون شتر سینه
ام پینه کرد + شفائی رباعی آخر چه کند زخمه چرمینه تو + با کون کلفت خورده بر پینه تو + یکبار
تو خود بفهم یک مسأله را + چند از ره کون منند در سینه تو + پیه کردن مالیدن و لحم و شحم
بهم رساندن مولوی جامی گوید + گفتی ترا برشته جان آتش افکنم + چون شمع میکند دلمن
زین نشاط پیه + پیه گرفتن و آوردن چشم کنایه از زوال بینائی چه افزونی پیه
چشم سبب نابینائی است محسن تاثیر گوید + عمرم کامشب آن مه محفل آرای منست +
پیه اگر چشم رقیب آرد چراغم روشن است + مسیح کاشی گوید + ز تنگ چشمی نگرفته پیه چشم فلک
مگر که می کشم از پلک چشمش این شرناق + الشرناق زیاده شحم فی الجفن الاعلی نقل من شرح
الموجز پینکی مقدمه خواب و آن بیشتر تریاکی را رو دهد و تازی سنه گویند کلیم در
هجو گوید رباعی محسن که دائم سرش در سینه زده + از شنبه حیرت تا بآدینه زده + با هیچ
ایزد آشنا نیست سرش + پیشانی او ز پینکی پینه زده + باقر کاشی رباعی آن خواجه
که چون چراغ یک آب نخورد + تا بود کسی ز پیه توش فیض نبرد + مانند چراغی
که بود کم روشن + از اول عمر پینکی زد تا مرد + و صاحب این حالت نیز لیکن
خاص با یمینی دانستن و انکار از معنی اول نمودن خلاف جمهور است + پیه چیزی بر خود
و غیر مالیدن بصفات او متصف ساختن است سلمان ساوجی گوید + گرگ است در عهد
شما از بز گریزان گوئیا + عدل تو شحم گرگ را مالیده در لحم غنم + استاد رباعی
تا پیرهن حیات را پوشیدم + با شعله نخست همزبان گردیدم + القصه که پیه سوختن را
چون شمع + روز اول بخویشتن مالیدم + پیه گرگ بر پیراهن مالیدن

مکر و فریب کردن فح سند در دست چرب لب کشیدن خواند آمد صائبا نیز و نا بدست عزیز هم
زحمت خواری اخوان نمی بیند چه پیه گرگ میالند به پیراهن یوسف تناظر تا سے
مثنات فوقانی از منظر الف تا بخانه خانه که دران جا مکاری کرده
باشند و نیز کرمی و بخاری دران باشد یه و صاحب فرهنگ جهانگیری تا بولایت کشیده
نوشته که این مختصر برتابد صائبا گوید ع ای برق خانه سوز کلفت در آتش است
در تابخانه جگر ما چگونه کمال خجند ع گریه عاشقان ببین زبرون روز باران تابخانه
و دامی تا بجود بر خویشتن جنبیدن خبردار و آگاه شدن و بخود و ارسیدن
یحیی کاشی گوید ع با دکنیت چون وزد عاشق چو نخل میوه دار تا بجود جنبد سرش
در پیش پا افتاده است میرزا رفیع واعظ علیه الرحمة ع یک نفس گرد کدورت نزده در گوش
کند تا طپید مهامی دل بر خویشتن جنبیده است تابدار قماشیست که نخش را تاب داده
بافند و آن و بیمدار بود بیشتر در یزد بافند فح فوقی ع نسبت جانی جلوه کمی می هر آن
نیزد و تابدار اینجا تشکم بر غریبی میکند تاب زحمه دارد لوطیان گویند فلان
امرد تاب زحمه دارد یعنی تاب حرکات جماع آرد فح طغرا در هجو لوتیچی گوید فقره نسبت تحکیک
زن اساس قوت او نیک نخشی لباس تاب زحمه دارد زحمه یعنی جماع که آنرا دکه بدال
مهمله نیز گویند فح سند در حیه گذشت تاج پوش کرباسیست که بر روی تاج کشند
یعنی قماشه تاج وحشی ع گر بود تاج زر غرور چون ز سر خالی بماند تاج پوشی نیست از نما
سیه لایق ترش تاج شمع شعله شمع زلالی ع مجلس اشک ریزان سر نهادم زتاج
شمع بالین بر نهادم تار دمار زیر و زبر فح کلیم ع بر تار سیرین شده ماری لقب
خصم جز دشمنش که یافته معنی تار و مار تاریجان نجیم تازی تار تازک بر ضعیف
تاب نیافته میرزا صائبا ع چند زنجیر کند پاره دل بیتابم تاریجانی از آن طره طراریار
همان رار شته بیجان گویند تافته قماشیست ابریشمی فح محسن تاثیر ع چو گلبدن شود

از لطف واغ از آتش بی اگر تافته مه کنند پرتش بی تاشاه رگ دوم دارو بینی
تاجان دارد و تانفس باشد مروت آن ست که حسن تاثیر مه مرض عشق چون دستی
کرده دلستم فشاد دستش به لکر زند بخون خویشتن تاشاه رگ دارد بی سالک یزدی ست
زخوی گرم او خواهم بدون نم تا دمی دارم به در آتش میرم چون باد و ترسیدن نمی دانم به
خواست تا توانم همچو نی لب بر لب مطرب نهاد بی از لبش لب بر ندارم تا نفس باشد مرا
تالار بقول میرزا نجو عمارتی بود که هر چهار طرفش ستونها در زمین فرو برند و بالای آنرا
چوب و تخته گیرند و از اهل ایران مسموع شد که عمارتیست که پشتش بسته و هر سه طرفش
وا باشد ناظم هروی ست تالا عاشقی را کوته ستون نه پنجه است بی ز دو بجو دانه منصور
هر پای دار دستی بی صائب در صفت عمارت شاه عباس ثانی گفته ست کشتی نوح است
بال از بادبان وا کرده بی در نظرها صورت تالار او با صائبان بی تا لم از باب
تفعل پرستش حق کردن ک این لفظ در اکبرنامه بسیار است از انجمله گوید فقره مولانا
عبد الرزاق گیلانی که در حکمت نظر و تاله بینش فراوان سرمه دیده دری او بود الی آخر
و متاله بضم میم و فتح تا و همزه و لام مشدد عبادت و زاری کننده فرهنگ اخلاق ناصری
تاهو شرابیکه بتقریع و انبیق کشند ح و آنرا شراب عرقی گویند ره شاعر
ست یمنی ز جهات رقص پهلوست بی وان نیم دگر شراب تاهوست بی تا هی تشریف
یک خلعت انوری ست تای تشریف صاحب عادل بی که جهان را البدل صد عمر است
لفظ تا و ته موضوع است برای عدد چنانکه یکتا و دوتا گویند تای قبا و تای پیرهن و ی
تان و ته نان اشرف ست دیده نرگس شود بینا اگر فصل بهار بی یوسفم با تای پیرهن زلبستان
نگذرد بی مسیح کاشی ست بیا زراز فلک حله فراوان است بی نصیب غنچه گل جسم نه
قبائی منست بی علی نقی کمره ست خون بسمل عاشقان رفته چو بسمل بی بها بی رفت که مشتاق آب
خون عشق تنای نان زند یکتا پیرهن سخنی است که یک پیرهن در بر داشته باشد کلیم ست شب

قبای صبر ولها چاک شد چون آمدی ٭ چو شمع خلوت فانوس یکتا پیرهن ٭ تا مخفف تار هم هست
رودخیده سے از اخولی وحید و وحید مردمان ٭ سازد دوتای دیر و حرم را نوایکی است
خواجه حافظ شیراز سے مغنی ملولم نوائی بزن ٭ بیکتائی او دوتائی بزن ٭ تا ناظر تا
از منظر بای موحده تب استخوانی تب دق ظهوری سے تب جاسدان استخوانی
شد است ٭ گل سر و مهران خزانی شد است ٭ تب سوخته تبی که از احتراق اخلاط عارض
شود و آن البته موجب هذیان و اختلال حواس شد سنجر کاشی سے درختم دعا کوشش
مسیحا چو طبیب ست ٭ سنجر ز تب سوخته چند این همه هذیان ٭ تب بستن ازاله تب
کردن از حیله و افسون بدون استعمال ادویه مح میرزا صائب سے چه میلرزی ز بیم
مرگ بر خود باده پیش آور ٭ که این تب لرزه را یک ساغر سرشاری بندد ٭ مقیاس نمی آید
نرگس انکار جز با دام چشم او ٭ تب لرز دل بیمار را از یک نظر بستن ٭ تبت واژگون
و واژون آیه کریمه تبت یدا ابی لهب از بهر دفع بلا واژون خوانند سالک یزدی
سے تا ز سهر تو واشود مایه صد هزار غم ٭ تبت واژگون بخوان عقل ستیزه رای را
میرزا صائب سے بیطاقتی مکن که بلای سیاه خط ٭ از صد هزار تبت واژون نمیرود
تبق زدن ورم کردن عضوی از اعضا است سید الهی همدانی
رباعی هر دم بفلک تبق زند بینی تو ٭ پهلو همه بر افق زند بینی تو ٭ چرم همه ملبا مباش
ترش ٭ چون با تو اگر تبق زند بینی تو ٭ تا ناظر تا از منظر حای مهمله تحت الحنک
معمول زهاد ست که یکان پیچ عمامه از تحت الحنک گذرانیده ببر بچپید حنک
بالتحریک زیر زنخ ص آن را لحی بجای مهمله نیز گویند کما ورد فی الحدیث صلعم انه نهی
عن الاقتعاط و امر بالتلحی و الاقتعاط بهر دو قاف بی لحی عمامه بستن که صاحبه تحکیم
متکبر تحت الحنک اعظم نیست ٭ این قدر هست که چسپان تر از این می بایست ٭ تحریر معروف
و خطی که بر گرد نقش کشند مح محتشم کاشی سے تا خط یافته تحریر رخ ساده رخان

پیش رخسار تو نقشی است که بی تحریر است ٭ و آواز پیچیده کشیدن موسیقیان ظهوری رباعی
از نغمه شاد زبیر پیچ افتاده است ٭ اینجا نوبات جمله پیچ افتادست ٭ هر غوله شود صد
از تحریر آتش ٭ زانرو و گوش پیچ پیچ افتاده است ناظر تا از منظر خاصی مجمع
تخته تعلیم لوحی که اطفال بر آن مشق کنند سلیم ؎ چشم دل از پرتو دیدار روشن میشود
تخته تعلیم ارباب نظر آئینه است تخته شدن یاقوت سطح شدنش محمد محسن تاثیر
؎ مفتون راه و رسم هنر در نمیشود ٭ یاقوت اگرچه تخته شود در نمیشود تخته پوست
همان پوست تخته که گذشت ابو النصر نصیرای بدخشانی ؎ با کلاه نمد تخته پوست ٭ شهریارم
تاج و تخت این است تخته حمام تخته سنگی که در حمام برای ادای نماز گذارند محمد محسن تاثیر
؎ هر چیزی را که عادت کرده با سوز جگر ٭ تخته اش جز تخته حمام نتواند شدن تخت مرصع
و چاق شدن باغ از نشاء محمد سلیم ؎ گل از بستان کشیده سوی او رخت ٭ شقایق را درد
تریاک بر تخت ٭ محسن تاثیر ؎ چو نیست تخت دماغت سخن مگو تاثیر ٭ که شاه بیت بلند
تو باب اورنگ است ٭ ظهوری رباعی این نشاء یافت صاحب بخت است ٭
بر ترم و لان جدائی او سخت است ٭ شاهنشه نشاها اگر نیست چرا ٭ گویند که پی فلونیا
بر تخت است تختگاه نام قهوه خانه است واقع صفاهان محمد میرزا صادق دست غیب
گوید در دستور العمل سیر صفاهان مثنوی ؎ گردد چون شوق خضر راهت ٭ بنماید راه
تختگاهت ٭ بینی صد تخت خسروانه ٭ هر یک ز بتان نگارخانه ٭ نسرین بدنان ماه پیکر
غلیان سازند قهوه آور تخته شلنک زدن مقرر کشتی گیر انست که هفت هشت تخته
بدیوار قایم کرده و زنگها با آن بسته بوضع معهود بران شلنگ زنند محمد و شلنک جستن و پا
افشاندن شاطران و کشتی گیر انست میر نجات ؎ دل دگر گرم طپیدن شده زنجیر تنگ
میزند آن مست طناز مگر تخته شلنگ ٭ شلنگ تخته زدن تیرخان خالص ؎ چنین گر بر در
مردم شلنک تخته خواهی زد ٭ ترقی گر کنی آخر تو کشتی گیر خواهی شد تخته بر مصر کسی

شکستن خراب و رسوا کردنش سالک یزدی ــ خرد مشمار که ما قطرهٔ طوفان زائیم ÷ تخته بر سر شکند شورش ما دریا را تخم چیزی بر افتادن کنایه است از نابود و معدوم شدن آن چیزی که نام و نشان ازان نماند گویند تخم فلان برافتاد طغرا ــ تا کف گشودیم برشاخ عشرت ÷ شد محفل گل تخمش برافتاد تخمش بشین معجمه نوعی از کمان که تیر ازان تجنبیه اندازند رجد الدین علی قوسی تیر بدین معنی نوشته ظهوری ــ بعطری که عطار گیسو دهد ÷ بتیر یکه از تخمش ابرو جهد ÷ هاتفی ــ ز هر سود واندند پرنده رخش ÷ بدا الستان که تیراز کمانهای تخمش ÷ مرزا صائبا ــ گر اشارت نیست با چین جبین هم قائلم ÷ تیر تخمشی زان کمان ابروان ما را بس است ÷ وحشی در مثنوی موسوم بناظر د گوید ــ کمان تخمش از هر سوی میدان ÷ لب زه میگرفت از کین بدندان ÷ بعضی گویند تیر تخمش بالست که در جنگهای هند مرسوم است و آن آهنی باشد مجوف که از باروت پر کرده آتش بر آن زنند و جانب خصم بهوا اندازند گویند صاحب برهان قاطع تیر برین است مع هذا شعر وحید و اشرف اشعاری بدان دارد وحید ــ تو گوئی چو شد تیر تخمش بلند ÷ که کرد ست این پیشه در خاک بند ÷ اشرف ــ از بسکه گرم سوی عدو لیش روان شود ÷ چون تیر تخمش ناوک آتش فشان شود ÷ تیر چرخ بمعنی بان نوشته ح بزعم بعضی تیر چرخ تیر کمان سخت است تیر چرخ بمعنی کمان سخت آمده است طالب آملی ــ غفلت اناملی نکند آشنا بزهر ÷ چون تیر اگر بچرخ در آرند تیر مار ÷ حیاتی گیلانی ــ در دل خاره در رود چون شرار ÷ تیر چرخم که سخت کار گرم ÷ کمان چرخ یکی از آلات قلعه گیری که علی هذا التقدیر بمعنی کمان رعد است که خواهد آمد تخم بازی روز نوروز و عید به مضنیای رنگین بازی کردن طغرا ــ مهر قفر گل کودک خرمی ÷ گرفته بکف بیضهٔ شبنمی ÷ که در باغ هنگامه سازی کنند ÷ ز روی طرب تخم بازی کنند تخم دان بالضم جائیکه نهال در انجا کارند و از انجا برداشته جای دیگر نشانند و این زبان اهل شیراز است میر نجات ــ چشم بیاد قد نوای سرو خوش خرام ÷ از گریه تخمدان نهال صنوبر است تماشا ظر تا از منظر

دال مهمله تدارک اسم مصدر ست بمعنی دریافتن و بدست آوردن کلیم مخلص کاشی

سه تصدیع که در تدارک هرما حضر بکش ٭ داری چو سرکه دیگی درد سرکش ٭ تناظر تا از منظر

رای مهمله ترنج و نارنج در سمور پنهان شدن نهایت خوبی سمور است

که ترنج و نارنج در تنیده سمور پنهان شود مع تنیده مژه سمور را گویند سمور جانوریست که عرب او را

شمع گویند بشین معجمه و عین مهمله ک سید اشرف سه سمور خط مشکینش چنان خوش تنیده افتاده

که میگیرد ترنج غبغب او در میانش گم ٭ سلیم سه چون پشت لاله گرم نباشد که می شود

نارنج آفتاب نهان در سمور ابر ٭ تریاک بریدن گذاشتن تریاک شفیع اثر سه بریدن

از نو برنگ بریدن تریاک ٭ رسانده است بلب جان ناتوان مرا ٭ ترش شیرین

موقوف می خوش را گویند رضی دانش سه در تبسم بخشش چنین ست ٭ حسن شوخش

چه ترش شیرین ست ٭ تراز و زدن کنایه از آنکه چون روستائی در شهر وارد شود

بازار بان ترازوی مس یا برنج بردارند و در قفای او روان شده ترازو بهم زنند تا آواز

ازان برآید و مردم شهر مطلع شده هنگامه ریشخند گرم کنند مع سالک قزوینی سه در پای گل

جنون گرم تراز و زدن ست ٭ شهر دیوانه کند مردم صحرائی را ٭ ترجمان کسیست که از طرف

متکلم برای مخاطبیکه زبان او را نفهمد واسطه شود و مخاطب را فهماند در کتب تاریخ بدین معنی بسیار

است و در فارسی آنرا پیواک گویند با اول و دوم عجمی ج سلیم سه گفتگوی

تماشان را ترجمان در کار نیست ٭ لال میفهمد بآسانی زبان لال را ٭ و بمعنی نیاز و تحفه که

بنزد بزرگان گذرانند نیز استعمال شود مجد الدین علی قوسی نوشته الغیاث کار بر قانون ساقی

لکن در ایام بهار ٭ ترجمان داری مئی گر بر زمین پیمانه را ٭ تری بید ماغی و ناخوشی

و ظرافت میر آلهی همدانی سه دل بیحوصله را تا به ظرافت نبود ٭ از تری داغ شود [illegible]

گر فولاد است ٭ سید اشرف سه از ترسیای جهان ست مکدر دل ما ٭ همچو آئینه که از نم

زنگ فی افتد ٭ ترکی تمام شدن غرور کسی آخر شدن و ظاهر گشتن عجز در فی که دعوی

کند ظهوری ست چو در ترکتازی کند اهتمام ✤ شود ترکی ترک گردون تمام ✤ ترک یعنی کلاه
و گوشهٔ کلاه تیزهٔ اول نظامی گنجه فرماید ست ز سر ترک برداشت گفتا منم ✤ هزبری که زنگی و حبشی
افکنم ✤ حسن بیگ رفیع ست ز فقر مهر جه محروم کردهٔ خود را ✤ بیا و گوشهٔ ترکی ازین کلاه ببر ✤
دوم سالک یزدی ست من ترک کلاه نمد فقر نگویم ✤ سازند گر از بال هما ترک کلاهم - ✤
مصنف بهار عجم گوید که بعضی شارحین در معنی بیت مذکور شیخ گنجه نوشته اند که وقت خوشی
و مفاخرت کلاه از سر برداشتن رسم ولایت است اما این معنی از هیچ کتاب ظاهر نیست
بل آنچه دیده شد هنگام تواضع از فرنگیان چنین رسم سر میزند بهتر آنست که کلاه از
سر مخالف برداشتن بود یعنی کلاه از سر خصم مقتول برداشته بمردم نمود که از من چنین
کار بوقوع آمده و این از راه مفاخرت باشد انتهی کلام بنده و ارسته از ثقات
ایران شنیده که چون کسی خواهد خود را بدیگری آشنا سازد کلاه را از مقدم سر یکسو کند
و بهو خر سر برساند و این کنایه است از پیدا کردن سر و روی خود و گویا هان مرا
بشناس که من باین بزرگی و شجاعتم در شعر حکیم شفائی بتصریح دیده شد والله اعلم
بالصواب ترک جوش یعنی نیم خام غیر مهرا که معمول ترکان است ع سالک
یزدی ست آشوب حشر کردهٔ شور جنون ماست ✤ طوفان نمیشود نمک ترک
جوش ما ✤ ترقین یکسر قاف رقم کردن و بکرسی نشاندن سطور و تزئین آن بامراب
و سیاه کردن موضعی از فرد حساب تا گمان نشود که این را برای نوشتن چیزی سفید
گذاشته اند الترقین لتسوید الموضع لئلا یتوهم انه ابیض لئلا یقع فیه الحساب بلین
اصطلاح این و فاترا است مغالی طبعی ست دفتر فضل ترا تیراست یک ترقین طراز مجلس
عیش ترا تا بید یک رامشگری ✤ ترند بکسر تین مرغی ست کوچک که در تاتر سے
صوه و در ما ورالنهر و خضر صوفی گویند رتاثیر ست نخیر دو چشم باز آن آهوی رند
گرخیل کبوتر ست در جوق ترند ✤ تراش معروف و بمعنی طمع نیز آرند ع ظهوری

درتراش اہل طبع خوش ولخراش افتاده اند ❊ سیکنم ہموار خود را درتراش دیگرم ترنواز

خوش خوانی مطرب مح زلالی ست زدی رود روان زپرده سازی ❊ بگوش خشک مغزان

ترنوازی بجاز خوش زبانی ست مح تریاک تریاق افیون اول مشهور است لیکن

بامعنی ازسحد تا لست در قدیم نبود در دوم سنجر کاشی ست عشق کامروزم چنین جان بغشارد

درخمار ❊ اولم درد لفریب نشاهٔ تریاق شد ❊ قافیه غزل عشاق وشلتاق است دہر دو

معنی یا زہر آمده دوم بسند محتاج نیست اول شالی تکلو گوید ست درد ترا برابر درمان گزیدم

زہر ترا تصور تریاک کرده ام ❊ قافیه خاک وپاک است تراز وبرزمین زدن ابرام

وساجت طلب شدن مح سلیم ست بد ورا و فلک خود فزودش چند زند ❊

زمهر وماه جبث برزمین تراز ورا ترلفتی مرادف تر زبانی مح شوسید اشرف گواه ست

ست اشرف اندیشه ازین ترلفتی کن چو حباب ❊ کابر و طرف از نیم نفس میگردد ❊ ترنج

طلا و نارنج زدن در قدیم الایام رسم بود که دختر پادشاهی چون لبس تمیز

میرسید برلب بامی برمی آمد و پادشاهزادہائی که از اطراف بخواستگاری می آمدند پای

دیوار حلقه می بستند هرکرا خوش میکرد ترنج طلا از بالای بام برسرش میزد مهمان جوان

عقد او می بستند مح صاحب نگارستان می نویسد که گشتاسب از پدرش رنجیده درلباس

مجهول بروم شتافت در آنوقت توره سلاطین آنجا آن بود که چون دختر را وقت شوهر

شدی هجوم خلایق را جمع آوردندی تا دختر یکی را منظور ساخته ترنج طلا بجانب او انداختی

قضارا در آن ایام همین هجوم بود دختر قیصر والہ جمال گشتاسب ترنج بر او انداخت انتهی

مفاد کلام محسن تاثیر ست ای آفتاب دم شب وصل از وفا مزن ❊ زنهار این ترنج

طلا را بما مزن ❊ فغانی ست نشان سنگ جفا ساز دش بجرم راز ❊ عروس دہر

بهرکس که زد بمهر ترنج ❊ یحیی کاشی رباعی داغش نبود برین دل رنج زده ❊

خوش کرده مرا زخلق وتارنج زده ❊ بر فرق پراز داغ جنونم دستار ❊ ماریست که حلقه بر سر گنج زده

ترشدن منفعل شدن و آن پر معروف است ترآمدن تنگ آمدن ع محسن تاثیر
ع شوخی که گشته خون دلم از تیر نگهش ÷ گل در چمن ترآمده از شوخ دنگیش ترسیدن
چشم از دیدن چیزی نفرت کردن چشم مح دانش ع لبالب در کثرت سرای دهر وحشت
دیده ام ÷ چشم ترسیاست از حبیب مژگان مراترساندن چشم مستعد منه قاسمی تو لی
ع قاسمه انیمه گستاخ نگاه و توجه شد ÷ غالباً غمزهٔ او چشم ترا ترساند است تناظر تا از
منظر زامی معجمه ترک معروف ترکیب بمعنی ترکش سنجر کاشی ع ناوک صد بوالهوس
از ناوک آهی شکنم ÷ ترکش سینه مرا زناوک دل دوز منت تناظر تا از منظر سین
مهمله تسبیح سال رشتهٔ سالگره صائب ع چه حاجت است تسبیح سال عمر مرا که شود
بکیان انگشت این حساب تمام تس بضم اول در فارسی گوزبی صدا و ضراط مقابل آن
و بمعنی براز گویند طغرا در هجو بوچی گوید ع دایم زپی کنده ترا ز خویش رود ÷ مانند
تسی که از پس سنده بود ÷ فوقی یزدی ع زرا گرداری بری و تس ببالای همه ÷
ورنه چندین عز و گوزت حیثیت ای ابله ماب ÷ در عربی آب دهن انداختن بود
تس تفسی هرزه گوئی مح طغرا در هجو بوچی گوید فقره بدستیاری سنده کون همراهی
بر سر تس تفسی نشسته الح تسمه بازی دغلی طغرا ع تسمه بازی نیست چون سراج
در بازار دهر ÷ زین اسپی چون لسان دلم زبالان حرست تناظر تا از منظر شین
معجمه تشریف فرمودن و آوردن و دادن اول و دوم مشهور است
سیوم سلمان ساوجی گوید ع باید منتی بر پا نهادن ÷ بسوی کاخ ما تشریف دادن
تشتاقه سیوم تای مثنات فوقانی و پنجم قاف ترکیب بمعنی سنگ پشت از فرهنگ
ترکی معلوم شد یحیی کاشی ع چو قرباقه اکنون صدا میزنی ÷ چو تشتاقه این دست و پا
میزنی تشنهٔ چیزی بودن آرزومند آن چیز بودن ح رضای کاشی ع دل نجم
تشنه و دلبر نجوم مایل است ÷ دای بر جانم که ایشم دلبر و آتم دل است تناظر تا از منظر

صاد مهمله تصویر سایه دار تصویرهایی که از سنگ و آهن و امثال آن سازند و سایهٔ آنها افتد بخلاف تصویر رنگ بمذهب اهل تشیع شکستن اول واجب است بخلاف دوم محمد شفیع اثر ـه هر کس بسایهٔ دگری از درش رود ❊ می بایدش شکست چو تصویر سایه دار ❊ ایضاً له ـه شد زمین سایه بلطفش بامرد و خلق ❊ در جهان مانند تصویری که باشد سایه دار ❊ تناظر تا از منظر عین مهمله تعلیمی تسمه که بر سر لجام اسپ باشد طرزا و ربجو اسپ گوید ـه ز تعلیمی همیشه بیم دارد ❊ ندانم از که این تعلیم دارد ❊ طرزا در صفت زین گوید ـه ز تعلیمش بجنبد چارجل ❊ بود نزد فارس خط چارقل تناظر تا از منظر غین معجمه تغار آذو درابه را خوانند در ظفرنامهٔ شرف الدین علی یزدی این لفظ بهمین معنی بسیار است تناظر تا از منظر فا تفت نام جائی از اعمال یزد که علامهٔ تفتازانی فرزند آنجا است وحشی ـه تفت رشک ریاض رضوان ست که در و جای میر میرانست ❊ وسبدی که برای گذاشتن گل و میوه سازند محمد محسن تاثیر ـه ای باغبان که هستی گستاخ چیدن گل ❊ بار می لبا ز تفتی از آشیان بلبل ❊ میر نجات ـه برای هدیهٔ نازنوالی بر بهمن سودا ❊ نگلشن تفت گل بسته است بلبل آشیان او ❊ وحید ـه دل ز آتش این جمال پر نور ❊ پر آبله شد چو تفت انگور ❊ تفتان سیوم مثنات فوقانی قسمی از نان که آنرا در سند پراٹھہ گویند دل محسن تاثیر ـه بمثل زلفت فراوان ❊ یکتا و دوتا چو نان تفتان ❊ تناظر تا از منظر قاف تقدمه در لغت عربی در پیش کردن و شدن و باصطلاح زری که پیش از کار بکارگر بدهند در فارسی پیشدادگویند ظهوری ـه احباس تنار السلم هست خریدار ❊ جود تو دهد تقدمه رباب سخن را تقماق میخ کوب یحیی کاشی ـه تا مند نگردد به زمین اول میخ ❊ تقماق لقرقش نتوان محکم زد ❊ آنرا تیر تقماق نیز گویند فوقی ـه اگر لغرض کشم ور طویله شیهه نظم ❊ خورم ز مهتر اسپان دو صد تقماق ❊ بجای قاف اول خای معجمه دانستن سهو است از فرهنگ...

معلوم شد تقویم شمسی تقویمی که کیفیات شهور شمسی و در آن نویسند و تقویم قمری مقابل آنست محسن تاثیر راست خط تقویم شمسی روی تابان ترا ٭ باشد ابرو شاخ آهو چشم فتان ترا ٭ تناظر تا از منظر کاف و آن دو تناظر است تناظر اول کاف تازی تکلتو خوگیر اسپ ظهوری در هجو اسپ گوید ست در تکلتو خوری چل ساله ٭ تیغه پشت و دوشه دندان ٭ آنرا نمدزین گویند و لیشی را که باختلاط سبل درازشده باشد نیز خوانند یحیی کاشی در هجو بد منظری گفته ست رنگ بدل کرده بود موی او ٭ موی سر دوش تکلتوی او ٭ تکیه خوردن مالش خوردن ظهوری ست در مطلع از گرانی سنگی تکیه گاه خورد کوه وقار ٭ طالب کلیم ست زبسکه شیشه رطوبت پذیر شد ز هوا ٭ اگر ز باده خورد تکیه افتد از اندام ٭ منظر دوم کاف عجمی تنگ بند بفتح سنگ کوچکی که بر سر کمربند وصل سازند و بدان کمر را محکم بندند که وحشی ست لبسته تنگ بند کمر با میان ٭ در چمن شد مگر قلندر گل ٭ فغانی ست همه چیز تو محبوبانه و عاشق کش ست الله قیامت در قبای چست و تنگ بند دلاویزست ٭ تناظر تا از منظر لام تلمه بفتح و تخفیف لام چیزیست که بدان جانوران را شکار کنند در رای دام عبدالرزاق که اخوند سعید اشرف ست اشعار او انتخاب زده در بیاض خود نوشته ست ر درج در کسوت آدم زپی معرفت ست ٭ کرده اند این تلمه در خاک که عنقا گیرند ٭ بتشدید لام هم آمده ٭ تلخ معروف بمعنی ناگوار و ناملایم آرند سلیم ست کی موافق طبع قوای خردمند ست ٭ خراب ما که تلخی چو خون نزد است ٭ و دشنام نیز تاثیر ست غنیمت لب نوشین لبان تلخ تو نقل حشیشان اند مگر ز ریشه و شد شرنگ آمیز تو ٭ و سیاه نیز ربح مرزا صائب ست گر بدارد ماتم ایمان این دلمردگان ٭ از چه دارد جامه خود کعبه اسلام تلخ ٭ لمولفه ست نیست درد هر زبان بازی اگر نایه درد ٭ از چه رو جامه تلخست بر سوسن را ٭ سبز تلخ که واقع ست در کلام اساتده کنایه از سبزیست که بسیاهی زند ظهوری در صفت آینه گوید رباعی

زین ابنهٔ سخن تازه و رنگین داریم ٭ وز تار کیش جبهه پی چین داریم ٭ وز حسرت شهر تلخ
مردم مردند ٭ خوش دولت ماکه شهر شیرین داریم ٭ نیز نام جائیست که هوالش شدید البرودة است
محمد سالک یزدی ؏ دم مزن واعظ عذاب ما مکن ٭ بدتر از دوزخ بود سرمای تلخ مرگ
با ستز میش چشم عاشقان ٭ خواب شیرین در شب یلدای تلخ ٭ تلبیه لبیک گفتن
حجاج کی خالص استرابادی ؏ شاهم که ز شوق طواف مرقد او ٭ بجای تلبیه
درود نامحصور تلک با وصف معانی کثیره در شیراز کیل را گویند ج زبان دانی از قطعه
که از زبان خاتونی بشوهرش در هجو نوشته نوشته فقره شنیده شده ده تلک نمک و سه من
بوزه و چهار سیر تریاک تناول میفرمایند که سگ بخورند دیر یش کند دیده خود مخیدند تلنگ
بکسر اول و بفتح دوم و کاف عجمی بسر انگشت نواختن و دائره ج و مرادف کوک نیز
میرنجات ؏ نوبت تخته شلنگ ست حریفان دستی ٭ تلنگ ما به تلنگ ست حریفان دستی
و وردمندی و صاحب مذاق تیر هم او راست ؏ تو که از اهل تلنگی بر ارباب نیاز ٭
تا تلنگی مکن و بهر حریفان منواز ٭ با دل مضموم حاجت و خواهش باشد ج تلنگی
گدای حاجت مند سند در لیوه خواهد آمد ملنگانه گدایانه تناظر تا از منظر میم
تماشا تفاعل مشی ست و در اصل تماشی بود مثل تمنی و تولی و تقاضی اینجا هم
یا را با الف بدل کرده اند معنی لغوی آن با یکدیگر پیاده رفتن ست فارسیان بمعنی
دیدن آرند چنانکه شعرا گویند نعمت خان عالی ؏ جان بر سر دل رفت و دل از دیده
برون شد ٭ اینها همه از مهر تماشای تو باشد ٭ سلیم ؏ ز نظر عجز و نیاز و ز الطرف
و دشنام و ناز ٭ در میان ما و او قاصد تماشا می کند ٭ کتماشائی بتبده نو ؏
حسن منظور نظرها ست که جز صورت خویش ٭ بهره نیست ز آئینه تماشائی را ٭
تماشا بمعنی هنگامه نیز آمده عالی ؏ غنچهٔ دلها ز شوقت هر طرف وا میشود ٭ گر نقاب
از رخ بر اندازی تماشا میشود ٭ شائی تکلو ؏ بران سر وا دم سودا که دست

افشان و پاکوبان * درآییم وز جنون در شهر تماشائی * سالک یزدی سے تعجب دارم
آئینه ورت تماشا دار و ہمعنی * جهان محو تماشا و تماشائی نمی بینم * ازین قبیل است لفظ سیر
که دراصل بمعنی گردیدنست فارسیان بمعنی دیدن آرند عالی سے بیاض گردنت
از بوسه هر جا نقطه میخواهد * بدستم ساعتی بیار و سیر انتخابم کن * سلیم سے کسیکه
سیر خزان کرده است میداند * که چیست نوحه گری در چمن صنوبر را * تمغا اول باجی است
که بر رهای بلاد و معابر تجار از تجار گیرند ابوطالب کلیم در تعریف اکبرآباد گوید سے در آن
از باج و از تمغا خبر نه * ز تکلیفات دیوانی اثر نه * تمغاچی ضابط تمغاست دوم مهری
که بعد ضبط باج بر اجناس تجار زنند و آن از چوب باشد سند در چارسو باید سوم
فرمان سلطانی واله هروی سے در روز تفصل سعادات * تمغای قبول حق بطاعات
چهارم داغی است که برای نشان بر کفل حیوانات سوزند گویا آنهم مهر است سالک یزدی
سے پیش تیرش غزال سینه کشاد * نقش تمغاش از سرین برداشت * سعید اشرف
در صفت اسپ گوید سے برگ لاله است که افتاده در آغوش نسیم * بر سر هر کفلش داغ
نشانِ تمغا * پنجم مکرر بستن شاعر مضمون خود را و این از ان جهت است که گویا
مهر خود می کند اشرف سے هیچ فرقی درمیانِ رخش و گلگونِ تو نیست * این همان
معنی بود گویا که تمغا کرده اند تمکین مصدرست بمعنی مکان دادن باصطلاح فارسیان
تمکین کردن و دادن قدر و وقع گذاشتن بود میرزا صائب سے سختی ایام باشد
بر سبک عقلان گران * کی کند دیوانه سرشار تمکین سنگ را * شفیع اثر سے مهابت
چو افروزد از عتاب جبین * بکار خویش فلک را نمیدهد تمکین تناظر تا از منتظر نون
تن آسانی و تن آسائی معروف ج اول بنابر شهرت محتاج تمثیل نیست
دوم شانی تکلو گوید سے در بهشت نوبهاران آرزوی دل کم است * دوزخ است
انجا که می باشد تن آسائی درو * قافیه غزل شکیبائی و رهائی ست

تنبنک بروزن جنبنک سازیست که یک سرش نجام کشند و یکطرفش بسته باشد و آنچه از دو سو نجام کشند دهل است صح دهلک کوچک ج صاحب مؤید الفضلا لطامی دستدوار او و بنابر قاعده اهل لغت که طا در فارسی نیست این محل تعجب است میرنجات ع در زمین تنبک تعلیم غمت غنچهٔ گل ٭ زند با نای طنبور نوازت بلبل ٭ تنبک تعلیم آنست که گشتی گیران هنگام تعلیم ورزش بشاگردان نوازند تنخواه گرفتن معروف و باصطلاح لولیان انعام کردن صح تنگ شکار بفتح نام فنی است از فنون کشتی و آن هر دو پا حریف تنگ گرفته زور بر سر سینه اش آورده بر زمین زدن ست صح شنائی در هجو برادر قاضی نور ع نما گوید ع آن زمان میکشی پشیمانی ٭ که بر برت کشیم تنگ شکار ٭ تنگه بضمتین تنبان چرمی که تا سر زانو باشد و وقت کشتی گرفتن پوشند و بسیار تنگ باشد از ین رو باین نام خوانند صح میرنجات ع تنگه در قدمش زود بهم میباشد ٭ هر که رویش تنگ افتاد چنین میباشد تنگ شام کیر اکیر شام صح مخلص کاشی ع باین حال پریشان خنده بر صبح وطن دارد ٭ دل آواره ام در تنگ شام حلقهٔ موی ٭ تناب بضم ظرفیست چون که گلاب و شراب و امثال آن دران کنند و آن سر تنگ میباشد ج واله هروی ع چند تنگی که بینید آن جو هر ش ٭ هرچه در جوفش بود بی زحمت نور نگاه ٭ تنته بفتحتین اسم و ملطع بیشتر در تن امرو با غلام مستعمل است صح جلالا می طباطبای قصرده فلانی را که تحتیه و زر کار و تنه مادرزاد پنجه و تنه کرده دستش را به پشت بسته پیش شما فرستاد و تنک جامی بضمتین مرادف تنگ شراب محسن تاثیر ع باخبر باش که چون آینه در عالم آب ٭ زود بی پرده نگردی ز تنک جامی ها ٭ تنوره زدن هوا گرفتن دیو ست از ترجمه تنها بهارت که نقیب خان حسب الحکم عرش آشیانی و استصلاح شیخ علامی فهامی تصنیف نموده معلوم شد و صفاهانی میگفت که آواز خیشومی ست که دیو در وقت هوا گرفتن بر کشد تنوره چرخ زدن و گرد گشتن و حلقه زدن رسلیم ع بسوی آسمان از شهر پوره ٭ بسان دود

آتش تنوره تنوره آسیا بوج بلند بیست از آب و سنگ که سرش را باشد آنرا
مشرف بجدول آب سازند در ته آن منفذی باشد که آب نهر دران جمع شود و بآسیا
و بزور خود آسیا را بگرداند میح وج ظهوری ــه از خشیت برای دانه سر آسیا
گشته بر تنوره خون ؛ آری تنوره بسلاق مناک ست که محل جمع آمدن آب باشد سعید اشرف
ــه بچشم اشک فشان من اینچنین گویی ؛ تنوره ایست در گشته آب باران جمع ؛ تنوره
آسیا بمعنی چیزیکه در ته آسیا سازند تا آرد دران ریزد گفتن خلاف اهل لغت و محاوره دان
ایران هست و تنوره پوستی ست که قلندران آنرا مانند لنگ بر کمر بندند و آنرا برگ نیز گویند
ج ذوقی از دستانی ــه تنوره بمیان بر سر تنور صدا ؛ سفید مهره گرفت در قلندر زرد
ازین جهت قلندر را برگ بند گویند شاعر ــه چو گل هرچند با دامان پاکی ؛ ز حرف برگ
بندان بیمناکی ؛ دیگری هم گوید ع نهالان برگ بند از رشک سر وش ؛ مناسبت
لفظی ست تنوره نیز سلاحی مانند جوشن که در جنگ پوشند ج منیر در تیرا کولی گوید ــه
می نگیرد بر زم بهر سلاح ؛ جز سنان و تنور هیچ سلاح ؛ و نیز حوضی را گویند که کاغذگران
مایه کاغذ دران حل کرده کاغذ سازند وحید در صفت کاغذگر گوید ــه ز آب تنوره است
کارش روا ؛ ازین آب میگردد این آسیا ؛ ز نانش بود آب دایم روان ؛ ندیم است
کس در تنور آب و نان ؛ تنها معروف بمعنی خالی نیز آرند سالک یزدی ــه درون گلبن
تنها بیاد او سالک ؛ هزار گونه سخن با لب خموش زنم ؛ ظهوری ــه ذوق در بار عام چندان
نیست ؛ بزم خاص کسی که تنها ماند تناظر تا از منظر او و تو دارچی درون دارد
که آن ذخیره در دل داشتن ست میح سید اشرف ــه همه صندوق های حلقه در گوش
ز تو دارچی چو زندان تند پوش ؛ تو شمال بوا و رسیده معروف خوان سالار
ز شاعر ــه از مهر تو شمال فلک بر سماط دهر ؛ آورده بهر لنگر او نان و مشتری تو ز درخت
که چون پوست آن را باز کنند تو بتو باشد ج طغرا ــه بجرم ناکی کم از درخت

توزنیم ❊ چگونه وانکه چرخ پوست از تن ما ❊ وچیزیست که بر کمان واشال آن کشند
ج طالب آملی ســه چین غضب ملیح نماید برابروت ❊ روز مصاف چون شکن توز بر کمان
جستن دانه وغلتن نیز حیاتی گیلانی ســه ماشنرا داریم باانده حیاتی را بکه ❊ کوز حال آگاه
هیچ باکین توزما توله سگ سگی باشد که در زیر بو تها جست وخیز کرده جانوران ازراه
خ سگیست کوته پاچه که آنرا سگ گرجی گویند مح حکیم شفائی ســه ای توله سگ تخر کنی از بلا
رگین ❊ پیداست چه ازدو دسته پالان دیوئی تو وخدا درمورد قسم گویند سنجر کاشی منقبت
گوید ســه جاییکه مصطفی اسخن آشنا شنید ❊ انجا خدای بود وتو بودی تو وخدا ❊ خدا برتو نیز
مرادف آنست حیاتی گیلانی ســه تو وکرشمهٔ ما ودل جفا بردار ❊ خدای بر تو که جور آنقدر
که بتوانی ❊ توش قوت وتوانائی ج سالک یزدی ســه سالک بهین جا بانده ایم
فتاده ام ❊ دارم چو زلف او تن وتوش شکسته توی شاخ فنی است از کشتی که دست ان
هردو شاخ حریف انداخته یعنی درمیان هردو ران زور کنند شاخ دست وپای آدمی است
از کتف تا سر انگشتان وازران تا انگشتان ج درکشتی گیران گویند دست توی دوشاخ
حریف کرد یعنی درمیان هردو ران یا هردو دستش دست خود قایم کرده توبمعنی درونست
گویند فلانی توی ایوان نشسته است چنانکه باقر کاشی گوید ســه گردنم از همه بلند تر است
بعد ازین سر بتوی خود ببرم ❊ سلمان ساوجی نیز گوید ســه چون غنچه بسته ام سر دل
بصد گره ❊ تا بوئی راز عشق نیابد ز توی دل ❊ میر نجات ســه روی دستی مخور از چرخ
که کارش بازیست ❊ توی شاخی بزنش کار فلک کوتازیست ❊ توی شاخ در فصل طائی
وسته دار آوردن پرغریب است توتیای غوره شیرهٔ با غوره با چند دوای دیگر صلایه
کرده توتیا سازند بجهت افزونی بصارت درچشم کشند مح سالک یزدی ســه خاک زر
درچشم مستان توتیای غوره است ❊ دیده ها از حسرت آن توتیا گل میکند توتیای
قلم وقلمی قسمی از توتیا باقیاســه آید چو توتیای قلم بکلم مرا ❊ از سوز دل عیان [illegible]

تهنیت مبارکباد گفتن و بالفظ گفتن و دادن و کردن و ساختن مستعمل تهی دین و تهی چشم کنایه از نابینا و بی بصر تهیدست کنایه از مفلس تهی مغز کنایه



استخوان ✤ محمد علی ماهر در صفت خوشنویسی پادشاه گوید رباعی گلگشن زده دم ز نکتهای
قلمی ✤ زد و بر قد خط راست قبای قلمی ✤ هرگز نشود سفید زیرا که کشد ✤ در چشم دوات توتیای
قلمی ✤ تماظر تا از منظر باته بندی باصطلاح صباغان رنگی که برای تقویت پیش
از رنگ مقصود کنند محمد باقر کاشی ع لاله ته بندی داغ از شب هجر انجم کرد تا ثیرسا خون
در دل می میکند ته بندی صهبای تو ✤ گلشن بغارت سید هر رنگ حنای پای تو ✤ و جز بندی
کنایه سید اشرف سا ته بندی هوشش بر قرارست ✤ شیر زه طبع پا ندارست ✤ ته گیره
چیزیست که آنرا در عرف ته دیگی میگویند طغرا سا شد از سرجوش دوزخ بسکه کام تلخ هم
شیرین ✤ زدم چون دیگ حلوا دست در ته گیرهٔ دوزخ ته پا بالاضافه تحت القهوه و
تحت الماء و تحت الشرب که اینها معروفست محمد باقر کاشی سا بده باده که آن هست اصل
معاش ✤ ته پا اگر هم نباشد مباش ✤ ایضا سا نه بارست باده در نابار ✤ ته پا تا نباشد آب مجوز
ته میدانی بالاضافه مردم بی سر و پا که در میدان باشند و جا و مکانی ندارند مدار شان بر چوب
هندوانه و خسته و نخود و امثال آن بگذرد و آن قریب ته بازاری ست محمد میر نجات سا
سینه چاکان سر کوچه و بازار توایم ✤ ته میدانی نعمت خور دیدار توایم ✤ تهی آخر بنجای مجرد
مفهوم کسی که مبتلای قحطی آب و دانه باشد چرب آخر مقابل آنست حکیم شفائی سا گاو
دوشان هنر بسکه تهی آخر ماند ✤ خشک پستان شده زانسان که ندارد نم شیر ته ناظر تا از منظر
یا می حطی تیر دو کمانه تیری که چون کشاد یابد و بجای برسد از آنجا جسته بجای دیگر خورد
و بعضی گویند کنایه از تیر کاریست سالک قزوینی سا نازان غمزه با تیر بیند می نشانه ✤ و
انند همه جا تیر نگاهت دو کمانه ✤ سعید حکیم سا از شوخی ابروان نشان ✤ تیرش دو کمانه
خورد بر جان ✤ تیر پرتاب چهارم بای فارسی و ششم مثنات فوقانی قسمیست از تیر
که بکار دور اندازی آید و به نشانه نمیرسد سالک یزدی سا چه تیرست اینکه هرگز
یک خدنگم بر نشان نامد ✤ دعائی در دمندان تیر پرتابست پندارے ✤

وآنرا تیر پرتابی نیز گویند در صفت شکار شاه طالب آملی گفته ؎ کبوتر فلک از بیم تیر پرتابی
چو سایه آمد و بر خاک رهگذار افتاد ❊ **تیره کناسی** چیزیست طویل سر پهن مثل میل کین کناس
برای گرد آوردن نجاسات دارند صح شفائی ؎ کو هیکه هیولای وجود تو دو تخم ست ❊ از تیره
کناسی از کیسه گلکار ❊ **تیر بند** رشته چند از پشم شتر بدرازی سه چار ذراع که بر سر آن چند
تار بگیر بندند و زنگها بدان آویزند و شاطران و پیکان بالا فتوره بر میان بندند کاتب
؎ بر تیر بند پایک تو خورشید فی المثل ❊ زنگیست صد هزار زبانه در وز زنگ ❊ **تیر**
تیر کوچکی که در ناوک کرده کشاد دهند تحقیق لفظ ناوک بباید سلیم ؎ انچه در شور آمد دشنه
جالان آنی ست ❊ ناله نی بر دل آشفتگان تیر نی ست **تیر بکسی دادن** سلاطین
چون کسی را امان دهند و خواهند که مزاحمتی از لشکریان بدو نرسد تیری که نام پادشاه بر
آن منقوش باشد از جعبه خاص باو دهند و این نشان امان باشد آصفی ؎ چشم ترا
ز لشکر ترکان شدم اسیر ❊ تیری بمن ز ترکش مژگان نشانه داد ❊ همان را تیر امان گویند
مسیحی ؎ چو مژگانش بقتل عام شاد است ❊ از آن تیر امان کس را نداد است ❊ و چون
سلاطین خواهند شهری را غارت کنند نشان حکم تاراج تیر بسردار فوج دهند آقا شاپور ؎
چشم او در ملک جانها حاکم فرمانرواست ❊ قتل عام شهر را تیری ز مژگان میدهد ❊ و چون
از کسی چیزی طلبند برای نشان تیر بفرستند صح حاجی قدسی ؎ گلشن ز غنچگی تیری دوانند
که باج از لعل پیکانی ستانند **تیر آوری** عیاری و مکاری صح طغرا ؎ شحنه از تیر
آوریهای برد کر خانه را ❊ چون کمان از خانه رود در خانه دیگر نهد ❊ سلیم ؎ میشناسم
چشم او را طرفه مست کافر یست ❊ وین ام مژگان شوخش را عجب تیر آوریست ❊ آنانکه تیر آوری
بمعنی تر مساقی فهمیده اند تیری بتاریکی زده اند **تیر هوائی** تیری که بهوا اندازند و آن نوع از
قسمی از آتشبازی ظهوری **رباعی** اشب ز دخان بر رخ مه نیل کشند ❊ جرم مه و خور
پهلوی قندیل کشند ❊ از تیر هوائیش اگر فرماید ❊ در چشم ستاره آتشین میل کشند

تیر آتشبار تیر گویند سالک یزدی ست سالک این آه تو گویا تیر آتشبار بود چون حصار

کاندین نه آسمان را سوختی **تیر کاکل** سبا تیر که موی کاکل را از سر باید و شخص را خبر نشود

کمال مبالغه است در صفت تیراندازی مصرع طالب آملی ست مگر ز سرعت موی سر از باید

یکی تیر کاکل ربائی طلب کن **تیر کشیدن** درد کردن تیرک درد و وجع محسن تاثیر ست

دهان شکوهٔ عاشق زبان نمیدارد کشد چو تیر جراحت کمان نمیدارد ولهٔ مرد میدان غمی

آندم که از طغیان درد میکشد چون تیر ناسورت بمرهم میبرنی میرزا جلال اسیر ست زخم

بجوش آمده تیغ نگاه و کو موتیر می کشد به تنم صیدگاه کو **تیرک زدن** جاری شدن خون

از زخم تیر هاتفی در تیمورنامه گوید ست زخونی که تیرک زد از قرقگاه یلان را بر افراخت پرکلاه

وحشی ست همه روی هوا را تیرهٔ خونی فرو گیرد ز بس کز تیغ شیران را زند خون تیرک از شیران

**تیغ کوه** همان تیغی کوه و بلندی هر چیز که صائباست میشود چون تیغ کوه از ابر رحمت آبدار

هر که صائب پا بدامان توکل بشکند **تیغ بنجاک کردن** کنار از ترک فتنه و خونریزیست

و ماخذ آن رسم شکاریان است که بعد از صید هزار جان از تیغ بنجاک کنند و از شکار دست باز دارند

طالب آملی ست مقرر ست که بعد هزار صید کنند بلی شکارستانان بنجاک پنهان تیغ بدین

قیاس همانا شکاری قرد اش بنجاک کرده بود هر قدم هزاران تیغ **تیر و کمان و کمان حنا**

رسم ولایت است که بر کف دست طفلان گاهی شکل تیر و کمان از حنا کشند و گاهی تنها کمان

بیانی شاگرد مولوی جامی در شیرین و خسرو گوید ست بدست او کمان رستم زال کمانی

ز حنا بندند اطفال به تیر انداختن میل آنچنان داشت که در دست از حنا تیر و کمان داشت

**تیر برگشاد** بالاضافه تیر از کمان جسته حلیم ست بوقت پویه تیر برگشاد است کند چون جمع

خود را گرد باد است این شعر در صفت اسپ است **تیر گردانی** آنست که چون چیزی گم

شود اسامی حضار بر دور پیاله نویسند و تیری گذاشته فسون خوانند تیر خود بخود در حرکت آید

و چرخ زده بر نام دزد بایستد مصرع این تیر را در تازی قدح گویند بقاف و حای مهمله ک

در اصل قدح بکسر تیر قمار است که قماربازان دارند و آن ده تیر است برای هر یکی نامی معین محسن الدین علی
تو سی نوشته فصاحت خان راضی ست از تو تا شد بزم روشن خویش را گم کرده است ٭
تیرگردانی کند چون شعلهٔ جوالهٔ شمع تیردان قندیل و ترکش طغراست قندیل ما چو مهر از
تیر شد ولی ٭ تیری برون نمیرود از تیردان ما ٭ و برای معجمه مقعدست فوقی یزدی ست
سخن تیردهان چون تیز دانست ٭ سخن قاروره شناش بیان است ٭ قاروره شیشه عموما
و شیشه که بول بیمار در آن میکنند تا دلیل طبیب باشد در معرفت امراض خصوصا در عرف
اطلاق آن بر بول است از عالم تسمیة الحال باسم المحل تیغ سوزن بر دار تیغی که سوزن
را بدم بردارد و این کمال خوبی آب تیغ ست مسیح صائب است شد مسیحا به تجرد ز علایق
آزاد ٭ چکند رشته بآن تیغ که سوزن برداشت ٭ همان را سوزن ربا گویند وحید ست
شد ز مژگان چشم جادویش ٭ تیغ سوزن ربوده ابرویش تیر بار ماریست که از جا جستن نیش
زند سند در تحشی گذشت تیغ بخود نهادن اعزا گوار زبا بیاری تحمل کردن و از سر چیزی
که توان گذشت گذشتن مسیح مخلص کاشی ست پیش آن جراح کارم کی رود بی زر زیش
از برای مرهم ادمی نهم تیغی بخویش تیغش می برد برش دارد یعنی استعداد و دارد که کار
از دستش بر آید لوطیان گویند تیغت برش دارد که فلانه امر در اثنه کنی مسیح سالک قزوینی
ست اقبال اگر نداری تیغت برش ندارد ٭ بازو بلند خواهد شمشیر آزمودن طالب کلیم ست
چون در مصاف حادثه آه از جگر کشم ٭ تیغم نمیبرد و بچه امید بر کشم تیغ کندن بکاف تازی
مفتوح از نیام کشیدن تیغ ظهوری ست ز زمانه تیغ ستم کند یا علی زنهار ٭ مباش غافل از اهل
من که پر خطرم تیغ خم تیغیکه مثل محراب خم داشته باشد میرزا صائبا ست از سر گذشتگان با در عالم شهادت
تیغ خم تو باشد محراب زندگانی ٭ تیغ حصرمی تیغی که برنگ حصرم بر سبزی زند و آن کمال
خوبی آهن تیغ است خ حصرم غوره انگور طالب آملی ست بدل صفرای خصمی تا بکی بدخواه را چه شد
تیغ حصرمی بنشان ولش از جوش صفرالی ٭ آن را تیغ مینا رنگ هم گویند هم او گوید ست از ان

مصاف که از عکس تیغ مینا رنگ * هوای معرکه پوشد ز مُرّدین سربال * سربال بمعنی پیراهن و هر چه پوشیده شود ن تیغ کلدم بکاف عجمی مضموم تیغ دندانه دار و برگشته دم مح میر نجات سه گلستانِ شهادت فیض دیگر در نظر دارد * بهر تیغ کلدم او تا چو شبنم دیده ام سر را تیغ دودستی و دو دسته زدن کنایه از کمال اهتمام در تیغ زدن معز فطرت سه چسان ز دست نگاه تو جان توانم برد * بفرق دل قره این تیغ را دو دستی زد صائبا سه تیغ دو دسته کر زند خار بچشم روشنم * شعله اس نمیکشد دشنهٔ انتقام را تیغ بالا بردن و بلند کردن کنایه از مهیا شدن برای جنگ بود اشاره بآن که چون خواهند تیغ حواله کنند تیغ بدست گرفته از جهت اکمال حمله دست و تیغ بلند کنند و بعد از ان بر سر و گردن حریف فرود آرند بدیعی سمرقندی سه دم بدم بالا برد تیغ و زند بر فرق من * نیست یکدم قطع فیض از عالم بالا مرا * ظهوری سه بلند ساخته ایام تیغ نامردی * حمایت مردان سپر کشد بسرم * بلند شدن تیغ لازم منه سلیم سه کشتن خود خواستم هر جا که تیغی شد بلند * بهر طوفان ماندگان هر موج محرابِ دعاست تیغ و ترنج بمیان آوردن کنایه است از امتحان ماخذ آن تیغ و ترنج زلیخاست که در امتحان حسن یوسف بدست زنان مصر داده بود محتشم کاشی سه بر حرف من قلم شود انگشت اعتراض * تیغ و ترنج اگر بمیان آورد کسی تیغ کشیدن بمعنی حالت است که در وقت نزع روی دهد و آن کشیده شدن بینی ست در آن حالت مح شفائی رباعی هر جا که سخن کند می طبع گذشت * ذوق سخن تو در دل جمع گذشت * بینی تو تیغ می کشد پیوسته * عمر تو تمام در دم نزع گذشت تناظر جیم از منظر الف و آن دو تناظر است تناظر اول جیم در جیم تازی جا انداختن و بستن ساختن جا و مکان واله هروی سه نی آنکه همین کام دل زبان و قفا تو دارم * در صدر دل انداخته ام بهر تو جائی * فغانی سه بتخت جم نمی گنجید ذات قهرمان الحق * به نعرت خانهٔ عرش مجیدش جا نگه بستند جا برای کسی خالی کردن جا خود بدو ترک

کردن از روی تعظیم و توقیر طغرا ست عجبی نیست زبیقدری مردم در خاک ٭ که بحدیم نکند بهر کسی جا خالی ٭ جا بر کسی گرفتن تنگ آوردن ورا از روی غلبه عرفی شیرازی ست در انجمن جمال روییت ٭ بگرفته بر آفتاب جا را جادو معروف جادوگر نیز شانی تکلو ست چشم تو جادوست که چون صورت فرنگ ٭ از یک نگاه با همه کس آشنا شود ٭ جادو زدن باطل کردن جادو حکیم مسیح کاشی ست جادو زلف تو با سحف رو همخانه است ٭ این چه جادوست که قرآن تو را دزدند ٭ جار زدن منا کردن محسن تاثیر ست دلا زسوز جگر این قدر فغان از چیست که گفته بر بد همسایه جار باید زد جارچی در ترکی نقیب جار لفظ ترکی است از فرهنگ ترکی معلوم شد طغرا ست می کند از حکم عشق منع امید دوا ٭ جارچی ناله ام بر سر بازار درد جام معروف و شیشه که در دیوارهای خانه و حمام تعبیه کنند ج ذهنی تبریزی ست شب روم بر بام آن مه چشم بر روزن نهم ٭ جام بر دارم بجایش دیده روشن نهم ٭ گلجام نیز گویند مغفر فطرت ست در آن خلوت که مهرش برقع از رخسار بر دارد ٭ کند معمار عشق از شیشه ناموس گلجامش ٭ جامکاری کردن خانه تعبیه کردن است در خانه چشم گرامی ست خانه دل را گرامی جامکاری میکند ٭ هر که جا می میدهد امروز یاری میکند ٭ و جامکاری کردن پیاپی جام شراب کشیدن نیز ظهوری ست ورع را در خانه جامکاری ٭ بسبز جو نگردی جامکاری ٭ و جام باصطلاح کاسه گران هفت تا گویند از حالی تقوز که در ترکی نه تاست در هندوی کوری بست تا مح شفیع اثر ست بر هیچ کاسه گرم باده میدهد ساقی ٭ کرنیش همت او چند کاسه یکجام ست ٭ و جام حمام طاسی که بدان آب بر سر ریزند محسن تاثیر ست چنان ز آتش آن چهره گرم شد صحبت ٭ که ساغر از عرق باده جام حمام است جان سپردن مردن ملا الاهی ست رباعی آن روز که آدم صفی جان بسپرد ٭ میراث بوارثان یکایک بشمرد ٭ هر کس بهوای طبع چیزی بر برد ٭ خرمن دل را ز عشق میراث ببرد جامه بدل کردن تغیر شکل کردن و از رنگی برنگی بر آمدن سالک یزدی

سه هزار بار اگر جامه را بدل سازد ❊ نخوریم ز تلبیس روزگار فریب جامه شستنی جامهٔ
که بفاصلهٔ ابهام آجیده دارد مح سید اشرف ــه جامهٔ شستنی خود دام تماشائی کن
در لباس قلمی مشق خود آرائی کن ❊ قلمی بفاصلهٔ نی و قلم و بغدادی بفاصلهٔ انگشت آجیده
دوختن مح جام عالی پیالهٔ بسیار کلان را گویند طغرا ــه فرنگی صفت جام عالی بدِ
گرمی دهی پر تکالی بده جامه و قبای مصحف پوشیدن قسم خوردن بقرآن مجید
مح تاثیر ــه دور هم کس وفا باور از آن دلبر نکرد ❊ جامهٔ مصحف بخویش پوشیده کس باور نکرد
شانی تکلو ــه نه جیب عشق چنان چاک کرده ام که تبرکش ❊ قبای مصحف اگر پوشم التیام
کند کس جام خالی دادن کنایه از فریب دادن چه ساقی سیه مست را از روی امتحان
جام خالی میدهد مح حسن بیگ رفیع ــه دل مرا چون شیشهٔ از بیمهری ساقی پرست ❊ ز آنکه
هر ساعت بدستم جام خالی میدهد ❊ سعید اشرف ــه ساقی دوران مرا امروز در بزم حلال
جام خالی میدهد گویا دلش از ما پرست جامهٔ فتح جامهٔ که روز جنگ بر زره پوشند و ادعیه و
آیات مثل انا فتحنا بران نقش کرده یا بافته باشند مح میرزا صائبا ــه اگر بارد بفرق تیغ آتش
نمی پیچم ❊ که بر تن جامهٔ فتحی ز نقش بوریا دارم ❊ جامهٔ ناشوی کرباس ناشسته که در هند
کوره گویند مح شاپور ــه ابر رحمت بهر را نامهٔ اعمال نشست ❊ جامهٔ معصیت ماست که ناشوی
بماند جامه گذاشتن و نهادن مردن در محاورهٔ اهل ایران استعمال آن بمردن اولیا
و سلاطین است خصوصاً شعرا تخصیصی بنظر ندارند مح سعید اشرف ــه زندگانی ام از
روی پریشانیهاست ❊ جامه نگذاشتم از رهٔ عریانیهاست ❊ نسبتی کاشی ــه در جامهٔ
از شادی شب هنگامهٔ تنگجی ❊ ما جامه نهادیم و تو در جامه تنگجی ❊ سیفی ــه زینسان که میبرد دل
و جان فوطه وار من ❊ هر کس رسید جامه نهد پیش یار من ❊ جامهٔ مرگ کفن شفیع اثر
ــه تا بکی کر زند شمشیر و ستانت دست را ❊ خصم را بر تن زره شد جامهٔ مرگ از خنجر جامهٔ عیدی
کنایه از جامهٔ سرخ مح طالب آملی ــه جامهٔ عید کسی خفت چو مصیبت زدگان ❊ شب گون تار نشد

بیلند از افراط خوشی و تماشا ❊ بهار ❊ بعد صاحب بهار عجم گوید که محاوره بمعنی قسم خوردن گفتن خطاست صحیح بمعنی قسم خوردن مصحف خوردن است و بمعنی این مجاوره

هجران باد جامهٔ خون آلود بر سر چوب کردن جامهٔ مقتول برای داد خواهی بر در حاکم آوردن مح وحشی ع کشت ما را هجر و یاری بر در سلطان وصل * جامهٔ خون بستهٔ ما بر چوبی نکرد * خلاق معانی رباعی وقتست که باز بلبل آشوب کند * فراش چمن باد جاروب کند * گل پیرهن دریدهٔ خون آلود * از دست رخ تو بر سر چوب کند * ریاضی ع لاله هر جامهٔ پر خون که کند بر سر چوب * عالمی کشتهٔ خوبان ستمگار بود

جان در جان کسی کردن کنایه از جان و دل فدای جان او کردنست مح سید حسین غزنوی ع بعد از چند نهاده است یک شب رو بر رویم * بر آنم تا کنم یکرو ز جان خویش در جانش

جان کشیدن مردن مح وحید ع صد بار جان کشیدن از آن به که پیش خلق و یکبار کس نفس زپی مدعا کشید * جانش بر آید چنین میکرده باشد یعنی در سعی انکار محنت و تعب بمیرد و حاصلی نداشته باشد چشمش کور شود نیز گویند مح نعمت خان عالی در محاصرهٔ قلعهٔ حیدرآباد گوید فقره باقی مانده قلعهٔ آن کجا میرود در دست غنیم لئیم محکم ست جانش بر آید محافظت میکرده باشد

جان بر سر و بسر داشتن مرادف جان بلب بودن مح محمد کاشی ع پاس دولت جمع کی با خواب راحت میشود * شمع دائم از برای تاج زر جان بر سرست سعید اشرف ع همین نه لاله ز شوق تو داغ بر جگر است * که شمع نیز ز سوز غم تو جان بلب است

جاندار و جامه دار سلاح دار رجلا لا طباطبا در مدح پادشاه گوید فقره پیکان سخت جانه چون بلای ناگهان رسید

جامهٔ سرخ پوشیدن سلطان در خشم و غضب بودن سلطان چه در عهد قدیم ملوک هنگام قهر و غضب جامهٔ سرخ می پوشیدن سند در سرخ شدن خواهد آمد

جامهٔ صورت جامه که تصویرات دران یافته یا نقش کرده باشند مح مرزا صائب ع ز تن برون آنگه نیاز کردن * که بجامهای صورت توان ناز کردن

جان درمیان داشتن و نهادن کنایه از نهایت مهر و محبت یعنی تا جان هم مضایقه نیست مح ظهوری ع چون لم هر کس ندارد درمیان جان ترا * دارش چو جسم تو نون ایام از جان گران * بیاقی ع بقصد

سند لوک اکابر چار طاق و چار طاق نوعی از خیمه که از چهار ... مرکب باشد چار طاق فلک کنایه از عرش ۱۱ بهار عجم

بندی میان تیغ و که با تیغ توام جان میانست جای تو و کمی سپهران کنایه از قائم مقام
خود کرد نست صائبا ۔ سپهر جای تو هر کس زبزم بیرون رفت ؛ تو لی بجای همه کس بجای تو نیست
جای فلانی پیداست و سبز است و خالی است در مقام یاد کسی گویند یعنی جای او پیدا
مح مرزا صائبا ۔ بطرز تازه قسم یاد میکنم صائب ؛ که جای طالب آمل در اصفهان پیداست
سلیم ۔ خزان رسید و حریفان نشسته اند بخاک ؛ بجز شراب که جایش بهبوستان سبز است
امینی ۔ یک سینه ندیدیم که بیداغ تو باشد ؛ ای آتش سوزان همه جا جای تو خالیست
جائزه صله کاری که بکار گر دهند و آن پر معروفست باصطلاح مرزایان فرصت ... آنکی
که بر سطر مدادی بعد مقابله تصحیح کشند و آن علامت صحت باشد مح وحید در تعریف اهل دفتر
گوید ۔ برابر نشان ستاده ترکان ؛ چون جائزه های عقد میزان ؛ خان خالص ۔
رود از وقت ای جا در عزت بیرون ؛ تا آتش گر ندهد جائزه رعنائی را ناظر تبسیم
عجمی از منشور الف چابک معروفست و تازیانه بنجر کاشی را جی ای است عرا ز سایه
خود بگریزد ؛ دشت از عرق مستی او طوفان خیز ؛ یک گام بکام نشیر گر شبل ؛ شمشیر بود
چابک و خنجر مهمیز ؛ چادر رخت خواب کرباسی که رخت خواب بدان پیچند مح محسن تاثیر
۔ راحت میخوارگان از پرتو ماه ست و بس ؛ بسته در چادر شب مهتاب رخت خواب را
چادر یزدی چادر سفید مخصوص زنان یزد که در وقت بیرون آمدن از خانه بسر کشند
مح محسن تاثیر در صفت بهار یزد گوید ۔ ... شجرش تجمل کوفه ؛ در چادر یزدی شگوفه
چادر در ترکی خیمه ک چار خم فنی ست از کشتی مح اعجاز صفاهانی در صفت کیسه مال
حمام گوید ۔ نهد دست و پا چون به پشت و شکم ؛ کند نام این شیوه را چار خم ؛ کمان را
چون گوشه تا گوش کشند گویند چار خم شد مح طغرا ۔ سرکش ببید و ضرب نبیند فروتنی
تا زور ماند یکمان چار خم نشد ؛ وله ۔ بیک خمی نکمان دو ابروت هر دم ؛ کرشمات
اگرش چار خم کند چه علاج ؛ آنرا از اقسام کمان دانستن چون کمان نشان ارکی شد نیست چار ضرب

ابدال کنایه از حلق لحیه و سبلت و ابروکه آئین قلندران نامشید ست گویند فلان چار ضرب
زده است صح ابراهیم ادهم سه در چار ضرب ابدال ابرو تراشد آرزو * تا همچکس نگوید بالای
چشمت ابرو * چار ضرب نیز قاسم مشهدی سه مراد صحبت اضداد عشق یار برید * چار ضرب
کسی دگر این چار برید * چار ضرب رند پرکار را گویند صح زلالی سه مه تازه گدای شرق و غرب
ست * از ریزه تراش چار ضرب ست * و فرید و قومی صح محمد علی ماهر سه زلبش قوت گذشت
روز حربش * ز چار آئینه تیر چار ضربش * چار چوب هر چار چوب دروازه حاجی قدسی
سه بدر یا کشید چار موجسم از آن * که چون چار چوبم بود جا بهر در * چار سو معروف بازار
آنرا در هند چوک گویند ظهوری رباعی ریحان جنان چون خط زیبای تو نیست *
آرند چو همتای تو همتای تو نیست * جنس سر چار سوی شهرت نشود * خطی که بر آن نقش
زمغای تو نیست * چاه زیج و ستاره جو لی بکسر زای معجمه و جیم عجمی زمین هموار
که در و نشیب و فراز نباشد بعمق شصت گز جائی فراخ کاوند و از چو بها بامی بر آرند شصت گز
بلند و آنرا مشبک سازند و دران نشینند تا کیفیت افلاک و نجوم دریابند خ استاد سه از شمار
ارتفاع فرو رو بچاه زیج * اختر شناس طالع وا ژون خویش باش * طغرا فقره جد را نش
رصد بندان را از چاه ستاره جو لی بی نیاز ساخته چاشنی چیزی کردن پاره از آن
چشیدن برای دریافت کیفیت آن چاشنی نمونه و مزه هم حضرت کمال خجندی سه دار وی
جان ز حقه لبهات میدهد * با جان خسته چاشنی هم نمیدهی * صائب سه خضر گر چاشنی تیغ
شهادت می کرد * ز آب حیوان بلب خشک قناعت می کرد * چون کمان برای دریافت زور
و آیندگی پاره بکشند گویند چاشنی کمان کردیم وحشی سه بدعوی آمده بودیم و چاشنی کردیم
کمان تو نه بباز وی صبر طاقت ماست * بمعنی مزه نیز آرند نصیری همدانی سه امروز رقیبا
بسویم نگرانست * دانسته مگر چاشنی کنج لب خویش * چاشنه کردن مرادف چاشنی
کردن سالک یزدی سه دانست چه ماهر که از و چاشنه گرد * این نان چقدر بی نمک

این آب چه شورست چارق نوعی از پاافزار حاذق گیلانی ست وردام چارق تگ و پای
گر دستم گهی بجانب سر گهی سوی کشمیر چاقو دسته کردن سر بخیز و بریدن و غنچه جیب بودن
مح طاهر نصیرآبادی گوید فقره پسر میرزای کاولی ساز در زمستان چاقو دسته خواهد کرد
الخ باصطلاح کنایه از اغلام ست چاقو و چقو و چیقو دو م یا حطی هر سه مرادف هم اند
بمعنی معروف آرند اول مشهور دوم عالی گوید مصراع پیوسته تنگاف ران او خندان ناست
مانند چقو سیوم سید اشرف ست چاک چرکین دسته چیقو خشک زیر جامه ریقو چاقشور نشین
بجمه خیز لیست از عالم موزه که نشیمن و سقرلاتی باشد وحید در صفت صفاهان گوید ست در رسته
چاقشور دوزان ماهی بینی چو مهرتابان چاک سینه چاک گریبان سالک یزدی ست گلشن
اندام او موج لطافت میزند می‌توان بدن چالاک سینه او جوی گل چاه میرزنستراجی
که آنرا در هندستان مال هندی گویند سلیم ست از بهر تو دتف تو چاه میزر چون چاه زنخ نیز
دهن میاید چاه کن بکاف تازی مفتوح معروف و ظالم و مکار نیز مح ظهوری ست پی چاه کن
در چاه کن سر راه زن بر سر راه زن چاه نسیان و چاه فراموشان چاه خراب
دلی آب عزا صائب ست از مروت نیست ما لب تشنگان را سوختن آخر آن چاه زنخدان
چاه نسیان میشود میر حیدر ست یکدل انجا نفکندی که بیادت باشد مگر انجا چاه فراموشان
و بعضی گویند نام جائیست و بزعم بعضی نام والله اعلم بالقلوب تناظر جیم از منتظر یا و امکن
دو تناظرست تناظر اول در جیم تازی جبا پیاله خود را بدیگری تواضع کردن مشتبر
این لفظ در تواضع فنجان قهوه مستعمل ست فوجی نیشاپوری ست فوجی بیا که از سر دل بگذریم ما
این جام عیش را بحریفان جبا کنیم جبین گرفته ترش رو شفیع اثر ست پیش جبین گرفته
مکن عرض احتیاج ای نابلد ماو بد دری را که باز نیست تناظر دوم در جیم عجمی
چپ افتادن در فتن و بستن مخالفت کردن و مکاری ورزیدن مح ظهوری ست
رباعی از چشم هوس عیش و طرب افتاده است باراست روان زمانه چپ افتاده است

داغ از جگر آنقدر برانگیخته دود ❊ که مدتشد روز ها بشب افتاده است ❊ صائبا ع چپ میرود

راست روان طریق عشق ❊ در گوش چرخ حلقهٔ آهن کشیدنی است ❊ سالک قزوینی

ع حرفی ز پیچ و تاب محبت شنیده ❊ چپ نستی ز زلف چلیپا ندیده ❊ چپانداز مکار

و حیال زلال ع بعیاری چپانداز جهانی ❊ بمکاری بلای خانمانی ❊ چپ دادن

ترک کردن ج چپر لفظ ترکیست بمعنی تڑاک چوکی شفیع اثر ع ز خدمت تو چپر وار میروم بگذار

که از قماش سلوکت بخویشتن بچیدیم ❊ چپانی بتشدید و تخفیف بمعنی عیار ماهر فن مصطلح الوانا

فوقی یزدی ع بهر زمین که رسیدیم خویش بخشیدیم ❊ هزار شکر که هستیم رند چپانی ❊ سیفی ع

بدانکه یار به از دلبر چپانی نیست ❊ ز حسن چاشنی چه حاصل چو یار جانی نیست تناظر جیم از

منظرها و آن دو تناظر است تناظر اول در جیم تازی چتر بسکون ثانی ولای مهمله

باغ وحشی در صفت باغ و قصر گوید ع چند اچتر و اتاقی کانده و نقاش چین ❊ حیرت افزا

بحیرت آفرین بر آفرین تناظر دوم در جیم عجمی چتر زدن ورزشی است کشتی گیران را

و آن چنان است که بر روی دو دست ایستاده پا ها را بهوا جفت کنند ج میر نجات ع دل

بسیر فلک از رشک کنی دیوانه ❊ همچو طاوس زنی چتر بورزش خانه ❊ چتر بر سر کسی زدن

ور انداز هلاک او بودن است ج قاسم مشهدی ع نی بهر سایه چتر لقمر قمر زد آسمان ❊ استاد

چرخ که چون افگند هر اچتر در چتر چتری کشیدن برابری و مساهمت با او کردن ج

ظهوری ع در رهت نعلین پوشان از غبار ❊ چتر در چتر فریدون می کشند تناظر جیم از

منظر وال جدول فرق جوی خشک چه فرق در ترکی خشک است از فرهنگ ترکی

معلوم شد شفیع اثر ع کمنع بوسه عیان شد که خط لاله رخان ❊ بگرد مصحف رخسار جدول

فرقست تناظر جیم از منظر رای مهمله و آن دو تناظر است تناظر اول در جیم تازی

جرگه بفتح اول و دوشی از شکار آن چنین است که لشکریان گرد صحرا حلقه زنند تا صید بدر نرود و د

ترکی آنرا قمرغه گویند طالب کلیم ع ز چرخ نسیمگاه بخشش ❊ یکدوره جرگه شکار است ❊ حلقه مجلس نمی سعید

ع سرور جرگ شاهان جهان شاه نجف ٭ صفدر معرکه شیر دلان شیر خدا ٭ جرکب بدون با نیز بمعنی آمده شیخ کاشی ع اگر انیست سازد برگ خوبی ٭ نباشد حسن گل در جبرگ خوبی ٭ و معرکه کشتی گیران که آنرا ورزش خانه و تعلیم گاه و تعلیم گر خوانند محمد میر نجات ع جرگ را دین حیرت انده محشر کن ٭ تانه کن زمزمه راشد عراقی کسر کن ٭ جرگ و نرگ درین شعر میر نجات ع قابل اهل دل و لایق الفت نبود ٭ جرگ و ترکی که در و شور محبت نبود ٭ واقع ست بعض مردم نرگ را مهمل جرگ فهمیده اند چون اوّل مهملات مشیر مهیم باشد نشاید که از مهملات باشد کما یتمع لمن الایرانیه بلکه نرگ بنون و گاف فارسی حلقه زدن لشکر ست برای شکار پس مرادف جرگ باشد جرعه در لغت یک آشامه ست از آشامیدنی و فارسیان بمعنی پیاله نیز آرند حیاتی گیلانی ع رحیق کهنه چه پرسی چه کیفیت دارد ٭ یکی بجرعه زود ریز خون ناب مرا ٭ شیخ کاشی ع نرفت از خط بغداد پشیر منصور ٭ فقیر بود که این جرعه را تمام کشید ٭ میر الهی رباعی دریا دریا من لبت داده شرابا ٭ نه باده تمام گشت و نه من سیراب ٭ هر چند کشم جرعه لبم تر نشود ٭ چون تشنه لبی که آب نوشد در خواب جُرّه باوّل مضموم در ای مهمله مشدّد نر هر جانوری از چرنده و پرنده عموماً و نر باز خصوصاً ج ظهوری ع از بیر جرّه باز ناوک تو ٭ دشمنت اعقاب میخواهم ٭ طغرا ع چشم شوخت جرّه شاهین ست که بهر شکار ٭ میپرد هر دم ز مژگان بال و پر در آفتاب ٭ باوّل مفتوح جوی کوچک از جدول بزرگ آرند محمد محسن تاثیر ع نه بیست ز بحر بیکرانه ٭ با جی نه هر رود خانه ٭ بگرفته زمین به ترک تازی ٭ هر جرّه او چو شاهباز ٭ بجدف با نیز شانی تکاو ع سخن سفر نگند بیاد بیار قلم که لاشه زار و ضعیف ست سفر بجوی جرست ٭ ظهوری ع ره گریه صبر شکیب در شب ست ٭ ممنوع جهاند مگر ز جوی جرم ٭ جرّه بمعنی اسپ نیز حکیم شفائی در طلب اسپ گوید ع شبه آن جرّه بدراه که وادی زین پیش ٭ نشنیده است و ندیده است قدیم دوران ٭ جر بالضم زین اسپ ج شرف الدین علی یزدی در ظفر نامه گوید فقره با آهنگ محاصره جر بابسته دست شجاعت

بجنگ برکشا وند الخ جرجر بفتح هر دو جیم تازی و رای مهمله شگافت هر چیز عموماً و شگاف زمین

شل آبند خصوصاً صاحب باقر کاشی ؎ آئینه حسود ترا موریانه خورد ⁂ نی که کرده صورت او

جرجر آئینه جرید لفظ عربیست بمعنی تجرد و باصطلاح اهل تشیع چوبی است که هنگام تدفین

زیر بغل میت گذارند و آنرا اعصای قطع عرصات محشر دانند میرزا عبدالرزاق نشاء تبریزی

؎ ای سیدی که طبعت مائل بشور و شین ست ⁂ بر من علاج نعمت واجب و فرض عین ست

از شرب چوب چینی خاصیتی نه بینی ⁂ چوبیکه نافع تست چوب جریدتین ست ⁂ و دفتر را نیز

گویند کما ومجد الدین علی توسی نیز نوشته طغرا ؎ طغرا کند درستش از مومیائی خط ⁂ باشد اگر

شکسته فرد جرید ما ⁂ کمال خجندی ؎ تا کسی بوی برد از تو ز انفاس کمال ⁂ چون گل اوراق

جرید ز صبا پوشیدم ⁂ غزالی مشهدی ؎ یک نقطه از دوایر نه چرخ سایرم ⁂ یک فرد

از جریده عقل مجردم ⁂ جریده بمعنی سرورق گفتن خلاف جمهور ست جرمانه و جسم مراغ

ز گنهگار بزور ستانند طغرا ؎ سرمایه جرمانه کردار زکف شد ⁂ از کرده پشیمان به پشیمانی

من کو ⁂ حیاتی گیلانی ⁂ میلا بلوخویش چه خوش مولعی نپنداری ⁂ که کرده های ترا جرم

اُی تاوان نیست تناظر دوم در جیم عجمی چراغ معروف و کنایه از پسر نعمت خان عالی

در قصه استر خاص بسیار ز پدر برای سفر و امتناع پدر ؎ گشت بر گرد سرش پروانه وار ⁂

تا نگرماند چراغش در دیار چراغان معروف و تعذیب مقرری که سر عاصی را چند جا

زخم کرده در غور هر زخم شمع بر کرده گذارند صحیح میرزا صائب ؎ شکوه مغز شعور چراغ پریشان کرد

فروغ لاله سر تو به را چراغان کرد چراغ آسمانی برق صحیح میرزا صائب ؎ زمین شد چهره

آن ماه مهتاب روشن تر ⁂ چراغ آسمانی میشود از آب روشن تر ⁂ و آفتاب نیز و حسنی در

جواب سوال حربا و خفاش گوید ؎ تو شبهای سیه یدی چه دانی ⁂ فروغ این چراغ

آسمانی ⁂ چراغ بر روح کسی سوختن چراغ بر مزار او بر کردن خافرمان امانی ؎ الا

انچه توازدوست خواستی آن شد ⁂ بر روح مجنون میسوز گاه گاه چراغ ⁂ چراغ غیابه بفتحین معجمه

چیزی که از جهت منع رسیدن باد دران چراغ گذاشته از جائی بجائی برند طالب آملی ظهوری
در قصیدهٔ الف ابدال گوید ع کوزه و آب و آفتابه مجو ❊ از صفائی چراغپایه بگو ❊ ملا ابیجی
از خواص و عوام ❊ بر مساجد چراغ کرده حرام ❊ **چراغ خواستن و طلبیدن**
هنگامه گیران و لایت در عین گرمی هنگامه چون دم آتش کار رسیدند ورق بر گردانده بر سر
گدائی آیند و گویند چراغ بعشق حضرات محمد سلیم ع درین مجلس فلک از بهر خورشید گرفته
کاسه در دست از مه عید ❊ بدر و یزه زهر زرین ایاغی ❊ بعشق شاه میخواهد چراغی ❊ خواجه آصفی
ع فتیله از شب غم بهر داغ میطلبم ❊ بعشق لاله رخان یک چراغ میطلبم ❊ **چراغ نذر** چراغ
بامید حصول مقصود بر آستان اولیا سوزند شانی تکلو ع فتح از خدا بخواه و گرنه تمام عمر
همچون چراغ نذر بهر آستانه باش ❊ دعالی ع تا مهربان شود دل بیرحم کافرش
هر شب چراغ نذر به بتخانه سوختیم ❊ **چراغ افروختن و روشن کردن هندو**
آنست که چون تصرف زر بار آید و هیچ چیزی در بساطش نماند چراغ برافروزد یعنی زر بسیار
گم کرده خود را بچراغ میجوید این چنین کس را دوالیه گویند وحدت گیلانی ع ز لعبت
دلها اندوخته گنج و افروخته ❊ از عارضت چراغی چون هندوی دوالی ❊ تاثیر ع از تاب
چراغ گر در روشن ❊ چشم تو در هندی دوالی ❊ محمد حسین شهرت ع پریشانند صرافان
گلشن بر بخت چنان ❊ که برگ چراغ لاله روشن کرد و گل شبنم جرجی ❊ فوج هراول
از عالم آرای عباسی سکندر بیگ معلوم شد شفیع اثر ع اگر آوازه ات در روز میدان جرجی گردد
مخالف شود مغلوب اهل دین بآسانی ❊ چرکن کثیف شفیع اثر ع دارند اهل فقر چو فانوس از طمع
باشد چراغ راه تو هر جامه چرکنی **چراغ کسی روشن شدن و سوختن** کنایه از مراد
حاصل شدن و بدولت رسیدن محمد میر نجات ع چراغ شمع روشن که در بزم تو میسوزد نبود
این دولت بیدار هرگز دود مانش را ❊ میرزا رفیع واعظ قزوینی علیه الرحمه ع روزن فانوس را
مانند سوزن تنگ چشم ❊ هر کرا سوزد چراغ او را کدورت میرسد **چراغ او روشن** یعنی مراد او

حاصل شود مح فغفور لاهجی ع امشب کز آتش گل گردید باغ روشن ✤ پروانه با بلبلان گویند
چراغ روشن ✤ قاضی استرابادی ع آن لاله رخ که سوخت دل من بداغ او ✤ روشن
بود همیشه الهی چراغ او ✤ چرب آخر کسی که روزگارش بناز و نعمت بگذرد شفائی ع لکن
افگن مباش و دندان گیر ✤ گر شدی یکدو روز چرب آخر ✤ چراغ روز چراغ کم ضیا وحید
ع خدایا سینه بی سوز دارم ✤ دلی همچون چراغ روز دارم ✤ و کنایه از آفتاب نیز مرزا رفیع
واعظ قزوینی علیه الرحمه میفرماید ع صرصر آهم چراغ روز را خاموش کرد ✤ موج اشکم آسمان را
حلقها در گوش کرد ✤ چراغ مست شدن بلبل معمول بلبل باز آنست که شامگاه بلبل را
مقابل چراغان برروی دست دارند تا از روشنی چراغ بر سر مستی آید و گویا شود مح سالک یزدی
ع بشور آمده مرغ دل از خیال کسی ✤ چراغ مست شد این بلبل از جمال کسی چرخ چلی زدن
چرخ زدن و رقص کردن کشتی گیران در مقام غالب آمدن بر حریف و بازورین تری از خود
دعوی هم آوروی کردن مح میر نجات ع باز در معرکه آن تازه نهال گل پوش ✤ چرخ چلی
زد که سر هم چرخ زد و رفت ز هوش ✤ چرخاب گرداب منیر در تعریف گرما گوید ع زتاب
سر کرده لب آب ✤ هزاران چرخناب از موج چرخاب ✤ چرمینه معروف و آلتیکه از
چرم سازند و زنان حکه بر فرو کنند مح حکیم شفائی در هجو گوید رباعی ای بچه جلال دختر
چرمینه چند فرزند رشید ها در چرمینه ✤ هر جا که کشی باده زمینای کله ✤ باشد گزک تو نیشکر چرمینه
چرم گر کیست که چرم را دباغت کند ابو نصر نصیری بدخشی ع زبون حرص و هوائی تو لاف
همت چلیست ✤ که چرم گر نتواند نمود عطاری چریدن دارد یعنی یدن وارد ما خذان چشم
چرانیست که بجای خود خواهد آمد مح صائبا ع هنوز سیب ذقن رنگ را نباخته است ✤ هنوز سبزه
خطش چریدنی دارد چراغ روز اسفند روز اسفند روز سیوم است از فرو ردگان که فرو ردگان
جان معرب آنست و در تازی آنرا خمسه مسترقه گویند نام هر پنج اینست اهنود و اشنود و اسفند و
وهوخشت و هشتویش [illegible] هر دو شین معجمه و تای مثنات فوقانی از سی فصلی سالم نجوم تصنیف نصیر الحق والملة والدین
یای مجهول

معلوم شد فارسیان درین روزها جشن کنند و آتش افروزند سعید اشرف گوید سیاه روز شدم بهر عشرت دگران * درین زمانه چراغان روز اسفندم **تناظر جیم از منطق سین** مهمله و آن دو تناظر است **تناظر اول در جیم تازی جسته کلاغ** و دزدی است و کشتی گیران یکبار را گفته گاه گذشته و بروز یکپاره مثل کلاغ از جا بر جهند میر نجات گوید بیکی ز آتش عشق تو بدل دارد داغ * می جهد خال ز رخسار تبان جسته کلاغ **تناظر دوم در جیم عجمی چس** بضم اول گوز بی صدا گویند چس نفسی مکن یعنی بیهوده گپ مزن **تناظر جیم از منطق شین معجمه و آن دو تناظر است تناظر اول در جیم تازی جشن شربت خوران** بقول علامی فهامی جشن عروسی ست وحید گوید دلم کم شد از جشن خوش مشربش * وزین جشن شربت خوران لبش * و بقول ایرانیه باصطلاح لوطیان زنتن انجامه است در فصل بهار بالاتفاق بسیر باغ و بزم نشاط آراستن والله اعلم **تناظر دوم در جیم عجمی چشته** چیز خوردنی و چشته خوران کسی است که طعمه مرغوب بی تلاش روزی او شود میر تشبیهی گوید دلم که چشته خور التفات و میدم نیست * روا مدار که آخر بداغ چشتم بسوزد **چشم زاغ داشتن** بیحیا و دلیر بودن محمد سلیم گوید باغبان برغم بلبل از صف نامحرمان هر که چشم زاغ دارد در بگلشن میدهد * و چشم زاغ موقوف شگفن بیحیا میرحسین عطار در مثنوی خرد گوید دگر ز آفت گریه چشم زاغ * نگهدار یارب بشاه چراغ * و ازرق چشم را نیز گویند **چشم چرانی** خیره چشمی و هرزه نگاهی صائبا گوید حیف است درین باغ دماغی نرسانی * چشمی نگل و لاله چه شبنم نه چرانی * **چشم از کاسه برآوردن** بیرون آوردن چشم از چشمخانه مخلص کاشی گوید چسان بچشم بروی دختر رز چشم نامحرم * که من از کاسه می آرم برون چشم حبابش را **چشم و دیده در قفا داشتن** کسی را منتظر خرابی او بودن حاتم کاشی گوید تا دم از نظر هر که بود در عالم * هنوز چشم بداندیش در قفای من ست * واله هروی گوید بنذر نیکان سید نیکان را * دیده هر کس از قفای گل ست * میرزا صائبا گوید میدهد هر جرس از آبله پرخون یاد * چشم خونبار کریا

بی این قافله است ٭ د منتظر بودن نیز محسن تاثیر گوید چشم چو رکاب در پیش بود ٭ روزی که سوار
میش بود ٭ چشم نشین کنایه از معشوق واله هروی گوید هم سیهی روشنی دیده و دارم
از چشم نشینان سیه چرده گواهی ٭ چشم گرم کردن کنایه از خواب بسیار کم ملا شیراز
گوید دمید صبح و نشد گرم چشم راحت ما ٭ سپیده دم نمکی بود بر جراحت ما ٭ دیده و مژگان گرم
کردن نیز بهمین معنی ست بجای خود خواهد آمد و چشم گرم کردن نظاره کردن نیز صحیح تاثیر گوید غم
بید لبری بسیار بی آسایشم دارد ٭ گر آتش طلعتی می بود چشمی گرم میکردم ٭ چشم دریده و دریدن
حیا و آزرم داشتن شفیع اثر گوید نباشد سخت باطن چشم دریده وارمی ز حیا بش ٭ بود آئینهٔ فولاد
بی حاجت سیماب اش ٭ بی چشم و رو و بی دین و رو د بیدو بیحیا صح محسن تاثیر گوید بی چشم و رو
تری ز تو ای باغبان کجاست ٭ گل چیده و شرم ز بلبل نکرده ٭ شوکت گوید خویش را
با چشم در خسارش برابر میکند ٭ لاله و نرگس عجب بی دین و در بوده اند ٭ طغرا گوید
ناصحا تا چند بی رو کی کنی با عاشقان ٭ خود بیا بنگر گزان رو میتوان پوشید چشم ٭ چشم
شادی چشمی که از شوق و آرزوی چیزی در پریدن باشد شادی بکسر دال سراینده
... مفید بلخی گوید چه نکو دمی که آئی بدر و چو چشم شادی ٭ ز هجوم شوق روی تو ز جا پریده
باشم ٭ وله گوید مگر می آید امشب گلعذارم ٭ که همچون چشم شادی بیقرارم ٭ چشم دریده و
شوخ چشم بیار لسان الغیب گوید شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت ٭ چشم دریده ادب نگاه ندارد
چشم سیاه اطلاق آن در تعریف چشم معشوق است و آن محتاج تمثیل نیست چون نسبت
بخود کنند مراد چشم بی نور باشد یعنی از سیاه تیره مراد دارند وحید گوید هست از بنفشه دیدهٔ او
سرمه دار ٭ روشن شود ز خط تو چشم سیاه ما ٭ سیاه کردن چشم بمعنی روشن کردن چشم
هم مستعمل است میرزا صائبا بهر دو معنی بسته گوید کنم سیاه بنظارهٔ بنفشه خطان ٭ شود
ز روی ... چو یاد آم اگر سیاه مرا ٭ و هم بمعنی تاریک شدن چشم اسمعیل ایما گوید روزم نگشت
روشن از آفتاب ایما ٭ چشم کند سیاهی تا دید چشم او را ٭ و سیاهی کردن

نمودار شدن نیز ظاهر غنی ه ماه نو نتواند از روی خجالت شد سفید ؛ چون سیاهی میکند
از گوشهٔ ابروی دوست ؛ چشم سیاه کردن حسد کردن و رغبت و خواهش کردن فیروز حیدر
ه دیده سیه کرده باحوال ما ؛ چشم رسانیده باقبال ما ؛ دولهٔ چشم سیه نعمت اوان
دو مهر نیست ؛ چون داغ لاله سوخته نانی مرا بس است ؛ چشمه داشتن تراز و زیادتی
پلهٔ ترازو بر پلهٔ دیگر ح عرب گویند فیه عین جلالای طباطبا گفته عقصره اگر پلهٔ ترازوی
سپهر چشمه دار نبودی و کفتین ماه و مهر لعیب بین دگی نیالودی حقیقت حیست ع در جهان
واز جهان بیشی ؛ برای العین طریق تحقیق نبودی ؛ چشم نیاوفری و فیروزی
چشم کبود و فیروزه رنگ مح اول معروف ست دوم میر نجات گوید ه چشم فیروزی
آن مطرب خوش لهجه نجات ؛ عاقبت دشت نشاپور کند آئینه را چشمه شاپور چشمه
مشهور است که شاپور بدستکاری هنر در زمین ارمن از سنگ تراشیده و آن چنان
صفا دارد که نظر بران نمی ایستد از شرح قصاید عرفی شیرازی ه قبضهٔ شمشیر گلفت دستگاه
آفت است ؛ سایهٔ شمشاد رایت چشمهٔ شاپور باد ؛ چشم بی آب داشتن بیحیا بودن
واله هروی ه بخت تند دو از دوران ظالم بود که گرد و نرا ؛ بی آبی است چشمی شهره همچون
چشم غربالش چشم روشنی مبارکباد میرزا صائبا فرماید ه گویند چشم روشنی هم غزالها
هر جا که آن نگار بنخچیر شکار شد چشم از روشن مرادف آن است حاتم کاشی ه جان به
یعقوب باید که از گم شده ات ؛ میرسد پیرهنی چشم تو روشن باشد ؛ چشم بر چیزی
دوختن و بستن رغبت والتفات جانب او دیدن و خواهش آن کردن فتح حاجی
ه بباغ دوخته بر داغ لاله نرگس چشم ؛ چنانکه باشد بر مال دار چشم فقیر ؛ کمال خجند
گفتم درست ناوکی از کیش خویش گفت ؛ ترسم که باز چشم بدوزی به تیر ما ؛ ظهوری ه
کسیکه چشم بروی تو ز گلستان بندد ؛ بر گوسپیر باغ و بوستان بندد ؛ چون این محاوره حرف
از صله واقع شود بمعنی نادیدن و اعراض کردن باشد واله هروی ه تا من هم کس چشم طمع دوخته ام

همچو روز است عیان از افق پیدائی ❊ ابو طالب کلیم ع دل خبر کجی ز زلف تو نامهربان ندید
ز و چشم بست در روی ترا در میان ندید ❊ چشم و چشمهٔ سوزن سوراخ سوزن طالب آملی
ع دید چون زخم کاری جگرم ❊ چشم سوزن بهابهای گریست ❊ مرزا صائب ع چشم
سوزن محیط بحر تواند شدن ❊ در دل تنگم شکوهٔ بحر چون گنجیده است چشمهٔ دام و چشم
دام شبکهای دام ست سلیم ع خال تو همچو حلقهٔ زلف تو دلرباست ❊ این دانه را ز چشم
دام آب داده اند ❊ مرزا صائب ع بر زیر گرد خط آن زلف رفته پنهان شد ❊ که خون بسی
بحالست چشم دام نکرد ❊ حق آنست که چشمه بمعنی سوراخ و رخنه تخصیص بدام و سوزن ندارد و
در محاورهٔ عماری را که روزن و دریچه بسیار دارد نیز چشمه دار گویند و سوراخهای زره را نیز
مح بدیعی سمرقندی گوید ع بسکه ز و تیر بلا بر تنم آن شوخ بلا ❊ چشم چشمه چو زره گشت تمام
بدنم ❊ چشمهٔ سوزن باصطلاح لوطیان کنایه از فرج مح حکیم شفائی رباعی مستور
گلی که پرده اش دامن تست ❊ لب تشنه بسان چشمهٔ سوزن تست ❊ هر لحظه شکفتن دگر غنچه
رسمی ست که مخصوص گل گلشن تست ❊ چشم زدن اشاره کردن و چشم زخم رسانیدن
مح شال معنی اول نعمت خان عالی گوید ع برق را نیست جز ایمای تو در مد نظر ❊ نیز
چشم که عمر گذران را دریاب ❊ معنی دوم صائب ع خاکستر مرا ز حسد چشم میزنند ❊ پروانهٔ
مرا ز نظرها نهان بسوز ❊ و بشوق و برغبت دیدن نیز مح محمد قلی میلی گوید ع با غیر میلی از ره
گذشت یار ❊ تو چشم انتظار براه که میزنی ❊ و گردش چشم هم مح مرزا محمد رفیع واعظ قزوینی
علیه الرحمه میفرماید ع از بسکه سست گشت تن مبتلا مرا ❊ سازد هوای چشم زدن طوطیا مرا
چشم گرفتن چشم بند کردن کنایه از نابینا شدن کردن مح مرزا صائب ع یافت عالی
بصری کم شدهٔ خود از یعقوب ❊ چشم از هر که گرفتند بصیرت دادند ❊ نصیرای همدانی ع دود آهم
چشم او خواهد گرفت آخر اگر ❊ دیدهٔ گستاخ نه بر روی تو روزن باز کرد ❊ وحید ع در جهان ارباب بینش
بیحاجت نیند ❊ از متاع آفرینش چشم میگیریم ما ❊ چشم نمودن ترسیدن خان خالص ع از یکی بی لی وز

چشم نبودیم * از بهر همین روی بدیوار نشستیم * **چشم و گوش واکردن** تمیز در نیک و
بد پیدا کردن ملا محسن تاثیر ع ناکی ای مرغ سحر این ناله های بی اثر * صبر کن تا غنچهٔ گل چشم و
گوشی واکند * مخلص کاشی ع چند روزی تربیت ای باغبان موقوف دار * تا چمن از نرگس و
گل چشم و گوشی واکند * **چشم چیزی ندیدن** تاب طاقت آن نداشتن ملا میر معز
سبزواری در تعریف کوه شاره که واقع ست در سبزوار گوید ع نگه از دیده چون بالا دویدی
بپایین چشم برگشتن ندیدی * **چشم شور** چشم بد که زود اثر کند رضا بابا ع آبی بجز آب تیغ کز
چشم شور خلق * لب تشنه اگره نشود در گلو کجاست * دیدهٔ شور و نگه شور و نظر شور هم گویند و
ع کهٔ چشم خواب تلخ جهان در بساط داشت * آنهم نصیب دیدهٔ شور حباب شد * میرزا داراب جویا
ع ای غنچه پلکشا که چشم محتسب آمد * این چشمه مباد از نظر شور شود خشک * **چشم**
سلسبیل معروف و باصطلاح لوتیان تعقد * **چشم بر هم نهادن و زدن و پوشیدن**
بند کردن چشم و کنایه از مردن نیز خواجه آصفی ع ایکه بی لعل تو باکی از زندگی دم میزنی * چشم بر هم
نهی تا چشم بر هم میزنی * سالک قزوینی ع ای تیره نظر چه بیم مردن داری * پوشیدن چشم از تماشای
**چشم در روی کسی نبودن** کنایه از بیحیا بودن ملا مخلص کاشی ع چرخ دون از بی حجابی
نیست چشم در روی آفتابش نیست * **چشم کردن** چشم زخم رسانیدن * چشم بمعنی زخم آمده ک
رضا بابا ع که چشم کرد دل داغدار را صائب * که دود تلخی ازین لاله زار میخیزد * و بمعنی نگاه کردن
و دیدن نیز فغانی ع ز آب و آینه هم رو بخویش پوشیدی * ز شرم چشم نکردی بر آفتاب کسی *
**چشمها دیدن** کنایه از تجربهٔ بسیار جعفر تبریزی ع دلم چندین فسون از چشم ترکان خطا دیده
تر هم چون هر نرگس که چشم چشمها دیده * **چشم بطاق و روزن افتادن** کنایه از حالتی
که قریب بمرگ باشد ملا اسمعیل ایما ع تا دیدم ابروت را از خویش دست شستم * بیمار در دم مرگ
چشمش بطاق افتد * مومن بیگ ترکمان ع چو آفتاب دراز دودم که از غم تو * بجان ... چشم
بروزن افتاده است * و نگاه بروزن افتادن نیز سالک یزدی ع شب فراق امیدم بصبح

مصطلحات الشعرا

بهار عجم

داده طلاق ❊ مژگان مبرکه نگاهم بروزن افتاده است چشم معروف و کنایه از قبول سؤال

ملا قاسم مشهدی ؎ دیدمش سرگرم استغنا زراهی میگذشت ❊ گفتمش دارم نگاهی از زر و فرموده چشم

با امید توقع نیز کنایه قدسی ؎ روا بار که گرد و فرید خواهش نغیر ❊ نوازش ستمی گر تو چشم بود ما

چشم زخم نیز کنایه مرزا صائب ؎ از بیم چشم چون گل رعنا درین چمن ❊ بر روی تو بهار نقاب

آتشم ❊ و چاکسو که آن دانه ایست سیاه مانند عدس و دوای چشم است کما طاهر وحید

؎ مرا واز توتیا نفع بیش ❊ بچشم من انداخت چون چشم خویش ❊ چشم ست

بکسر اول یعنی چیست و رایج مرزا محمد سعید ره باعجی زاهد تنجدا بگو می ناب چشم ست ❊ پنیر

شام و گشت مهتاب چشم ست ❊ از گندم وقف تو تیر چیزی نیست ❊ چون نان حرام

آب چشم ست چشم خورده موقوف چیز چشم زخم رسید ❊ محیی کاشی درینجا گوئی گوید

گرد از یک نگاه گنبد قاب ❊ چون عمارات چشم خورده خراب چشم آب دادن

کردن ❊ مرزا صائب ؎ نشد روشن چراغ چشمم از عذار آتش آلودش ❊ مگر چشمی دهم در

آب از دودش ❊ نظر و دیدهٔ آب دادن نیز هم او راست ؎ نظر روزی عرقناک

چون آب ❊ که قطره قطره مرا دیدبان دیگر شد ❊ ایضا له ؎ دیدن را آب از چهره گل

چون شبنم ❊ که دماد نفس سرد خزان میخیزد ❊ چغاطر بجیم از منقوط متن چهملم چغلة

و دوم مضموم و لام مشدد و باصطلاح لوتیان لفظیست بمعنی بسیار زبون بدهمه چیز یا به

حرام زاده ❊ چغا لطر بجیم از منقوط غین معجمه چغلمه بفتح اول و سوم پسر ساده همو

؎ ای جغاله سر ترا بنازم ❊ بند کمر ترا بنازم ❊ وله ؎ آخر ای چغله تو همدم شونه ❊

بستان خرد آدم شونه ❊ مکن از عربده شادی گم ❊ هی بگیر دست تخم شونه ❊ چغاطر بجیم

منقوط فا چغشت کردن ❊ نظر بجانب چیزی بغور تمام نظر کردن ❊ ظهوری سا

مجنون اتفاق قبالهٔ نظر چغت چول کنند ❊ ابروی شوخ چشم تقابل برابر است ❊ و چغت کردن

با چیزی کنایه از برابر کردن آن با این ظهوری ؎ با غیر خنده چغت مکن سر خوشم مباد ❊ ساغر لبالب

شرح دیگر گشتم جفت شدن با شهرت کردن سند در لغتا صیغه خواهد آمد جفتم یعنی اول
سیرین سند در بند آوردن گذشت و جفت زدن انعام کردن میر در سیاه و سفید شاعر گشتم و
جفت میر تخم زدایم * بکار و بار جهان بیش ازین نمیکوشم * تناظر جیم از منتظر قاف و
آن دو تناظر است تناظر اول در جیم تازی جق جق اول و سوم مفتوح
آواز مرغ زخم رسیده که بمجاز شور و غوغا معنی سالک یزدی راست ناتوانی هنر خویش
نمان ساز چه عیب * سالک از بی هنرانی که جق جق آیند تناظر دوم در جیم عجمی چقماقی
یعنی سرزنش ماخذ آن سنگ چقماق زدن ست صحیح ظهوری راست خامه آتش آمد کلید چقماقی
سلر کون * داد چقماقی ست چقماقی زن زلف تبان * ملغزاست نیاید ما طبع از شعله خوبان
یک چقماقی آتش از وطن رفت * سند دیگر در سنگ آتش خواهد آمد تناظر جیم از منتظر
کاف و آن دو تناظر است تناظر اول در جیم تازی جگر گیری
داشتن تاب طاقت آن داشتن ملغزاست دارم دو هزار دشنه چون رسید در گشتن جگر خود
جگر ندارم * جگر بمعنی تاب طاقت بسیار آمده چنانچه جری را جگر دار گویند جگر بند دل
جگر گوشه که باقر کاشی راست ندانست تا به سر زلف دلکش باقر * بجان رسید جگر بند مشربم
تناظر دوم در جیم عجمی چکش بکاف تازی و شین معجمه نشستگاه باز و جره و بلبل
در طالب کلیم راست تا سر بدوات خامه کرده * چون شبه بچکش استوار است * و نیز جنس بیست
ز دستگاه حداد و امثال آن صحیح شیخ علامی فهامی در آئین اکبری در تفصیل مسکوکات گوید
فقره نقره صاف را تاب داده چندان چکش کاری کنند که بوی سرب نماند وحید در صفت
نعلبندان صفاهان گوید راست چکش بر کان و الماس ست * انگشت ز دست رد دهان ست
چنگل ظرف چرمی که ازان آب خورند و آنرا چغل بغین معجمه نیز خوانند ربیعی راست لنگ لنگان
گرداب رسیدند همه * بیکی دست عصا و بدگر دست چنگل جگر حاج مرجاج نام شخصی بود
بسیار گنده طولانی داشت و چکه را از انواع معروف موزه است لوطیان گویند برد و کرده کو

زبان بر [illegible] میرحاج ست که قافله سالار حاجیان باشند ۱۲ چراغ هدایت

چکیده مرجان کنم یعنی آنهمه پاره کنم که پاره‌های مرجان را چکیده تواند شد مح میر نجات ے خصم تیره
آور اگر دم زند آنا گچش کن ❊ برش گفتگی و چکیده مرجانش کن **چاک و چانه** جلب فک
اسفل زنخ و چانه یعنی ذقن کنایه از قابلیت و استعداد مح محسن تاثیر ے سفسطه و اندیشه
حلاجی خود باش ❊ پوچ ست انا الحق ز تو با این چاک و چانه ❊ چاک و چانه ببینید در مقام
تحقیر گویند چکیده خفقان ناله درد آمیز مح طالب آملی ے مده بنغمه ما گوش غافل
ای مطرب ❊ چکیده خفقان قابل شنیدن نیست **تناظر جیم از منظر لام و آن**
**دو تناظر است تناظر اول در جیم تازی جلاب** بالفتح والتشدید کشنده
دواب از جای بجای بجهت فروختن مح جلب بالفتح او الفتحتین مصدر باب ے اسپ جلاب و خر
فروش نیم ❊ همچو گرد دل ربابانی ❊ جلابی فروختن دواب چنانچه صاحب تذکره دولت
شاهی گوید قوقی قیمه در این هفته گوسفندی چند بجلابی بسبزخش برده بود که شهره شد جلاب را
جلاب بند نیز گویند جلبقه مداخلیست که از صدف و امثال آن بقدر یک پشت ناخن سازند
و در گردن یار بندند مح سلیم ے مانده از دام کهن تار رم دین وحشت فریب ❊ حلقه در گردن
هر مرغ چون جلبوی باز ❊ **جلاله** لفظ الله است که در جزوی از اجزای مصحف مجید متواتر یجاسی
هم واقع شده بنابر تکرار جلالتین گویند ارباب تفاسیر نوشته اند که در اثنای قرات جلالتین
هر دعائیکه کنند درجه قبول یابد بعضی گویند اسم اعظم همین ست قاسم مشهدی ے نقش در
کجا دل توحید پیشه کو ❊ سرتا بپای مصحف ما آیت جلاله داشت ❊ میرزا صائب ے هر ذره
از جمال تو فرد لیست بمثال ❊ در مصحف تو نام خدا جز جلاله نیست **جلال و جلال**
بالتشدید کناسی که نجاسات را از کوه و برزن بر خر و استر بار کرده ببرد مح جل بالفتح
تنبک شور حص **جلال** گاوی که پس افکنده بخورد ک اشرف در هجو گوید ے با
شخوار استر جلال ❊ دمکش عرعر خر دجال ❊ شفائی ے آنملک هیچه که امروز جلالا
شده است ❊ همچو جلاله بگه خوردن ما مفتون ست **جل بر گاو بستن** بالضم کنایه از تهیه سفر

مح مرزا صائب ع زمین بکاو جل خویش بسته تا مردم * بجود قرار تا مت درین ملر زد بهند
جل خو داز آب بر آوردن بضم اول بکار رفته وا رسیدن از مهالکه اشد بتند بیر خلاص
یافتن مح محسن تاثیر ع دربصیرت نتوان از ورعی کمتر بود * که برون آوردا زآب
مسلم جل خویش * وزغ بفتحتین و رای معجمه غوک مح جل وزغ و جل آب سبزی
که بر روی آب ایستاده بود دران حالت گویند آب جل بست و این سبزی را جامه غوک
نیز گویند ولی جل آب را درین شعر ع آنکه زین کا فر دلان دارد امید توشی * آخر او را
لذت خواهش جل پالی کند * جل پائی که آن ترجمه جل آب است بسته جلق زدن
معروف ست نسبت آن به نسا آنکه جوانی را از دور دیدن و دل خواتین بوصالش
کشیدن و مبتلای جلق گردیدن مح شفائی ع خاتون تو بر صورت دیوار زند جلق
در خانه مده راه غلام کفنی را جلبیل ع باسی است که بر روی محمل و گهواره کشند مح بضم
جیم تازی و فتح لام جل اسپ و لقاب چیزی سعید اشرف در تعریف دریا و کشتی گوید ع
بنقش بادبان از هر کناره * نمایان چون جلبیل گاهواره * فردوسی طوسی نیز دارد ع
بر فتند پوشیده رویان و خیل * عماری تهی درمیان جلیل * جلب بفتحتین زن فاحشه
مح سالک یزدی ع عروس زشت جهان با کسی نمی سازد * همین بس است که خاطر باین
جلب ندهی * جلب زن جلب کسی که زنش فاحشه باشد سند در صندوق سر خواهد آمد جلای
کیف عروج دماغ مح سعید اشرف ع رنگ عاشق حسن را کیفیت دیگر دهد * باده خواره را
جلای کیف مهتاب دبس تناظر دوم از منظر جیم عجمی چلم و چلیم چیزیست که تنباکو دران
گذاشته آتش بران نهند باقر کاشی رباعی باقر چلمی چو نافه آهو تو * چون نافته تا چند زنم
کوکو تو * در حشر اگر آتش دوزخ بینم * فریاد بر آورم که تنباکو تو * ملا طغرا ع با چو طغرا بهوای ارمینا
شلیم * دستیاری بدبوی چلیم اینجا نیست چاله تشلیم مع وف باصطلاح لوطیان آلت تناسل
مح تناظر جیم از منظر میم و آن دو تناظر است تناظر اول در جیم تازی جمع ازان

کسی است که هر تیرش بر هدف رسد و خطا نشود مح سعید اشرف ع نیست استاد آنکه گاهی تیرش آید بر هدف ٭ آن کمان دارست بی مالی جمع انداز شد ٭ جُمجُمه بضم هر دو جیم کاسه سر ن مغانی بلخی ع چون حسام آخته بر قصد قتال آری ٭ زنی از غیرت بر جمجمه فیل کلنگ و چاهی که در شورستان باشد ن سالک یزدی ع ای کعبه جوز جمجمه در حرص با کَلِش ٭ تو نیستی کعبه قدم دل نهاده اند تناظر دوم در جیم عجمی چَمچَم گَردش خرامش بتازه جیم اول مفتوح خرامش ست ح میر صید طهرانی ع گذشت هر دو عالم بار منزلها باد داری ٭ دو چشمه گردش بود دنیا و عقبی راه عرفان را ٭ چماق معروف است و به معنی آلة تناسل آرند و طاهر نصیرابادی در قیمه گوید ع بد وشی که بر و بود جا ساق ٭ شوقی که بیرون جهد با چماق ٭ حکیم شفائی در هجو ذوقی گوید رباعی ذوقی تو که خیل لولیان را تیتی ٭ پیوسته چماق بینی اندر مشتی ٭ گوش تو اگر در خور بینی می بود ٭ از رشک دراز گوش را می کشتی ٭ و درین شعر یحیی کاشی که در مناظره زن و مرد از زبان زن گوید ع بعد ازین همچو من چماق بخور ٭ یار من بخور اطلاق بخور ٭ لفظ چماق بمعنی چوب معروف گفتن و سند این معنی آوردن غریب ست قایل چماق لفظ ترکی ست از فرهنگ ترکی معلوم شده به معنی گرز شمشیر جیم از منظر نون و آن دو تناظر است تناظر اول در جیم تازی جَنجنانی هر دو جیم تازی مفتوح و سکون نون اول و فتح ثانی و یای حطی معروف لفظی ست که در مقام تعریف چیزی گویند و بعضی برینکه قسمی ست از خربزه الثانی هو الاصح مح تاثیر در صفت خربزه یزد گوید ع خوش مائده الیست آسمانی ٭ با نان و پنیر جنجنانی جندره شکنجه که اقمشه دران کشند مح سید محمد جامه باف فکری در تعریف فیل گوید رباعی فیلیست که بخرطوم کند حمله چو مار ٭ مارش چو اجل بر آرد از خصم دمار ٭ خصم تو که در لباس تا هموار است ٭ چون جندره سازدش بدندان هموار ٭ جندره خانه تو شکنجخانه ج جنبش به تنخواه دادن باصطلاح لوطیان کون دادن ست مح میر عبد الهادی

زاهد علیخان سخای لاری گوید رباعی آنها که بنوکری مرا راه دهند ٭ در ماهه یمن و عاج
جا نگاه دهند ٭ نقدی نرسیده است بدخل ایشان ٭ این مرتبه گو جنس به تنخواه دهند
طرف ایهامی همعنی ست بلی شعرا جنس بمعنی کون آرند میر الهی همدانی رباعی نراد و شی
کو زر دسری بازد ٭ یاقوت لب دیم مکری بازد ٭ گر نرم بود حریف زر سے بازد
ور شیخ بود او جنس دگری بازد جناق آن رو یکه با هم بندند مرا یاد و ترا فراموش گویند
بر مشهور است مجد الدین علی قوسی نوشته جناغ و جناق بضم جیم و غین معجمه و قاف لهذا
شعرا گاهی بقاف آرند و گاهی بغین طاهر وحید سے هر انچه بایدت ای خسرو زمانه بخواه
ز چرخ بخت تو دلخواه برده است جناق ٭ قافیه قصیده چاق و طلاق ست سلیم سے با
فراموشی بسیار دگر با شوخی ٭ بر سر مرغ دل خویش جناقی بستم ٭ بنای قافیه غزل بر قاف
ست نعمت خان عالی سے از من این دل باختن عالی فراموشش مباد ٭ بسته ام با یار خود
امشب جناغ تازه ٭ ایضاً له سے باختن در شرط دل بستن خاطر بردن ست ٭ یاد با
بسته با ما جناغ دوستی ٭ قافیه هر دو غزل چراغ و ایاغ ست ازین عالم است لفظ اجاق
که آنرا نیز گاهی بقاف آرند و گاهی بغین واله هروی سے شمع بزمش اگر نیست والیک
می بیند ٭ پروانه جا همه سوزان در اجاغ او ٭ قافیه غزل چراغ و کلاغ ست اگر گویم
تبدیل قاف بغین و غین بقاف گویند لهجه ایرانیان ست مسلم اما این تغیر در تلفظ است نه در تحریر
قاف چاق هم در گفتن غین گویند لیکن در تحریر همه ثبت قاف ست ازین قسم امثله بسیار
فلا جرم وضع این لفظ در اصل بقاف یا غین ست فتامل جنیر بضم اول و نون مفتوح و یای حطی غیر
معروف و را مهمله شهریست از توابع دکن که حضرت اعلی خبر رحلت جنت مکانی والد خود
درانجا شنیده آهنگ هندوستان نموده از شاهجهان نامه معلوم شد بدیعی سے در دکن
آخر بدیعی را مقید ساخته ٭ گلعذاران جنیر ولاله رویان سنیر ٭ و سنیر نیز درمیان ضلع دکن
است جنون دور جنونیکه دوره داشته باشد محمد اسمعیل ایما سے بیکسی بر کار ما را کی گذارد دو

دوری دیوانه یا جنگلی بکیا نوعی از حیوانات ست بصورت انسان که بکیا وار دوا ز میر دو تعلق

بی بهره است بمجاز مردم بی سروپای صحرانشین را گویند صحیح سیر نجات سه چون زند باقدار

از رعونت جای پنیست شمشاد بجز جنگلی بکیای * چنگ زرگری جنگ ساختن

ر طغرا سه تا نیاید پای جنگ زرگری هم درمیان * بهم هر لحظه با آن جنگجو طفلانه صلح

تناظر دو م در جیم عجمی چنید چنید عدد مجهول از یک تا نه و بقول العینی از یک تا نه و اند

است بفتح موحده و ضاد معجمه و عین مهمله تازی آن ص چون از کسی نپرسند که این را

بچند میفروشی موحده حذف کرده گویند چنید سلیم سه از دکانی که گشود دست جنون می پرسد

گل چو خمیازه کشان چاک گریبانی چند * و چندان بمعنی قدر معتد به آرند سنجر کاشی در معل

گوید سه کشیدش از نوازش دست بر یال * که این شیر ست بی دندان و چنگال * دگر هم

باشد تن چنگال و دندان * بپرسش ماندار دوست چندان چنگک چنگ قلاب آهنین

کاف دوم برای تصغیر است یحیی کاشی در حال تیم طراری گوید سه زانهمه کار و روز وزدی

بچنگک * داشت همی چنگک و ساطور سنگ چنگ بر دل زدن مرادف تا

بر دل زدن و آن خواهد آید یحیی کاشی در صفت باغ گوید سه بلبل خوشنخوان چو بر آهنگ زد

بر دل مستان چمن چنگ زد چند مرده حلاج یعنی موازنه چند منصور حلاج در جایکه

کسی که بر سر گو تازی آید و خودستائی نماید گویند بینیم چند مرده حلاجی از عهده چند منصور حلاج توانی برآمد

صحیح چند مرده خبریست که چند مرد البته و کنایت باشد هم طغرا رباعی ظاهر که بکون شیخ

محتاجی تو * بر جبین ش میخ کرسی عاجی تو * بی حکم اش از تو بینه کاری بیند * پیداست که چند مرده

حلاجی تو * سلیم سه اگر بسکه منصور مگذر روانه * که هر که هست در و چند مرده حلاج ست تناظر

جیم از منظر واو و آن دو تناظر است تناظر اول در جیم جوال دوز سوزن کلان

که جوال بدان دوزند سعید اشرف سه این نجیبه که بیشود بسوزن * نتوان بجوال دوز کردن

چوره برابر و همسر محاوره فارسیان اکثر بنظر آمده لیکن چون در کتب متداوله لغت

دیده نشد ظاهر الفظ هندیست مسیح کاشی رباعی شهباز فلک جوره این کرکس نیست چون
فرقه شالم بجهان اطلس نیست + در دهر کسی همسر این ناکس نیست + از پیش نرفته است داند
پس نیست + جوجی بواو رسیده نام شخصی که ظریف و مسخره بود یحیی کاشی ع ره حرف کرم تا کی کنم طی
نخواهد گشت بد جی حاتم طی + در دیوان انوری بجدن دا دهم دیده شد جوق گروه وج درال
لفظ ترکیست بجیم فارسی بمعنی کثیر از فرهنگ ترکی معلوم شد محسن تاثیر ع شب
نیست که از برج فلک زاه دما دم + تاثیر دو صد جوق کبوتر نپرانم + لسانی ع گرچه
بد مستی در خمخانه گردون شکست + ساغر عیش نه بر جوق افلاطون کج + و نیز جوبی
که در گردن گاو گردون دچرخ بندند و آنرا در هندی پنجالی گویند طغرا فقره پیر گردون
اگر گاو زمین را بجوق گاو آسمان می یافت در کشت اجلالش تخم ریزی ستاره میشافت
جوان مرگ و جوانه مرگ معروف اول مشهور ست دوم حضرت کمال خجند
زباید ع با آنکه چون چراغ سحر شد جوانمرگ + هم دیر زیست مدعی زود میر ما +
جولانی بمعنی اسپ طالب آملی ع تازاده نوز ترک حشمت + جولانی فتنه زیر زین
داشت + دپیاله شراب نیز مح غزالی مشهدی ع آنرا که درد عاشقی در ساغر
دل ریخته + کی صاف عشرت میرسد زین نیلگون جولانیش جو و گندم و جو گندم
بلطف و بلاغت ریشی که سفید و سیاه باشد مح اشرف رباعی خم شد قدرت و سجده خم
نشدی + از هم پاشیدی و فراهم نشدی + در فتنی از کار و گشت بیکاری طیش + الشیب جو و
گندم شد و آدم نشدی + طالب آملی رباعی طالب که رفیق مفتی جهرم بود + در مجلسیان عزیز
نامردم بود + این را عزت بفضل بود و هنر + او را حرمت بریش جو گندم بود + دو مو نیز گویند
و حید ع پیر زال فلک کینه ور از لب بدخوست + عمر پیران و جوانان ز شب و روز دو موست
جو شبیره بضم اول و شین معجمه و بای موحده و یای حطی معروف و رای مهمله طعامی ست
که از آرد و فطیر سازند و قیمه در آن ریزند و مجد الدین علی توسی بیای موحده مشدده و خذف

پای حلقی که بیدبا صاحب مؤید الفضلا آورده نوشته مع سلیم سه آورده بهر چوب شیرخوار
ران خود را پای خود آهو + چو جوان سنگ دیده بهادر ریاضت کشیده : مح طغرا
سه ما پیاده میم و شعله آه : از جوانان سنگ دیده ماست : جور معروف و حریفیا از پیاله
سرشار ز پا در آوردن رعنصری سه نوبت چو بدر تو رسد آه مکن : می نوش بخوشدلی
که دورست بجور : تماظر دوم در جیم عجمی چوبکی چوبدار مح تاثیر سه بهرام دگر بهت
چوبین : از چوبکیانت ای شه دین چوب طریق از طرف سلاطین شخصی در بلا و معین
و مامور باشد که هر که از اطوار و آداب برگرده و قدم کج گذارد او را چوب کاری کند آنچه پیرا
چوب طریق گویند مح عصد الدوله انجو هم در میان لفظ پیره بپای عجمی که آن حلقه مشایخ
و ارباب طریقت ست بهمین معنی نوشته اسمعیل ایما سه بد سلوکی لعزیزان کمن سال مکن
که عصا چوب طریق ست بکف پیران را : آری طریق بمعنی ادب مستعمل است یا تلفی سه ادب
گوی از یک بدلشیان رفیق : که آرد بکار سهم در راه طریق : چوب ادب همانست حاجی محمد خان
قدسی سه نکو و اندانکس که دانشور ست : که چوب ادب به ز لوح زر است چوب محصل
چوبی که در دست محصل باشد شانی تکلو سه دل و دین و خرد تاراج گشت و مرگ مستولی
بی نقدر دان دادن بسر چوب محصل هم : چوری ترکی است بمعنی دختر دیده زاده
از فرهنگ ترکی معلوم شد شفائی رباعی چوری کس گنده فراخی که تراست : آیا ز چه
جنس ست بگو با من راست : گر تنگ بود درش فراخ اینهمه چیست : ور زانکه فراخ است
پر از آب چراست چوب خط دو تاست یکی آنکه چون از بقال و صراف بوعده چیزی
گیرند برای حفظ اعداد خطها بر چوب کشند تا وقت ادا موافق آن بدهند مح وحید سه از ما
چو نسیه دل خریدند : خطها برگز از ان کشیدند : ایضاً له سه شاخ گل را خارها باشد بجای
چوب خط : آب را گل نسیه چون خورده است زر پس میدهد : سلیم سه لیکه می ترسم میان ما دا او
در حساب دوستی افتد غلط : با نامه هر گه فرستم سوی او : بر قلم خطی کشم چون چوب خط : از عالم است

بر چیزی خط کشیدن که آن افادهٔ حفظ اعداد ست شاپور ست می کشم در حساب وعدهٔ او خطاز مژگان همیشه بر دیوار ✿ دوم آنکه برای استقراض یا طالب خیرات چوبی نزد مسئول عنه بفرستند او خطی بران کشند این نشان وعده باشد مح وحید ست نهال خشک دار دثمر در باغ درویشی ✿ کلید مخزن رزق فقیران چوب خط باشد ✿ این را چوب گدائی نیز خوانند مخلص کاشی ست نکرد مدح سرای کسم برای طمع ✿ ز خامه چوب گدائی مرا بدست نداد چوب برای کسی داشتن در عذاب داشتنش سالک یزدی ست همچو سالک شیدکیشان راکسی نشناخته ✿ زاهد سالوس را این رند دار و چوبها چوب با دست و چوبدستی چوبیکه قلندران و بلینوایان بدست دارند مح محسن تاثیر ست در عشق ما بنای وگر میگذاشتیم ✿ از چوب دار بودی اگر چوب دست ما ✿ سعید اشرف در کفر دریا گوید ست قلندر وار کف برلب زمستی ✿ ز نر کشتی او را چوب دستی چوب پیچ تیر گز تیر چوبکه بی پر و پیکان باشد و آن را درعرف گز گویند و در آن هیچی هم نمایان باشد رهی ست رستم اما ندارم کینه با اسفندیار ✿ چوب پیچ تیر گز شد نیش کز در ترکشم چوب منع چوبی که در دست دربان باشد صائب ست حاجب نرمش حجاب پرده دارا و حیا نیست چوب منع در درگاه آن گردون وقار ✿ چوب پیش راه کسی گذاشتن منع کردن و سد راه بودن ماخذ چوب دربان ست مرزا صائب ست دار از آن چوب پیش ره منصور گذاشت ✿ که قدم از ره باریک ادب در گذاشت ✿ چوب فلانه در آلبت یعنی مبتلای عذالبت چه در سر کار حکام چون خواهند گنهگار را چوبکاری کنند یک نعل چوب تو ی حوض ریزند تا تر شود و بعد از آن زنند و تر کردن از آن باشد که چوب تر زود نشکند مثل مشهور است تا بنا شد چوب تر فرمان نبرد گاو و خر مح کاتبی ست بیش قد تو تا شیر کشید بر لب جو سرو ✿ ز عکس خویشتن او را انبرار چوب در آلبت ✿ سالک یزدی ست در آب چوب گل از بهر ما بود در باغ ✿ در آتش آهن زنجیر ما بود در جوش ✿

چون دستار کنایه از سفید مرزا صائب ز آه تو جدا شد نافه چون دستار شد موی [illegible]
غریبی در جوانی آدمی را پیر میسازد چوب تعلیم چوبی که معلم اطفال و لبتا [illegible]
را بدان ادب کنند طغرا طفل اشکم نه نشست ای غره در مکتب چشم چوب
تعلیم برین خونی ناپاک انداز میر نجات در حق کهنه سوار گوید لنگ بر دوش
چو آید بمیان میدان چوب تعلیم بکف وای بجان رندان و چوب تعلیمی آنکه راکب
بجهت تعلیم و تادیب مرکب دارد صائب شاخ گل میگردد از تردستی آب هوا چوب تعلیمی
اگر در دست خود دارد سوار و هم چوبی که در دست اطفال نوآموز دهند تا بر حروف بگذارند
و اشکال آن محفوظ سازند محسن تاثیر از دیدن سر سبز مصرع برجسته ام خامه در علم سخن
چوب تعلیمی مرا بحذف یای حطی نیز هم و بهر حالت خدا بیچارگان را چاره گر باشد
عصای فهم کور از چوب تعلیم ست طفلان را همان را چوب حرفی نیز گویند هم گوید ادب
عشق تو در غور کی موزیم کرد عصای پیری من بود چوب حرفی من چوب لیساق
بالفتح چوب زدن سلاطین اتراک مجرمان را بدستور و قاعده که معین آنهاست در ظفرنامه
شرف الدین علی یزدی این لفظ لیسار ست بالقی ادب کردش اول بچوب لیسار
لفر سود از گردنش تا لیساق چوب یاسا بحذف قاف نیز گویند لیساق و یاساق و یا
توره و آئین ترکانست از کتب تاریخ معلوم شد صاحب تذکره دولت شاهی مینویسد
که در یاساق مغل هر کس روز در آب رود و غسل کند کشتنی باشد الخ شرف الدین علی
در ظفرنامه گفته فقره تمام لیساق آنحضرت ترک کرده و اموال و خزانه را باسراف
و تبذیر تلف نموده تناظر بجیم از منظرها و آن دو تناظر ست تناظر اول
تازی جهان بین چشم تناظر جلالای طباطبا در هجو ابنای زمان گوید
عیب بیند جهان بین شان چو آئین عمر ست آئین شان جهنبر بزای معجمه معانی بسیار دارد
زر قمار را گویند محمد و مجدالدین علی قوسی نیز نوشته جهنبر شخصی ست که مقامران بی زر الفرار

بادهی بپیست دام وهد مح ظهوری سه عقل را مایهٔ جهیز کجاست : خوانده نقش مقامرت لقمار
مناظر دوم در جیم عجمی چهار پهلو سبتر دگران وقتی از اخیر محسن تاثیر در صفت انجیر بهر دو
معنی لبته سه دار وزانها چهار پهلو : شیرین چو لب چهار پهلو چه پلیته مراد ف چکاره است
مرزا محمد رفیع واعظ قزوینی علیه الرحمه فرماید سه اینجا که بسر باست بلاها چه پشیه اند : جائیکه
در دادوست صبوری چکاره است چهره بالضم وذیل بالفتح معشوق نوخط سیفی سه چهره شد
آئینه وآراست صف خوبان را : همچو سرویکه دهد زیب نهالستان را : اشرف سه چهره دیدم دا،
تماشا کردم : غمزه اش رهزن جان بود ندیدانستم : این لفظ در ظفرنامه شرف الدین علی یزدی
و واقعات بابری که عبدالرحیم خانخانان رحیم تخلص حسب الحکم عرش آشیانی از لغت ترکی
بفارسی ترجمه نموده بمعنی غلام بسیار است واز فرهنگ ترکی نیز بمعنی غلام معلوم شد و صاحب
تذکرهٔ دولتشاهی نیز بهمین معنی آورده چنانکه فقره چشم او بر عتاب افتاده چهره را فرمود
بدر دزبر و عتاب بجز فعلی هذا التقدیر در شعر مذکور سیفی چهره شد بمعنی برو بر و باشد
و در شعر اشرف بمعنی اصلی و چهره رنگیست زرد و یکسابکلالی مح سلیم سه از عکس گل و
روی تو دایم چون گل : آئینه لباس چهره می پوشد چه باشد چه نباشد
یعنی بود و نابود برابر است مح طغرا سه این یکدم نابود چه باشد چه نباشد : با آتش ما
دود چه باشد چه نباشد : تمام غزل برین وتیره است چه سه کرد یعنی چه حاصل کرد
مح حیاتی گیلانی سه این نکته نشد در وشنم از ماد که آخر : چندین که برخسار تو زد لاف چه
سه کرد : واضح در صفت بزاز گوید فقره اگر ماه وارائی زر دمهتاب بهسری و ارائش خواهد آورد
خورشید چه سه کرده که او ته خواهد کرد چهره شکستن کنایه از رنگ شکستن مفید بلخی سه ز سبکه
دارم از ان چشم بی سر انجامی : شکسته چهرهٔ من همچو رنگ بادامی مناظر جیم از منظر
یای حطی وان دو مناظر است اول در جیم تازی جیبه خانه زره خانه چه
جیبه در ترکی زره است ظهوری سه ز جیبه خانهٔ شاه نجف بدست شما : بدفع تیغ حوادث زرهمت جو

هر چیزی از برنج سازند با سودهٔ طلوق آمیخته زنان ولایت و بیشانی و ابرو چسپانند مثل قشقه که در هند مرسوم بعض زنان هندست ۱۲ بهار

تناظر دوم در جیم عجمی چیلیان گر کسی که چاقو و کارد و امثال آن سازد چیلیان بر وزن
ایلیان در ترکی ادوات مذکوره است مع وجه دیگر ز چیلیان گرم شعله در جان گرفت ٭ دم
آتش از انجیدان گرفت چیدن بریدن و جدا کردن صائب دیگر دستش بچیدن ساز کار تیغ
کرد ٭ چون گل بردی هر که درین باغ واشدیم ٭ ملک مشرقی دیگر چه چینی پر و بالم بمقراض
که از بال و پرم گل بینوا چید ٭ سلیم دیگر دل عاشق نصیبی دارد از ناخن که چون میرد
همه کس ناخن خود چیند و بر خاک او ریزد ٭ و بمعنی عرض کردن و آراستن نیز ظهوری باغی
از بزم تو نور در نظر ها چیدند ٭ وز نقل تو شور در شکر ها چیدند ٭ رخشانی شیشها و شفافی رنگ
در دامن شام خوش سحر ها چیدند ٭ واله دیگر آسمان بر بساط تفرقه چید ٭ پای افتادگی ز رفت
از جا چیز از کله جستن از بیهوشی آنرا بیاد دادن طغرا فقره اگر منصور الشکل و زدوان تند
کده نقش می نشست دریای دار ایمان از کاوش مسبحیت تناظر حای مهمله از منظر لطف
حاشیه مندیل حاشیه دستار چه دستار را از هر دو کنار در عرض حاشیه مشجر بافند مع مندیل
بلکسر میم در تازی دستار هم محسن تاثیر دیگر بسکه در پرده ازان زلف سخن میگویم ٭ متن را حاشیه ام
حاشیه مندیل ست حاضری مرادف ماحضر شفیع اثر دیگر بخانه ماحضری کر تو مهمان بنید ٭ جواب حاضر جامی
ز مشیخی منان بنید ٭ یکی کاشی در هجو گوید دیگر حاضران را بلو و غم بردن ٭ چون در آید بکار حاضری
خوردن حافظ معروف فارسیان یعنی قوال و مطرب آرند مع طالب آملی دیگر ساز در آغوش
هر سو مطربان زهره سوز ٭ نشتر مضراب هر یک با رگ جانی قرین ٭ چند احفاظ خوش الحان که زغم
نغمه شان ٭ در دل بلبل فشارد ناخن صوت حزین حال گردیدن متغیر شدن حال نغمه خوان
حالی دیگر همین نسبت که گیر و زبان و حال نگردد ٭ فصاحت سخن عشق نحو و صرف ندارد ٭ حال گردان
متعدد بمعنی محسن تاثیر دیگر نخواهد صوفی صافی طریقت حال گردان را ٭ سماع و وجد از خوش نیست
گوهر های غلطان را حال کردن وجد کردن شانی تکلو دیگر دیشب نظر در آینه بر خط و
گردد ٭ خالی خطی بدید که افتاد و حال کرد حال کشودن ظاهر کردن حال حسن بیگ یعنی شکر اعلی

سه چه سازد با چنین بیتابی شبهای تنهائی ؛ مقیمی حال خود کر با در و دیوار نکشاید تناظر جاانا
منظر بابی موحده حباب شیشه حبابی که از بند شدن هوا در جرم شیشه بماند محمد محسن تاثیر سه
کشاده عقده خاطر شکست اهل دلست ؛ که شیشه می شکند چون حباب شیشه شکست جر وان بکاف
دوات یحیی کاشی در صفت تاریکی شب گوید سه بکلکم از تیرگی شبها ن ؛ بر سیاهی شده چون جر داان
تناظر جاا منظر جیم حجت محکم معروف واله مصنوعی که زنان حائه بر بچود فرد کنند محمد نعمت خان عالی
در قطعه تاریخ طوی کامگار خان سه شد دراز این بحث یارب تا چری از زیر باد ؛ حجت محکم بیار در
ساز در شور و شین ؛ تناظر جاا منظر دال حدیده به رود دال مهمله او از لیست زرگران که سوراخ
بسیار دارد و تار طلا و سیم از ان کشند محمد وحید در صفت ضرابی گوید سه و صلش که بود مراد دیده ؛ دارد
صد راه چون جدیده ؛ هم چیزیست از چوب بسیار گنده بر سر ش آهن سر تیزی نصب کنند جمعی
از گدایان بجرح یا دعای فسونخوانی و عدم اعتنا از ترحم بر اعضای خود خلانند و تا چیزی
از مردم نگیرند از سر دانشوند محمد تناظر جاا منظر را حرف بارگیر حرفی که بی اختیاری
بنا بر اعتیاد از زبان برآید در عرف تکیه کلام گویند لیکن تنها بارگیر بدین معنی نیست چنانکه
گمان برده اند محمد محسن تاثیر سه هر جا که هست بیهده گو خوار و ابترست ؛ چون حرف بارگیر
زیاد و مکررست حرف خاطر رنج حرفی که موجب رنج خاطر باشد محسن تاثیر سه حرف خاطر رنج
هرگز از زبان ما نجست ؛ تیر ما چون شانه از ترکش نمی آید برون حرف جوهر دار حرف
خوب مرزا صائب سه در خور بجوهران گوهر بیازارم و رم ؛ حرف جوهر دار از تیغ زبان
دارم دریغ ؛ حرف کم حرف سهلی که تحقیر مخاطب کند صائب سه حرف کم هرگز نمیگوید برو
سنگ هم ؛ هر که داند کوه عاجز نیست در رد جواب ؛ حرف در کار کسی کردن
بر قول او ایراد گرفتن مرزا صائب سه دفتر آداب را در بزم می شیرازه نیست
دختر رز حرف در کار فلاطون میکند ؛ حرف آبدار سخن خوب تسلی تکلو سه شوشانی
آتش نسب از بهر آن نار حسود ؛ دست رد بر لفظ و حرف آبدار من بنه ؛ ازین شعر

م بافتن کنایه از رسیدن بکمال بود حد ثان با لفتح در منتخب اللغة حادثه حدیث خبر و هر چیز نو مقابل قدیم و در فارسیان بمعنی مطلق سخن و گفتار و با لفظ زدن

خاشع حنا بانی و مینر لاهوری یعنی حرف پهلو دار معلوم می شود ــه خاشع بردی تا بز انشا
انداختن بود * گفتن بروی صاحب دم حرف آبدار * مینر ــه زبان تیغ ز روی
کنایه روز دغا * بکار خصم تو صد حرف آبدار کند حرف چکشی سخن و حرف سخت و ناهموار
ماخذ آن ناهمواری چیزیست که بضرب چکش سازند بخلاف آنچه در قالب
ریزند مخ معنی چکش بجای خود گذشت عالی فقره زنهار بسندان حرفهای چکشی
دلش را نشکنی حرف ناشنو حرف ناهموار و یا درهوا مخ حرف دوتا شدن تغیر
یافتن حرف و موافق قول لفعل نیامدن مخ مخلص کاشی ــه گفتم زبار در دلم عری
بسر برم نشتم زغم دوتا شد و حرفم دوتا نشد * ازین شعر عبد اللطیف ف ــه تماشه زاهد را سلک
سبق رهنما نشد * خود وارسیت ز زلفش مسبح دوتا نشد * دوتا شدن مطلق یعنی متغیر شدن کلام
نشنو حرف سُتر و حرف پوچ و نا ملایم طالب کلیم ــه گرد ز حرف سردی پر حوصله تنگ ظرف
آشوبد از نسیمی دریای آرمیده حرف گلوسوز سخن تند و تلخ اشرف ــه خنجرت حرف
گلوسوز ز جوهر دارد * هست در سرزنش خصم زبانش گویا حروفی فرقه ایست که احداث
عقاید کنند الحروفیون المحدثون ق دمیده ــه این رقصیان بنام صوفی * یا لقطوی اند یا
حروفی حرف قالبی آنچه کسی بشنود و بگوید بی فهم معنی و ادراک مضمون و ازین عالم ست سخن
طوطی چه نطق طوطی بی لحاظ معنی ست مخ صائب ــه از دو حرف قالبی کز دیگران آموخته است
دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود * ازین قبیل ست مسئله قالبی سید اشرف در مثنوی مناظره
پسر گوید ــه دل را مکنی بی تفاخر * از مسئلهای قالبی پر حرف ورق گیر حرف درازی
که تحریران ورق را در گیرد ظهوری ــه زبان و گرو دام کن کو قلم * در انشای حرف
ورق گیر یا حرمگاه محل سرا و یعنی حلیله نیز آرند تسمیة الحال باسم المحل طالب آملی در مدح ممتاز
نور جهان بیگم گوید ــه مهد حرمگاه پادشاه جهان ست مهد نشین شمع خالوا ده دستور بغار بیا
بر معنی التفا یا با وصف افاده معنی ظرفیت لفظ گاه و خانه و سرا زیاد کنند چنانکه حرمگاه و مکتب خانه

و مکتب گاه و منزلگاه و بزمگاه و حرم سرا تجلی در خطاب با مجنون گوید ـــه از تو وحشت
شتربان خویش پامال ؛ طفل مکتب خانه ات چشم غزال ؛ زلالی ـــه چو غنچه سوی
مکتب گاه هم آهنگ ؛ بلبل پر خرد دلتنگی بصد رنگ ؛ آصفی ـــه ناقه رایم راند لیلی سوی
منزلگاه خویش ؛ ساربان در ره حدی میخواند و مجنون میگریست ؛ عرفی ـــه در حرمگاه
دل دجله که طبع من ست ؛ حامله مریم و جز مریم اگر هست عقیم ؛ از ین عالم ست وقت سحرگاه
که در کلام اساتذه واقع ست حیاتی گیلانی ـــه فغان بلبل و وقت سحرگاه ؛ چه ساقی
و دل نالان و شبها ؛ سعید اشرف ـــه دلبرم وقت سحر که بدر خانه رسید ؛ همچو صبح شفق آلود
زخش سرخ و سفید تناظر جا از منتظرین مهلهٔ حساب از کسی بردن و برداشتن
و کر فلکش رسیدن از و ناظم هروی ـــه ناظم مدد ز سلسلهٔ آه جو که باز ؛ چرخ ابر و حساب
ازین دودمان برد ؛ میرزا صائب ـــه ز چهرهٔ تو بهشت آب و تاب بردارد ؛ ز قامت تو
قیامت حساب بردارد ؛ و له ـــه از ان زما همه عالم حساب میگیرد ؛ که قلم و انصاف
خود حساب انیم حساب روشن کردن پاک کردن حساب سنجر کاشی ـــه دی در حساب
دلها نادر ده دل من ؛ گویا که با دل من کردی حساب روشن حساب سر بسر شدن
مرادف انست اشرف ـــه سری که میطلبیدی بخنجرت دادم ؛ حساب ما و تو گردید سر بسر امروز
حساب برهم زدن سر رشتهٔ شمار از دست دادن زلالی ـــه شکر لب می شنید و دم
میزد ؛ حساب ناز را برهم میزد حسابی بیای حطی معروف و چیزی که قدری و شانی داشته باشد
صبح ظهوری ـــه حسن تو حسابی شده مه در چه حساب ست ؛ خورشید ز رشک تو چنین در تب و تاب ست
حسن ربانیده حسنی که بیکبار دیدن بخود کشد و از خود برد میرزا صائب ـــه تا ازان حسن ربانیده
نظر یافته است ؛ آب آئینه ربانیده تر از سیلابست ؛ غمزه ربانیده و ناز ربانیده نیز آمده حسن
حسن در غایت بها و سفاهج سالکات دی ـــه این حسن شسته که تو داری نداشت صبح ؛ مهر سفید گرد
چهرهٔ او آفتاب شست حسن مهتابی حسن سفید مایل بزردی که از آشکاری نیز گویند صبح صائبا

ماه هر چند خویش آینده و نباشد در روز ؛ حسن مهتابی ولدار تماشا دار ؛ حسن کیفت شهریست

مابین بغداد و شام ورای الوان کیف باتفی در عزیمت صاحبقران از بغداد بجانب شام

گوید ے عراق عرب را چو آباد کرد ؛ و یار حسن کیف را یاد کرد ؛ حسن صباح نام

مزوریست که تفصیل حکایت او در کتب تواریخ مفصلاً و در تذکرهٔ دولتشاهی مجملاً مسطور

نعمت خان عالی در محاصرهٔ حیدرآباد گوید فقره کفایت خان که در امور ملکی رسیدنش از

حسن صباح بیش ست و دهقانان را طلبیده گفت که انتم تزرعونه ام نحن الزارعون

تناظرجا از منظر شین معجمه حشر بفتحتین توابع ولواحق ص طالب کلیم ے یاری زخط

و خال چه جوئی پی قتام ؛ در لشتن موری حشری را چه کند کس ؛ حشرگاه عرصات

قیامت ظهوری ے چنان پوهی شاهانه این شاهراه ؛ که شاهانه پوئی ره حشرگاه و

نیز صحبتی ست که در ایام عاشورا نمونهٔ دشت کربلا سازند و موالیان در انجا گریه آغاز

حشرگائی زنی که چند کس جمع شده او را بگایند معنی ترکیبی گاییده توابع ولواحق حشر

بدین معنی غلط عوام ست محمد محسن دماغی گوید فقره گاگاز دهن باز فرج ذکر درنج

بسر کری حشرگائی چون متقراضن اہل دفتر از حیز انتفاع انداز ند که سفره زیر شمعدان را

نتواند برید تناظرجا از منظر فا حفظ صورت روی کسی نگاهداشتن جلالای طباطبا

در تعریف دیوان قدسی گوید ے نکردی صفحه اش گر حفظ صورت ؛ بتان را آبرو رفتی فرو

تناظرجا از منظر قاف حق معروف و مردن نیز ملا مخلص کاشی ے گور و کفنی هست

مدار اهمیه تشویش ؛ ای خواجه اگر وعدهٔ حق تو رسیده است ؛ و حق کردن متعدد شد زلالی از شعله

و دیدار گوید ے خویش را نابود مطلق کرده ؛ عیش را در کار غم حق کرده ؛ حقه مرادف قطی گو

حقه لعل و حقهٔ گوهر و حقهٔ مشک و حقهٔ معجون و در هند غلیان را گویند لیکن در کلام شعرای

ایران و توران بدین معنی دیده نشده و اہل ایران عند الاستفسار بانکار آن لب

الا میرافضل ثابت دیرامامی در شعر آورده اند ثابت ے کشیدی حقه و در آتش غم

سوختی مارا بمباد از عکس دود او شود لوخط رخ صافت ؛ میر امامی ــه حقه ریزد عطر
از گلهای رنگارنگ او ؛ خوشترست از بوی ریحان دو تنباکو مرا ؛ ظاهر الفظ ابهد کی
بسته شده حق خدا یعنی بحق خدا اعالی ــه گر تو بخنجر جفا سر زتنم کنی جدا ؛ با تکشم من
از وفا حق خدا که همچنین ؛ حذف بای قسم در کلام اساتذه بسیار بنظر در آمده چنانکه
در محاوره گویند جان تو و سر تو دسر سپر جابالای طباطباــه یار عزیزی که بود نامش آیو
جان عزیزت که بود جان عزیزم ؛ غریب دوساست کز نفاق عزیزان ؛ خوار شد آ
آن عزیز بیش تمیزم ؛ گاهی عوض بای قسم لفظ برکه ترجمهٔ علی ست هم از ندسلیم
ــه زده گل دست بر دامان حافظ ؛ خورد بلبل قسم بر جان حافظ ؛ ثنائی ــه زان زد
که از دست صنم توبه شکستم ؛ سوگند درستم همه بر جان و سر ادست ؛ وضع بای قسم
یا وصف آنکه موضوعست برای معیت و امثال آن در فارسی و عربی معروفست تمیش
اینکه در تازی مکسورست و در فارسی مفتوح عرفی شیرازی بعشوهٔ که زلیخا برید از کف
دست ؛ بفقشه که مسیحا گزید از دم سردار ؛ مصنف بار عجم برین شعر ایراد کرفته و گفته در
چه دست بریدن زنان مصر بدعوت زلیخا بعض ثابت ست و دست بریدن زلیخا در آنرو
صورت نه بسته این از عرفی تعجب ست و مضمون مصرع دوم غیر واقع ست چرا که عیسی مصلو
نشده انتهی ایراده و جه آن نام حضرت عیسی بتصلیب بگوش آن عزیز رسید که چنین گفته چه
این حکایت در تفسیر بیضاوی مفصل مرقوم ست من اراد الاطلاع فلیرجع الیه و صاحب
جلالین که تفسیر مفید مختصر یست گوید المقتول المصلوب هو صاحبهم ای الذی القی علیه شبهه
فقتلوه ایاه ؛ تمامیش اینکه مصلوب یکی از اصحاب یهود بود که بقدرت الهی بصورت
عیسی ظاهر شده بود و آنها بتوهم عیسی بردار رسن کشیدند پس در منصوص بودن
بردار کشیدن حضرت عیسی شبهه نماند چون دست بریدن زنان مصر بعشوه زلیخا
که برای برأت ذمت خود نقشی برآب زده بود فی الحقیقه دست زنان مصر زلیخا بریده

نه انکه زلیخا دست خود برید پس هر دو را او ناشتی از غفلت خود ست ع خطای بزرگان
گرفتن خطاست ✻ حقه باز بازیگر بمجاز مکار و حیال را گویند ساعد کشیم سر گریبان
که حقه باز سپهر ✻ ز آستین پدر آورد دست بی ادبی ✻ فصاحت خان راضی در مثنوی که شکل
بر هنگامهٔ مختو بخان کشمیری گفته بجای حقه باز حقه انداز آورده چنانکه گوید ف رنیش کنهٔ مینا کو
چیان خوار ✻ که هر کس نگری از اهل بازار ✻ بجا یک دستی از لبس همعنان ست ✻ برنگ
شیشهٔ بازیگران ست ✻ بغلیان افکند هر دم شکستی ✻ بود در حقه انداز لیش دستی ✻ در کلام
دیگری دیده نشد مولف در صحت آن متامل ست تناظر حا از منطر کاف حکم باضی
علامی فهامی در آئین اکبری نوشته که چون برخی احکام سلطنت در رنگ برقی تا بد
از جهت تعجیل و اخفای راز منشور مقدس تنها نگین شاهی پیرایه گیرد و از دفاتر نگذرد
از احکم بیاضی گویند شفع اثر صبح صادق نیست کز جیب افق سر میزند ✻ دارد از رایش
بسر حکم بیاضی آسمان ✻ در وقت عرش آشیانی حکم بیاضی معتبر تر از احکام دفتری بوده در عهد
اخلاف آنجناب کم رتبه شده و رسید نش نگین شاهی هم نمانده مهر امرا باشد لیکن از دفتر نگذرد
ازین جهت کم اعتبار ست نظر باینمعنی صائبا گوید ے اگرچه حکم بیاضی بلند رتبه نبود ✻ بدور گردان
او اعتبار تناظر حا از منظر لام حلالی خواستن بیای حطی معروف چون کسی مشرف
بمرگ شود استعفای حقوق از دیگران وبحل خواستن او از یاران و برادران مح میرزا
صائبا ے جان زلب در فکر دامن بر کمر پیچیده نیست ✻ گر حلالی خواهی از بیمار ما وقت ست آن
مرزا محمد رفیع واعظ قزوینی علیه الرحمه ے خون ما سخت بر وحبت دم تیغش را ✻ زخم بر خیز
حلالی طلب از قاتل ما ✻ وحشی ے حلالی خواستم از جمله یاران قاتل من کو ✻ که خواهم عذر او تا
کاهش آزاری زمن باشد ✻ انیکه اعزه بتمسک این بیت طالب کلیم که قصهٔ جوهر کردن جهجهار بند یله را
خود را واقع ست ے چو هنگام حلالی خواستن بود ✻ بدینگونه حلالی خواست مردود ✻ اکتفا
حلالی خواستن در استعفای حق شیر از باد ر نموده اند غرابت دارد چنانکه اشعار مذکوره فصحای حزین الیه

...رن ست وخلائق معانی که پیشه‌ای همه است نیز گویند بنان این وآن عمری بسر برد ؛ بنایه خواستش از خود حلالی حلال مقابل حرام یعنی حایله نیز ارند طالب کام ست نثار کن همه اسباب در ره احباب ؛ بجز حلال خود از دوستان دریغ مدار حلقه معروف و پایه کردون نیز مح وحید در صفت کردون گوید ست شد از حلقه اش نقش تا آشکار ؛ تو گوئی برآمد رسو راخ مار ؛ وصف جنگ مح صائب ست هزار حلقه فزون جنگ بالنسیم نمودیم ؛ هنوز راه دران زلف تابدار نداریم ؛ وله ست چه خنده های نمایان زبان زخم کرد ؛ هزار حلقه فزون جنگ بار فو کردم ؛ دحلقه ایست که آنرا در هوا آویزند و مبارزان به نیزه ربایند مح واین حلقه ربا گویند عزرا اما ثنا ست فلک بحلقهٔ چشم ستاره میگردد ؛ دران مقام که گردد برمح حلقه ربا ؛ طوق بردن نیز سهان ست مح وازین عالم ست دار کدو وآن چوبی باشد بس بلند که دید نصب کنند وکدوی طلا یا نقره ازان آویزند تیر اندازان اسب راتاخته تیرها اندازند تیر هر که بران کدوی مذکور یا اسب وخلعت ازو باشد سهان را برجاس بموحده وراى مهمله وجیم تازی وسین مهمله گویند وقپق وقباق بهر دو قاف وموحده نیز خوانند مح میر الهی سهدانی رباعی ای از تو خجل کل طویل احمق ؛ طفلان مناره را قدت داده سبق ؛ زان قامت افراخته انگیخته شد ؛ دستهٔ چرخ چون کدوی زقپق فوقی نزدی ست نمیخورم زر وقف از چه لیتهٔ شحنهٔ شهر ؛ زبهر تیر فلاکت مرا بچوب قپاق ؛ گاهی بجای کدو طبق زر آویزند وحید در مشق کماندارى شاه گوید فقره طبق زرکرنشان کماندار حکم انداز بود از کثرت سهام متوالى الطریق قرص خورشید و نقطهٔ داشتاعی نمود حلقچی اول حای مهمله ورابع جیم عجمی زلیبارم صاحب فرهنگ جهانگیری بهر دو جیم عجمی ضبط نموده والاول هو الاصح لسبق الطمعه ست درانتظار حلقهٔ زنجیر حلقچی ؛ احباب را دو دیده چو مسمار بر در ست حلقوی باز رشته ابریشمی که در گردن باز بندند مح سلیم ست مانده از دام کین تا رم دین نیست درسبب حلقهٔ درگردن هر مرغ چون حلقوی باز حلقه بدر زدن معروف و حلقه بدر کشیدن نیز آمد

زلالی در آذر و سمندر گوید ؎ نادیده ز خواب غم چو خیزم ٭ حلقه بد رمدینه برزم حلوای بید و د کنایه از لب معشوق و بوسه مثال معنی اول صائبا گفته ؎ که باد رسیکند از ما اگر ز مژگان تر نبود ٭ که از حلوای بید ود تو مارا زرق و د آمد ٭ مثال معنی دوم سلمان ساوجی گفته ؎ بکام من ز لبش لبیش از انکه خدا بد ٭ عنایتی کن و حلوای بیدخان برسان حلوای مرگ حلوائیکه بروح موتی در درویشان را قسمت کنند ظهوری ؎ برد از یاد شام و حالا را ٭ خورد حلوای مرگ سرمارا ٭ مهمان را شب غریب گویند مع السبق الطمعه ؎ گاه از ماتم شوم در شب غریب ٭ گه شود از سفرهٔ سوزم نصیب ٭ حلوای نمشکری بکسر نون مخفف نمشکری حلوایست معروف که آنرا نیم اشکنی نیز خوانند میرزا صادق دست غیب در صفت قنادی گوید فرو از خجالت با ناز آمیخته حلوای نمشکری در طبق هوس ریخته ٭ ناظر جان از منظر ظهیر حمائل نشستن کنایه است از نشستن بناز و غرور قاسم مشهدی ؎ راست روح عطف در کف سائل مباش ٭ رو لب که حمائل نشیند اینجا ٭ حمام زنان بمجاز جای پرشور و غوغا را گویند سبب ظاهر ست میرزا صائبا ؎ من و هنگامه بیهوده گفتاران معاذ الله که حمام زنان زاد از پای مور شد گوشم ٭ حمام بالتشدید و التخفیف مستعمل ست اول گذشت دوم ظهوری گوید ؎ کلک تو که اکلیل کلامش خوانند ٭ در شستن غم تازه حمامش خوانند ارباب هنر منبر مسطر البنده ٭ در خط خط خطبه بنامش خوانند ٭ حمدان آله تناسل سند در لغفاستان می آید ٭ ناظر جان از منظر لون حنای سر ناخن کنایه از قریب زوال شوکت ؎ برخت بزم طرب ما بنو و رنگ ثبات ٭ می ته شیشه حنای سر ناخن شده است ٭ حنا بستن و مالیدن و نهادن و گرفتن و دادن و گذاشتن معروف واله هروی ؎ نه هر جمال نکو قابل گرفتاریست ٭ نه لیته بر او باکسی حنا هرگز ٭ مخلص کاشی ؎ چون مجنون رنگین نباشد پنجهٔ مژگان من ٭ غیر آن دست نگارین را حنا مالیده است ٭ طالب کلیم ؎ کشید وسمه برابروی موجه سبزه تر

و بیکار رگردانیدن او را در این مثل پای کسی در حنا بستن یعنی حنا نو کردن عبارت از خضاب تازه بستن حنائی رنگین نمر رنگ که از آب

نهاده بر تو گلها حنا بدست چنار ؛ زلالی ورآذر و سمندر گوید ؎ گردون زشفق چها گرفته
زالی برمو حنا گرفته ؛ محمد قلی میلی ؎ بدست و پای عروس چمن گل و سنبل ؛ یکی حنا دهد
و دیگری نگار دهد ؛ طالب کلیم ؎ تو نیز پنجه زمی رنگ کن که باد خزان ؛ حنا بدست عروس
شاخسار گذاشت ؛ در محاوره حنابستن مخصوص زنان ست و مالیدن نسبت بمردان
مع حنای دوباره بند حنائیکه از برای ازدیاد رنگ دوباره بندند ناظم هروی
؎ گیر د زلطف رنگ حنای دوباره بند ؛ شوید اگر بچشمهٔ کافور پشت دست ؛ خنجرهٔ غلطان
خوانندهٔ خوشخوان طالب آملی ؎ خنجرهٔ غلطان کند شراب صبوحی ؛ وقت سحر مقریا کن
بخبره خوان را تناظرها از منظر واو حوض ده درده و دو درده معروف اول
مشهور ست دوم طالب کلیم گوید ؎ حوض بیاید و درده بهنگام وضو ؛ میکنی از پنج وقت
ابا یک وقت اکتفا تناظرها از منظر یای حطی حیرانی حیرت و حیران اول معروفست
دوم سنجرهٔ کاشی ؎ چو من حیرانی عاشق نگاهی چون برآساید ؛ بیا رازم دباری ساز
قانون لغت راحی العالم نباتی ست که همیشه سبز و خرم باشد و در فارسی همیشک جوان خوانند
مع خواص آن در کتب طب مرقوم ست عالی در صفت طبیبی گوید فقره مرکبات نسخه اش همه
مادهٔ الحیوة ست وحی العالم یکی از مفردات حیض سفید کنایه از منی باقر کاشی ؎ لیکه حیض سفید
میریزد گنده تر از کس شلوارش حیوانی معروف فارسیان بمعنی اکل اللحم آرند و در دیوان میرزا صائب
بسیارست طالب آملی ؎ چو زنها در ریاضت بلکه هم شحنهٔ عدلش ؛ نبرید و شیر را به بنیر زماید
ز حیوانی ؛ تناظر خای معجمه از منظر الف خاک غربت مقابل خاک وطن صائبا
؎ خاک غربت بود آئینه ارباب سخن ؛ طوطی آن به که رود از شکرستان بیرون خاک
فلان از خون بهمان بهترست و بر خون او شرف دارد بمعنی ادنای این
از اعلای آن بهتر است مع اشرف ؎ زند طعنه بنقشش لنگر دقیق ؛ بود خاک او به زخون عقیق
صائبا بود بر خون گل آرزو زشرف خاک مرا ؛ که دل خون شده ام نافهٔ آهوی تو بود

قطعهٔ زمینی که از انجام دل حاصل شود مح مرزا صائب در مدح شاه عباس گوید بیت
در روی زمین جز آستان دولتش ✽ هست اگر خاک مرادی در لباط روزگار خاک مرده
زمینی که رستنی در آن نباشد مح مرزا صائب ے سالکان را صحبت تن پروران سنگ ره
سیل را این خاکهای مرده کاهل میکند خاک جلوگیر زمینی که از انجا دل بر آمدن ندهد
صائب ے چون برق فتادیم بخاشاک تعلق ✽ زین خاک جلوگیر بیک گام گذشتیم ✽
خاک طینت قبضهٔ خاکی که سرشت انسانی از آن ست مح شوکت ے لعبت جانی من
آسمان ندارد یاد ✽ زکوچهٔ رگ سنگست خاک طینت ما خاک شفا خاک کربلای معلی مح
شفیع اثر در صفت دولتخانهٔ شاهی گوید ے دوای کلفت دل سایهٔ عمارت اوست ✽ گلش
سرشت ز خاک شفا مگر او شاد خاک انداز جائیکه بالای قلعه برای خاک روبه انداختن و سنگ و کلوخ
بر سر غنیم ریختن سازند مح آرزا سنگ انداز و خاک ریز نیز گویند سلیم ے لبکه دار د خس و خاشاک و غبار
حسرت جام می را کند اصلاح دلم خاک انداز ✽ چون چیزی بدزدی رود حضار خانه را گویند خاک
در جائی بنید از ند تا دزد چیز گم شده نهان در خاک کند و این بر آرسوا نشدن دزد دست مح طغرا
ے خاک بر هر طرف از تودهٔ افلاک انداز ✽ لشو د یافته آن گم شده بی خاک انداز ✽ خاک انداز
که مزید علیه خاک انداز ست نیز بهمین معنی آرند محسن تاثیر ے از گرد کسادی سخن نتوان کرد ✽ خاک انداز
معنی دزدیده ✽ خاک ریختن نیز آمده سیفی ے گفتمش دزدیدهٔ دل را و خون کردی جگر ✽ گفت سیفی
خاک ریز رم گر بمن داری گمان خاک معروف و بمعنی قبر و نعش نیز مح سلیم در بیت اول بمعنی اول
و در بیت دوم بمعنی دوم لبسته ے بخت آنم کو که گوید چون رسد بر تربتم ✽ داشتم بجان و مانی
کشته شد این خاک اوست و له ے بگوی او که رساند سلیم خاک مرا ✽ اگر کسی زندگانی بر آتشم
خاک بر لب مالیدن در مقام حاشا مستعمل ست یعنی در محل انکار امری ماخذ آنکه امیر
مطبخی را نوکر گرفته بود چون طعام برای آقا طبخ میکرد بهمی از آن کف میرفت و بهمی از آن پیش مرزا
می آورد روزی مرزا پرسیدش که پارهٔ از آن خود خوردی او خاک بر لب مالید انکار کرد از آن باز

مثل شد مح صائبا سے گرچہ می مالید بر لب چشم او از سرمہ خاک ؛ شد بر دم عاقبت خونریزی
او آشکار ؛ طالب آملی سے ز سرمہ خاک بلب کو ممال نرگس یار ؛ کہ ہست خوردن خونش
ز آب دشمن تر ؛ خاک بر لب یعنی نیز آمده مح شاپور سے چو شمع نیم سوزم خاک بر لب خوشتر
ای ہمدم ؛ مسوزانم کہ از دود میکنی سوز و گدازم را خاک مراد بخش مرادف خاک مراد
و آن گذشت نظیری نیشاپوری سے تسبیح و سجدہ از گل میخانہ می کنم ؛ خاک مراد بخش
برار و مراد من خاک قبر در خانه ریختن ساحران بر خاک مرده افسون خوانند
و در خانه دشمن اندازند تا خانه اش خراب و ویران گردد پاره از آن چون بر سینه مهر
مرد و زن خوابیده ریزند تا دیری بخود نیاید مح اثر سے بر نیاید در حضور زاهد از رندان
نفس ؛ خاک قبر از دشمنی در خانه ریختند ؛ خارهای جهان تیز کردن گویند عالمی را
آرزومند کردن ست چه خار یعنی خواهش و آرزوست گویند فلان خار خار آن دارد
یعنی خواهش آن دارد و سند در برره و بر رخ گذشت خاک خوردن تیر بزمین افتادن
و بهدف نرسیدن تیر مح طغرا سے در باب جان نبردن صیدی نجیب مالیست ؛ تیرت نخورده
خاک تا در شکار مائی ؛ حاجی محمد جان قدسی سے خدنگ منت خاقان نخستین خورده تمام
خورده تمام عمر خورم خاک اگر چو تیر خطا خار در راه نهادن کار مشکل پیش نهادن مح
هروی سے ز قاطعان طریق آنیم که در ره نهاده در ره شان خار و کرده تعجیل م خانه
نام بازیست از هفت بازی نرد که زیاده فار دو ستاره و هزار رقاعه گیر و حول و منصوبه نام آن
مح خاک ریز سنگ انداز قلعه که بجای خود خواهد آمد انشاء الله الصمد قائم کونا بادی در تعریف
قلعه گوید سے زحل کرده در خاک ریزش نگاه ؛ خورشیدش افتاده از سر کلاه ؛ و جائیکه خاک روب
اندازند شفیع اثر سے مقامی نیست غمهای جهان را جز دل خصمش ؛ که گردد خاک ریز شهر چون
جائی شود ویران خاک فراموشان کنایه از قبر شفیع اثر سے مرا بر دل غباری نیست از خاک
فراموشان که بی نفع ؛ ازانجا میتوان خاکی بسر کردن خاک موش مقابل خاک مرده که آن گذشت ز

ــه خاک خاموش تلقین بهار از پی شکر ؛ گشته از سبزهٔ نو رسته سراپای زبان خاتون آباد نام محله است در صفاهان که خاتون نام زنی بانی آن بود مح سید اشرف. ــه ای از رخ تو گرفته پرتو ؛ خاتون آباد کوچه نو ؛ خار ترازو خاری که از آهن در ترازوی صرافان وجوهریان باشد برای کمال احتیاط وزن مح حاجی محمد جان قدسی در صفت جشن وزن اعلی حضرت گوید ــه زوزنت چنان فصل دی شد بهار ؛ که خار ترازو گل آورد بار ؛ خار اسنگ و آن معروف ست و نام نوای از موسیقی مح تازا ــه زمزمه جگر شود کوهکن بنوا ؛ تیشه او در افلاک نغمهٔ خاره نهد ؛ و قسمی از قماش ابریشمی مح مخلص کاشی ــه مخلص از مین جنون فارغم از قید لباس ؛ سنگ طفلان بدل جامهٔ خارا دارم ؛ خارج زدن زر قلب نار و النباره زدن یعنی خارج از دار الضرب مح سنه ور نقد رایج خواهد آمد خانه خانه بسیار مح حیاتی گیلانی رباعی با منظری امروز بویرانهٔ خویش ؛ بودیم بفکر دل دیوانهٔ خویش ؛ ابر کرمی موج زد و پر کردیم ؛ از مدح تو خانه خانهٔ کاشانهٔ خویش ؛ خاطر معروف و آنچه در دل خطور کند مح شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه گوید فقره حضرت صاحبقران دانست که او خاطر بر آمدن ندارد خادم و ستی نا تجربه کاری و مال بی مصرف خرج کردن مح صائب ــه دید آخر ساعد چون نقرهٔ خاموش رقیب ؛ شد خراب از خام دستیهای جانان خانه ام خاموش معروف و بمعنی بجا مانده نیز آرند مح ظهوری ــه در زبان قصه پردازان سخن خاموش ماند ؛ زانکه در افشا نمیگنجد غم پنهان ما ؛ شفائی ــه بمروت آنچنان گشتی که تیغ ان عشق شکوهٔ خاموش رابند از زبان برداشتند خانه نزول موقوف بی اجازت در خانهٔ کسی فرود کش کردن مح میرزا صائبا ــه در او که برافتاده است خانه نزول ؛ ز آنکه بیجا جا طلب کند تمثال ؛ حیاتی ــه غم اگر خانه نزول ست حیاتی چه توان ؛ تو گشادی در دل بر تو غرامت باشد خانه آئینه معروف و آئینه خانه نیز یحیی کاشی رباعی این خانه که چون چشم بود معدن نور ؛ از آئینه اش دیده بد بادا دور ؛ در خانهٔ آئینه چو شمع نشنید ؛ شمع است

ر جا کند بفانوس بلور خانه قلم مقدار تراش قلم که آن را امیران قلم نیز گویند محمد اشرف سه
با قلم در تیره روزی چون قلم سر بر نیم تا را قلم رنگ از سیاهی رنگ کند ؛ وله سه
آشنایی من بغیر از عشق کاشانه نیست ؛ جز خیالات فریبم چون قلم در خانه نیست ؛ وله سه
کلک نقاشم درین وادی بخواهم خانه ؛ هر کجا پا میگذارم سرزمینی می شود خانه خواه
چون مسافری در شهری وارد شود و با هر که سابقه معرفت داشته باشد بخانه اش
سرزده در آید صاحب آن خانه خانه خواه اوست محمد یحیی کاشی سه داشت در آن بلند
یکی خانه خواه ؛ ؛ بوریش افشاند ز خود گرد ره ؛ صبا باسه می برد ره غم لبسر وقت دل ماه
بیدلیل ؛ ابر نیسان می شناسد خانه خواه خویش را ؛ سلیم سه از کسانیکه بباغ آمدو رفتی
دارند خانه خواهی که مراهست همین صیادست خانه یکی همخانه محمد شفیع اثر در منقبت تاثیر
سه چون با خداست خانه یکی زایران کنند ؛ اذن از خدا طلب که بوسند رش آستان ؛
محسن تاثیر سه بنگر قلمتراش چه با خانه میکند ؛ از همدمان خانه یکی دوران مباش خانه
فروشی عوض تحمل دادن محمد حسن رفیع سه می توان گفت که حاجی شده و بعد طواف ؛ خانه
اگر خانه فروخت بگنبد خالی قسمی ست از زر مسکوک رائج توران از عالم عباسی و شاهی ایران
هر سه باهم مختلفة الاوزان اند محمد ظهوری در مدح خانخانان گوید مصرع خالی دیگران بیک
خالی خانه بریدن و بردن کنایه از دزدی بسیار که در خانه چیزی نماند گویا خانه را برده است
محمد سلیم سه همیشه گرچه دزد و غارت اندیش ؛ بریدی خانه مردم ازین پیش و کنون آن رسم
از لبس برفتاده ؛ نی سازد کمان را کس کباده ؛ ناظم هروی سه دزدان تمام در پی اسباب
خانه اند این دزد خانگی چو کمان خانه می برد ؛ شیخ سعدی شیرازی سه خانه صاحب نظران
می برد پرده پرهیزکنان میدری خانه کردن و بر داشتن کمان کج شدن گوشه های کمان
از وضع اصلی خود صائب سه ملب نمیرسد از ضعف آه شبگیرم ؛ ز بار دل چو کمان خانه
میکند تیرم ؛ سلطان علی رهی سه کمان بر آتش خانه بر دو پیچیم قدرت ایما که خانه دارد نه از کشکیه سنگ

ولایتی از خراسان خاور خدلیو از عالم گیهان عذبو خایه تخم مرغ و جز آن و بمعنی خصیه آدمی مجازست خاگی مخفف آن خایه و نیس یدال و بین مهملتین



یا یست خانه و یا سبانی خانه بعهدهٔ او باشد مخ صاحب کشف اللغات بن دار را که گذشت بلفظ خانه دار ترجمه نموده طالب کلیم ع هنوز خانهٔ من از متاع بی برگی ✤ چنان پرست که چندین خانه وار لست ✤ صائب ع ناز با آن بید ماغی از پرستاران او ✤ فتنه با آن بیقراری چشم خانه وار چشم لست ✤ غنی ع عاقبت چشم ترم از اشک خواهد شد سفید ✤ خانه ویران میشود چون قفل کرد و خانه وار ✤ خانه نگهدار هم آمده مرزا صائب ع سیل عشق تو بآن پایه رسانید مرا ✤ که بجز چغد کسی خانه نگهدارم نیست ✤ چون بند و لبست خانه بعهدهٔ خواتین ست در خاور زن را نیز خانه دار گویند خایهٔ غلامان بسیوم تحتانی قسمی از انگور معروف میر الهی همدانی رباعی همسایهٔ تو سیاه کامان گردند ✤ منت کش نخچه تو خامان گردند ✤ گر واهی نقش تو بخواهد انگور ✤ زر یا همه خایهٔ غلامان گردند خانهٔ او سیاه باد نفرین ست عصمت بخاری ع دیده را خانه سیه باد که چندین غم و درد ✤ بر سر من همه زین راهگذر می آید خانه سیاه بدبخت و خانه ویران وحید ع ارباب شهر جملهٔ چو فانوس درین بزم ✤ از روشنی دیده دل خانه سیاه اند ✤ نکاری ع کدام خانه سیه گفت آفتاب مرا ✤ که در خزانه دلهای تیره روز متاب خایه نهادن و گذاشتن بیضه دادن مرغ و آن معروفست و کنایه از کردن کاری که ننگ و عار بار آرد چون از کسی چنین امر سرزند گویند فلانه کس خایه نهاد مخ و تخم کردن نیز گویند مخ سلیم در هجو گوید ع همچو مرغی که هرزه کرد افتاد ✤ هست جا بلکه خایه نهاد ✤ سعید اشرف ع روز عیدست و بتان در تخم بازی مهربان ✤ ای دل بیتاب آخر خایهٔ خواهی گذاشت ✤ در مقام ترسیدن نیز مستعمل ست و در محاوره گویند فلان کس روز جنگ از ترس تخم و خایه بگذارد تناظر خا از فنظر بای موحده خب خب بفتح آواز بوسه شاعر ع سود ای پیر مرد حریص و زن جوان ✤ باز و لب های جوانانه خب خب ست حذف چشم باشارهٔ چشم و ابرو لعنت و تشنیع کردن چنانچه شعار منافقان بد باطن ست نعوذ بالله منهم یحیی کاشی در بیان حال رعنائی زنان گوید ع زیک غفلت بخت چشم و ابرو ✤ سیه رو

وانمایندت یوزنگی ؛ در تازی خبث صدقه گویند جامی ملها ملبا در تعریف کشمیر گوید فقره
چشم بر چشم آفتاب بعنوان خبث صدقه چشمک میزند خبر شدن خبردار شدن مح بانقی
گوید سه خبر شد از ان قصه والی مصر ؛ که اند خلل در حوالی مصر ؛ سالک قزوینی سه قدی
خبر شوند که ما رخت بسته ایم ؛ آنانکه کاروان که ماجبت وجو کنند خبر از زبان کسی بستن
وآوردن گفتن خبری از زبان کسی که او نگفته باشد مح ظهوری سه مژده وصل
فرو رست توهم باور کن ؛ از زبان تو ندیدی خبری خواهم بست ؛ محمد قلی سلیم سه
تا فتد راز من ساده دل از پرده برون ؛ حیله سازان ز زبان تو خبر می آرند ؛ سخن
دروغ از زبان کسی بستن وساختن نیز همانست مح محسن تاثیر رباعی بیجا سخن از زبان
جانان بستن ؛ باشد تهمت بستر نهان بستن ؛ با آن دو لب ار سخن نگوید چه عجب ؛ ما بین
دو عید عقد نتوان بستن ؛ ولهٔ سه کمالم میشود عیبی که از من مدعی گوید ؛ چه آن لالی که بیاد
کسی حرف از زبان او ؛ میرزا محمد رفیع واعظ قزوینی علیه الرحمه میفرماید سه زنینان که
ماندیم بلب مهر خامشی ؛ دشمن چگونه ساخت سخن از زبان ما ؛ حاجی محمد جان قدسی سه
از زبان من عرض گو گرنه حرف تازه بست ؛ یار اوراق تغافل را چرا شیرازه بست تناظر خا
از منظر جحیم همچو رسغد بر او سین مهمله و غین معجمه جائیست که تنگنا با دار و در راهش صعب العبورست
بهمین مناسبت کنایه از اندام نهانی زنان ست مح وسغد زمین پستی ست که آب باران
در آن جمع آید مح ظاهر این مناسبت هم منظورست محسن تاثیر در تعریف عفونت گور گوید
سه چه خاری از قلم برگ گل تو ؛ چو رسغدی گرد و قلم و تناظر خا از منظر دال مهمله
خدا جواب دهد کلمهٔ نفرین ست چون کسی بحث بیجا آغاز دو گویند ما از عهدهٔ جواب او
بر نمی آییم خدا جوابت دهد یعنی خدا از عهدهٔ جواب تو بر آید مح مخلص کاشی سه نمی آید زکس
مخلص باین خوبی غزل گفتن ؛ خدا گوید جوابش آنکه میگوید جوابش را ؛ سخن جواب تو گویند
از نیعالم ست سلیم سه چه گفتگو عبث ای مدعی کنی تسلیم ؛ سخن جواب تو گوید اگر سخن داری ؛ از

جواب دادن از عهده برآمدن ست و بدین معنی پر مشهورست یحیی کاشی ست از بهر بوسه که سوال از تو کرده ایم ⁂ دادی جواب ما و ندادی جواب ما ⁂ خدا بر دارد و خدا بمیراند و از میان بردارد

مح نعمت خان عالی رباعی تا چند کسی دست دعا بر دارد ⁂ کین ظلم ازین کلکگیه ما بردارد ⁂ بنشسته چنان قوی که برداشتنش ⁂ کار دگری نیست خدا بردارد ⁂ سنجر کاشی ست لیوی او نه بنیم سیر تا اگر آنکه نگردی تو ⁂ خدا از پیش چشم من ترا ای غیر بردارد ⁂ یعنی روا دارد ونیز آمد

مح فضلی جرباد قانی ست تا کی از جور تو دل یار جفا بردارد ⁂ آنقدر جور بما کن که خدا بردارد خدا را بنده ایم یعنی در مقام تسلیم از عالم بندگی بیچارگی مح طغرا ست در زمین تی را می بنیم و در گردون نه تخت ⁂ بندگی خواهد باین قسمت خدا را بنده ایم خدا خدا

کردن و داشتن پناه بخدا بردن مح طغرا ست خدا خدا کنم از کثرت بتان شب و روز که در میان نشود گم ره خدا دانی ⁂ نعمت خان عالی ست معنی و لفظا اگر چه نباشد جدا جدا

دارم برای وصل تو هر دم خدا خدا خدا را دوست میداری جمله ایست که در مورد قسم وارد شود مح جلالای طباطبا فقره خدا را دوست میداری بفضل خویش بیان فرما

که دوام سعادت اقامت بچه روز روزی بلیه شده الح کاه اگر تعلیقی ارند محسن تاثیر ست هر دلی را با خدا راهیست بر دلها مخور ⁂ گر خدا را دوست میداری دل آزاری مکن خدا

بر و بجامی کجا میبردی استعمال کنند مح جلال اسیر ست هر جا دو چار میشو و از کار میروم یکبار از غرور نپرسد خدا برد خدمت تنگ داشتن از خدمت یکدم فراغ نداشتن مثل

بلخی رباعی آمنه که رخش چو لاله رنگی دارد ⁂ لذت ز نگاه ختم ملنگی دارد ⁂ زاهد شد حقه اش دمی فارغ نیست ⁂ ایرم بدرش خدمت تنگی دارد خدنگ بستن تیر زه کردن شانی تکلو است

بتان زبسکه بجام خدنگ کین بستند ⁂ زچار سو بر خم سد آهنین بستند ساغر خا از منظر رای همه خرجی بخیر الغامی مقابل خانگی مح شفائی ست ای مترع کو فته خاصه و فرجی ⁂ خرجی ز تو و خانه

زیاران دو رجی خرج کردن کسی را کنایه از فروختن او چون کسی احتیاج بیش اشنائی که ترنع اما

از دو دار و بر دگوید مرا فرخ کن یعنی مرا الفروش دکار خود سر انجام ده مع صائباسه زبیب جو و دبایگان مخور زنهار ؛ که میکنند ترا فرخ تا عطا بخشند ؛ شنیده ام بمعنی کشتن هم آمده والله اعلم بالصواب خرج چیزی شدن در تلاش آن مردن مرادف سر در سر چیزی کردن و آن خواهد آمد مع سند در برگ سبز گذشت مرزا صائباسه سر ارباب جدل فرج زبان میگردد ؛ برگ گردن چو توی گشت سنان میگردد ؛ وله سه از گریبان خموشی هر که آرد سر برون ؛ چون چراغ صبحگاهی خرج صرصر میشود ؛ وله سه در راه چون پیاده خرج میشوند بجمعی که فکر توشهٔ عقبی نمیکنند ؛ خرج شدن خصوصیت براه نداد چنانکه اعزه گمان برده اند خر خود یافتن مقصود خود یافتن مع سلیم در خریدن ساده دلی خری را گوید سه دید چو آن سادهٔ دلریش را ؛ شاد شد و یافت خر خویش را خر رفت و رسن برد و در محلی گویند که شخصی رفت و چیزی ازین کس هم برد مع فرخی سه زرد دلی مرا زمان ؛ دل چو خر شد ز دست برد رسن خرد را ز گسستن کنایه از بیغم و ناسغ البال بودن و عوض جاه و شان خود دادن مع وحشی سه وحشی لب ست چند توان بست خرد از از خر ظریف شهر بیندیش زنهار خرده بضم اول و دال مهمله مفتوح ریزه برخی مموج و ریزهٔ زر خصوصاً مع وحید سه از خردهٔ که داشت بلبند و خت حاصلی ؛ آنرا که همچو گل کف همت کشاده بود ؛ و بدل کردن روپیه پل سیاه و اشرفی بر روپیه و پل سیاه بدری مع یحیی کاشی در هجو بد معاملگان گوید سه کر بیبه صبح خرده بدری کنند شام ؛ از جای گدای دریا نیا شوند خرسنگ سنگ کلان ناتراشیده که از راه برداشتن ممتنع بود مع مولانا هاتفی در تیمور نامه گوید سه لفظ سنگ تغزیده خرسنگ بود ؛ ره رفتن مور را تنگ بود خرسک بکسر اول بازیست که طفلان بازند و آن چنان ست که طفلی را خر دس قرار دهند او بچهار دست و پا ایستد و اطفال دیگر بر گردن او چرخ زنند هر که لکد زند باز او را خرس سازند مع شیخ سعدی سه استاد و معلم چو بود کم آزار ؛ خرسک بازند کودکان در بازار ؛ و نیز نوعی ست از مفروشات از عالم قالی

فرق آنکه ریشهای قالی در بافتن بُرّند و ریشهٔ خرسک را تراش نزنند وجه تسمیه آنکه ریشهای او

مثل پشم خرس آویزان باشد ؎ طغرا در رسالهٔ مسمی بتجلیات گوید فقره تاک را از برگها

در زیر خویش پوست تخت پاره پاره و سر در از بارها در شیب خود چل خرسک تکیه خرطوم

معروف و کنایه از آلهٔ تناسل ؎ شفائی در هجو محمد رضای فکری گوید ؎ چو سر نهاد

ببالین ز رنج نان و بلاد ٭ قباد باد بخرطوم ادلبسان چنار ٭ خرقه بازی در وجد و حال

بخرقه بازی کردن صوفیان غزالی مشهدی ؎ فلک هم خرقه باز بیا کند بر در

میخانه ٭ چو از رندان دردی کش برآید های و هوآنجا خرقه از کسی پوشیدن

مرید او شدن ؎ صائبا ؎ مشرب من خرقه از دست صدف پوشیدن ست ٭ تیغ برس

میخورم گوهر بدامان میدهم خرکس بضم کاف تازی در خراسان احمق را گویند ؎ محمد یحیی کاشی

رباعی آید چو ز من کلان تری برخیزم ٭ چون بهر خلی هنری برخیزم ٭ ای خرکس گاو کون

تا بر کیر خرم ٭ کز دیدن هر ماده خری برخیزم خرکمان چیزیست که کمان گران کمان را بآن

چاق کنند ؎ نعمت خان عالی ؎ کج طبع و گوشه گیری در و سخت و شاخ دار ٭ مانی بزرگمان

که بقربان خر شوی ٭ بمجاز کار دشوار ؎ طغرا ؎ زبس کرد حلاجیم مثل پنبه ٭ بهر سو گریزانم از

خرکمانش حلاجی کردن حرفهای سخت بتصریح یا کنایه گفتن خرمن کهنه بباد دادن بدولت گذشته

لاف زدن و غرور کردن ؎ میرزا صائبا ؎ خرمن کهنهٔ گل چند توان داد بباد ٭ خرمن الست

که این مور میانان دارند خرمن ماه هالهٔ ماه و آن معروفست و چند هالهٔ آفتاب یا لشت چشمش

هزار تیر گذار و بیک کمان ٭ مانند آفتاب که در هاله میرود خرمن گل معنی ترکیبی آن ظاهرست

کنایه از سرین معشوق میرزا صائبا ؎ آغوش مرا هم آن خرمن گل کن ٭ موی کمر تماشائی

بار ندارد خرماهی بی خسته باصطلاح لوطیان آلت تناسل ؎ خرو سس بازی

بجنگ انداختن خروس چنانکه مرسوم ست بمجاز سکارسی ؎ حیالی ؎ سلیم ؎ فلک بجنگ نکنست

تا جدا از خروس بازی این پیر تماشا کن تماشا ظرخانه از منظر نشیمن معجّه خشت معروف ذخیره کوچکی که در

از کاسد بهار عجم ؎ گا بندد آن دو چوب پاره باشد ممدار بدرازی خانه کمان حلقه را طلبه کنند از آتشکاری کرده آهسته آهسته بر زبر آن

آن حلقه باشد و سبابه در حلقه کرده بجانب دشمن اندازند محمد صائب سه کلیست چون
در زخ سرشت ؛ بقالب پتی کردن قلق خشت ؛ خشت قمار خشتی که مقامران بران بکل
اندازند محمد حسن بیگ رفیع سه کسی نماند که جان را نباخت بر سر او ؛ جهان کهنه بخشت قمار
می ماند خشت بخیر گذاشتن عمارتی مثل مسجد و رباط در راه خدا بنا کردن محمد مرزا صائب
سه خشتی بخیر چون خم می در زمین گذار ؛ دیگر قدم بقصر بهشت برین گذار ؛ خشت
رنگین و مالیدن ساختن خشت آصفی سه پی زرش درست گردون ز آب و دل گ
مشتاقان ؛ چو ریزد خشت از شادی تهی سازند قالبها ؛ سند دوم در احدادی گذشت
خشت زدن نیز ازین رو کار گر آنرا خشت زن گویند خشک پهلو شخص بخیلی که فائده از
بدیگری نرسد محمد ناظم هروی سه بزمی روی صد سر بزمین ست ؛ چراغ تو چندین خشک
پهلوست مناظر خا از منقوط صاد مهمله خصم حرف هر چیزی هم و صاحب ازین رو شوهر را
خصم گویند حکیم سنائی در تعلیم آداب زنان گوید سه خانه را گور ساز و دل را خصم ؛ در
خاک دگل را خصم ؛ بدین معنی لفظ هندی نیست چنانکه اغره گمان برده اند بمعنی کد خدا و خا
خدا نیز آورده اند هم مصرع بمعنی اول ست امیر خسرو سه چو خصم خانه شد مهمان چه باشد ؛ چو
دل رفت شیرین جان چه باشد ؛ میر حسن دهلوی سه کار با خصم خانه افتاده است ؛ چند
گوئی ز خانه کعبه خصمانه حریف و مانند حریفان شان معنی اول در شعر خواجه آمد و سند دوم در قطعی پر
می آید خصمانگی حریفی فوقی یزدی سه با همه بالانشینی خواجه نجم الدین فلک ؛ گر کند خصمانگی
با بنده در زیر زمین ست ؛ مناظر خا از منقوط طای مهمله خط آتشخوان خطی که از آب
پیاز بر کاغذ نویسند گویند چون آنرا بر آتش گذارند اشکال حروف بنظر در آید و خوانا
شود جان آرزو سه بر زبان حال دارد شمع خاموش این سخن ؛ سرنوشت گمرهان
خط آتشخوان بود ؛ لیکن در شعر استادی دیده نشد خط الماسی شهابی و غسلی خط سبز گون
زنهار تا سه از خط الماسی لعل لب جانان مپرس ؛ برق در جانم ازین زرین گیاه افتاده است

شوکت ست پیمانه بدامن گل زان لعل شرابی برده ؛ ریحان بسنبل آتش زان خنده شرابی...
نظیری نیشاپوری رباعی لعل تو ز طبله شهد برگوشه کشیده ؛ خط عساییست گرد رخ گشته
پدید ؛ یا عکس شفق بدامن صبح افتاده ؛ یا پرتو خورشید بخورشید تنید خط بر جبری
کشیدن محو و متروک کردنش ج لعنی گویند داغ عیب بران نهادن اول قوی ست
هر چند بال واحد ست مرزا صائبا ست در آستین همت گردون خضاب ماست ؛ دستی کرده
بسایه بال هما کشید خط بر خاک کشیدن کنایه از خجالت والنفعال است صائبا
ست گل ز انفعال روییش در خار گشته پنهان ؛ ریحان ز شرم خطش بر خاک خط انگشت
خود البید از نام خطی از فشلوا جام جم ست و رخطوط جور می آید خط بر قبر و مزار کشیدن
مرادف الف بر خاک کشیدن و آن گذشت مرزا صائبا ست بعد مرگ کسی خط الفر ما
نکشید ز بهر آنکه نبودیم در حساب کسی ؛ در کی قی ست به جز زخم تیغ تو ترسم که خون برآرد
اگر خطی بمزار شهید نویس کشتی خط بریده اشکال حروف بریده که بر کاغذ دیگر وصل کنند
نظام دست غیب رباعی چون نامه نویسم سوی آن سیمین بر ؛ هر حرف شود آتش بر
شرر ؛ در نامه ز بسکه جای هر فم سوزد ؛ مانند خط بریده آید بنظر خط مجنون کسی او روز
و کشیدن و خط مجنون در قسم مجنون حجت قتل او مهیا کردن دو دو تا ای از جهت
مذکور میر الهی همدانی ست من چه دانستم که دلبر خط مجنونم آورد ؛ سرنوشت خویش را کسی
از بر نداشت ؛ وحید ست تا سن بر فروخته شمع جنون ما ؛ خطی کشید عشق ز هر رگ
مجنون ما ؛ منصور نکهت ست چون توانم که برم جان ز غم دیدارش ؛ خط مجنون من بیدل
خط پیشانی بود ؛ سند رقم مجنون در سخن خواهد آمد تیغ زخم ظهوری ست میکرد حساب
دل دشمن خط تیغت ؛ هر نقطه از ان قابل تقسیم بر آمد خط توامان بر دو صفحه کاغذ
مختلف کشید چون آن هر دو صفحه را بر روی هم گذارند صورت حروف برنگ سفید از آن
شود خان آزرده ست ده هم یاد هم آغوشی آن نازنین ؛ که مکتوبم بخط توامان ست خط جو...

بندگی مقابل خط آزادی خط امان مقابل خط خون خط آب کنایه از نقش آب که ثبات و ثقا ندارد خطاط آنکه خط ...

نام لقبی ست از خطوط جام جم رخ طغرای شهدی سه تا دیده ز ساغر خط جور خط بغداد او ‫:‬ فارغ ز خط چار کتاب ست دل ما خط جوهری نزد حکما خطی ست که لا یقبل القسمة الا فی جهة واحدة باصطلاح شعرا کنایه از دهان و میان معشوق ست ظهیر طاهر وحید سه چون حرف ز خط جوهری گفت ‫:‬ دل از غم آن میان بر آشفت ‫:‬ میر افضل ثابت لعل لب را آب و رنگی داد خویش گفتار ست ‫:‬ گشته خط جوهری پیدا از گوهر باریت خط جواز برای مجمعه خطی که برای گذاشتن شخصی یا جمعی که بجائی رفته باشند گنبد ربانان نبولیسندک و مهر و سنک گویند صائبا سه خط شناسان ادکه ابجد ماست ‫:‬ بوالهوس را خط جواز شد است فصیحی سه خدایا رخصت پرواز از دام مجازم ده ‫:‬ بهرجا میروم فرمان توحفظ جوازم ده خط مندل دایره که عزیمت خوانان وقت عزایم خوانی برای حفظ گرد خود کشند طالب آملی سه ‫:‬ نیستم در دایره دولت اوراه حسود ‫:‬ دیو آری نشود داخل خط مندل خط دیوانی خط شکسته پر زشت ناخوان که خاصه میرزایان دفتر ست مح طالب آملی سه بیاد شمع رایت بی نامل کودک امی ‫:‬ تواند خواند بر لوح عطارد خطا دیوانی خط راه مرادف خط جواز که آن گذشت صائبا سه برک سبزی که بگیرد ز بیاران خط راه ‫:‬ از دم سرد خزان نغمه رخصت شنود خط کشیدن ریش بر آوردن و نوشتن حضرت کمال خجند بهر دو معنی لسبته سه دلبر چه زود خط بر رخ دلستان کشید ‫:‬ خطی چنان لطیف بماهی توان کشید تنافرخا از منظر خا غنچه بضم اول و جیم عجمی درختی ست پر خار بمجاز چوبدستی که بر سر آن آهن سر تیزی باشد و بیلبانان برای راندن گاو دارند ملفر رباعی در کوچه باغ عیش آن چرخ کمین ‫:‬ گر بگریزد بیلبان گاو زمین برپای خورد ز سم خود خار جفا ‫:‬ بر سر بنید ز شاخ خود خنجه کین تنافرخا از منظر لام خلعت دادن استاد چون شاگردی حرفی بقاعده نویسد استاد خطی بر دور آن کنند آنرا خلعت استاد گویند مح خان خالص سه نیست ابروانیکه بر بالای چشمت کرده جا بعین

خوبی دیده است استاد خلعت داده است خلیج نهری که از دریا آرند جلالای طباطبا
در تعریف دیوان حاجی محمد جان قدسی گفته سخن را آب در جواز سطورش خلیجی مفت
دریا از بحورش تا ناظر جا از منظر سیم خما بن سنگی ست کبود که پاره بسرخی زند و از ان مهرها
سازند رخ تبازی صندل صدیدی گویند رخ صفانی الجبی زالوان آبگینه شامی بر دن
خراج کت بر سر سست ژاله خمابن ز آسمان خم در خم کسی داشتن در صدد خرابی او بودن
صائب آه من خم در خم افلاک دار روز و شب هر که صائب با دو دست افتد بخرمن دشمنست
خم بچیزی داشتن نیز سالک یزدی بجنون دل شدگان تیغ او خمی وار ده بکارن
پرداز جور نادمی دارد خشم کسی خوردن فریب او خوردن طالب آملی
خم زلف تو خورده ام زانزو شانه وش میکنم خلال بموجب زدن تراز وصل
کردن بایه تراز دلیطرفی رخ زلالی تراز و هیچ جانب خم نمی زد سر موئی کشیدن
کم نیز خمیازه حالتی ست که از سستی وکاهلی کشیدگی در بدن پیدا شود در انحالت
بناچار دست بالا کنند بتازی تمطی لطای همسایه مشد و گویند مرزا طاهر وحید ساز سو
وصل تو خوشم همیشه در جوش ست بیاد قد تو خمیازه ام در آغوش ست هم بمعنی فاژه
آرند صائب میکند چرخ ستمگر لشکر خنده حساب لب مخمور بخمیازه اگر باز کنم میر معیدی
سه تی که چشم دولم رانگریه خود داده است پشکر لبی ست که خمیازه اش شکرخند ست تحقیق آنکه
خمیازه و فاژه عام ست که بر دهن دره که آن را در هند جنبهائی گویند و بر کشیدگی بدن اطلاق
کنند بلی خمیازه و دهن دره بیشتر معاً واقع شود صاحب جهانگیری فاژه بمعنی دهن دره و خمیازه
تازی آن نوشته خمیازه بر چیزی کشیدن در خمار آرزوی آن بودن صائب
مستی و خمیازه بر خون دل ما میکشی صد خم می داری و حسرت بمینا میکشی خمیازه خشکی
آرزوی بیجا عقل سلیم سه از بی شوخی که از من میگریزد همچو تیر چون کمان خمیازه خشکی در آغوش
لست خمیازهٔ پا سپر کوتاهی که از جهت دفع کاهلی یا دستی کنند مرزا طاهر وحید سه تمنائی در گرد

جهان گردیدکم ؛ نیست چون پرکار ذرمیانه پای مرا خم زدن مرادف پس خم زدن

و آن گذشت ج جیانی گیلانی ــ چون ماه نو از دیده نهان گشت الیقین شد ؛ کز نقد ابرو

تو رسید که خم زد ؛ تماشا از منظر لون خندان شدن شمشیر و خنده

شمشیر و دندانه دار شدن تیغ و علم شدن آن مثال معنی اول ظاهر و حید گوید ــ شا

از پیران خم گردیده قامت بدنماست ؛ قیمت شمشیر کم گردد چو خندان میشود ؛ و دوم

میرزا صائب ــ بشوخیهای برق نوبهاران نسبتی دارد ؛ که میر زد چو باران خون خنده

ست شمشیرش ؛ شانی تکلو ــ زجانسپاری مغلوب و جانستانی غالب ؛ اجل بگرید

و شمشیر آبدار بخندد ؛ سلمان ساوجی در صفت شیر در مثنوی مسمی بجمشید و خسرو گوید ــ چو

دندان گرازش بود و دندان ؛ چو تیغ تیز روز رزم خندان ؛ چو شمشیرش بخنده خصم گردید

ملی از خنده برق ست باران ؛ ازینعالم ست خنده خنجر شانی تکلو ــ گریه عمر عدوی

ندیم ندم ست ؛ خنده خنجر عدل تو فنای فتن ست خنده شیشه آواز شراب رنگین در جام

صائبا ــ از خنده صلح کن بخموشی که میشود ؛ قالب تهی ز خنده لبیار شیشه را تماشا

تماشا از منظر داد خواب طعام و خوالیگر بمعنی ج واله هروی ــ می کند خورشید

مه را کاسه پر تا میرود ؛ در فضای مطبخ جود شه ره خوالیگری خواص

مع طغرا ــ استاده هزار سرو در جای خواص ؛ ساقی شده طفل غنچه مطرب بلبل خواجگی

نخواه کردن نخوت و غرور کردن مع سند ره لفظ بادا گذشت خواب ضیا و کنایه

کنایه از غفلت ساخته سلیم پس از مردن مگر بر خاک من افتد گذار او ؛ مرا صد مصلحت

در مرگ ؛ چون خواب ضیا دست خواب پریشان در کلام فصحا بدو معنی دیده شده یکی

خوش طاهر غنی ــ بیداری خیال ز لف خوبان میکند شب ؛ ز لب پیوسته ببند چشم من خواب

پریشان دوم خرابی که از انبازی متحمل گویند میرزا صائب ــ عمر آسایش دنیا فرده برهم زدن

دل بیدار باین خواب پریشان مفروش ؛ اخوند سعید اشرف ــ گر سبا شد مرد بی سامان

نمکین بهترست ؛ هر قدر خواب پریشان نیست نمکین بهترست ؛ خواب آشفته نیز بمعنی اول
خواب پریشان ست سه همه شب همچو دستهٔ سنبل ؛ خواب آشفته بسالین ست ؛ خواب
کسی شکستن شورانیدن خواب او و نگذاشتن که بخواب رود مح وحید سه دل مرا
اگر آتش رخ از عتاب شکست ؛ چشم او دل من هم زناله خواب شکست ؛ خواب کسی نمکین
مرادف آنست حیاتی گیلانی سه زبسکه بیتو نشستم و چشم حیرت باز ؛ گمان برم که نمکینه
خواب مرا ؛ خوابانیدن چیزی در چیزی آلودن آن باین چنانکه کباب در نمک
خوابانیده ولپته و بادام در نمک و شکر خوابانیده ؛ سالک یزدی سه من زبان خویش
در سر مه خوابانیده ام ؛ همچو چشم شوخ او گر صد زبانم داده اند ؛ خوابی کسی کردن تلوین
او کردن شفیع اثر سه دیدم از تاب و تب عشق تو می سوزد رقیب ؛ خوابش کردم وها
گفتم نصیب دشمنان ؛ خود را بکسی رسانیدن باو برابری و همچشمی حاصل کردن
مح محسن تاثیر سه رنگ گل رفته بآن رو برساند خود را ؛ شعله کوشد که بآن خو برساند خود را
تمام غزل برین ردیفه است خودسازی تهذیب اخلاق کوشیدن و ظاهر خود را آراستن
مح مثال معنی اول میرزا صائب سه هر که اوقات گرامی صرف خودسازی کند ؛ خانه اش
سازست چون جان خانه پردازی کند ؛ شفیع اثر نیز وارد سه زخودسازی توانی زد
از نقش سرافرازی ؛ کند شاهی اگر یابد کسی گنج قناعت را ؛ مثال معنی دوم املی ایماسه
صاف تر از آئینه باشد سینه پر جوش ما ؛ بهر خودسازی ورآ در خلوت آغوش ما ؛ خویشتن سازی
شفیع اثر سه قطره شو تا دیگری سر سبز از فیضت شود ؛ نیست چون آب زگهر خویشتن سازی
هنر خودکشان زخودکشی بتکلف تازی مضمونیم زیاده از مقدور در کاری کوشیدن
اقوال ثقات در ضیافت و مهمانداری تکلف فوق مقدور کردن میرزا جلال اسیر سه
اول بزم مهر و وفا خودکشان کنید ؛ انگاه معنی دل ما را بیان کنید ؛ فرج الله شوشتری
تذرو و کلنگ برای چه خودکشی بکنند ؛ که در نشیمن شان شاه باز مهمان شد خودکشی نگاه زلالی

بر رخش عصیان شوم خود فکن ؛ عنانم بدست کرم باز زن ؛ خودک از اکبرنامهٔ علامی
تهامی و رشیدی بمعنی خاطر خواهان خاطر و حسد و خشم معلوم شد و میر نور الله در شرح مثنوی معنوی
پریشان شدن طبیعت از ملاحظهٔ امر نا ملایم نوشته و در رخ مرزا اراج یا سه در عالم مستی هم
هرگز نشود رام ؛ با آنکه ز خود رفته است از من خودکی دارد ؛ ابو تحقیق آنچه معلوم شده لیکن
ثنا و ذمیست لعبد دال الهی وادارند یعنی نه خود حساب کسیکه خود محاسب اعمال و افعال
خود باشد مرزا صائب است دم را شمرده ساز که مردان خود حساب ؛ دامن بدست پرسش
محشر نداده اند ؛ خود شکن کسیکه از زردتی و در شکست خود باشد مرزا صائب است ندارد
استخوان خود پرستان مغز آگاهی ؛ جهان پوچ را کرست مغزی خود شکن دارد
خورش قلم کاغذی که بسیار صاف باشد که بخوبی بر آن قلم توان نوشتن محمد مرزا صائب است در رخ
نواز خیال مشکین رقم خطر دارد ؛ سیاه زود شود صفحه‌ای که خورش قلم ست ؛ وله ست بیاض
گردن او دست راز بکار برد ؛ بیاض خورش قلم از دست اختیار برد ؛ طالب آملی ست
بیتوان زور حمی خواه بجز خواه مثل ؛ صفحهٔ کاهی رخسارهٔ ما خورش قلم ست ؛ خود سوار
خودسر و خود رای محمد طالب آملی ست در صفت هندوی آهم چون زمره ؛ ترک گردون خود
سواری نیست ؛ خود بر پا براد فیش خود بر پا و آن گذشت سالکای زردی کج باعی
آن به که باندازه کشتی پا بکاریم ؛ بیرون ننهی قدم ز امید و زبیم ؛ از شعلهٔ خوی سرکش خود با
پیوسته در آتش ست شیطان رجیم خود و خویش معروف هر دو ضمیر مرفوع یعنی مبتدا واقع شود
مولوی معنوی ست آنکه توهم عاشقی بر اصل خویش ؛ خویش بر صورت پرستان دیده ملش ؛
حکیم شفائی ست خویش لبسم بر سر زلفی دل ناچیز را ؛ کردم این تلعب را باز در کار کسی ؛ علی رضای تجلی
ست دیده ام در پرتو نور تجلی دوست را ؛ خویش را گم کرده ام چشم مدار آئینه را ؛ انکار و نوع خویش
در مقام غرابت دارد و استعمال با لفظ خود محتاج باشد سها نیست خورش بر کس صاحب سامان
خورش حکیم زلالی ست نخواهم دل از و خورش برگ گردد ؛ که مفلس ز زود شادی مرگ گردد ؛

خود را بجا گذاشتن کنایه از مُردن مح مخلص کاشی ؎ تو باش ای همنشین گر انتظار دوستان داری ٭ که من از شوق نزدیکست بگذارم بجا خود را ٭ خوش باش زخوش باوز دن صلا زدن خنسان خالص ؎ بمرغان چمن دیدم اگر در دام می نالم ز تنم خوش باش آب و دانه خود مغتنمهارا ٭ نظیری نیشاپوری ؎ خار حسرت بدل و خنده شاد برلب ٭ جام غم گیرم و خود نوشم و خوش باد زنیم خوش گاه رس باصطلاح لوطیان نوعی از جماع ست که آلت از سر رحم گذشته بمن رحم برسد خوش گاه و رعا در ه این جم کنایه از فرج ست خوش آب یعنی گوهر خوش آب خواجوی کرمانی ؎ زغنا بنمود خوشا آب را بخوش آب بگرفت غنا آب را خوش منزل کسی ست که از طرف سلاطین وامرا پیشتر رود و جائی برای فرود کش تعین سازد نعمت خان عالی در بهادر شاهنامه گوید فقره پیشخانه داران سرکار جهان مدار باخوش منزلان سبقت شعار کوچ بکوچ هر روز منزلی بارگاه عظمت و سنگاه بیارایند خوشه بگلو آوردن نزدیک رسیدن کشت بخوشه برآوردن مح طالب آملی ؎ دانه در سبز وار سبز شود گر نم ابر ٭ خوشه آرد بگلو سبزه خواب مخمل خون این رنگین تر و سرخ تر از خون اوست کنایه از انکه این خوب تر از وست مح سالک یزدی ؎ کف مکن آلوده از خون حنا ٭ خون من از خون او رنگین ترست ٭ طاهر وحید ؎ نیست گریه عاشق تو چه دانی چیدست ٭ خون من سرخ تر از خون حنا پیش تو نیست خون گرفتن گزدن مح مظفر حسین کاشی ؎ خونم بجوش آمده تا خون گرفته ٭ من خون گرفته ام تو چرا خون گرفته اجل رسیده نیز سند بالا گذشت بانتقام خون کسی گرفتار آمدن نیز درین لغت و نیز خون گرفت مح طغرا ؎ نگیرد خون ما آن کینه جو را ٭ اگر صد نیزه از جا جسته باشد ٭ و قصاص گرفتن نیز مح مفید بلخی ؎ انتقام از چرخ باطبع ملایم میکشم ٭ پنبه از زمی ز چشم ساغر می خون گرفت خوندار هم خون و هم خونخواه مح مرزا صائبا بمعنی اول گوید ؎ از خجلت رخ تو که خوندار لاله است ٭ گلها بزیر شهپر مرغان خزیده اند ٭ نصیرای همدانی ؎ اگر فسانه طفلان شد

مرنج نصیر؛ کر طفل اشک تو خونداریکه جهان راز ست ؛ میر صیدی یعنی دو دم گویه خونابه

بجولی نکند آنچه بدل کرد ؛ چشمان تو هنگام نگاه از مژه کاری خونخواهی قصاص از خون

خواستن مح لطفی نیشاپوری ؎ من از پروانه هم بیکس تر عاجز ترم کو را ؛ نسیم صبحگاهی هست

ناخواه خواه او باشد ؛ اسمعیل طهرانی ؎ بمحشر دامنش را بهر خونخواهی نمیگیرم ؛ هوس دارم

که بنمایم بمردم تا گل غرور را خون ناموس کنایه از شراب سید اشرف ؎ لب اغر

کن آن خون ناموس را ؛ بپرواز و هر رنگ طاوس را خون در میانست یعنی جنگ

در میانست صائبا ؎ در میان روز و شب خون در میانست از شفق ؛ خوش بهم این

هر دو را دست و گریبان کرده ؛ آهی ؎ گهی که همدم جان آن دو لعل میگونست ؛ میان

جام و صراحی ز رشک آن خون ست ؛ خون یعنی جنگ آرند مفید بلخی ؎ رشک معشوقی اگر

اینست در رو در لبش ؛ در میان شیشه و پیمانه خون خواهد شدن خون شیرین داشتن

کنایه از بسیار عزیز و شیرین بودن آری بقول اطبا طعم خون صالح شیرین ست کما قال

شارح الموجز فی تعریف الدم طعمه لذیذ حلو ای له مشابهة للحلو بالنسبة الی باقی الاخلاط لا

بمعنی انه حلو پس شیرین داشتن خون دلیل بر کمال اعتدال و خوبی مزاج ست وحدت قمی

؎ خون شیرین ست وحدت را خدا آسان کند ؛ باز مشکل شد که با تیغ نازش خو گرفت

خون از بن ناخن روان شدن در کمال محنت و تعب بودن یعنی از جوش ملال خون

تن تا بن ناخن برسد مح طالب آملی ؎ مدن ز دست هست او در شکنجه است ؛ زان

خون لعلش از بن ناخن بود روان خوابیدن خون در سر من بازخواست نیامدن خون مح

دله هروی ؎ نخواهد بناحق کشتگان را خون از آن لاله ؛ کفنهای شهیدان لبشر بر اطراف محملها

خون برونماندن کنایه از نهایت ضعف و بیطاقت بودن شالی تکلو ؎ در ساغر رقیب

می لعل گون مباد ؛ خونم بره ونماند که بر روش خون مباد خون از پیش بر دن کشتن

کسی را و از عهده با زپرس برآمدن مح وحشی ؎ ریخت خونم را و بر داز پیش آن بیدادکیش

خون چون من بکسی آسان توان بردن ز نیش خوش نشینی کیسه هر جا خوش آید بجا
ساکن شود ـ مرزا صائب ـ من نه آن نقشم که هر ساعت نگینی خوش کنم ؛ چون نسیم خون نشین
هر دم زمینی خوش کنم ؛ خون کردن کشتن کسی را ـ مفید بلخی ـ می برندش بسته از گلشن
بجهت خواری بردن ؛ در میان عندلیبان گل مگر خون کرده است ؛ یعنی خون بمعنی کشتن آمده
مرزا صائب ـ عشق سازد حسن عالم سوز را در خون دلیر ؛ ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه
را ؛ خون دار یعنی قصاص دار و آرمی خون بمعنی قصاص آرند چنانکه بالا گذشت
مخلص کاشی ـ کشتنی باشد کسی کانزار خاصش پیشه است ؛ هیچ عقرب خون ندارد هر که ظالم اندیشه
است ؛ تناظر از منظرهای حظی خیر بعد حرف پارسیان یعنی هیچ ولای با فیه آرند محمد محسن تاثیر
ـ چو کنیش که بگیرم دل از تو گوید خیر ؛ فدایش شوم اما خیر گوید ؛ یعنی سحر قدری
ـ یار خیری کرد و زد شمشیر بی لطفی بغیر ؛ گر کسی گوید چه کردی خندد و گوید که خیر ؛ میان
ور شیرین خسرو گوید ـ بجلوه گاه روح القدس غیر ؛ چراغ خیرست میکائیل خورشید
تناظر دال از منظر الف دارا نام پادشاه معروف ؛ مقابل نادار ـ محمد مخلص کاشی
ـ دلا بصرفه قدم نه که در طریق معاش ؛ سکندری خورد از فاقه هر که داراست ؛ دارست
دو قسم است یکی آنکه برای عمارت سازند و آن چوبی چند است که بالای هم بندند معماران تا
بر آن کار کنند ـ دوم چوبی است که تاک و کدو بران اندازند ـ محمد محسن تاثیر ـ تن بر عروج
دار چو منصور داده ام ؛ از دار بست چیده شد انگور باده ام ؛ آنرا دار انگور نیز گویند
سعید اشرف ـ دار بست بهار وحدت من ؛ بار و بر ترز دار انگور است ؛ داد و ستد
و داد و ستد معروف اول مشهور است و دوم نعمت خان عالی ـ عالی تو از کدام طرف
حریف میروی ؛ روزی که داد و ستد ناز و نیاز بود ؛ داون باصطلاح لوطیان کنایه
از کون دادن است ـ محمد میرم سیاه ـ گفت امشب میدهم آن ماه و زد و انیزم ؛
عاشقان امشب شب قدر است و زد دار روز عید ؛ دار الحدیث مدرسه ـ حکیم شفائی ـ ای

بدار الحدث عام ٭ دمی سبز آکنده لبقار ور ه بیمار داغ بر روی آن نهادن از آتش
رسانیدن که او متأذی نشود و مح وار ده و رخت از عالم خیار و منار که آن مشهور است
مح لغت خان عالی ے بی دار و رخت نیست منظور بود شلوار از آن کنند مشجر داغ کاغذ
کاغذ کبود یا کرباس کبود فتیله وار تافته که برای اماله مواد نزله بر عضو از آن داغ کنند مح
اسمعیل ایماست کاری نیامد از چرخ جز بیداغ کردن ٭ این کاغذ کبود وست از بهر داغ کردن و
داغ زنده داغی که مدام خونچکان باشد از نهیب داغی را که برای اماله مواد نزلات سوزند گذارند
که ریش شود داغ زنده گویند مح خان آرزو امانی ست شد از تراوش خون رنگ پنبه سرخ ملین
که داغ زنده ما را کفن ز برگ گل ست ٭ اسعد الدین راقم ست شد بهار وحقیقتم باسوز و سودا
در گرفت ٭ چون چراغ کشته داغم زندگی از سر گرفت ٭ چون یکی از عزیزان بمیرد و دیگری
در صدد مردمان باشد گویند هنوز داغ فلان عزیز زنده است و انهم میخواهد داغ بالای
داغ بگذارد مح داغ بمعنی غم مردن عزیز بسیار است میرزا محمد رفیع واعظ قزوینی علیه الرحمه
میفرمایند ست داغ یاران چیست دونان نفاق همدمان ٭ جمله اسباب گذشتن از جهان آماده
است میرزا صائبا ست کو سینه که داغ عزیزان ندیده است ٭ اینک هزار لاله درین گلستان
بجاست ٭ دامن سواری بازی اطفال ست که از دامن خود اسپ ساخته جست
زنند میرزا صائبا ست نی سازد بار و برق شوق بیقرار من ٭ جهان آنبه که بگذارم بجا
دامن سواران را ٭ دام مشکین کنایه از زلف میرزا صائبا ست این دام مشکینی که من
در گردن او دیده ام ٭ آهوی مشکین شد از بوی او نخچیر ها ٭ دامن بر زمین کشیدن
کنایه از عرض رعنائی و نخوت مح صائبا ست در گلستان همیشه گل خزان دیده است
از رعونت بر زمین چون سرو دامن میکشم ٭ میرزا رفیعای واعظ علیه الرحمه در ابواب الجنان
گوید فقیر واز عادات شما دید قریش عرب چنان بود که جامهای درازی میپوشیدند و آن
را بر زمین میکشیدند تا آن شان بزرگی و رفعت شان می شمردند چنانچه هم سلف مشع

آن فرمود آن شیوه متروک و مهجور گردید دامن بدامن کسی بستن کنایه از موافقت و متابعت
یاد کردن واله هروی سه گریبانی ز چنگ دوری ایران برون آرم ؛ اگر خیری ببیند
زندگی دامان بدامانم دامن فراخ بودن فیض عام داشتن محمد سلیم سه دامن
گلچین فراخ ست ای اسیران قفس ؛ گر گلی خواهید او را از شما تقصیر نیست دامن چاک
بودن در صحرا نشینان ایران معمول ست که چون دختر خود را بیکی از ابنای قوم نامزد
کنند داماد را طلب بند تا بدست خود دامن دختر را چاک کند و این را نشگونه دانند گویند
پسر فلان با دختر بهمان دامن چاک ست یعنی نامزد ست محمد عبد الغنی بیگ قبول
رباعی تا بر سر ما سایه برگ تاکست ؛ کی پروای ز گردش افلاکست ؛ زاهد مشعش چه میکنی
از مستی ؛ با دختر رز قبول دامن چاک ست دانه آتش کنایه از شرر صائبا سه خوشه ما
بدهن دانه آتش دارد ؛ برق با خرمن ما مرد هم آغوشی نیست دانه بر آتش ریختن مرادف
فلفل بر آتش ریختن و آن مشهور ست سالک یزدی سه بروی لاله رنگ از عرق نشر
که آن جادو ؛ مرا تا صید خود سازد بر آتش دانه میریزد داغگاه دیوان که آنرا در هند
کچهری گویند وجه تسمیه آنکه کاغذها آنجا بمهر میرسند محمد شفیع اثر سه خورده خونها تا بچشم
از داغگاه دل رسیده نیست دور از قاصد اشکم غبار آلوده است دام کننده موقوف
بکاف تازی مفتوح طایر پُر زور طپش از دام پریده مفید بلخی سه ای شاخ گل شکسته طرف
کلاه تو ؛ وی شانه دام کنده زلف سیاه تو دامان رنجه شدن مرادف قدم رنجه شدن
ظهوری سه از کمان گذشته ابروی تو یک تیر نجست ؛ که به پرسیدن دل رنجه نشد داماد
و امادی شادی کدخدائی که آنرا عروسی نیز گویند محمد طغرا سه ازلی دامادی پروانه امشب
ساخت عشق ؛ در عروسی خانه فانوس جای شمع را دائره کشیدن و ساختن آن است
که گدایان از بهر تحصیل زر بر کاغذی شکل دائره کنند و در آن اسامی مسئول عنهم بنگارند
در عرف چنده گویند محمد سلیم سه در بزم زمانه بینوایم ای کاش ؛ مطرب برای من کشد دائره ؛

ــه یکی لب لعل کی از بوسه مرا سیر کند ٭ بهر من دایرهٔ کاش نکویان بکشند ٭ میر معزی

ــه هر جا که بنام او دائره سازند ٭ زان دائره نام تو شمارند نخستین دایه معروف و دالی

جتانی نیز فارسی ست محسن تاثیر ــه آم و آب و خواهر و برادر چه شدند ٭ کو ننه و ننم و خاله

و دالی کو ٭ قافیه غزل برنائی و توانائی ست داهول مرادف هراسه ج وآن خواهم

تان آرزد ــه همچو داهولی که بگریزد و جوش از دیدنش ٭ وحشتی رد میدهد از سورتش

مرا ناظر دال از منظرهای موحده دلوسه نام نیز لیست از جهاز و کشتی در زیر

تو شر که زن ناخدا و حرم اهل جهاز در آن نشیند ج در سعید اشرف ــه نگاری از

سراپا با بوسه ٭ نگاری کش دهان باشد و بوسه ٭ یکی از ایران بمعنی اول جدیده که گند

می گفت والله اعلم ناظر دال از منظرهای معجمه دختر و دختر چه زن نارسیده یکی

اول مشهور ست دوم طغرا ــه زمرد ارید شبنم تاکهای سبز پیراهن ٭ گشتد الیق دختر جبا

خود چو مادر با دختر همسایه می ترسم که از راهم برد مثل مشهور ست در جائیکه توهم

ضرری از همسایه داشته باشند گویند مح در امثال فارسی هم هست سعید اشرف

ــه همچو دهقان خانه ام همسایه رزر واقعست ٭ دختر همسایه می ترسم که از راهم برد ٭ دختر

صوفی همان ترند که گذشت رمز زا و ارباب جو یا ــه باز امشب گویا با دختر

صوفی نشست ٭ بر زبان عندلیبان گفتگوی غنچه است دخل معروف وظرفی که اهل حرفه

زرهای حاصل دران کنند مح سند در جنس به تنخواه دادن گذشت طاهر وحید در صفت

اهل حرفه صفاهان گوید ــه از داغ نو دکین دل ریش ٭ برگشت چو دخل آن جفا کیش

ناظر دال از منظرای مهمله درآمد زر مح حکیم عطائی ــه درآمدهای داغ از و ست

مار نت ندار دچرک دنیا اعتباری درآب و عرق فتادن کنایه از خجلت بسیار کشیدن

مح محسن تاثیر ــه درآب و عرق بسکه فتاد از قد شوخت ٭ فواره شد آن شمع که در انجمن نشست

در آب و آتش بودن بحنت و تعب مبتلا شدن و درآب و آتش فکندن تعدمنه ابی ــه در عرق

چون گنم از تاب تب جانان من ؛ سوختم تاکی بود در آب و آتش جان من ؛ ملا محسن کاشی سه از
و آتشم از اشک و آه افکنده بیرحمی ؛ که در طفلی نگه میداشتم از آتش و آبش در آمد کار
کنایه از اقبال و مساعدت ایام طالب کلیم سه وفور عیش پدید است از در آمد کار ؛ از ین بهار
نمایان بود نکوئی سال ؛ آمد کار نیز گویند و آن مشهور است یعنی گویند ابتدای بهار است
در آمدن معروف بمعنی بر آمدن نیز گویند محمد قلی میلی سه در العزم صبوحی چو آفتاب صبا
که بخت ناشده بیدار من ز خواب در آید ؛ در آید ردیف غزل است شفائی سه زه کرده
کمان غمزه غماز شفائی ؛ کو حوصله کز عهده این ناز در آید ؛ در آید ردیف تمام غزل است
مرزا جلال طباطبائی می نویسد که در لغت دری در و بر در موارد استعمال بدل یکدیگر می آیند
انتهی کلامه پس در ینصورت عزیزان که در آمدن را بمعنی مخفف بدر آمدن فهمیده اند توجیه
قیاسی است در آب راندن مکر و زریدن و فریب دادن محمد طالب آملی سه فرزند
تو ای خاک و من خرم ولی ؛ نه آنچنان خری که تو در آب رانیم ؛ بآب راندن هم بهمین
آمده و مشهور است در آفتاب کردن در آفتاب نشاندن که آن تعذیب است ملک
یزدی سه محفل و من ار دلبرم عتاب کند ؛ چراغ را بکشد گل در آفتاب کند ؛ در آسمان
سوراخ شدن کنایه از وقوع امر عظیمی است یحیی کاشی در رقعه که در بانجا رسیدن خبر
آشنائی نوشته فقره ای بهیر اگر یک صبح در نظر تاریک چشمان فراق میوه عراق
جلوه میدادی چه سوراخ در آسمان میشد ملا حیرتی نیز گوید رباعی آن روز که کشته گل
زیانت میشد ؛ دستان زن حمد آسانت میشد ؛ گر روزی ما بهتر از ین میکردی
سوراخ ببام آسمانت میشد ؛ و آسمان سوراخ شدن نیز خ ظهوری سه هیچ سوراخی
نخواهد گشت سقف آسمان ؛ گر سری گاهی ز جیب شادمانی بر کنم ؛ در بند او است یعنی
مخصوص او است محمد محسن تاثیر سه گرچه ماه و مهر از زین لباسی درست ؛ جامه خوش اندام او
دل در بند است ؛ سید اشرف سه خوبی در عنائی و سر سبزی و شیرین لبی ؛ ای لیبرون [illegible]

در بند نیست ؛ در بند بودن مقید و اسیر بودن ست من رفیع ؏ در گرفتار شدن جای معنی زندانی نیست ؛ نیشکر گرچه بباغ ست ولی در بند ست ؛ میتوان گفت درینجا هم همین مراد باشد یعنی در قید نیست در پوشیدن بند کردن در صبا بیت ؏ یک جهه بگشاده ندیدیم در جهان ؛ پوشیده بود در روی بهر در گذاشتیم ؛ در پای چراغ کمر بستن رسم ست در قلندران ولایت که مرید را بر سر قرار پیر سلسله برده در پای چراغ کمر بسته ایستاده سازند و گویند کمر بسته پای چراغ ست کنایه از مستعد خدمت و مریدی شدن ملا طغرا ؏ در پای چراغ دل من پیر مغان لیست ؛ از بهر مریدی کمر اهل هم را بسلیم ؏ از محفل حسن تو رسد فیض بخوبان ؛ خورشید کمر بسته این پای چراغست ؛ رفیع و ایش ؏ از خاک فیض خیز چمن حاجتی بخواه ؛ فصل بهار پای چراغست پای گل در پیش یعنی موجود و مهیاست طغرا ؏ از شکست دل خود گوشه آزرده حباب ؛ کز صبا هر نفس غنچه گری در پیش ست در ته پوست دویدن در رگ و پی کسی سرایت کردن طالب آملی ؏ غنچه را از چه دود در ته پوست ؛ گر نه باد سحری شیطان ست در جایی بند شدن در آنجا قرار گرفتن ملا محسن تاثیر ؏ گرچه چون آینه ممسک در بازی و اده لیک در خانه زنجلش نشود مهمان بند چون کسی بامیدی در خانه اهل دول آمدن آغاز دگوینا در خانه فلان منعم بند شده است محسن تاثیر ؏ عشق تماشان سوزن دو زنده را مانم ؛ که گر بسد پره کنندم و در خود را باز می بندم ؛ بر کسی بستن نیز نصیرای همدانی ؏ چو در با خشک لب باشم ز بخت شور اگر صد ره ؛ چو کشکول گدائی خویش را بر ناخدا بندم ؛ در جوال رفتن فریب و دغا خوردن ملا ظهوری ؏ تا بکی ریش گاو باشد کس ؛ چند چون ابلهان روم بجوال ؛ در جامه کسی در آمدن مرادف بجلد کسی رفتن و آن گذشت سنجر کاشی ؏ چون گرد تو گردم که حجابم نشناسد ؛ در جامه پروانه در آیم مگر امشب در باقی کردن کسی کردن ملا حیاتی گیلانی رباعی این نشاه ما ز خمیست سیاقیست ؛ نشاء بیخودی ما نه ز می بی سیاقیست

این راز نه از حکایت اوراقیست ؛ حرف غم عشق قصه در باقیست ؛ هم او گوید در قصهٔ قتل
تغلق ــه نهان در شد شبی اندر سرایش ؛ بباقی کرد یکدم ماجرایش ؛ در حساب بودن
رسیدن و قصیده سر کردن صائب ــه با صبح رو گشاده تر از آفتاب باش ؛ از هر کدام
شمرده زند در حساب باش در خط کسی بودن تابع و محکوم او بودن حیاتی گیلانی
ــه گردن از چنبر وجود بر آر ؛ در خط سنار و نگیر مباش در خط شدن متغیر و آزرده
شدن محمد ظهوری ــه ز خوبان مشق جنون در خطم ؛ ز خط شان منه در نظر سر خطم ؛ خطا بمعنی
اعراض نیز آرند واله هروی ــه ندیده ام رخ آسودگی مگر در خط ؛ نشان نیافته ام از
خوشدلی مگر بعذار در خم کسی بودن در دفع کسی بودن در خم داشتن زود دفع کردن
مح طالب کلیم ــه چرا در خم ماست پیوسته زلفت ؛ در آن کوچه ما خانه تنها نداریم حاجی
محمد جان قدسی ــه مائیم و در خم گردون دارد ؛ آسمان هر شب از این بیم نگرداند جا
در خم کسی بودن در فکر او بودن نیز آمده واله هروی ــه بی شنشه می حرف نیاید بزبانم ؛ چون
نفس شیشه گرم در خم شیشه در خود دیدن تاب طاقت رخ خود دیدن مح محسن تاثیر ــه اگر بدیدن
طاقت از منت طبش میدیدم ؛ ترا پیوسته میدیدم اگر در خویش میدیدم ؛ بکوبت گر نیایم دیده جان
مرنج از من ؛ ترا خواهم ببینیم چون کنم در خود نمی بینیم در خانهٔ کسی چیزی بودن داشتن
در رفتن مشغول بجای آن بودن مح خان خالص ــه زان ابروان که مارا آرام گاه جانست
پیوسته ترک چشمش در خانهٔ کمانست ؛ محسن تاثیر ــه در خانهٔ نازان بت مغرور که دیدم
مشکل که دهن تن بمکیدن لب باشد ؛ ولهٔ ــه نشسته تا بخانهٔ زور ابروان او ؛ یکسال
غمزهٔ خوبان کباده است ؛ ولهٔ ــه میرود هر که نه با یاد تو در خانهٔ فکر ؛ سخنی نیست که شورش همه
بیت الصنم ست ؛ این محاوره خصوصیت بفکر ندارد و همچنین مخصوص رفتن نیست چنانکه
کمان برده اند در دهانها و زبانها افتادن بد نامی شهرت یافتن شفیع اثر ــه در
زبان جهانی افتاده است ؛ چون سخن هر که آدمی زاده است ؛ سید اشرف ــه در

همه‌تن خلق پر از چاه بود ٭ باخبر باش بها و ابد بها اتنی در دو دل گیرد مراد وقت قسم گویند یعنی اگر
چنین باشد در دو دل مرا گیر و چه دلم در دکند ﴿مخلص کاشی﴾ ع زاهد این تقوی و پرهیز لیلی تدیم
نیست در دو دل گیرد مرا گر در دین گیرد تراء ٭ در ده کراخوش ست رئیس و برادرش
مثلی ست مشهور و در امثال فارسی هم هست چون چراغ کسی روشن شود این مثل گویند یعنی
امروز فلک بکام او و برادران اوست ﴿محمد سعید اشرف﴾ ع روز جز بکام سخی و علی لوبه درد
کراخوش ست رئیس و برادرش ٭ در دو دل کردن اظهار در دو دل کردن ﴿سند﴾
در پا باو گذاشتن گذشت دل او در دو نکرد یعنی رحم نکرد و عاجز نالی در دیش موثر
نشد ﴿سید عبدالله حالی﴾ ع گفتمش در دل خویش دلش در دنکرد ٭ این همه مهر و محبت
اثری کرد نکرد ٭ دُر دِ ماه و سال لغتیم اول آخر ماه و سال از ینجاست که آخرین
چهارشنبه صفر را دُردِ ماه صفر گویند ﴿سند﴾ در سبو شکستن آخرین چهارشنبه می آید ﴿محمد قلی سلیم﴾
ع به پیری عشق کیفیت پذیرد ٭ که صاف این باده را دُرد سالست ٭ دُرد شب آخر
شب ست علامی نظامی در اکبرنامه نوشته فقره ٭ چون وقت دُرد شب کشید و کیفیت
شراب زور آورد و فرزندگی خواب با اوهم آغوش شد الی آخر درست و پا پیچیدن عنت
و ابراهیم کردن مرزار نیع و اعظا علیه الرحمه مفرمایند ع مادر تلاش قامت عریانی خودیم ای فکر
جامه انیمه درست و پابپیچ ٭ درد چیدن تیمار و بیمار داری کردن و درد دیگری
برخود گرفتن ﴿صائبا﴾ در بیماری محمد نوح گوید ع زردی از چهرهٔ او نیز اعظم بر داشت
چیده در دانش نرگس بیمار تبان ٭ درد حمل درد زه محسن تاثیر ع بکار خویش طبیب
از بنی ست حیران ست ٭ مسیح چاره گر درد حمل مریم نیست ٭ در دنبال کسی
افتادن در مقام عداوت و بدخواهی او بودن ﴿طالب آملی﴾ ع ز انقلاب وزرا
بکس نمیرانم ٭ که مردم بچه افتاده اند در دنبال ٭ در رگ و پی دویدن مرادف
در ته پوست دویدن و آن گذشت ﴿محمد قلی سلیم﴾ ع با خبرش تربیت نمود ای زاهد دید

در رگ و پی دختر زر شلیطان ست در راه بودن چیزی نصیب روزی بودن آن مع
طوری ـه لشکر خود کسی را رفتنی و در راه اگر باشد ؛ برد شام غریبان را و بر صبح وطن نهد
سلیم ـه من لطالع نموده ام نظری ؛ هست در راه گویا سفری ؛ هم بمعنی موجود و حاضر
ـه حق بار بسیاری سابق گر نه بستی راه نطق ؛ در جواب آنچه گفتنی نکته در راه بود ـ در ز
کردن نگاه نه شدن زلالی ـه ره از تبخال بی شان لرزیکرد ؛ زمین ناگاه ماهی در ز
میکرد و بمجاز کنایه است از ظهور کردن و پیدا شدن مع محسن تاثیر ـه آنچه پنهان کرد
با دل گوهر دندان او ؛ در زر خواهد کرد آخر با لب خندان او ؛ حاجی محمد جان قدسی
ـه ز چاک پیرهن صبح در زر کرد آخر ؛ که شب چه داشته در زیر طیلسان خفا ؛ تبخال و آبله
است چنانکه در شعر قدسی زلالی تبخال بدل آبله واقع شده کمان عموم و خصوص در
هر دو لفظا از غرابت ست در زیر لب کنایه از آهسته شنانی تکلو ـه هر پوستی که ساکن
زندان غم شود ؛ در زیر لب حواله بچاه ذقن شود ؛ در زر زدن مرادف حلقه بر در زدن است
سلطان علی بیگ رهی ـه فیض سعادت ازلی کم نمیشود ؛ هر گه بخواب بوده ام امید در زند
حلیم عطائی ـه سر منی بچشم ز خدمت گرچه قابل نیستیم ؛ حلقه ماه ست در گوشم در شب می زنم
در زیر سر و بزیر سر داشتن چیزی منظور داشتن چیزی و در خیال آن بودن
صائبا ـه کاکل چه گنه دارد و دستش ز قفا واکن ؛ هر فتنه که می بینیم در زیر سر زلف است
سالک یزدی ـه روشن بود که شمع چه دارد بزیر سر ؛ پروانه را که رخصت پرواز میدهد
درشت نبشتن معجمه معروف و نادر و زبر و قوی هیکل چنانکه جائیست دل را درشت می گوید
سعید اشرف ـه گی راتق از ضرب گرز درشت ؛ بزیر سر ماند چون لاک پشت ؛ طاهر
وحید ـه مردم همواره پیش الحی مار عالم رفته اند ؛ این درشتانند چون
خاکی که در زیر رو زن ست ؛ یعنی کلاه پشمین آرند مع شفیع اثر در هر گوید
ـه از وسـ نواده مزد و درشتند رو سفید ؛ چون کاغذ نوشته

زکشیدند رو سفید ؛ سلطان علی بیگ رهی در تعریف دریا گوید ــ نمودی کوه موجش در درشتی
که بودی کوه در روی سنگ پشتی ؛ در شکم داشتن مرادف در آستین داشتن کنایه
از چیزے در قبض و تصرف داشتن محمد قاسم مشهدی ــ چو صفحه وصف نافگوش او در قلم دارم
سواد نافه ما مشک در شکم دارد ؛ در دو دره بالتخفیف والتشدید فاصله میان دو کوه اول
واله هروی گوید ــ از نگه چون دیدهٔ مجنون در رودشت پر محمل لیلی مگر امروز زین صحرا
گذشت ؛ دوم نا ثیر گوید ــ براه قافله بوی گل ز نا امنی ؛ هزار دره قفسهای عندلیبان
ست در فرو کردن و بردن کنایه از بند کردن و ظهوری ــ زندان بر چو سلسله مستی
فرو کنند ؛ چون پرده بر فتند و ره بدان فرو کنند ؛ طالب آملی ــ نظر وریچه فرو برده لیلی
ز دو رو دست ؛ رسید قافله با دو توتیا آورد ؛ در قدم گرفتن همراه گرفتن شالی تکلو
ــ سمند ناز تو کی بر زمین نمی گذرد ؛ که همچو سایه مرا در قدم نمیگیرد ؛ در کشتی لبست
بکاف مضموم تازی یعنی کشتی از بام کرد محمد میر نجات ــ داده در کشتی جفمانه دگر دست
بدست نگاهی همه را کشت و در کشتی لبست ؛ در کار گرفتن کنایه از عماج کردن محمد
زلالی در صفت دختر زال گوید ــ کشتی گردی بارش گرفتی ؛ زمین مستانه در کارش
گرفتی ؛ نعمت خان عالی در محاصرهٔ حیدر آباد در زخم خوردن سر فوج بادشاهی بطریق
ایهام گوید فقره الهی زود بر خیزد که در کارش گیرند و عنقریب نوشود تا همه سوار شوند
در کار کردن نیز سید اشرف ــ نیم جانی دارم و آن شوخ مست و بیخبر ؛ خوب وقتی شد
و دو بار آن به که در کارش کنم ؛ در گردیدن و در گشتن ویران و خراب شدن
محمد اشرف ــ نی همین از سیل عشقت خانه ما بی در رست ؛ کز زلفت خانهٔ آئینه در گردیده
است ناظم تبریزی ــ ز گردون جام عیشم چند در خون جگر گردد ؛ از ین در گشته یک
ساعت نیاسودم که در گردد ؛ در گرو نیز منصف طهرانی ــ یاد آیا میکه اشکم گرم و آهم سرد بود
پیش سر گردانیم صد آسیا در گرد لبود ؛ در کوزه فقاع بودن کنایه از تنگ عیش و مبتلای

محنت بودن فقاع خیر است کثیف که از غله و مویز سازند ح تاثیر ۵ اوضاع نیک شاهد
کیفیت مست ؛ در کوزه فقاع ز پیمانه خود دم در میان نهادن و داشتن ظاهر کردن
حیاتی گیلانی ۵ راز بزرگ دولت و دین در میان منهید ؛ وانگه ادای لطف و حقوق کرم
میند ظهوری ۵ با که این در میان نهیم که داشت ؛ ذره خورشید در کنار لمشب ؛ در نظر
داشتن کسی را منتظر خرابی او بودن مح منفع اثر ۵ برنگ دیده مو دارا حوالش بود از
رقیب امروز معلوم ست مارا در نظر دارد ؛ و تحریک معروف و آواز ج پاسخ و تمهید
نامه گوید ۵ درنگا درنگ خم هنجوش ؛ ربود از سر همه مغز ز چرخ هوش ؛ خم سفت
جوش مراد از کوس ست مخلص کاشی ۵ اگر بوقت خطر پای گر دو لنگ ؛ چرا درنگ کند
شیشه چون خورد بر سنگ ؛ در نماز کسی بودن نماز جنازه او خواندن شفیع اثر ۵ تو در نماز
خود اکنون که فرصت ست بکوش ؛ مباش غافل از آن دم که در نماز بود ند و ریخ کسی
افتادن در صدد خرابی او بودن ح خواجوی کرمانی ۵ فلک در یخ افتاد است
سخت ؛ ندانم که تا چون شود کار سخت ؛ در نظر گرفتن منظور نظر داشتن مرزا رفیع واعظ
علیه الرحمه می فرماید ۵ گر نهم در نظر هر جا شدم آن قد موزون را ؛ خیابان کردم از یک سرو
بر خود کوه و هامون را نظر در آوردن پیشکش کردن مح کمال خجند ۵ گر تو بخواهی
بچشم در نظر آریم جان ؛ در تو بگوئی روان از سر سر بگذریم در ناق بکسر اول و نون
و این لفظ بحسب از القاب ترکی معلوم شد فوقی ۵ اسیر نکبت هجران شدم بدانگونه
که هیچو نیل ز سر پنجه ر دیدم در ناق ؛ تناظر دال از منظر راستی معجمه در دانه در دعت
دیده که در دانه اسپست رسم ست که زنان در دانه یا خزف ریزه بقدر استطاعت
بهو بهاسی سر نبد بزعم آنکه اگر کسی چشم بد کند آن در دانه یا خزف ریزه خود بخود
از هم شکند و صاحب خود را از آسیب عین الکمال محفوظ دارد هرگاه کسی در صدد
آزار باشد و نتواند ضرر برساند این مثل گویند مح آقا رضی شاید ۵ دل در شکن

طرهٔ جانانه اسیر ست ٭ دزد دانه درو دیده که در دانه اسیر ست ٭ دزد و خانه دزدی که بخانه باشد سلیم ؎ در سینه هر چه بود بسپردم بدست عشق ٭ آری کاین علاج بود دزد و خانه را آشنا طور وال از منتظر بیعن تهامه دست از کسی برداشتن از سرش وا شدن بمدون حصول مقصود جلالای کاشی لشین تخلص ؎ از و تا نقد آمرزش نمی گیرم نمی میرم ٭ چو مزدور یکه دست از کار زبار بمیدارد دست افزار بتقدیم زای معجمه بر رای مهمله و آنکه سبب کار ـ ح ظهوری ؎ گر نقش منجواست بهرش می تراشیدیم اثر ٭ در هنرمندی ست آه و ناله دست افزار ما ٭ قافیه غزل بازار دیگار رست با افزار کفش را گویند ح واله هروی ؎ سازان خرد منزلی بسر برند ٭ اگر چه زاله در پا کنند پا افزار ٭ دستاق بضم اول مجهول محمد نظرت ؎ شدم دستاق ترکی روز و شب در خانهٔ زینی ٭ تبسم حقهٔ لعلی تغافل عشوه تا مبینی ٭ دست آسیا بالاضافه چوبی که دست بدان زده آسیا گردانند مرزا صائبا ؎ ز شوق جبت و جوی یار از گردش نمی مانم ٭ اگر در سنگ پایم همچو دست آسیا باشد دست آس بفک اضافت آسیائی که بدست گرداند داراب جویا ؎ پاسی تا سر انبی روزی دهانی و شکم ٭ تا نو چون دست آس سرگردان مشت گندمی دستار بر زمین زدن کنایه از داد خواستن و عجز و الحاح کردن ح مرزا صائبا ؎ تا کشود م نظر در زرق فنا گردیدم ٭ چون شگوفه بر زمین پیش که دستار زنم ٭ دست او نمیرود یعنی کاری از دست او نمی آید ح طالب آملی ؎ طاوس رنگین زبس بعمارت مقیدم ٭ دستم نمیرود که از گل پا بر آورم دست از دهان برداشتن بی پرده سخن گفتن ح طالب کلیم ؎ از دهن غنچه صفت دست اگر بردارم ٭ قفل دیگر ز حیا بر لب اظهار من است دستار بزرگ موقوف قلتبان ح شفائی ؎ بالوی تو کوچک دل و دستار بزرگ ست آورده از پشت پدر شان دیوثی دست از چیزی برکندن ترک آن کردن ح سنجر ؎ کم کم از داغ بتان برکنده ام است نیاز ٭ اندک اندک نقد بسیاری بدست آورده ام

دست بشاخ افگندن کنایه از آرزو کردن و یار نو گرفتن ح صائب ست ...
تسلیم در آویز که چون تاک بهار هرگز نتوان دست بشاخ دگر افکند : دست با دست
و دست بدست کنایه از بسیار نزدیک محمد سعید اشرف در تعریف چنار گوید ست زبس
شاخش که برده از صبا دست : رهی باشد بگردون دست با دست : فغفور لاهیجی خان
آموده چی باشی ست با خزان دست بدست است بهاری که تراست : حیف صد حیف که چون رنگ
حنائی در خواب : دست بدست بشتاب و عجله نیز زلالی در حسن گلوسوز گوید ست کار گر غیب
چو بستم گرفت : دست بدست آمد و دستم گرفت : دستا دست نیز همو در ذره و خورشید گفته
ست رفت و آمد بجرم دستا دست : که همان بند قبا رامی گسست دست بدست بردن
بعزیزی و حرمت بودن محمد حاجی قدسی ست گو مدعی که من در حرمت بر تنم : دست بدست
برند تا حرم کبریا دست بر ترکش زدن مهیای جنگ شدن به اصطلاح آراستن معشوق است
خود را که انهم در معنی مستعد جنگ شدن ست ح اسمعیل ایما ست بهر فرگان سیاهت رزم
در کار نیست : بی نیاز در صید دلها دست بر ترکش چرا دست بر داشتن معروف و باصطلاح
کشتی گیران دست خود بر زمین بند کردن و حریف را بدعوی گفتن که بر دار دم نجات ست دست
بر داشتن را چو ناکی تاب نداشت : پشت دستی زمره و دهر بمیش تو گذاشت دست بر
کردن معامله کردن محمد فوقی یزدی رباعی ای دل که بغیر غم تمنا نکنی : جز با غم
دست سودا نکنی : هر چند که در مهر و وفا یکرنگی : با خون نشوی کشتیم تا جا نکنی دست
بسر کردن کنایه از سر وا کردن مخل یعنی برای او سلام رخصت کردن محمد سعید اشرف
ست راز داری نبود شیوهٔ زاهد چو سبو : از در میکده ام دست بسر وا کرد : حزنی ست دیدی
آمدی کرشمه ست کنان بهر رقیب : دستی بسر نهادم و دستی بدیده هم : کنایه از قبول کردن
شفیع اثر ست سپهر معلی ز کف الخضیب : بفرمان او دست بر سر نهاد دست دست
بر سر شستن و داشتن و گرفتن و بر سر زدن از حسرت و افسوس یکی پرانیدن محمد زمانی نکلو

ــه از سر کوی تو یکبار دلشده بر پا نشود ؛ که بجا لیش دگری دست بسر ننشیند ؛ بدیعی تبریزی
ــه نشستم یکجی در اندیشه تو ؛ گهی سر بزانو گهی دست بر سر ؛ حاجی محمد جان قدسی ــه زمانه
دست بسر گیرد از شنیدن آن ؛ ز درد دست اگر شمهٔ کنم اظهار ؛ ملا غفور لاهجی باعی تا چند
انسفلگان هندی تعظیم ؛ کو بخت که در معصیت لفس لئیم + دستی بر سر زنم بجای کرنش
خاک بر سر کنم بجای تسلیم دست بر دوش زدن حال پردازی کردن مح صائب
ــه سنگی که میزند بمن آن شوخ طفل چشم ؛ دست نوازشی ست که بر دوش میزند او دست
برابر و گرفتن تاب نظاره نیاوردن میر نجات ــه خورشید در مشاهدهٔ آفتاب تو
بی اختیار دست برابر و گرفته است دست بپای سائیدن کنایه از رمیدن مح تبحل تبریزی
ــه ای که خاک روح بخشت دهی به سنبل کرد لطف ؛ شیشهٔ عطر بهاری همچو مینای گلاب همچو ا
جوندار د جز از رنگ و بو ؛ سیر سا نم من بیادت هر سحر دستی بآب دست بدست
کسی پیوند کردن امداد و اعانت او کردن مح مسیح کاشی ــه لبس بلندی بخشد رفعت
جز این دست رس ؛ دست خود پیوند گر با دست کوتاهی کنی دست بدامان دادن مرید
شدن مح سفید بلخی ــه تماش دامن پاک تر انداز گل ؛ مرید حسن تو ام مید هم بدامان دست
دست بدست دادن معروف باصطلاح کشتی گیران در شروع کشتی دست یکدیگر گرفتن
که آن رسوم آنهاست مح سند در محاورهٔ در کشتی لب گذشت دست باکسی یکی کردن با او
اتفاق کردن سند در جانهٔ مرگ گذشت شفیع اثر ــه کرده قزگان بانگاهش دست در قتلم یکی
تا مسلمان تیغ از بالای کافر میزند دستهٔ قیدی مجلد دستهٔ شکنجهٔ مجلد میر آلهی در هجو دو کوزه
لوله دار گوید ــه که باشد هر یکی را لوله در طول ؛ ز دون از دفتهٔ قید مجلد دست بدلال
مبیع دادن در صدد بیع و شرا بودن چه رسمست که در حالت تشخیص قیمت کالا دلال مشتری
دست بائع را از زیر جامه بدست خود گرفته با مارات معینهٔ اصابع تعیین قیمت کند و بعد
از آن بهمین دستور بمشتری اخبار کند مح محسن تاثیر ــه واعظ مکن مصافحه را دست

پیچ زهره که خود فروش دست بدلال میدهد ظهوری گرنه معشوق اجل دهد دستی کشته بر کنم بسود و زیان این شعر در هجو اسب است دست بزیر شال بردن دلال نیز ثبت محمد سعید اشرف سبابه در سود الود لال او بهر سود دستی بزیر شال او دست بدست دادن نیز یحیی کاشی از تو متاع حسن و ز ما نقد جان و دل دستم بده بدست که سودا مبارک ست دست بر کسی لیسیدن در خرابی او مجد بودن محمد مخلص کاشی اگه بهر تملق مخلص دست داری بر کمر خویش دگر دستی برین بخیز لاغر لسته - دست بر در زدن مرادف انگشت بر در زدن و آن گذشت طغرا همچو طغرا بر در پی اختلاطی می زنم تا بکی از بهر صحبت دست بر در زدن دست بالا کردن کنایه از تظلم و فریاد و صیانت نیست ناقص را کمانی بهتر از اظهار عجز دستگیر ناشنا در دست بالا کردن ست در رقص کردن نیز سلیم در سماع آییم زد و رقص او من هم سلیم گرد بادی تا بصحرا دست بالا میکند دست بر روی دست و بر سر دست و بر بالای یکدیگر نهادن بیکار و معطل بودن محمد مرزا صائبا نام خود را گوهر کن گرد از سبکدستی بلند دست خود بر دست ای هنر بازو منه وحید دستی ناکرده پراز در و گهر میگردد چون صدف دست و حید از بهی بر سر دست سلیم خفته در راه تو اعجاز ای غزال شیر گیر دست بر بالای یکدیگر نها شیرها دست او بر سر من یعنی اینچه او را میسر شده مرا هم نصیب شود محمد غیاث منصور که اشعار او را اخوند سعید اشرف انتخاب زده در بیاض خود نوشته از انجمله است اشنا یکسر منوسیت با آن کافرم محرمی با زلف اوای شانه دستت بر سرم دست بازی ملاعبت با معشوق کردن محمد طالب کلیم بدست بازی در ومفاصلم مشغول دگرنه درد دل خویش را کنم اظهار و در بازی شطرنج بهر مهره که دست کنند همان را بازیم اینرا دست مهره گویند ظهوری من داغ لسنبدیدم و یاران همه در عرصه عشق دستباز شرط است دست بلیش داشتن منع کردن محمد شاعری گوید هوس آتش وصل تو کنایه از اعراض از منع کردن و ابا کردن

خویش رازده بود + اگر حجاب نمیداشت دست پیش مرا + کنایه از گدائی نیز مح صائبا ۵ چو دست پیش تو دار و کسی گره گردی + ولی بوقت خراش دل آهنین چنگی + دست پیش کسی دراز پیش بدین معنی ست سیح کاشی ۵ از بهر بوی دوست دو عالم گران پرست + دستی دراز پیش صبائی نکرده ام + دست پیش داشتن بخشش کردن نیز مح محسن تاثیر ۵ خجلم هست اگر قدرت احسانم نیست + دست گر پیش ندارم سر من در پیش ست + دست پرورد و دست پرور پرورش یافته اوّل معروف دوم حاجی قدسی ۵ تیر من تمام سینه پسندست و دلنشین + این غمزه دست پرور طرف کلاه کیست دست پیش دهن گرفتن در وقت حرف زدن از غایت ادب مخاطب دست پیش دهن گیرند تا ناگاه آب دهن بر مخاطب نرسد مح ظهوری ۵ نهان سرگوشئی از غنچه با بوی تو می فهمم + که دست برگ از روی ادب پیش دهن گیر د دست پیچ دست آویز سند در دست بلال ح ادن گذشت و در پاپیچال نیز نویدی شیرازی گوید ۵ عارضش را با گل خورشید گفتم توام ست + کرده زلفش دست پیچ این حرف وازمن در هم ست دست چربی موقوف بجیم عجمی امداد و اعانت کردن مح بعضی گویند بالدال ست مرزا صائبا ۵ درین زمانه که امید دست چربی نیست مگر چراغ ز خود روغنی برون آرد + دست چرب باضافت نیز صائبا ۵ کش منت ز دست چرب این سنگین دلان صائب + که روغن میکشند از دانه ریگ روان سودا + یحیی کاشی ۵ سوزنده است گرمی شمع ای بتان هند + کوته کنید از سر من دست چرب را + شفیع اثر ۵ دست چربی چون دو چارت گشت مانند غسول + نعمت دار در کف از ابرام بکجا می بری ایم ۵ تا بجوش از حرص دکان توقع چیده + مرده فیروزه تا دست چربی دیده دست چرب بسر کشیدن اظهار شفقت و مدارا کردن مح مرزا صائبا ۵ پیر گرگ ست که بر پیرهنم مالیدند + دست چربی که کشیدند عزیزان بسرم دست خون سو قوف تعدیای دادن همه چیز بجان دادن و زدن قمار باز صائب ۵ دست خون داد اول

دوستش باست نقش سینه باز ❊ لیکن مرزا انجو بکسر تا ضبط نموده دست خر با ضنافت کنایه

از ابر خرمح سنند در سر فیل خواهد آمد دست درگل بودن و داشتن بکاف عجمی

بکسور ماسیای تعمیر بودن مح صائب ۞ گرچه در تعمیر غافل از دل نیستم ❊ دست درگل

دارم اما پای درگل نیستم دست بر کمر داشتن و زدن کنایه از رعنائی و خودنمائی

مح قاسم مشهدی ۞ زپیچ و تاب میانش چگونه سر بپیچم ❊ دلم گرفته بدستی که بر کمر دارد ❊

معزفطرت ۞ مبند دل بر عوضت که سکینه کچه گل ❊ بپهلو پیچ شمر دست بر کمر زده در اوستنج

اجرت کار کرده در دو دستها رشفیع اثر ۞ هر چند بو مومیائی دلها شوی بخور ❊ روزی دست رنج

کسان چون شکسته بند دست زدن مرادف کف زدن مرزا صائب ۞ دست در

دامن پرخار علائق مزنید ❊ تا برائید ازین خرقه تن دست زنان دست فال مرادف دست فال دشت

که گذشت مصرفی ۞ دست فالی که جو داو کرده ❊ گرد از بحر و کان برآورده دست

فرو کرفتن آماده هم آوردی و برابری شدن چه رسم پهلوانان است که چون با حریف

بر سر کشتی آیند دستهای خود بر شانه کوبند و آن کنایه از اظهار پر زوری خود ست مح سنا

در زشت کردن خواهد آمد سنجر کاشی نیز گوید ۞ گردون بزبردستی برخیز داگر با من ❊ تا دست

فرو کوبیدنش بزمین باشد دست کجی بجیم تازی و کاف عجمی دزدی مح فوجی نیشابوری

۞ ای زلف مبر دل کسان را ❊ این دست کجی ز سر بدر کن دستکاری ساختن چیزی

بطور تمام مح سعید اشرف ۞ باز میکارند بر طرف خیابانها چنار ❊ باغ را هر قدر دستکاری

میکنند دستکار استاد منزلشد دست کش بکاف تازی مفتوح عصاکش کور رفالب کلیم

۞ کور بیست که با دستکش خویش نسازد ❊ گر عقل تو النفس تو با مو نیا شده ❊ مغلوب نیز مح

مرزا صائب ۞ تا دست کش سبحه و زنار گشتیم ❊ در حلقه تقلید گرفتار گشتیم و شانه کش نیز

سنجر کاشی ۞ با زلف تو عروسی دل ماند و سفر ❊ از دست کش فتاده و از شانه میشود ❊ و چیزی است

از عالم بهانه که بر دست کشند و در ترکی الجیک گویند بجیم عجمی دست گرفتن دستگیری کردن

بمعنی مشهود دست از کاری باز داشتن نیز ناتمام دست عیب رباعی دل ذوش خبر چشم مست تو
گرفت + جان نشاه ز لعل می پرست تو گرفت + میخواستی از لطف بریزی خونم + آزرده حنا
که دست تو گرفت + میلی سه گردید تیز غمزه بستش بخون من + هر چند دست او نشفاعت حنا
گرفت + دست بند عقد گوهری که زنان بر ساعد بندند معروفست نوعی از رقص که رقاصان
دست هم گرفته رقصند رسید در کارستان گوید فقره بستان زنان ستوری پادکه چنگ
بدست آرند و دست بند و بسته کار آغاز کنند دستگاه سرمایه و اسباب کرم میرزا صائب ست
صائب دریا دل بجز با آن دستگاه + آنقدر گوهر که دارد دیده ما در صدف + مخلوب نیز هم طغرا
سه چو گرد باد ز دوران گرت غباری هست + برون فکن ز درون دستگاه گرد مباش
و کارخانه اهل حرفه هم میرزا صائب سه از دل بیدار و آه آتشین و اشک گرم + دستگاه زندگی
چون شمع خاموشم تهیست + سعید اشرف سه از حباب آب روان چون دستگاه شیشه گر + ز گل شمع
گلستان چون دکان زرگری + و سحر هم شفیع اثر سه باشد ز بهله بچه پر نور آفتاب + در دستگاه
جلوه او دستگاه تر + دسته هم سلمان ساوجی سه نفشته دسته از آن می شود بمجلس
باغ + که در بهار بپوشد لباس تقوی را + باصطلاح کبوتربازان جوقی از کبوتران سالک
قزوینی سه کبوترباز معشوقی بدام آورده دلها را + که از خیل ملک همچون کبوتر دسته وا برد
بمعنی جمعی از مردم هم سلیم سه جدا شدیم ز هم صحبتان خوش آن روزی + که بود دسته گل را
حسد بدسته ما دسته کردن جمع کردن و فراهم آوردن ظهوری سه واعظ چه کنی
دسته حدیث گل و سنبل + برخیز که شوریده دماغ ست دل ما دست لاف مرادف دست فال
که گذشت ظهوری سه تا شب در سودای طرب بسته شود + با غم روزی که دست لاف کنم +
دست و پا سعی و تلاش هم مخلص کاشی سه کس نشد رنگین بخون بی سعی در میدان عشق +
زین حنا هر کس برد قسمت بقدر دست و پا دستینه زیوریست که زنان بر ساعد بندند ج طالب آملی
در وصف اسپ گوید سه در تکلیفش با لبان ساق خلخال آشناد + در جهد لرزش دست همچون ساعد دستینه دار

دستی و پشت دستی مرادف پشت دست بر زمین گذاشتن و آن مشهورست مح

محسن تاثیر ﴿ خوبان ز پشت دست صدر وی دست خورده‌اند ٭ دستی چنین که دارد دستی

و پشت دستی تناظر دال از منظر شین معجمه دشت معروف و مرادف اول

دشت که آن گذشت مح محسن تاثیر ﴿ در محبت سینه دل بردن فراوان ست لبش هست

اگر دستی درین سودا بیابان ست و بس ٭ سیر سجات ﴿ رنگین نگشت دامن صحرا ز خون ما ٭ دشتی

نکرده است بهار از جنون ما ٭ دشت افروز نام سیرگاهی مح باقر کاشی ﴿ دشت افروز از نظر

کی میرود ٭ جلوه‌گاه گلعذاران یاد باد تناظر دال از منظر عین مهمله دعای قدح

نام دعای ست مح سلیم ﴿ بغیر حرف می از میکشان چه میخواهی ٭ که در نماز نخوانند جز دعای

قدح دعا کردن و گفتن کنایه از وداع شدن مح مومن استرآبادی ﴿ راحت تن جان

ز دل آرام دعا گفت ٭ اینها همه از عشق دلارام دعا گفت ٭ والا بروی ﴿ کوست حسن عشق

در حلقش بود عاجز ٭ چو من صاحب سلامت گفتم او گفتا دعا کردم دعای جوشن دعای معروفی

که روز جنگ برای حفظ خود خوانند و چون جوشن وقایه نفس خود دانند مح جلال اسیر ﴿ کشته تیغ تو

کی باکش ز طعن دشمنست ٭ زخم تیغت چون حمایل شد دعای جوشن ست دعای باران نماز استسقا

صاحب مدارج النبوة در قصه رفتن حضرت عبد المطلب بنماز استسقا نوشته طغرا ﴿ مینا بیاغ

چون سر نهد بسجده ٭ چیزی دگر نخواند غیر از دعای باران دعوی داری بخود گمان غیر

واقع داشتن مح محتشم کاشی ﴿ زهی طغیان حسنت بر شکست کار من عث ٭ ظهورت بر زوال

عقل دعوی دار من باعث تناظر دال از منظر فا دفتر تمدی حرف بی اصل و بی تهِ

مح سلیم ﴿ حساب کار سکندر گرفتن آسان ست ٭ چو دفتر تمدی را کشود آئینه ٭ کتاب تمدین و بیاض

تمدین نیز گویند میر الهی در هجو شیدا گفته رباعی شیدای منافق که سراپا تمدی ست ٭ هم مرتد و هم دوست

و هم تخم و دست ٭ با آنکه کلوخ جبین بود اشعارش ٭ دیوانش سکتر از کتاب تمدی ست ٭ ناظم تبریزی

در اظهار جعل مجاز زبان خودش گوید ﴿ در بیاض تمدی هم دو سه سطری ارم ٭ از تمام نامه خاقانی

واصفاهانی + طغرا ۵ طغرا کتاب تمدین رساله چو شد + بشنو که چه در فقره با جواب حرام ست
دکان یه از فرح نیز صفاهانی در نامدانی در رقعه که از طرف خاتونی برای شوهرش نگاشته فقره
دیگر محاسبه بنیغیرتی آن مردک بی ادراک در دفتر تمدین التخفیف یافت سوگند بحقیه محتسب
دایر قاضی که اگر زیاده از یک ماه بوطن خود نیاید دفتر تمدین خود را چون جوال پشمین تو
در هم و در هم شفائی نیز گوید ۵ از گرد پشم و سرش ست ذخیره ترکیبش + در کتاب تمدین
نسخه این معجون ست + تناظر دال از منظر کاف دکان گردیدن کنایه از گرمی بازار
و پرمایه بودن دکان مح صائب ۵ تمرده عمر کسی جا دوان نمیگردد + خراب تا نشود
این دکان نمیگردد + دکان گرداندن متعدد منه شانی تکلو ۵ فتاده ام بد یاری که
جنس دانش را + نمیخرند اگر صد دکان بگردانی + حق تحقیق انکه گردیدن بمعنی رونق
و رونق بازار است تخصیص بدکان ندارد گویند خانه در گردیدن ست و میخانه و حمام در گردیدن ست
سند خانه گردیدن در باشه در گذشت طغرا ۵ تا ز حشمت هر طرف میخانها در گردش ست
ترک تازست میخورد اینجا شراب آنجا شراب + همو در توحید گوید ۵ به تخت سلطنت چون تخته نرد
از نقش شهان چون مهره در گردد + گویند سلسله فلان چیز بگرد آمده است یعنی رونقی بهم رسانیده است
صالح هروی ۵ جان حزین را دگر مژده در دآمده ست + سلسله عشق ما باز بگرد آمده ست +
از گرد افتادن از رونق افتادن ست طغرا ۵ دستگاه سینه زنیشان نیست غیر از ناله + بی فغان
از گرمی افتند دکان آسیا دِکدِکی با دل و سیوم مکسور دهر دو کاف عجمی عبای اسپ مح یکی از لوطیان
گوید ۵ خدا مرا بکفل پوشش دنیه تو کند + لباس اسپ بزرگان که دکدکی ازد + دک بضم اول
و تشدید کاف تازی دکان شفائی گوید ۵ بر در دکه دشنام فروشی بیجا + آمدی نقد حسد
در کف و سودا کردی + تناظر دال از منظر لام دل انداختن دل پای دادن و بیدل
شدن مح حیاتی ۵ دل نمیدانم اگر تیر تو از جان گذرد + تا نگویند بسهمی سپر انداخته دل
بدریا کردن و انداختن کنایه از جود و سخاوت فوق شد ورمح میرزا صائب ۵ بدریا کن

دل ای ساقی دو نجم را در میان آور ✤ سرا کرم ازین پیمانه کم کم تنگ دو ✤ ویر عیب
بادا باد گویان بر دل توکل زدن در بر سوخ همت به کار هولناک کمر بستن مح سالک قزوینی
ست چون حباب از شکستی دل بدریا سکینم ✤ ناخن موجم گره از کار خود وا میکنیم ✤ اشرف
دل را بدریا کردن نیز گویند صائباست در محیط اراقتا نمیندازی درین ره دل بدریا چون حباب
دل را بدریا کردن نیز گویند صائباست در محیط آفرینش از حبابی کم مباش ✤ گر نظر وا کردنی
دل را بدریا کردو رفت دل برلب ورود دیدن کنایه از گریه خونین کردن مح ناظم هروی
در یوسف زلیخا گوید ست زبان کر زی اگر در ناله اهمال ✤ دلش برلب دو دید هیچو تبخال ✤
شانی تکلو ست دل می دود بر دی من از غصه رقیب ✤ هر گه که یاد شانی آزرده دل کنم ✤
دل بچیزی دوختن متوجه کردن دل بآن قدسی ست دل دوختن بوعده معشوق
بیوفا ✤ جز آرزوی خام وخیال محال نیست دل بر سر زبان داشتن آنچه در دل باشد
بر زبان آوردن مح طالب آملی ست چون کنم راز عشق را خس پوش ✤ منکه دل بر سر زبان
دارم دل پر داشتن لبریز شکوه بودن و آن معروفست پر بودن هم مرادف آنست مسیح کاشی
رباعی آتش بزبان شعله بر من زده بانگ ✤ کز هر جهه لبسان خاکستر گنگ ✤ گفتم که بدین
خسان ندارم سر جنگ ✤ با آنکه پرم ز پای تا سر چون چنگ ✤ قافیه مصرع اول این رباعی موافق نحو
ایران است شاعران ولایت ازین قسم قوافی بسیار دارند چنانکه حکیم زلالی در مثنوی مسمی بمیخانه
گفته ست انکم از نام او چه غنچه کند ✤ روی خود سرخ از طپانچه کند ✤ واله هروی رباعی مردانه
بزیر چرخ پر شور من و بانگ ✤ از ترک وز تجرید که ساز دو لنگ ✤ از کس منت بریده که برابر باشد
منت چه بجز داده چه طسج چه دانک دل پرسی حال پرسی مح صبحی ست غم منیو از ملاقات
گر بدل پرسی ترا ✤ سوی ما همچون غم خود رسم میپرد آمدن دل دل و دل دل
کردن اضطراب و بیقراری کردن مح صائباست کی بهشت سنبل فردوس دل خواهیم داد
تا که در سودای زلف یار دل دل میکنیم ✤ سنجر کاشی ست دنبال چشم او دل را کرده دویم

و دگر به یاد دامه گل کرده سیوم و کله تبجیین ردباه سفید که از پوست آن پوستین سازند و نام زن حیله گر رهیمی کاشی در صفت زن محتاله گوید ع دهم زمکرش دل بزناله + هر سر مویش دل محتاله دل و دیدن عاشق شدن مح جلال اسیر ع مشکل که در قلمرو هستی بهم رسد + آسایشی که در قدم دل ندیدگی ست و طمع کردن نیز آمده ع دل ندیده و چشم ندیده داری + ز آرزوی طمع در گذار خجلت باش دل در گریبان فگندن زنان ولایت جهت رفع بدخوئی دل گوسفند در گریبان اطفال اندازند و این از عندیات مح مخلص کاشی ع طفلی که بد خوئی کند از مهر سوز دایه اش + دل در گریبانش فگن شاید که تیارش کند دل دادن بچهار معنی مستعمل است اول دلیر ساختن مح ظهوری ع عشق گر دل دهد کبوتر را + جگر از سینه عقاب کشد + دوم استماله کردن مح رضی دانش ع گریه خندان طبیبان دل دهد بیمار را + باغبان بگشا ز ابرو چین که بیمار دلم + سیوم عاشق شدن گرفت گردیدن مح ظهوری ع تا رونه دهی که میتواند رو دید + تا دل ندهی که میتواند دل داد + چهارم اجازت دل دادن در کاری مح سراجای نقاش ع ز دوستیش دلم چون دهد که رو تابم + که هر دم بنگهه گشت و از تغافل سوخت + دل آمدن هم باین معنی ست مح سنجر کاشی ع بال آمده فریاد هر شب بر درت + آیم و دیگر دلم ناید که بیدارت کنم + سالک یزدی ع نباشد دور گر قاصد جواب نامه دیر آرد + کسی را دل نمی آید که از کوی تو برگردد دل کردن رغبت کردن مح محسن تاثیر ع جائی بدل نشینی آنجا نمیده دست + کی دل کند خدنگ تو گر دل اگذر کند دل فرو گیر مکانی که دل در انجا قرار گیرد مح حاجی محمد جان قدسی ع بتماشای خیال تو مرا جائی نیست + دل فرو گیر تر از گوشه کاشانه چشم دل واپسی ملاله دل چون کسی سفر کند و پابند محبت عیال و اطفال باشد گوید میروم لیکن دل واپسی دارم و ازین رو بیقرارم مح صائب ع چه فارغند ز دل واپسی عزیزانی + که دل بعشوه دنیای بی وفا نه دهند تا نظر دال از منظر میم دستن خاموش شدن مح شفائی در هجو بی گوید ع دم بسته اند گرنه شان نخوانشی + بی زحمتم سر دنیر مو زنار شانش والهروی ع دیده را مژگان زبان بستن نگه عرض نیاز + نیستم از گفتگو خاموش گردم بسته ام +

دم معروف بمعنی وقت نیز آرند مح محسن تاثیر گوید بیت دم رفوگر دچون بزخمه کاری را ٭ بسجای رشته بگردد بچشم سوزن آب ٭ ازین رو دم شام و دم صبح نیز گویند هم از دست تا یاد رخی گرسته چراغ دل تاثیر ٭ پای کمی از صبح ندارد دم شامش ٭ واله هروی س از دو من دم مسیحا برعشه ماند ٭ در آستین حادثهٔ روزگار دست ٭ دم خود بکسی سپردن در حالت نزع راز خود باو سپردن و قایم مقام خود کردن مح غزالی مشهدی بیت آنها که چون مسیحا راه بقا سپردند ٭ لب از سخن چو بستند دم را بما سپردند ٭ سالک یزدی س همچو مسیح باو جان بخشد ٭ دم سپرده است مسیحا بدم تیشهٔ ما ٭ عطائی حکیم س چون دم خود بهر کسی سپرد به پیری ٭ ما دم خود را به پیر جام سپردیم دم تسلیم وقت مردن و جان سپردن مح سند در آب گردش گذشت دم گاو از سینه رستن با ول مضموم دم گاو بر سینه بستن هنگامه گیران و مسخرگان ایران مح شفائی س آن گاو دم از سینه برون رسته گرمی بر جدت بدر خانهٔ یاران بکجا رفت دم نرم داشتن با ندک گرمی حریف از جا رفتن سعید اشرف س با جوهر مردی اند هر چند ولیک ٭ چون خنجر مومن دم نرمی دارند ٭ دماغ شستن پاک کردن دماغ از وساوس نعمت خان عالی س شسته است بر چهرهٔ گلهای باغ را ٭ کو یک سبوی می که بشوید دماغ را ٭ دماغ آرایش دادن ساز کردن دماغ واله هروی س ز هشیاری دماغی داده آرایش که در مستی ٭ دهان تلخست از خمیازهٔ آن نشهٔ افیون را دم و دود نشان و اثر گویند فلان دم و دودی ندارد از انجا دم و دودی بر نخاست مح سالک یزدی س ندارد هر که در سر آتش عشق ٭ چه تنها کو دم و دودی ندارد ٭ و دود دم آمده طغرا س در آتشم فگنده کبابی دود و دم نشین ٭ غم بر دلم گذاشت که رو بر الم نشین حیاتی گیلانی س تازه گل انبه باغ رسالت کز بویش ٭ در عالم جان دود دم ضیف و شانیست ازصفاهانی مسموع شد که دم و دود سامان ضیافت را هم گویند سعید اشرف در تعریف غلیان گوید س رفیق و زاد یاران مسافر دم و دود حریفان معاشر ٭ دم بفتحتین بر رو خوابیده که در تازی منکوس گویند نوقی س بگلشن جولی

نخفته‌ام اما بکسی نچیده گلی از حدیقه و فرم ٭ ایضاً ؎ چه گلها که چشم از باغ عیشش ٭ دمی
کان پسر را دم می‌کنم ٭ دمیدن معروف تخصیص استعمال آن هیچ جا مثل صبح و سبزه و نی گو نا
و باد و در مشک خلاف متتبع ست بل مورد آن عام ست چنانچه اساتذه آورده اند شفیع اثر ؎
تا عرض حال خویش کند مطلعی دمید ٭ آشفته همچو سنبل آه از دل نگار ٭ و له ؎ چو خط یار دمد
درس عشق تعطیل ست ٭ مگر کنند سبقهای خوانده را تکرار ٭ طالب کلیم ؎ مدام تا که دمد آفتاب
آفتاب بعد از صبح ٭ همیشه تا که بیاید چراغ پیش از شام ٭ و له ؎ چنین که تخم تعجیل می دمد از
خاک ٭ عجب دانه از ین دانگه نخورد و شکار ٭ شانی تکلو ؎ کوی سلمی که تجلی دمد از خاک آنجا ٭
طور عشق ست و کلیمش من غمناک آنجا ٭ افسون دمیدن معروفست دم زدن سخن گفتن
ج گاهی ؎ هیچکس یکسر مو از دهنت آگه نیست ٭ دم از آنجا نتوان زد که سخن را ره نیست
خاموش بودن نیز صائبا ؎ هرکه چون صائب لبش گوهرشناس قیمت شد ٭ دم زدن را
عمر جاویدان تصور می کند دماغ گرفتن مرادف آستین بینی گرفتن و آن گذشت ظهوری
؎ آنانکه خون نکهت کاکل گرفته اند ٭ در بوستان دماغ ز سنبل گرفته اند تناظر وال المغطر
نون دنبه گداز چون خواهند کسی را هلاک کنند بنام او سوزن بسیار بر دنبه خلانند و افسون
خوانند در زیر آن آتش برکنند دقتی که تمام گداخته شود شخص مذکور زار و نزار شده هلاک گردد ج
سند در آتش تاج گذشت دندان بفارسی نهادن و گذاشتن فهمیدن حرف و تدبیر
کردن آن محمد مرزا صائبا ؎ نیست ممکن ترک من بر فارسی دندان نهد ٭ گر ز قند فارسی
سازم جهان را پر شکر ٭ سعیدا اشرف ؎ خوانی کشیده‌ام ز سخنهای با مزه ٭ دندان بفارسی
نگذاری چه فایده ماخذ فارسی نفهمیدن ترکست که آنها غیر زبان ترکی نداشتند چنانچه کلیم گوید
؎ بعرض حال دل آن چشم مست وا نرسد ٭ ز ترک نیست عجب گر زبان نمیداند ٭ دنباله آهنگ
کشیدن شد و مد بلند کشیدن دلکشان محمد میر صیدی ؎ بی تو بلبل می کشد دنباله آهنگ را
بوی گل تعلیم تمکین میدهد هر رنگ را ٭ دندان معروفست دبوسیع تا و کاشی ؎ چند دندان بجگر غوطه دهم بخت گسست

که بگیرم ز لب لعل تو دانی چند ؛ خسرو ی سه ز لعل یار دندانی گرفتم ؛ حیاتی یافتم جانی گرفتم ؛ معانی
معانی دیگر در کتب لغت مرقوم ست از انجمله طمع و خواهش ست فغانی سه دران مجلس بحز بی
هر کسی دندان فرو برده ؛ امید یاران لبهای شکرخند خواند بود و ند با وصف معانی دیگر کرد
کتب لغت ذکر رست چوبی را گویند که در وقت بافتن جولاهگان از هر دانه او تار میکشند مح
تشم کاشی سه مدار رشح کار پیوند من ؛ شکسته است دندانه دندمن و دندان بدندان
شکستن بسته شدن دندانها باهم که بزور بسیار توان کشاد مح سلیم سه از بس فشرده
ام بهم از جور روزگاره ؛ دندان من چو بخیه بدندان نشسته است ؛ دندان بدندان کلید شد
نیز همانست واینحالت اکثر در غشی و صرع واقع شود و حید در صفت مدادگوید سه اثر بیا
وی از صرع دید ؛ که دندان او شد بدندان کلید ؛ کلبتین بفتح کاف تازی وفتح موحده و
فوقانی و سکون یای حطی مجهول و نون انبر آهنگران و مسکران و زرگران دندان تیز کسی
داشتن در صدد هلاک او بودن مح حسن بیگ رفیع سه برمن از گریه ارباب هوس نمانشد
که برین طایفه دندان تیزی دارد عشق دندان بهم خوردن حالتی ست که از سرمای شدید
بهم رسد و دندان بهم خورد آن را دکدک دندان نیز گویند مرزا محمد اکبر دولت آبادی در صفت برودت
هوا گوید سه همی جست از دل آتش شراره ؛ بهم می خورد دندان ستاره دندان
بجگر می نهد کردن طمع و خواهش آن کردن مح حسن بیگ رفیع سه از عشق تا گوشه دل
حلقه اگر گشت دندان طمع کرد که مهر سلیمتم دندانی کردن تمر مشده کردن مح حبا با بت
ز صبح راشم تو شکر خند تو دندانی کرد ؛ غنچه گل بکه این لب و دندان خندد دندان نمودن خندان
کردن مح میر صیرفی سه صدف زاده لب بجنبد ؛ که مکشاید ؛ اگرش تو منع کنی از نمودن دندان
و اظهار عجز کردن نیز مح ظفر اسه گرید بجال چرخ ز بدین چشم منظره ؛ دندان تماشو زبی عجز لنگره
دندان زنی برابری و خصومت کردن مح ظفر از رحبو خیاط گوید سه بنجیاه سود اگر از شوده
چو بخیه مدارش بدندان زنی ست ؛ سوزنی نام دما عزیست معروف دندان سرخ کردن از خوشی

کردن مح ناظم هروی ست کن چو مینا بجون شراب دندان سرخ ؛ کری شود زخ درین زرد و زردی
ایان سرخ دندان رنجش انچه بوقت استماع سخن اول شود مخلص ملا سعید اشرف ست
چو از لب عقد مروارید راندی ؛ بدندان رنجش اول دل نشاندی دندان بر سر حرف
و بر حرفی گذاشتن بر حرف قایم بودن مح اسمعیل ایما ست چون قلم محرم اسرار جهان میگردی
میگذاری بسر حرف اگر دندان را ؛ یحیی کاشی رباعی کی خواجه با باده لب را ده دهی گرگون
دهان زبیش گوز چیه چون بر سر حرف برگذارد دندان ؛ دندان بایدکه بر سر حرف نهد ؛ یعنی
گوئیدکه بر سر حرف خود قائم نبود لست سبلای این شعر محن تاثیر ست گشته از زد سیاهی منکر ایمان چرا
میگذاری چون قلم بر حرف خود دندان چرا ؛ مصدق می توانند شد دندان بر سر دندان
نهادن کنایه از تحمل کردن ناملایم مح سنجر کاشی ست دل که بار آسمان نابرد را برجان نهاد
زصعفش با داکه دندان بر سر دندان نهاد دندان بدندان زدن کنایه از دریغ و
افسوس ست مح طالب آملی ست تا بکام غیر دیدم لعل یار ؛ چون گهر دندان بدندان می زنم
دنگ با دل مفتوح صدائی که از برهم خوردن سنگ امثال آن پدید آید ح تر کاشی ست در
جنون عاشقی دلوانه را دنگی بس ست ؛ خاطر شوریده غوغا بر نتابد بیش ازین ؛ دنشانه نقطه پرکار زنیر
ح دلالی ست تو لی مانند دنگ و من چو پرکار ؛ بگردت چه سر و بی پای گردم دندان
از جیز سی کندن بقیح کاف تازی ترک آن کردن مح یحیی کاشی ست چون کنم از دل تهی
دندان ؛ که بیا قوت لبش پیوست ست ناظر دال از منظر واو و واندن حجل کردن مح
محاحن کاشی ست ز لطف مردم اگر بر نظر نشانندت ؛ مرو ز جا چی که چون اشک می دوانندت دوال
بازی مکاری و حیالی و مرادف شعبده بازی که گذشت میرزا جلال طباطبا ست نشتی آلید دل
دوالک باز آستین کوتهان دست در زد دوات شوریلی که بیقه دوات میان بر هم زنند و تبازی
محراکش خوانند دو برجی کبوتری که در یک برج قرار نگیرد مح یحیی کاشی در تعریف دلتنگی گوید ست کشتند سو
خود هیچ ازین منزلم دوبرجی شده چون کبوتر دلم ؛ دو آبا نیز گویند سنجر کاشی ست جائی نیز دو زدو بام حق قمری آن

دو بام ام ؛ دو برجی به مجاز شخص هرزه گرد را گویند محمد سعید اشرف ست از حسن تمام هندی گرچی
شده چشم تماشائی دو برجی ؛ وحید ست دل از غم آن بت دو برجی ؛ سوراخ بود چون کرچی
و باصطلاح لوطیان شخصیکه امرد باره باشد نیز محسن در لفظ خرچی گذشت ؛ دو بر هم زدن
لسعایت غمازی میان دو کس نزاع انداختن محمد شفیع اثر ست شیوه صلح و صفا کار دو بر هم زدن
نیست ؛ همچو معترض نیاید ز سخن چین اصلاح دو بحر زدن شعر دو بحرین گفتن که از صنائع
شاعریست دو دکردن ظهور کردن شاعر گوید ست از کلاه نمدی دو دکند اخگر عشق
این عود لیست که در مجمر افسر سوزد دو دل خالی کردن درد دل ظاهر کردن محمد محسن
تاثیر ست پر ز دست خویش چون غلیان کدورت می کشم ؛ همدمی کو تا ز جو دو دو دل خالی
کنم دو دمشعل نوعی از جزیره و کنایه از اسباب حشمت و جاه نیز مثال معنی اول محسن تاثیر در صفت
اقسام جزیره نیز گوید ست بی دولتیش شود مسجل ؛ هر کس که نجورده دود مشعل ؛ مثال معنی دوم
سعید اشرف ست میرسی آخر بدولت گر کنی تحصیل علم ؛ از ترقی دود دل مشعل میشود دود چراغ دود
چراغ مختی که در تحصیل علم کشند سند بالا گذشت و نیز قسمی از خربزه محسن تاثیر ست تا دود چراغ
او نخوردی ؛ دانا بلند بی نبردی دو دستی در آویختن کنایه از نهایت بی تکلفی محمد دانا
هروی ست کو شانه زبان باز کش دبا و صبا کی کان زلف با آن روی در آویخته دو دستی
دو دست گرفتن نیز خان خالص ست خبر چاک پیرهن که دو دستش گرفته است ؛ دست کسی
بگوی گریبان نمیرسد دو دری دوستی سرگرم محبت بودن در دو دریها محمد شفیع اثر ست
صلح و صفا نتیجه دو دری دوستی ست از مهر در مقابله هر را رسد ضیا دو تیغه باز بهادر جنگیها
تلاش کن طالب آملی ست گزیده ناوک متفرقه چهار پرش ؛ که با دو شاخه پیکان چو ذو الفقار
بسینه صف اعدا که خیل مورانند ؛ دو تیغه باز چو نوک زبان مار افتاد ؛ دو دکش روزنی که برای
دود در حمام سازند و این را فارسی ساخته اهل هند گفتن دود از نهاد فارسی برآوردن ست چنانکه
شفائی گوید رباعی امی مبنی تو دو دکش شعله تیز ؛ وی ریش تو نیز جو را دست آویز ؛

زجاي هجوم بس بيني بگريزد ❊ برخيز زپشت كوه بيني برخيزد ❊ طغرا ــــه گرد زخط پشت كرم لعل مي آلود را
دود كش لاله ساخت غنچه بے دود را ❊ ازين عالم ست دهانه بخاري و روزن گلخن طالب آملي
ــــه جان كرده سيه لب حسودت ❊ چون دود دهانه بخاري البغاله ــــه نفس نيست كه چون شعله
زدود دل خويش ❊ سرمه در ديده روزن نكشم گلخن را دوسري كرباسي كه بردوش محمل كشند
از عالم غلاف محسن تاثير ــــه زان دو ابر دست عيان نرگس آن شوخ پري ❊ محمل
ليلي محبوب ببريد دوسري ❊ دستي زقيمه نيز مح شفيع اثر ــــه دشمن جان ترا عزم بيابان فنا ست
دائم از نيزه زبهترين دسكره برسر پاست ❊ دور افتاده معروف كسيكه فهم سخن خوب نكند يعني
از ادراك دور افتاده ابراهيم جاهي ــــه كرده ام روي خورشيد ترا نسبت بماه مه كجا
رويت كجا لبسيار دور افتاده ام دوشاب ولي هر ساعت بچيز ــــه ميل كردن
مثل زنان باروار دمح خان خالص ــــه عيش خود تلخ وار د عاشق دوشاب دل ❊
خوش نيايد اين شكر خيرين از خسر و مرا ❊ سليم ــــه گهي مي چنگ ميخوا ادگي عود ❊ لي انگور هم
دوشاب دل بود دوس ز مان كنايه از آگاه كردن سليم ــــه زاهد چو حرف توبه خود ميز
سليم ❊ هر دم سبو باده بن دوش منبر برابري كردن شير خان خالص ــــه هر ره ترنك مي
سبو دوش ميبرد ❊ مي خانه زين پيش نظام دستي داشت دوشكاني پياله خود با يگانه توانشو
كردن رمرادف جدا كردن وآن گذشت زلالي در شعله ديدار گويد ــــه چشم نرگس ناتواني
ميدهد ❊ داغ لاله دوشكاني ميدهد دور كسي گرديدن مرادف گرد كسي گرديدن محسن
تاثير ــــه ديرا دسيگردم واز سر مرا دامي كند ❊ چون توان كردن بلي دور اين تقاضا ميكند
دوش خوردن مرادف پهلو خوردن وآن گذشت محوري رباعي ايوان تو كز عرش منزه
مثليش ❊ گرديد علو آسمان تحويليش ❊ گاهي كه كند ماه تهي پهلوئي ❊ زانست كه خورده دوشي
از قنديليش ❊ دو طلب كردن معني سرانجام كاري كردن از عالم بهره بردن ومنح محسن تاثير ــــه ذو طلب
كرده ستم كه تا بان كوبسد ❊ همي بسته نگاهم كه بان رو برسد دوگانه معروف نوكم نيز مح طالب آملي

یا گل و گیاه زاده ام از مادر بهار * خارم ولی به رهگذر گلستانیم * دولت خوابیده
مقابل دولت بیدار که آن معروفست میرزا صائب * زخم زیر دستان از تحمل چشم پوشیدن *
چشم دولت خوابیده را بیدار میسازد * دولاب گردانی از پریشان حالی از یکی قرض گرفتن
و بدیگری دادن و این و بدل مدار گذرانیدن * محمد سعید اشرف * سبحه گردانی بهنگام
پریشانی کند * زاهد از بیحیایی دولاب گردانی کند * و له * آب و رنگ چهره اش تا رفته
بند دیگر در رو * حسنش از بیحیایی دولاب گردانی کند * دولاب نیز گویند مدار فلانه بدولاب میگذرد
میرزا صائب * خانه آباد معماری سیلاب کند * تاجری را که بدولاب کان میگردد دولاب
صاحب این عمل ست * ظهوری * می ستانند از جگر خون و بدامان میدهند * مرغ روبها
همین چشم بدلا هم هست * دوک معروف و یکی از اوزار ابریشم تاب و ریشم تاب است و
آن آهنی باشد یا چوبی مستطیل که در زیر آن چوبی دیگر نصب کنند و آن آهن یا چوب را بدست
گردانند تا ابریشم و ریشم تاب خورده و تافته گردد * سیفی در تعریف ابریشم تاب گوید * لبی
خوشش اندم که بیا و ببردم از حلق چو دوک * کف نه برهم و در چرخ در آیم بشتاب * وحشی بهم بد
عالم افتاده است از و سر رشته کاری * که شبها پاس دارد گرگ دوک و ریشم چوپان را *
دو و نیا بدو جا * بیت یعنی مجال و طاقت نیاید و نقش مرادو نشیند * محسن تاثیر * حنین
که خصم ما در مقام کجباز نیست * یقین که چون خر طنبور دو نمی باید * دو ول بضم و واو مجهول
کشتی * مومن استرابادی * کشتی صبر چو طوفان فراق تو کشید * دول در باخته و لنگر و سکان
نیست * دود ول آه و حیا * زر رسوائی دلم جمعیت و محشر اگر جویم * که از دود دل
صبح محشر شام میگردد * دو نیم قرت باقی در جایی گویند که شخصی با وصف حصول مقصود
از سر باز نشود و دست بر ندارد * آنکه سه کس رفیق با هم سفر نمودند شخصی کاسه ماست برای
آنها آورد چون ظرف دیگر نداشتند قرار دادند هر یکی سه قرت از آن بسر کشد اگر باقی ماند
باز دوره از سر گیرند یکی از آن سه تن که ابتدا بخوردن کرد تمامش به نیم قرت در کشید و گفت

دو نیم قرت زمن باقیست از ان باز مثل شد مع سید اشرف رباعی تا بزم طرب ناز و نعیش
باقیست ✽ خرم دل عاشقی که عیش باقیست ✽ لب بر لب یار و دیده اش پر خون آ[؟]
پیمانه همان دو قرت و نیمش باقیست ✽ دو چار شدن و دو چار افتادن معروف و
مشهورست دو چشم فغانی راست مع چنان ستم که شمع از تخفف و تحفظ ناسایه نشناسم ✽ اگر ناگه
دو چار از غم نشی و رگشت منابت و دیدن چشم بسیار نگاه کردن در محسن ختیری سید اشرف
مع بسکه حلقهٔ چشم میدود بر جام و ساغر می بهند ✽ دیده ام را موج می زنجیر پا چون حباب تمناظر
دال از منظر باده می بینی و فرسنگ می پری یعنی آنچه در پیش نظرست تفحص آن
میکنی در مقام تعجیل گویند مع ابراهیم ادهم مع ز شور عشق آگاهی از فرسنگ می پری ✽ چه
حالست این که ده می بینی و فرسنگ می پری ✽ لمؤلفه رباعی از سیرت نواب مرا می پرسی ✽
دانم همه کس لقمی از کجا می پرسی ✽ دانی که لئیم ست و خسیس ست و بخیل ✽ بینی ده و فرسنگ چرا می پرسی ✽
دهن خوانی الزام دادن میرزا رفیع واعظ علیه الرحمه مع ز بس عشق مرا غیرت دهن خوانی
رقیب ✽ شیما آتش از دم جدا نشکند ✽ دهن فرنگ تنگی ست که در دوای چشم بکار آید و آنرا
زنگار معدنی و دهنه فرنگ گویند ✽ میر الهی جدائی مع هم مس طلا رست ✽ هم طلا یارش ✽ طبع دهن فرنگ
دارد دهن تیغ دم تیغ میرزا صائبا مع سهل شمار عدد را که مکرر در رزم ✽ دهن تیغ سر از آب
روان ریخته است ✽ یحیی کاشی مع تن سیه هم در دهن تیغ سپید تیغ ✽ زان پیشتر که طعمه زاغ و زغن
شدیم ✽ بروی تیغ هم گویند ده دهی زر رایج کامل عیار دهند پاره بالی گویند از آمین گری
معلوم شد و مجد الدین علی توشی نوشته زریکه ده مثقال آن در کوزه بریند از غایت پاکی مطلقا
از آن کم نشود و همان ده مثقال بر آید حاجی محمد جان قدسی مع بر عیار من نظر کن با جر[؟] نام
مسیح ✽ قلب بیچی نیست کس نقد ده دهی ✽ حیاتی گیلانی مع همه روشنش ز رست ده دهی ✽ همه در
کیسه اش نقود عیار ✽ ده پنجی زر کم عیار بسیار غش هند بالا گذشت دهلی و دیلی که آن شهریست معروف
پای تخت سلاطین هند طغوی مع سر بریکه شیرین و خسرو زدند ✽ ز دارا شکوه دهلی و زدند

تا ناظران از منظر پای حطی دیده نازک کردن با سمان نظر دیدن محمد طالب آملی ست من نه آنم که بر خویش تو صاحب نظری ؛ دیده نازک کن و بنگر که انا خادم دیدار پنی

عشق بازی دو نوع ست یکی دیدار بینی که آن پاکبازی ست و دوم هرزه کاری که آن تیر بر خشک زدن ست باصطلاح لوطیان قسم ثانی را کار رو مطبخ گویند محمد سعید اشرف ست پای

بست عالم شکلی بلبلی کے رسد ؛ هرزه کاری دیگر و دیدار بینی دیگرست دیدن کردن ملاقات رفتن محمد مخلص کاشی ست نهان که غمزه بیباک اندر دامان ؛ که آن دو نرگس بیمار

را نمی دیدن ؛ و دیدنی کردن بپای حطی شعرت نیز اخفر یزدی ست بشب جمعه کنم دیدنی از رز زانکه می خانه نشین در شب آدینه بود دیگری چه خاک بر سر کند یعنی چه زیاده

ازین سعی و تلاش کند محمد مرزا جلال اسیر ست گشتم غبار و از سر کویش نمیروم ؛ دیگر چه با بر سر طاقت کند کسی دیل بلبز بکسر دال مهمله و پای حطی و چهارم موحده و اخر زای معجمه عبارت ترکیست

یعنی زبان نمیداند دیل زبان و بلبز نمیداند و میم علامت نفی مضارع ست مخلص کاشی ست خاطر نشان نمیشود او را نگاه عجز ؛ از ترک دیل بلبز چشمش حذر کنید دیوار گوش دارد با تو

در حفظ راز محسن تاثیر ست حفظ زبان ز صاحب دولت بود ضرور ؛ دیوار گوش دارد اگر در گشوده است دیو زده کسی که آسیب دیو رسیده باشد طغرا ست گرفت تخمه مخور غم که چون گرفت ؛ انکار کن که دیو زده را جنون گرفت دیده گرم کردن مراد از چشم گرم کردن

که کنایه است از یک ازچشم خواب محمد فغانی ست شبها منم ز دوری تو تا دو دو ز آه و سرد ناکرده گرم دیده بیدار مانده ؛ دیگ بر بار کردن بر دیگدان نهادن دیگ بجهت

طبخ طعام محمد خان خالص ست آتش بلبل را به پیش گل ها نامی زید ؛ لاله را دیدم دیگ در آتش بر بار داشت دیگ جوش طعام پختن برای فقرا محمد طغرا ست بسکه سیل گریه ام

آشوب دریا می شود دیگ جوشی میکند گر از سرش وامیشود ؛ جویا در تعریف کوه برنجال گوید ست سلامت تا نسیم این ره سیاره ؛ ز لاله دیگ جوشی نذر دارد دیدن و لوانه نام لیحکوس

جنون دیوانه چون ماه نو بیند جنونش بالا گیرد * سلیم * از آن مجنون شود دیوانه دیدن ماه نو

آشفته بکسی می‌بیند بدست دیگری غلغال لیلی را * شاپور * ز ابروی کجش من آنچه دیدم کردیوانه

نبیند از مه نو * دیوار بلند موقوف کنایه از دولتمند * سالک یزدی * یک برگ ز صد

ندیدیم دگر شگفتیم * از کوتهی همت دیوار بلندان * دیوار کسی کوتاه دیدن کنایه از عاجز

زبون دیدن * امیر شاهی * غمت صد رخنه در جان کرد ما را * مگر دیوار ما کوتاه تر دیدی

دیوان چنین یعنی دارد دل را و فریاد و ما جرا * شانی تکلو * بسوختن دل خود زاستماع

گشتن ما * ترا که گفت که دیوانی اینچنین خوش پرس * میرزا صائب * دیوان عاشقان

بقیامت نمی‌کشد * ایام فطرتالی بیاد میکند * دوم دار العداله * شانی تکلو * من این گیتی که از

رشک قیامت بدلم آرم * نخواهم خرید بدیوان غم از دل بدر کردن * سوم کتاب شعر شاعر و آن

مشهور است چهارم صاحب * مومن استرآبادی * ای که القاب تو چون ز رقمت ذو الجلال * پادشاه

خسرو خاقان دیوان یافته * و آنرا صاحب دیوان نیز گویند * شفیع اثر * صاحب دیوان علی بن

ابی طالب است * خلق عالم را ز نامش اسم اعظم بر زبان * میر دیوان نائب دیوان * میر حاجی محمد جان

قدسی * چون سلیمان خواهد انت شاها که ارباب نظر * بدرت صد چون سلیمان میر دیوان یافته

تناظر ذال معجمه از منظر و ذو الفقار نام شمشیر حضرت شاه نجف یعنی معروف و نام قنادی

مشهور میر نجات * حلوای یک صلح غمزه گذار بود * قنادی محلها ذو الفقار بود تناظر ذال

معجمه از منظر ها * ذهن کشتی بجا * از این گیتی بسبب عشق بار * محمد علی ماهر در مناظره شعر

خواجه شیراز بطاهری نام شاعری نوشته * در اصطلاح بی ادبستی تهمت ذهن یعنی چون ذهن

معطل از ادراک معانی حسن تاثیر * دل را دطلبیدن بوصل دلبرما * چون ذهن کشتی تا همت خورد لنگر

ذهن دریا گرداب و قعر دریا * اشرف * زبرهم خورد گیهان ناشکیبا * گرفت

خاطرش چون ذهن دریا * ذهن بمعنی ته و باطن نیز آرند اشرف * بیان آینه

از ساده لوحیم چیزی به ذهن نیست مرا هرچه هست در ذهن ست * تناظر رای مهمله

از منظر الف راستخانه کنایه از دست راست باشد میرزا صائب است از ضعیف بحر دست چپ نشستم
کنایه از خانهٔ دست راست نشانه را ؛ ناظم هروی ست کجا باشد ز سرعت راستخانه
کمانها تیر آمد بر نشانه راستی باشد جای ضرور رسیدن آن در دار الحدث گذشت و هم غلبت
گرمایها دارد و آنرا چراغیایه راستی گویند مح راز دل کردن ظاهر کردن راز دل باشد
کاشی ست برمن شبی بنگذرد کز جفای تو ؛ تا روز راز دل کنم با خدای تو رام رنگی بهردو
رای مهمله لفظ سندیست جهانگیر بادشاه شراب را بدین نام خوانده طالب آملی ست نه این نگه
صهبا ولیک میگوئیم ؛ که رام رنگی ما نشاه دگر دارد ؛ رانگی یاردم مح شاعر درعلم
گوید ست وسمه برابرو چو کشیدی سلت ؛ رانگی اشتر خورده علف ؛ راه خوردن
قطع کردن راه بسرعت از قبیل طی الارض مح ظهوری در صفت اسپ گوید بیت
این رخش که مثلش بجهد برق جهان ؛ چون صیت شهنشاه دود گرد جهان ؛ از
مکان مهمان ستان ؛ در راه خوری نقش سمش گشته دهان راه بسبزی بردن بسبز
سیر نجات ست غیر داغ جنون رگمنامی ؛ که دگر راه میبرد بسرم راه نشین کنایه از گدای نجات
که بر سر راه نشسته گدائی کند مح میر الهی رباعی دلخواه که هست ماه خرگاه نشین ؛ خورشید
بکوی او راه نشین ؛ از دیدهٔ من برون نخواهد رفتن ؛ کوتاه نشست چشم من شاه نشین
راه روشن کردن راه نمودن شیر محی ست برگ او از طوق راه تیغ روشن میکنم ؛ قمری این
گلستانم فال بسمل میزنم ؛ راه کور باضافت توصیفی راه غیر مسلوک میرزا صائب ست
از سختی ایام بصیرت نتوان یافت ؛ کور است همان ره که لگدکوب نباشد راه دادن فال
حسن ارتکاب امر مقصود از فال و استخاره معلوم کردن مح حاجی محمد جان قدسی ست ازم
دهد چو فال برفتن زود رستی ؛ با سیر که مشورت کنم از اهل این دیار راه دریا قفل بودن
بار بسته از غیر موسم سفر دریا که آن هنگام سیل طوفانست مح محسن تاثیر ست تا در سایه باز
میاندزدم ؛ از ره خشک رو هم چون ره دریا قفل ست ؛ آنرا قفل گشتن دریا نیز گویند

هم او راست ؎ قفل گردیدن در بانظر بستن راه ؛ تر در بر هم زدهم بال و پر طوفان ست سیفی

در صفت قفل ساز گوید ؎ راه مردم بسته از قفل توسیل اشکها ؛ هر کجا شد عقل و پریا نیست

امکان گذر ؛ قفل در راه بودن مطلق بند بودن راه است مح طغرا ؎ خضر جو دید که قفل است

در رهم زرفیق ؛ گلبند تفرقه بر بره بیابان زده ؛ راه حسن کوچه جیب زدم و صاف گذ

در جائی گویند که در راه رفتنها چون محلی از دور پیدا شود از کوچه دیگر چشم پوشیده بگذرند یعنی عبارت

کردیم ؛ از شهر محل و از یتیم مح حسن نام بیماریست که چپ دست بوده مح راه دو بیده بالاضافه

کنایه از سعی و تلاش بیفائده چون کسی بسفر رود و بمنزل مقصود بر گردد و از و پرسند سفر چه فائده

داد گوید راه دو بیده یعنی منازل طی کرده اصل مثل آنکه امردی کون میداد و از وجه کون

هرچه حاصل میکرد بر فقرا قسمت می نمود چون ریشش همگیر شد دزدی پیشه کرد بدستور آنچه

بدستش می افتاد پیش فقرا می کشید روزی از آخوند ظریف مساله پرسید آخوند گفت ثواب

گناه برابر آمده راه دو بیده و کون دریده بتو واماند مح محسن تاثیر ؎ مشتاق ترا ساغر

کشیده است ؛ مجنون ترا سود سفر راه دویده است ؛ پا آمدن از جائی بجای آمدن بی تاخیر

در راه مح کمال خجندی ؎ در چمن میرفت ذکر قامت دلدار ما ؛ سرو دامن بر زده و آمده پیش

راست پا راه پیش گذاشتن رهنمائی کردن مرزا صائبا ؎ مگر آوارگی راهی از

پیش من ورنه ؛ چنان خود را نگردم گم که خضرم رهنمون گردد راه از پیش پا برداشتن

کنایه از ترک تردد و تلاش کردن مح اسمعیل ایما ؎ خویش را مرده در جهان انگاشته راه از

پیش پای خود بردار راه بریده بالاضافه راهیکه بسبب هرزنی قطاع الطریق غیر مسلوک

بود مح مرزا صائبا ؎ در عهد سبکدستی آن غمزه خونریز ؛ شمشیر تو آسوده تر از راه

بریده است راه به بست آمدن بند شدن راه مح جلالا ؎ یقین کاشی ؎

تا دل شیفته از زخم تو مست آمده است ؛ راه اندیشه اغیار به بست آمده است ؛ راه کوه رفتن

عمل لواطه کردن مح سعید اشرف ؎ سخن نگریست تحسین سخنیدان چهره آرایش ؛ ز راه کوه رفتن

باشد او را دخل بجاش ٭ سلیم در بجوراه کشمیر گوید ست بسی کس را جهان بر تنگ جاده ٭ ز راه کوه رفتن توبه داده ٭ این عمل را راه تا پای کوهی هم گویند مع کوه باصطلاح شعرا بر زلف معشوق است شکین هما کاکل او ور خطای حسن ٭ آهو صفت ز کوه و کمر آب می خورد ٭ محتشم کاشی ست گرچه میگویم دغیرت بهر من میزندم ٭ کوه سیم از کمر او بختش را انگبین را رایج تذبیت که در دار الضرب مسکوک شده باشد و خارج مقابل آن که کم عیار و قلب باشد مع میر نجات ست بی اصول قدش سکه رایج نزنی ٭ خارجی واقف دم باش که خارج نزنی راه راه چیز مخطط معروف براهدار گویند جامه قبای راه راه و جیت راه راه مع سعید اشرف ست شد از خون او راه آخر تن خاکستری پوشم ٭ شهید از لباس کربلائی این چنین باید راه دیوار کردن بند کردن راه واله هردی ست آه سردی کرده ام راه نفس ابشر را معصیت هرچند راه توبه را دیوار کرد تناظر را از منظر بای موحده رباعی خوانند ضابطه است که کهنه سوار چون بر سر کشتی گیری آید رباعی الشد و مد خوانند مع میر نجات ست چون رباعیش بمیدان مصاف سر شد ٭ خضر گوئی که نصیحت گر اسکندر شد رباط شور نام تربیت نزدیک کف معلی مع زکی ندیم رباعی آدم موسی طور دشت نجف ست ٭ خورشید فروغ نور روشنت نجف ست الا که بخضر عمر ما دیدان وادی آن آب رباط شور دشت نجف ست تناظر را از منظر خامی معجمه رخت سلامی و رخت سلام علیک لباسی که برای رفتن در بار تن کنند مع عالی در مفرع اتقا گوید فقره رخت سلام علیک پوشیده بطمطراق هرچه تمامتر بخانه آن گرسنه چشم در آید رخنه شمشیر کنایه از چاک زخم و در عرف لبعضی دندانه شمشیر الاول هو الاصح سلیم ست محبت مینماید از طلسم خود مرا راهی که بوی خون از آن چون رخنه شمشیر می آید رخ کسی بردن کنایه از آبروی او ریختن خواجه حافظ شیراز ست لذا ما غمزه آن ترک کمان ابرو زد ٭ رخ ما بنسبل آن مرسی بالا تناظر را از منظر دال مهمله رده رسته و صف و حید ست شده لشکر کشیده رده ٭ ز ترکان چو سو هان من آجبه تناظر را از منظر سین رستم یکیست نام پهلوانی ست در ایران رستم

گردن را آوردن و زدن رسیدن و گرفتن هم آمده تا ستن و امیاده و گردن در اصل باد گردانید ست و بمجاز برقی راست نوع اطلاق کنند در ره

زال وآن یکدست ازنا درزاده بود مح طغرا ؎ درجدل هیچ کم از رستم یکدست نبود ::
شانه چون دره زلفش قلم گشت دوچار رستم برف از برف صورت پهلوانی سازند که آن
بر هیبت تا شاه ازعالم شیر برف مح سلطان علی بیگ بهی ؎ بیمی از زوال فلک نیست بهی تماشق
را بطفل باشد که کند :: همه از رستم برف رستاق ورد ستاق معرب ستا درساتیق جمع بعضی
قریات نواحی شهر فوقی یزدی درصفت یزد گوید ؎ رستاقش اگر از یا ستعنی سیر فرمائی ::
ببینی صورت عشرت ز هر شاخ گلستانش :: مومنا استرابادی ؎ در ملک دوستی است
ولا لاف بی گزاف :: در شهر آنچه نیست درین روستاق هست رسم المهر چیزی که مهر دار سلاطین
وامرا از مردم گیرد در وقت مهر کردن مناشیر واحکام مح شفیع اثر ؎ دل نگردید نشان
عشق او وفا نمود :: میتوان داد رسم المهر داغش نقد جان تا ناظر را ز منتظر شین
تخمین معجمه رشته بانگشت پیچیدن و بستن بزنجیری بستن چون از کسی وعده
گیرند تخلی بر انگشتش پیچند تا آنرا دیده وعده بیاد آرند حالا مطلق برباد داشتن هم آرند مح
شاپور ؎ رشته جان خود بر انگشتش :: از پی یادگار می پیچم :: صائب ؎ شد پنجه سیمین تو وا
عهد نگارین :: از رشته جانها که بانگشت تو بستند :: مرزا جلال اسیر ؎ شرطی نموده ام تو بیاد
یاد من :: این رشته بسته است ببال و پرم هنوز :: در تازی از تمام گویند از نجا لم ست
گره به بند قبا زدن سلیم ؎ ما دسیسه یکی وعده وصال :: خوبان گره زدند به بند قبای تو
رشته خطائی چیزیست که از برنج آس کرده درقالب زنند از قبیل ماهیچه مثل نخ ابریشم با نبات و
بادام و پسته و عرق بیدمشک و گلاب خورند خاصه وقت افطار صوم مح ابن اتمی از دو اگفتن
نتیجه بردنست مخلص کاشی ؎ بس باکند عصیان آهوی مغفور است :: نتوان شکار کردن با رشته خطائی
طغرا در تخطیه گوید ؎ نقره ستونی گرسنه دوات چینی را ظرف مائده خوانده تالیفه سیاه را رشته خطائی
معنبر داند الخ مرزا خلیل فقره الهی تا بر خوان سمین فلک هر صبح وشام رکابی زرین آفتاب
از خطوط شعاعی پر از رشته خطائی است الخ گرامی و لد قبول هم دارد ؎ از تار

زلف خوبان چون یار میکند زهر شیرین بچشم عاشق چون شیرین تو خطائیست ؛ آن از رشته قلانیست
هم گویند. فوقی یزدی راست رباعی آی آنکه بچشم پخته و خام جهان ؛ داده آبدار قبولیم چون ریسمان
شیرین مذاق اختلاط یاران ؛ چون رشته قطائفیم بنام مهمان رشته مریم تار رشته
مریم که آنرا مردم تیمن می برند صائب است چه خشک مغزی ای سوزن عیسی بزخم من ؛
رفو این دل شگاف از رشته مریم بگیر در رشته عمر رشته سالگره میرزا صائب است گوهر
دندان ز پیری بخت چون شبنم بخاک ؛ عقدها در رشته عمر از شمار سال ماند رشته پیچان
پیمان تا به پیچان که گذشت میر صائب است گرچه مور لاغرم صید میدم فربه است ؛ رشته پیچانم اگر
پیچیده ام تناظر را از منتظر صاد مهمله رصد در کاری بستن کار را بخوبی هر چه تمامتر
منتشی ساختن مح سنجر کاشی است می توانم بست در دامانی ثبات رصد ؛ قال الفرزند
از گردش اختر ستم ؛ زیج بستن هم بمعنی آمده مح محسن تاثیر است زیج در زیر زمین بجانه استاد
اختر شماره ؛ هر که میگردد فزونتر میتواند زیج بست ؛ تناظر را از منتظر عین مهمله رعد غرش
و سنگ عد گلوله توپ کلان ح هاتفی است از ان قلعه منزلت آسمان ؛ زحل سنگ عد
مه توکمان تناظر را از منتظر فا رفتن معروف و مردن طغرا است بی وصیت آمد از خود
ز رود شام فراق ؛ این چه غنیست که از رفتن خود آگاه است ؛ و رفته مرده هم از صفا نیز
سحر خیزان غم از رفتها ؛ روز و شب تنگنا می کلبه چون طغرا مخواب ؛ بیهوش شدن و از خود رفتن نیز
میرزا صائب است چه رفته گلی از بوسه اش بحین ؛ وادم زبان وصل میسر میشود و
معانی بسیار دارد که در کتب لغت مرقوم است از انجمله بال جنبانیدن پرندست
میرزا صائب است بشتابی که گذشتم من از زمین و خستگاه ؛ رفرف موج مگر از سر دریا گذرد ؛
است از جهان گذران کیست که آسان گذرد ؛ رفرف موج درین ریگ روان می ماند
تناظر را از منتظر قاف رقص دوانی و رقص چارپاره و رقص ملا انواع رقص است
صائب است تماشا میکند رقص دوانی آب شدن ؛ که سر و پای در گل چه درین گلزار نیست

مرزا یحیی ست چار فصل بی داد عیش را دادن به است در نظر از رقص چار پاره مرا ؛ عطار کشمیری
اعجاز هروی ست در علم کرشمه رقص ملا ؛ بازیچه طفل مکتب آرد ؛ رقص ملا در اصطلاح لوطیان
نوعی از حرکات جماع است مع رقعه مهمانی رقعه که بتقریب دعوت و مهمانی باهم نویسند
چنانکه در هند مرسوم است خان آرزو ست نامه پرداختم از طفل سرشک ؛ بخت دل رقعه مهمانی
بود ؛ لیکن اصطلاح اهل هند است در اشعار شعرای ولایت دیده نشده تناظر را از منظر کاف
رکاب معروف و نوعی از پیاله طرح طغرا ست ز آن بیشتر که ساقیش آرد عنان بچنگ ؛
گلگون می تبرک نگاهت رکاب دار رکابدار کسیکه رکاب گرفته اعتبار صاحب سوار سازد
چنانکه مرسوم است طالب کلیم ست تا آتش گرم نی سوار نست ؛ دست همه کس رکابدار است
و شخصی که انواع حلویات و لوزیات سازد سیفی در صفت رکابدار گوید ست او رکابدار که
مانم خواب دست ؛ هر جا که میرود دل جان در رکاب او ؛ تناظر را از منظر کاف
فارسی رگ فلان چیز ندارد یعنی استعداد آن ندارد مع حکیم عطائی ست اگر لیلی و ش
من مائل تسخیر میگردد ؛ رگ مردی ندارد هر که بی زنجیر میگردد ؛ رگ چیزی گرفتن
زبردست و فرمانبردار خود کردن مع ظهوری ست نشتر ناله ظهوری همه در سینه شکست
بسر انگشت نفس تا رگ تاثیر گرفت ؛ رگ خواب کسی گرفتن خبر از این عالم است شفیع
اثر ست تا گرفت ست رگ خواب دل آزاری من ؛ ماه من گوش بافسانه بدگو
نکند ؛ تناظر را از منظر نون رندانه کردن یعنی کار رندانه کرد مع صائب ست
رندانه کرد عقل که از بزم دور رفت ؛ مسکین چه حیف شیشه آتش زبان نبود رنگ کردن و نهاد
زبر دن رنگ یعنی مکر و حیله است مع عطای حکیم ست تبر از خون من کین سرخ عیار ؛
بی تیغ تبارا ز رنگ کرده است رنگ زنده رنگ سبز ناظم هروی در تعریف عصا گوید ست
ز رنگ زنده آتش فیروزه مرده ؛ رنگ زن مرد خشن خم رده رنگ لیمونی و طلائی رنگ سفید بکه بزردی زند مفید
بلخی ست چهره ام در دل از بهار طلش ؛ شد خزان همچو رنگ لیمونی ؛ شاعر رباعی ای آنکه کسی نیست

به نیکوئی تو ؛ عالم همه مست نسترن بوئی تو ؛ صفرای مرا شکستی از زردترشی ؛ ای من بفدای
رنگ لیموئی تو ؛ تاثیرے آن رنگ طلائی خط مشکین خواهد ؛ هر جا گل جعفریست با رنگ است
اطلاق آن بر رنگ عاشق باعتبار زردی نست و بر رنگ معشوق نه باعتبار زردی ست
بل از جهت فروغست که لازم طلاست ازینجاست که مرزا صائبا در صفت چراغان گوید ے
رنگ سیلاب طلائی شده از نور چراغ ؛ چشمها مشرق خورشید درخشان شده است رنگ
و رنگ و آب بر روی کار آوردن رونق و بها دادن اول معروفست دوم وحید
گوید ے بی تو مجلس بعیچ همچون گلشن بی آب و رنگ ؛ رنگی و آبی بروی کار ما آورده ؛
رنگ بر آب زدن و ریختن متصوبه تازه برانگیختن مح مرزا صائبا ے از من بدان چون
باغ اگر هر دم برنگے میشوم ؛ تیر رنگی او میزند بر آب زمینان رنگها ؛ خان خالص ے از رنگ
بیهوش دارد در شراب ناب ریخت ؛ ساقی ما باز رنگ تازه بر آب ریخت ؛ رنگ ریختن بنا کار را
گذاشتن وحید ے ای دل خیال دوست چنان کن که باغبان ؛ تو انداز غبار تو رنگ بهار ریخت
بمعنی شکستن رنگ نیز صائبا ے می چنان دشمن شرم ست که گر سایه تاک ؛ بر سر حسن فتد رنگ
حیا میریزد رنگ ریختن هم بمعنی آمده سعید شرف ے تا بند از نقاب بت ما ریخته ؛ از شرم
رنگ صورت دیبا ریخته رنج باریک تب دق و آن مشهورست بیماری باریک هم گویند کما
خجندے سر بیماری باریک نهد آخر کار ؛ هر کرا آرزوی موی میان تو بود رنگ دادن و
ستاندن کنایه از متغیر شدن رنگ بسبب خجالت و انفعال رنگ بمعنی خجالت الله
لغت نوشته اند از لغت مصنفه مجد الدین علی توشی معلوم شد صائبا ے میدهد رنگی و زر میستاند
هر زمان ؛ بسکه دارد انفعال از چهرهٔ دلدار گل ؛ بصد رنگ شدن نیز همین معنی است سالکای
یزدی ے تنها نشد از لعل تو عناب بصد رنگ ؛ در جام و سبو گشت می ناب بصد رنگ
رنگ بر آوردن رنگ تازه پیدا کردن مح صائبا ے از عشق تو گردید تن خاکیم اکسیر از
پرتو می جام من این رنگ بر آورد ؛ باقر کاشی ے رسوای جهان شده تمنای تو باقر ؛ یارب

بیم بلاداغست که این رنگ برآورد رنگ بریدن معمول رنگ زران ستکه چون ر
زیاده برانچه مقصود ست سیر گردد باشد امی جامفشه آنرا بشوئید تا نیمرنگ گردد گویند نگشتر را
بریدیم ث مح اشرف ــه ای همین از تیغ رگهای شهیدان می برد ؛ رنگ خون را هم ترزن رو بی
جانان می برد ؛ خان خالص ــه تا تیغ بدست یار دیده است ؛ رنگ از رخ خون من
بریده ست ؛ تناظر را از منظر وا ورو ساختن ورو داشتن شرمنده شدن
آری رو بمینے شرم آمده چنانکه گذشت غزالی مشهدی ــه ماه صد خجلت از ان عارض
نیکو دارد ؛ پیش آن آئینه رو آئینه رو آئینه هم رو دارد ؛ حکیم شفائی ــه بر تولات
لکون زده ست و رو دارد ؛ کجاست صبح که بر آفتاب خنده زند ؛ حسن بیگ رفیع ــه
بجو حجاب از انکس که صاف طینت نیست ؛ قفای آئینه رو ساختن نمیداند ؛ آفتاب رو
ــه نقابی بر رخ افگن یا زگلگشت چمن بگذر که سنبل سخت در تاب ست و گل بسیار رو
وارد ؛ رو فرمودن شرمنده کردن ست ظهوری ــه روی فرموده مشک مویان را
عنبرین خامه ات بحسن رقم رواس بالتشدید گله فروش ص سلیم ــه حفظ او گر شبان
گله شود ؛ گرگ خود چیست گر سر ایت پاس ؛ از سر گوسپند تواند ؛ یکسر موی کم کند رواس
رو از سنگ داشتن بیحیا بودن مح طالب کلیم ــه از کریبان هیچگه روی طلب نبود مرا
گر ز سنگ خاره باشد روی همچون خاتم رو کردن دو معنی دارد یکی رو برو کردن دوم
ظهور کردن مح سید اشرف بهر دو معنے بسته ــه هرگه آن نامهربان آئینه را رو میکند ؛
عاشقان را گریه حیرت فزا رو میکند روی تیغ دهن تیغ کان گذشت حضرت کمال خجند
ــه کشتم اکنون ز بس لاغری همی ترسم ؛ که روی تیغ تو ناگه استخوان نرسد رومال سیاه همان
پرده نیلوفری و پرده مشکین که گذشت مح وحید در آشوب چشم معشوق گفته ــه بست
رومال سیه بر چشم آن آرام جان ؛ گشت آهوئی درون خیمه لیلی نهان ؛ بستن چشم آشوب
گرفته معمول است چنانکه سلمان ساوجی گفته ــه سود اگرفت چشم از ان نه روشنش

...رم گرفت باز ٭ ترسم بردن جهد

...ری ست بر غریب ست روغن کجود دن

...بدن بر بدن کشتی گیرست در وقت کشتی مح سعید

...ن آتش فرمانت روان ٭ رد بجود لتسهیر روغن از برا

...خوان از چرب و نرمی خصم را ز پا فگند ٭ مرد کشتی گیر را در برزده

...غن از سنگ و از کدوی خشک کشیدن مرادف از سنگ

...چیزی که آن گذشت مح محمد قلی سلیم ٥ از فلک روزی گرفتن آنقدر با کار نیست

چراغ لاله هم از سنگ روغن میکشد ٭ روزه مریم آنست که چون عیسی علیه السلام متولد

شد اقربای مریم از روی تعجب باستفسار حال آمدند مریم بتعلیم عیسی باشاره باز نمود که من

روزه دارم سخن نمیگویم چه در آنوقت خاموشی از شرائط صوم بوده هر چه می پرسید از من مولود

پرسید عیسی جواب سوال انجماعه بآئینی که اسکات را کافی بود بر زبان آورد باصطلاح کنایه

از خاموشی ست ح صائبا ٥ هر که از نخل تمنا روزه مریم گرفت ٭ نقل انجم در گریبانش چو عیسی

ریختند روی دست نام فنی ست از فنون کشتی و آن پا می در پای حریف بند کرده

روی دستی بر سینه اش بزور زدن ست که از جا در آید مح سعید اشرف ٥ مباش ایمن

ز اماد از حریف پر فن شیطان ٭ که آدم روی دستش خورد با آن قدر بالائی ٭ حالی ٥ دگر

دست و پا ترفی بی تاملی ٭ آن خورد روی دست که بر پشت پا ندید ٭ کنایه از مکر و فریب نیز

مح مرزا صائبا ٥ خون خود یوسف درون چاه کنعان میخورد ٭ این سزای آنکه روی دست

اخوان میخورد ره بدیوار حیران یحیی کاشی ٥ بنوعی خاک مالم داده غم در کنج تنهائی ٭ که او

صورت آئینه بی او رو بدیوار مرد با وصف معانی کثیره که بعضی از آن در بعضی مواقع گذشت

بعضی رونق آرند حیاتی گیلانی ٥ سخت مشغوفم که کار فصل انجا ناخ نست ٭ همچنان بار و ورق

باد کردار نثار و بستن و ماغ مرادف دماغ گرفتن و آن گذشت مح طالب املی ٥ دماغ

بسته رو بر نکهت هوش ، بعطر بیخودی بکشود آغوش روزگارست دشمنی وترجی گو نیابینیه کار عالم ست شاید نقشی بمراد نشیند مح سالک یزدی سے سالک منشین بنامرادی ، نومید مباش روزگارست ، صاحب سراج اللغة در شرح گلستان گفته که نامرادی غلطست چه سلب لفظ مادر موضعی ست که محمول بطریق مواطات باشد گویم چون تواند کلام پیشینیان که امام فن ایشانند بصحت آن دال ست حکم بغلط کردن از اغلاط فاحش ست سے همه شب آصفی ست عار آسمان دارد ، زروی نامرادی مانده سر در پای دیوارت ، طالب کلیم سے در کنج نامرادی تا کی زمنع دشمن ، در زیر سر گذارم دست دراز خود را ، حیاتی گیلانی سے ز نهال نامرادی منم آن فتاده برگی ، که ز حسرتی که دارم همه شاخسار گویم ، طغرا سے مرا چرخ بود نامرادی همه عالم ، مراد او که برآید کسی مراد ندارد ، ایراد مثاله دیگر این مختصر برنمی تابد والا در دواوین قدما و متاخرین این لفظ بسیارست فلا یخفی علی المتتبع **رو فگندن** مح انداختن عجز و الحاح نمودن مح سالک یزدی سے پیش او از تیره بختی رو فگندم بر نداشت ، آفتاب سر و سودای خلوفر نداشت ، خان خالص سے گزیدن آنقدر عیب ست در آئین با خالص ، که بر پا هر که رو انداخت نگرفتیم رویش را ، در دبچیری انداختن متوجه آن شدن ست مح مخلص کاشی سے می توان در جهان آئینه شد ، گر مبیدار ند خوبان روبمن **رو در رخ گرفتن** پوشیدن رو مح طغرا سے دیدم بجا نبش ز حیا روی خود گرفت ، یا دیگر به نرگس جادوی خود گرفت ، وحید سے زین بیشتر که خنجر زر رونمیگرفت ، مردی کمان نداشت که از روی نهان شود ، بسند دم در آب از کسی گرفتن گذشت وروی کسی گرفتن کنایه است از قبول سوال او کردن وروی او نگاه داشتن مح محسن تاثیر سے آخر گرفت از ما آن روی دلکشا را ، از ما گرفت روپا نگرفت روی ما را ، تسخیر کردن نیز مح مفید بلخی سے چون زلف روی ماه نقابی گرفته ایم ، بر پای افتاده و جای گرفته ایم **رو نداختن** بیحیا بودن وحشی سے گولی سخن مهر مهر بیرو روز دسته بیعت زهم آواری این طائفه رونیست **روضه ماه محرم** مجلسی که در ایام عاشورا در انجا

روضة الشهدا خواندو گریه کنند محمد سعید اشرف ؎ ما را که از فراق بتان دیده پرنم ست ٭
روضة الشهدا خواند محمد شفائی ؎ گر به پیری خدا
ور روضه خوان کسی ست که بر سر منبر رفته روضة الشهدا خواند یحیی کاشی رباعی
نکرده رسند ٭ روضه خوانان منبر نازاند ٭ بلی روضة الشهدا روضه خوانند
شعر تو بیاد دمانند نش جایز نیست ٭ گر مفت دهی ستاندنش جایز نیست ٭ دیوان تو روضه ایست
تا سالی ٭ پیش از دو سه روز خواندنش جایز نیست ٭ روزه بروزه بردن فاقه بر فاقه گذشتن
محمد شفائی ؎ از غایت امساک بری روزه بروزه ٭ گر کوفته بنود دسترخوان دیوثی ٭ روز رو گر
با ضافت روز تیمار بیت سعید اشرف ؎ بسته دل تماشای جهان غافل از این ٭ گر برای غم دل
دگرت ساخته اند ٭ روی چیزی نداشتن از شرمندگی مجال روبروی او شدن
نداشتن ابو طالب کلیم ؎ جنونم دل ارسنگ طفلان شکسته ٭ ز شرمندگی روی صحرا
ندارم ٭ صائبا ؎ ترا که هست می از ماهتاب روی مگردان ٭ که من ز دست تهی رندی کتاب
ندارم ٭ روی بند برقع حیاتی گیلانی ؎ سخن بسی ست حیاتی چه سود قافیه نیست اگر
بند کشاید بتان حرم ٭ روغن قاز رکدو مالیدن تملق و خوش آمد خشک کردن اول
معروفست دوم سمعیل ایا گوید چه ؎ با میکشان سلوکش باشد بجرب و ترمی ٭ مالی بر از خشک
گر روغن کدو را روغن کدو کنایه از شراب ست ساناآن بطریق ایهام بالا گذشت
آوردن زخم و داغ به شدن زخم و داغ محمد حسین تنائی ؎ رو بر آورد زخم عشق
دردآن جگر نمی گنجد حاجی محمد جان قدسی ؎ داغ دل روی بر آورد و مرا رسوا کرد ٭ یارب
این آئینه در زنگ چرا شد غماز ٭ رو فراهم آوردن و سر بهم آوردن نیز همان ست حاجی قدسی
؎ در دیده ما دائره حلقه تا هم ٭ زان داغ بود به که کند روی فراهم ٭ طغرا ؎ زخم ناسور
بر آر و سر بهم ٭ گرد کوبیت گر شود دار روی گل ٭ رو دادن توجه کردن و حاصل شدن سعید اشرف
بهره وسخنی لسته ؎ رو بما بیچارگان کی آن جفاجو میدهد ٭ گر به بیند بوالهوس را خنده اش رو میدهد
تاثیر ؎ روئی بعاشق آن بت بد خو نمیدهد ٭ قانع به بوسه شده ام رو نمیدهد ٭ رو کردن نیز بمعنی حاصل شدن

ع عکس روی یار در آئینهٔ اسکندریست ٭ ورنه این دولت بگوئید از کجا ره کرده است ٭
روی کسی دیدن رو داری او کردن جلال اسیر ع کز استغنا نگهی رو ندیدم من ٭
چهارزان طفل بخود دیده ام ٭ روح توتیا جست که بعد کشتن آن نزاد چشم کشد علامی فهامی
در آئین اکبری می نویسد فقره نرد برخی روح توتیا جست معلوم شد که طائفهٔ اهل
سنکر اند تاثیر ع از گرد خطش که خضر عیسی نفسی ست ٭ شد کور روح توتیا دیدهٔ من ٭
یعنی شراب نیز آرند علی نقی کمره ع ای ساقی حریفان در بوتهٔ خمارم ٭ در قالب جسد ریزان
روح توتیا را تماشا نظر را از منظر یار رهدار کسی ست که بمحافظت راهها از طرف حکام مامور
باشد و ضبط خراج استعمه انجا بکند و راهزن نیز از تصنیف مجد الدین علی قوسی ثابت شد طغرا
ع رهدار همت دستک ساغر پسنده ٭ آورده ام از شیشه بکف دستک دیگر شفیع اثر ع
مردم چشم مرا باشد رهدار از خون دل ٭ گر نیاید کاروان بی توشه ماند در راه ٭ صاحب زنبک
جهانگیری و رشیدی بمعنی راهزن نوشته و در شعر شفیع اثر بمعنی هم می تواند شد ره آورد و رهگذار
سوغاتی که از سفر آرند اول مشهور ست و دوم شفیع اثر ع لعل سیرابی لبت کلکم بدست آورده
ست ٭ از بدخشان دل پرخون برهم رهگذار تماشا نظر را از منظرهای حظ ریخته گری ریختن
چیزی را گداختن و در قالب ریختن و چیزی از آن ساختن محمد اشرف ع خود بخود باده کشی
از قدح سبز دلا گوئیا جام مرا ریخته گر ساخته است ٭ اثیر الدین اخسیکتی رباعی صد بار
وجود و عدم آمیخته اند ٭ تا زوجود تو صورتی برانگیخته اند ٭ سبحان الله نهاد سر تا پایت
در قالب آرزوی من ریخته اند ٭ محمد بیک فرصت ع غلام کیدل و کزبک توپچی باشی ٭ بحیف گلی
که کند جان نثار در میدان ٭ برای ریختن توپ پاره شد فیلین ٭ بنا بر راه عقیدت حد
شد پولان ٭ و ریخته یعنی گداخته و ساخته نیز آمده شرقی ع محتسب سر بخت خود تا کی شکن
دریای خم ٭ می فشرد م دانهٔ انگور را می میر نجیم یحیی کاشی ع فکر تعلیم و این غزل تحسین
از هم آمد ٭ معجز طبع مسیح دست این انگاره ریخت ٭ نجف قلی بیگ میرآخور باشی ایران

بیاز جنون بیخین نیز درین شعر گفته ع برنمیخیزد چو من افتاده از روی خاک * می توان صد

بید مجنون از سایه ام ریسمان برای کسی تافتن فکر گشتن او کردن مخ از مفصل

ع آنکه از تیر نگه در سینه ام کرده ست ریش * ریسمان میتافت هر شب بهر من از زلف خویش

مرزا امام قلی رباعی هر صبح که مهر بر جهان میتابد * در کوره تن سیم روان میتابد * چرخی

که عجوزه دهر سیگرداند * از بهر من و تو ریسمان می تابد * ریسمان دادن تعریف بیجای غیر

واقع کردن از جهت تخیل مخلص کاشی ع همچو کاغذ باد هر کس را هوائی در سر ست

از برای سیر مردم ریسمانش میدهند ریش چیرباف ریش مخصوص کلانی که مانند شانه جولاه باشد

مخ شفائی ع آن ریش چیرباف که در لقچه نگاهش * میداشت برای در دیوان بگجا رفت

ریش نداشتن کنایه از اعتبار و ابرو نداشتن مخ سند در سکه مردی می آید ریقو

بیای حطی معروف و قاف مضموم کسی ست که شکمش خود بخود برود مخ سند در جاء الله

ریزه کاری مرادف خورده کاری که آن معروف ست طغرا ع در نمی آید بچشم هم نقش

دو کون * سیاه طراح قسمت ریزه کاریها عبث * ریش قاضی جمالی شراب بالاج سند

درو وادین قدامت خان از زد هم وارد ع چنان سوا نمودم تقوی دیرینه خود را که گردید

ریش قاضی خرقه پشمینه خود را * فصاحت خان راضی ع ز سامان می فروشان را نشان نیست

بغیر از ریش قاضی سایبان نیست * ریزه خوانی حرف بظرافت گفتن مخ نادم گیلانی

ع آمد بهار و هر خس و خاره ارجمند شد * در باغ ریزه خوانی با بلبل بانبارش * در اب جو باد خطبه

دیوان مرزا صائب گفته فقره بازی زبان ریزه خوانی که عبارتست از اجزای خرده گیری ست باشد

دارند ریزه سرائی نغمه سرائی نعمت خان عالی ع برداشته با بلبل لی ریزه سرائی * چیزی که

بر آمد ز تراش سخن ما ریخته اسپی که تناسب اعضا و مفاصلش در نهایت خوبی باشد مخ گویا قصاب

ریخته اند سنجر کاشی در صفت اسپ گوید ع سخت سم نرم سم و نرم آگنده سرین * که کفل * چرب موشکاب

از خامه سر ریخته یار ریشه کناره بعضی چیزها که رشته رشته آویخته باشد مثل ریشه رده او ریشه مقنعه و ریشه دستار

از لغت تصنیف محی الدین علی قوسی تحقیق شده حالا مستعمل ملبوس دستارست که خواهد آمد امیر خسرو

ع ای دهلی وای بتان ساده ۞ پگ بسته و ریش کج نهاده ۞ علی رضا تجلی ع چون بندش
بر سر از کیفیت نشو و نمای دواند بار و بود از ریشه دستار گل ریش فروشد متاع مردم را
مثلی ست مشهور ایران مانند را هدان ریش دراز با ظهار صلاح و تقوی کسی را فریب دادن
متاع کاسد خود را بهای گران فروختن یعنی ریش دراز متاع ناروای او را سفر و شد محمد القهر
ع خطش بر آمد و کالا در کساد زده ۞ گفت ریش فروشد متاع مردم را ریگ زرگری خاک
تو ده زرگری که آنرا هفتاد آب شویند و خرده زر را ازان حاصل کنند شفیع اثر ع بسکه داری حب دنیا
بعد مردن خاک تو ۞ گر نگرد و بر نه خواهد گشت ریگ زرگری ریگ شوئی شستن ریگ گور
صائب ع کجا افتادی ای دردانه مقصود از دستم ۞ که من با سیل خون این خاکدان را ریگ شو
کردم ۞ خاک شوری و خاک شوئی و خاک بیزی نیز همان ست حاجی قدسی در قصیده
جهار بندیه و افتادن زر های او بدست لشکر پادشاهی گوید ع زر از خاکشوری گند
ز کروزه بلی کیمیا گر بود خاک شوره سلیم ع کلید گنج سعادت بود ز موج شراب ۞ نگین جم طلب از
از خاکشوی میخانه ۞ قافیه غزل روی و کوی ست طالب کلیم ع خاک بیزی سکینم از در
چون نیم ترا دست و پای را که گم کردم مگر پیدا کنم تنا ظر زای معجمه از منظر الف زاغ
کمان گوشه کمان ج پیج سنجری رباعی از رمح توشهادت ور از ظفرست ۞ شمشیر تو آمینه
راز ظفر ست ۞ گر خصم تو سیمرغ شود هم نجهد ۞ از زاغ کمان تو که باز ظفرست ۞ سعیا اشرف
ع دو زاغ کمان چون پرید از سه سر ۞ گذر کرد زاغ سه پر از سپر ۞ زاغ سه پر کنایه از تیرست
زاغنول بسکون غین معجمه و ضم نون تیر سر تیز را بر یک نول مانند نول زاغ گاهی بدان جنگ
کنند و گاهی زمین کنند میر الهی ع نیستم زاغ که در جیفه بود نول کشا ۞ زاغ نولم که سر کینه گشایم
نولم ۞ نول با ول مضموم منقار مرغان ج تنا ظر زا از منظر یای موحده زبان
گندمی زبان ملائم گو محمد میرزا صائب ع زبان گندمی نان مرا پخته است در عالم ۞ چرا چون خوشه

شده زبانش بسر بر آورده یعنی از گفتن باز مانده و از صدا افتاده ۱۲ بهار

گردن کج ؛ پیش این و آن دارم زبان ترازو همان خار ترازو که گذشت ح صائب ــ بمیزان

قیامت بیش کم کم پیش می آید ؛ زبان این ترازو را امید انم نمید انم ؛ زبان گیری یکی را از

لشکر غنیم بگیر آوردن تا کیفیت و کمیت غنیم از و دریابند و آن شخص بگیر آمده را زبان گیر و نیز

شاپور ــ رفته اول چون زبان گیران زبان آورده ام ؛ تا شبیخون معانی بر بیان آورده ام

و گرفتن هم زبان کنایه از لکنت زبان ست ملا قمی ــ چون دهم شکوه زبانم ز خجالت گیرد ؛ هم

ز و برآورد و بره شکایت گیرد ؛ زبان بر دیوار مالیدن کنایه از قناعت و توکل ست خ

صائبا ــ چراغ زندگی را میکند مستغنی از روغن ؛ و زبان خویش چون خورشید بر دیوار

مالیدن ؛ و زبانه شعله یعنی زبان هم آرند سالک یزدی ــ بزیر تیغ جفایت چنان شوم

تسلیم ؛ که از زبانه تیغ آفرین بلند شود ؛ زبان با کسی یکی کردن و داشتن اتفاق

و موافقت با او کردن سلیم ــ ناله مطرب بنی هر دو یکی کرده زبان ؛ و می کنند هم همه تکلیف

که بهوشی کن ؛ طالب کلیم ــ چنان ز خویش تنگم که هر سر مویم ؛ ز رهبر قلم با تیغ او زبان دارد

زبان سنگین زبان الکن سعید اشرف ــ شهرت دیوان ز مضامین سخنور میشود ؛ چون زبان

سنگین شود حرفش بکر میشود زبان بند خرد کنایه از شراب مرزا صائبا ــ ساقی بمیان آر

زبان بند خرد را ؛ کاین هرزه درا صحبت ما قال برآورد ؛ زبان بر خاک مالیدن

کنایه از عجز صائب ــ تیغ میمالد زبان بر خاک پیش جراتم ؛ پیچ و تاب از قبضه جوهر بردن

آورده ام ؛ زبان دادن عهد و پیمان کردن ج سلمان ساوجی ــ گفت لعلت میدهم کام

دولت باری مرا و گر نمی بخشد لبت کامی زبانی میدهد و اجازت سخن دادن ظهوری ــ راوی

شکر را زبان دادیم ؛ ناقل شکوه را زبان بستیم ؛ زبان زرگری زبانی که جمعی باهم قرار دهند

و بهان الفاظ قرار داده باهم حرف زنند تا دیگری نفهمد و آن چنین ست که بمیان هر حرف کدام حرف

داخل کنند و آن بسیار رواج دارد خان خالص ــ نیست حرمی جز گرفتن بر لب اهل هوس ؛ آنچه

این هم زبان زرگری ست ؛ زبان بازی برابر خصوصیت صائبا ــ بقلب عشق ... تا ز دل ...

مکالمه تام سخن گفتن ۱۲ بهار

که من دارم ٭ زبان بازی باتش میکند خاری که من دارم ٭ زبان فروش برگوی همچل جلا لای طبا طبا رباعی سود و جهان سخن خویشان دادند ٭ هرجاست زبان زبان فروشان دارند ٭ آن طی لسان که معجزش میخوانند ٭ ما تجربه کردیم خموشان دارند زبان گنجشک قسمی از گیاه که آنرا قوشه دیلی نیز خوانند امیر ٭ چشم بر آشیان گنجشکش ٭ هست بهر زبان گنجشک تناظر زای معجمه از منظر خای معجمه زخم دامن دار زخم فریه صائبا ٭ چهرهٔ خورشید زرد زرد روی زنهار کیست ٭ زخم دامن دار تیغ از غمزهٔ خونخوار کیست ٭ زخم نمک بند زخمی که برای بند شدن خون نمک بران بندند سالک یزدی ٭ هر شب از سوز گریه بی اختیار خویش ٭ زخم نکوی صبح نمک بند کرده ایم ٭ نظام دست غیب ٭ دل از خیال لب تو ریخت اشک گلگون را خطا بود که نمک بند میکند خون را ٭ چون خواهند که شب زنده دارند زخمی بر انگشت زده نمک بر آن بندند تا از درد زخم در نمک خوابیده خواب برود میح شاپور ٭ گریست انتظاری شب زنده داری مخیرم ٭ از لب و مژگان او شبهای غم زخم و نمک ٭ زخم فگندن زخم زدن صائبا ٭ کی به شود به مرهم زنگار آسمان ٭ زخمی که ما بدل ز تمنا فگنده ایم تناظر زای معجمه از منظر دال مهمله زدن شراب دل زده شدن از بسیار خوردن شراب از عالم زدن شرنی یا دل را که آن حروف است حسن رفیع ٭ کنون گذشته ام ای محتسب شراب زده ٭ بیا شیشه می را بر پیش من بردار زدن موارد آن بسیار است از انجمله بمعنی جماع آن زدن که کاشی ٭ گر اشاعت از گاو و خر آید ٭ بکون خر زنی آدم بر آید تناظر زای معجمه از منظر رای مهمله زر لفت پنبه کردن شغلی است که در مقام متنع بودن کاری گویند میح وحید ٭ باشد موی صالش از من زر لفت بریده پنبه کردن زر تازه زر یکه تازگی سلوک شده باشد محسن تاثیر ٭ گل به قیمت دل صد پاره رهبر روی ترا ٭ بر تازه خرد ماه نو ابروی ترا ٭ تازه سکه نیز گویند زرافه بفتح را مهمله و فای منقوطه جانوریست عجیب در نواحی مصر گردنش چون گردن شتر و شم او چون سم گاو و در سیاه چون پلنگ بلکه گویا آنرا اشترگاو و پلنگ نیز گویند رشفائی ٭ سعدا ندو کن خروج اگر گردد شده بود

کوئی ابر از زلف عروس نام گلی ست شبیه بزلف مجعد که در کشمیر کشند زلف گل وجای روئیدن زلف واین را بادنی صنع گویند زلف و خال کنایه از ...

دجال زمهدم بیرون آمده است * صاحب جانور از مهد بیرون آمده ایاست * زر اندکور کرم بیرون آمده است

زر شکسته دل بیش از بن عیار نداشت زره کمعروف و کنایه از تشبیه مح محسن تاثیر

تاکسی و کاسه تو بر طبق عرض منم * قلیه زره ک * است بجای گز ریوانی * زرزورق هلال

که آنرا در هندی ابرک گویند * بائی در شیرین و خسرو گوید * که اندیشی که دارد زیور و مال * بود چون

زرورق برابر وزال * تناظر زای معجمه از منظر شین معجمه زرشت آوردن با صلاح کشتی گیران غلو زر بلون

کردن حریف مح میر نجات * یوسفی را که نسبت توبه بشتش کردی * با تو تا دست فرو کرد نو زشتش

کردی * تناظر زای معجمه از منظر عین مهمله زعفرانی خنده * خنده بسیار باشد آن گاه که

خنده بی اختیار است از تماشای زعفران ما رسالکای نیز دمی * ای زمین صبح خنک لیف جرائم

میکند * زعفرانی خنده خورشید دائم میکند * تناظر زای معجمه از منظر عین معجمه زغال اخته

بجای معجمه و مثنات فوقانی میوه الیست ترش از زرشک تازه دبالیده تر و رنگش سیاه در شکنبه

گوسفند مطبوخ سازند مح وحید در هجو کمال نام خواجه سرائی که سیاه فام بود گوید * جمله زن

های عالم در فراقم شکر است * کند کرده این زغال اخته دندان مرا * تناظر رای معجمه از منظر

قاف زنقه دار و ئیست که چون بچه زاید دایه از خرما و جز آن ترکیب کرده در حلق او ریزد

در هند گهتی گویند مح طالب آملی * کمن زرقه تعلیم آشنا لب طبع * لب بسته طبع تراشیر داد ایام

تناظر زای معجمه از منظر لام زلف عروس نام گلی ست شبیه بزلف مجعد در کشمیر

گل کند دارا بیجا * دل از زلف عروسش در کمند است * زجوش لاله اش آتش بلند است

زلف عقار پر پای عقار که آن طائر یست که بر پایش پیچ در پیچ و شکن بر شکن باشد

مانند زلف و از آن جیغه سازند بسکندر بیگ منشی در عالم آرای عباسی گوید فقره از جمله هدایا

مرغوب یک زنجیر جیغه زلف عقار که زیاده چندین هزار زلف بود مرصع بلعلهای ثمین الخ سلیم

تا دلبران بدلربائی حسیم * کاکل بسر کنند زلف عقار * باد و پیش پیش خیل ظفر * تبر ...

مروا فکنده سوار * ولد * آب جلوه کبک تا بچمن * بدرو چتر کاکل طاوس و دام زلف عقار

تماشاطرازای معجمه از منظر میم زمین دیوار و ورزشی ست از کشتی که دستها را بر زمین گذاشته هر دو

پای بر دیوار زدن است مح میر نجات ده دیدن روی تواش ای سرمن ناچار ست، ورزش

مهر بگوی تو زمین دیوار ست، زمین مرده مراد ف خاک مرده وآن گذشت رضا لیاسه هیچ جا

انجو احیای زمین مرده نیست، باد و رادر گوشه محراب می باید کشید زمین از دور بوسیدن کنایه

از نهایت ادب صالیاسه خزان از دریمیوه سد زمین و باز میگردد، دران گلشن که بلبل صاحب

آتش زبان باشد، زمام مهار شتر خصوصا و عنان اسپ عموما طالب آملی سه سپهر را بکمند تغافل

تو مرسیست، چه چاره را بلجام و چه ناقه را بزمام، تماشاطرازای معجمه از منظر نون زنجیر کردن

در زدن معروف اول مشهور ست دوم خان خالص سه عاشق دیوانه را زنجیری باید زدن

یا چو طفلان سنگ برین پیری باید زدن زنار بتا حطی که از مینای نیم پر بهم رسد مح وزنار عمر

موج شراب رسیادت سه زنار بند باده چو مینای نیمه شود، یعنی زوال بر سم و ره میفروش باشش

زنبوری شبک واین ماخوذست از نشان غسل محسن تاثیر سه ابر تر از سوز نش گوهر شود غربال

تیر از تیع پرینان آب زنبوری شود، از جهت پرده مشبک و چیغ را پرده زنبوری گویند و معروفست

زنبغل بتقدیم نون بر موحده و غین معجمه مضموم دهان را پر باد کردن و ضرب دستی بر آن زدن

تا صدائی از آن برخیزد محتشم کاشی سه زنبغل ابر زسیل میخورد، بکار نیکو کردن از بر کردن است

زنگ و زنگوله بستن حاصل کردن مرتبه بلند در فنی و بعضی گویند دعوی مرتبه بلند کردن

مح در ولایت رسم ست که شاطر یا پهلوان چون بکمال فن برسد زنگ می بندد مح بخلاف

هند که شاطران اینجا در زنگ بستن حصول کمال شرط ندانند میر معصوم کاشی سه محمل لیلی

گرانباست از اسباب ناز، ناقه زنگ پهلوانی بسته در محمل بری، مخلص کاشی سه خامه ام

راهبر شد گر زنگ بند داز صریر، راه بی پایان معنی را بیک پا رفته ست، طغرا سه از شعر

طغرا گر صد ترانه سازی، زنگوله بند شهرت ساز د ترا نهار از زنگ حیدری زنگ کلانی که

قلندران بر کمر بندند مح سالک یزدی سه زین هشت خاک لنگر دوران رساند ام چون

زنگ حیدر بیست ودل چاک چاک من تناظر بزای معجمه از منظر واو زود بود وکنایه از بیچاره
حسابست مح صائب ع ای حط بیرحم ازان عارض دمیدن زود بود ۞ آن گل نشگفته را نادیده
چیدن زود بود ۞ تمام غزل برین ردیف است زود سیر کسیکه از صحبت دوستان زود سیر شود
ودیرد ربیگانگی زند مح کلیم ع کلیم بگره از انشوخ زود سیر مپرس ۞ وفا چه کرد که در خاطر تو جا
نگرفت تناظر بزای معجمه از منظر با زهر چشم غضبی که از نگاه تند محسوس شود زهر بمعنی
خشم است مح سند دآب دادن گذشت و زهر چیزی گرفتن خشم و غضب تندی و تلخی
او را تحمل کردن است مح سعید اشرف ع تو اول تاب زهر اونمی آری دلیرم من ۞ زهر
ای مدعی تا زهر تیغش را بگیرم من زهگیر معروف زهگیر زهگیر کردن پاره پاره کردن مح شهرت
ع کشیدی آهوی را بر سر تیر ۞ که شاخش را کند زهگیر زهگیر ۞ و زهگیر باصلاح لوطیان
کنایه از فرج است مح زه رحم است زه و زاد بهر دو زای معجمه و دال مهمله عیال و اطفال
مح زاد فرزند فرهنگ اخلاق ناصری علامی فهامی در اکبرنامه گوید فقره زه و زاد فراوان
اسیر شدند تناظر بزای معجمه از منظر یای حطی زیر چاق بجیم عجمی مقلوب فرمان بردار
مح طغرا ع دریای خط چرا نشود زلف او خراب ۞ افتاده زیر چاق بود الیتا ده را
بالا چاق مقابل آن است یعنی غالب و فرمان ده مح سند و قبچاق می آید زیر لب
کنایه از سخن و خنده که آهسته و پوشیده باشد گویند سخن زیر لب و تبسم زیر لب کمال خجندی ع زیر
لب هرچه صراحی بقدح میگوید ۞ در دل نازک او جمله فرو می آید وله ع بزبان توام زبیم رقیب
سخنی جز بزیر لب نبود ۞ زیر جامه ازار سند در الف گذشت زیاده کردن معروف کنایه از
کم کردن مح مخلص کاشی ع ترک ما کرده خواجه از دولت ۞ دولتش را خدا زیاده کند ۞
شاعر ع خوان وصال دوست یعنی سفره جادوان بر ما مساز کم بر قیبان زیاده کن ۞ در هر دو شعر
بطریق ایهام به همین معنی است زیر پا کشیدن مثلا دزدی ست که از عمل خود انکار رود از ما
سخنهای ظالم بیجا نده با قرار آوردن از ته کارش واقف شدن مح محسن تاثیر ع بگو با یار این اسرار کرد خون

را دیگر چه گرنه از عنایت میکشم این زیرپائی را ٭ زیرپائی بمعنی تنبیه و تادیب آرند نظیری گوید ع حریف
بین چه پرات بساطی چیند ٭ و زیرپائی افلاک غافل افتاده هست ٭ زیر پیچ تیبچ و ستار ستارنیلی
آن دیدار خواهد آمد زیرکردن سیاهی حالتی ست که سیاهی آدمی را در خواب گیرد و طریق کی
که نفس تنگی کند و آنرا بتازی عبد الجنه و کابوس خوانند و در عجمی فرنجک بفاء و رای مهمله و جیم تازی
ج بیانی ع سیه شد آن چنان وحشت از سیاهی ٭ که کوئی زیرکرد او را سیاهی غنی ع گرتانی
یدل از فریاد بیدارش کن ٭ بخت خواب آلوده ما را سیاهی زیر کرد زیر افگن نام پرده سرود
ج که آنرا در هند بهیرون گویند بقول صاحب برهان قاطع کوچک تر زبان ست شیر در زرتیه
که مناسبات موسیقی سرکرده گوید فقره نسبت نغمه نشان زیرافگن و زیرکش گردیدند تنا ظر سین مهمله
از منظر الف ساچمه بجیم فارسی کیسه پر از ملوس ع پیکان و چاقو که بجای گلوله در توپ گذارند و
بجانب خصم اندازند تا بسیار کس از فوج غنیم کشته شود محمد نعمت خان عالی فقره با سیچیه
خیره بسیار راست مره و بعزای ساچمه خیلی درست چاشنی ساز گو بر آی سجه ریسمان و
ساز و باز رسن باز که آنرا دار باز نیز گویند ج واله هروی ع ساز گردن کشتی سراسر را بطیج
خام کرده از ساز و ساز بر تار بستن کوک کردن ساز مومن استرآبادی ع فلاس قانع نشد
از نغمه طنبور افزودن و زهیران بهر ساز نومی بر تار می بندد ٭ ساعت سنگین بالاضافه ساعت
نامبارک محمد صائب ع کدام ساعت سنگین که چشم بخت مرا ٭ درین زمانه پر انقلاب خواب
گرفت ٭ سنگین یعنی نحس و شوم بسیار آرند شفیع اثر ع اول تیرگی بخت ضرورست آرام ٭
عزم ره وقت سحر کن هر شب سنگین ست ٭ ساعته منسوب بساعت از عالم یکروزه و یکشبه
و یک وقته واله هروی ع مشق زرنیخی مردن هر ساعته باشد ٭ روزی که جوانی نبود همنفس عمر
ساعت معروف که آن بخشی ست از روز و شب و قیامت نیز کما قال عز و جل اِنَّ زَلْزَلَةَ
السَّاعَةِ شَیْءٌ عَظِیمٌ محسن تاثیر ع از سختی قیامت ما را چه باک باشد ٭ بر ما تو گذشت
را هر دم هزار ساعت ٭ ساعت معروف و نام شهری از دکن نزدیک بیدر ر بدلنه

سا ... نگاهی هوای بید رو که فکر ساغرم از

... بوسه ساغر هم نام شهری معلوم میشود ساقی

... نهاده و زاهد جز را بپوست خانه من ؛ برای تیغ شوازی

... ترکیست یعنی شاه بالا و آن کسی ست که چون داماد بعروسی

... هم سن و هم بالای او باشد بلباس زیبا آراسته ردیف او سازند در فارسی

... بالو نیز ج بمجاز بر قرین و نظر استعمال کنند مح میر معصوم کاشی ع نیز بیضا بساعد خوبان

ساقه روشنی نمی تواند کرد ساقه بقاف دنباله لشکر رحیاتی گیلانی ع ز ساقه و ز جناح آب

کار فتح مجو عنان بجز طرف قلب کارزار هیچ آنرا پایه دار نمی گویند ج جناح ال مرید

لشکر ک سال وار و سال دیده کهن سال سعید اشرف ع وقت پیری خاطر

اشرف جوانتر میشود ؛ نشاء دیگر دهد چون باده گردد سال وار ؛ شوکت بخاری ع عهد ...

رفت می سال دیده کش ؛ ساغر ایاق ابروی پشت خمیده کش سال ور زدیدن

کمیت سالهای عمر نهفتن میرزا صائبا ع این کهن سالان که می ورزند سال خویشتن

کهنه و زر وانند در تاراج مال خویشتن سام سوار نام پهلوان ست پدر دستان

و جد رستم ک اشرف ع لب که در صف بلبلش آمد باخت دست خویش برا و در تلاش

منصب میر آخری سام سوار سان لفظ فارسی ست یعنی رسم و عادت ... 

ج انیکه میگویند پادشاه سان لشکر می بیند مراد از دیدن سلاح و سامان لشکرست ...

سان لشکر که در مقام شبین ... میگویند بقول اهل لغت و محاوره دانان غلط ست شیع ...

ع دید چند انیکه سان لشکر افلاک را ؛ بر منجم طالع خصمش نشد سرگز عیان سا و ری ...

تحفه و پیشکش ست در زبان ترکی از فرهنگ ترکی معلوم شد در ظفرنامه شرف الدین علی

یزدی این لفظ بسیار ست سائل بکف گدای ناداری که کاسه هم نداشته باشد صائبا ...

زبال محال ست ... چشم شود ؛ که گهر هم ز صدف سائل بکف باشد سایه برکسی افگندن کردن ...

رسیدن وجه وجه مال او شدن ج نظیری نیشاپوری ؎ چون بر بهار عالم سرم سایه فگن شد

هر سبزه بوی که نظر کرد چمن شد و صائب ؎ آفتاب زندگی بر لب بام آمده ست ٭ سایه خواهی

گردکی ای سرو بالا بر سرم سایه و نقش کسی به تیر و خنجر زدن کنایه از کمال دشمنی ست

مح طغرا ؎ جرم طغرا چیست یا رب کان پری آفتاب ٭ سایه اش را بر کجا بیند بخنجر میزند

سید اشرف ؎ آن بت از کینه زند نقش مرا بسکه به تیر ٭ کاغذ گرده کند صفحه تصویر مرا

سایه دست امداد و اعانت در محاوره گویند سایه دستی کرم کنید یعنی اعانتی بکنید

مح میر نجات ؎ از پیر خرابات به یم دو سه مینا ٭ مژگان تو گر لطف کند سایه دستی ٭ میر

صیدی ؎ تر و تیرگی ز عالم افلاس بیرون ٭ سایه دست تواش گر نکند نورانی سایه

رست بقسم بارها نباتی که در زیر اشجار روید مجاز کسی ست که بناز و نعمت بگذراند و گرم و سرد

روزگار ندیده باشد مح ثنائی تکلو ؎ اگر فرشته بکویش گذر کند ثنائی ٭ اسیر قامت آن سرو

سایه رست شود ثنا ظرسین مهمله از منظر با می و حدره و دران و منظر ست نظر اول

در بای تازی سبز شدن ظاهر شدن مرادف سفید شدن که آن معروفست مح مرزا صائب

؎ شگفتگی نشود سبز در چمن بی تو ٭ باشک شمع زند غوطه انجمن بی تو سبز چشم کبود چشم که آن زعلم

قیافه بشرارت مخصوص ست باقر کاشی ؎ رقیب تو که یا رب کور و کر باد ٭ عجائب سبز چشمی زرد

گوشی ست ٭ سبز کار کسی ست که کارهای خوب زود سر زند طغرا در مدح گوید ؎ زهی

بود گرچنین سبز کار خزان طلا را کند نو بهار سبز شدن نان در آب کنایه از بسیاری

ماندگی صائب ؎ کی بدر و آید دلش از رنگ زرد سائلان ٭ روسیاهی را که نان شد در بغل سبز

ولیست ؎ آبی که مانده رشته جو سبز میشود ٭ چون خضر زینهار مکن اختیار عمر سبز کردن مرادف

نهال کردن مفید بلخی ؎ از یک نگاه لطف مرا سرفراز کرد ٭ چشم تو سبز کرد چو بادام تر مرا

نهال خالص ؎ خاطر ماست خرم از آن زود که چو خط سبز کرده یار یم سبز شدن آفتاب

نزدیک بغروب شدن او ست مخلص کاشی ؎ از و مید نهای خط غافل مشو ٭ زود گرد

سبز روی آفتاب سبز در سبز نام نوائی از موسیقی ج منیر ے ز فیض ابر گشته بوم سبز در سبز زده
مرغان نوای سبز در سبز **سبو شکستن آخرین چهارشنبه ماه صفر** معمول ست که شام
آخرین چهارشنبه ماه صفر شعلها و چراغها بر لب بام گیرند و سبوهای کهنه از لب بام افگنند و بانگ
بلند گویند بلا رفت و صفا آمد مح شاپور ے آن سبوی کهنه ام ساقی که رند باده نوش ؛ آخر ماه
از بام خمارم فگنند ؛ اشرف ے کنون که باده صاف طرب بجام من ست ؛ چو در و ماه صفر محتسب
سبو شکن ست ؛ **سبکروحی** کمال بی تعینی **سبکروح** مصاحب بی کبر خ آقا رضی آتش ے
آن سبکروحم که بیگیرم صبا را در بغل ؛ همچو خون گرمی که گیرد آشنا را در بغل ؛ بنا بر کثرت اشتهار
دوست بسیار حبیب ۱۲
محتاج بایراد امثله و دیگر منیت قطب الدین مائل در شرح این بیت عرفی شیرازی ے انجا که بلب
روحیش آید تکلم ؛ از آسیب گرانی بخرد گوش اصم را ؛ معنی آن سخن با لطافت گفتن گفته و تفحص
کرده شد در هیچ کتاب باین معنی بنظر نیامده و عجب آنکه در بیت مذکور نیز معنی مقرر جمهور راست
می آید **منظر دوم در بای عجمی سپر بستن** معروف ثنائی تکلو ے گر عاشقی و لذت پیکان
آرزوست ؛ در جلوه گاه سخت کمانان سپر مبند ؛ درویش دهکی ے چون به پیش آید
خدنگش بر قفا بندم سپر را ؛ تا نیارد نوک پیکانش سر از آنسو بدر ؛ میرزا رضی دانش علیه الرحمه
گویه ے کدام روز آن نگار جو بجنگ دلها کمر نه بندد ؛ غمزه تیغ و ز عشوه خنجر ز چین ابرو
سپر نه بندد ؛ **سپر هزاره** نوعی از سپر از جهت بسیار تو بر تو بودن بدین نام موسوم
گشته مح محسن تاثیر ے هر جا که کثرتیست نمودار وحدت ست ؛ باشد سپر هزاره و
لیکن سپر یکیست ؛ **سپری** بکسر سین معدوم و ناچیز و تمام و آخر ج محسن تاثیر ے سعی در گشتن
تاثیر نمودن ظفر ست ؛ تا نگردیده ز خط تیغ نگاهت سپری ؛ **ناظر سین از منظر**
**تامی ثمنات فوقانی ستاره** معروف و لوح جدول کشی ج سعید اشرف ے
قلم جدول بی عدیل ؛ در بین راه بودش ستاره دلیل ؛ ستاره جدول نیز گویند ام اورست
سه نه نارسائی طالع تمام دنباله است ؛ ستاره ام نفلک چو ستاره جدول **ستاره** کنایه از نیک

مح مخلص کاشی ؎ درد دهر انچه باشد از دیده می تراود ۞ زان ماه پاره دارم چشم ستاره گه رید ؎ پری
نیز حسن بیگ رفیع ؎ امروز به بخت آسمان کیست ۞ هرجا که ستاره ایست با دوست ۞ سالک
یزدی ؎ بودی چو آفتاب مرا گر ستاره ۞ می داشتم بروی تو راه نظاره ۞ ستان
مرادف آستان که گذشت و بمعنی رو بآسمان و پشت بزمین دراز کشیدن نیز ج طالب آملی ؎
بتی دیدم که در عشق نمایان حسن پنهانش ۞ بهر تار ازارا او رقابت می توان کردن ۞ دنبوک خانه
حمدان بهر لوح سرین او ۞ هزار الفیه شلقیه کتابت می توان کردن ۞ بدان کون و کفل در صحن
حمام ارستان افتد ۞ بجوش ناف او غسل جنابت می توان کردن ۞ ستسته اول و
سیوم و دوم سین مهمله مضموم و دوم و چهارم مثنات فوقانی صفیری که کشتی گیران در وقت
زیست کردن حریف کشند مح ستم ظریفی در پرده ظرافت ستم کردن سند در بند و کشاد
گذشت ستون کردن بازو راست کردن بازو برای کشیدن کمان مح مرزا
جلال اسیر ؎ تا ستون پیکر د بازوی طپیدن می شکست ۞ ناتوانیهای دل روز کمان
ناند اشت ستاره بزیر آوردن کنایه از کردن کاری که غیر ممکن باشد مح سالک یزدی
؎ مگو که تیر هوائی ست آه مظلومان ۞ ستاره های فلک را بزیر می آرد ۞ مناظر سین از منظر
جیم سجاوندی کتابی ست در علم قرأت که دران علامات اوقات نقطهای طلا گذارند و سجاوند
بقول صاحب هفت اقلیم قصبه ایست از توابعات کابل و بقول صاحب نگارستان
موضعی ست از خاف خراسان که وطن مصنف کتاب مذکور ست و صاحب رشیدی
نوشته که سگاوند کوهی ست در سیستان چه سنگ دران بسیار باشد و سجاوند معرب
آن ست سجاوندی کردن و شدن کنایه از منقش کردن و شدن ست مح تاثیر ؎ از
حیا گلگل شود چون آن رخ محجوب ۞ سرخ ۞ مصحف خوشخط رخسارش سجاوندی شود ۞ از
شرف ؎ خواهم آن رخ را ز نقش بوسه گلبندی کنم ۞ مصحف رخساره او را سجاوندی
کنم ۞ سجود صماری باصطلاح کشتی گیران سجده ایست که در وقت کشتی گرفتن کنند

سبز روی آفتاب سبز در سبز نام نوائی از موسیقی ج منیر ره زفیض ابر گشته بوم سر سبز و زوده
مرغان نوای سبز در سبز **سبو شکستن آخرین چهار شنبه ماه صفر** معمول ست که شام
آخرین چهار شنبه ماه صفر شعلها و چراغها بر لب بام گیرند و سبوهای کهنه از لب بام افگنند و بانگ
بلند گویند بلا رفت و صفا آمد محمد شاپور ره آن سبوی کهنه ام ساقی که رند باده نوش • آخر ماه صفر
از بام خمارم فگنند • اشرف ره کنون که باده صاف طرب بجام من ست • چه درد ماه صفر
سبوشکن ست • **سبکروحی** کمال بی تعینی سبکروح مصاحب بی کبر خ آقا رضی از تش ره
آن سبکروحم که میگیرم صبا را در بغل • همچو خون گرمی که گیرد آشنا را در بغل • بنابر کثرت شهار
دست بسیار حب ۱۲
محتاج بایراد امثله دیگر نیست قطب الدین مائل در شرح این بیت عرفی شیرازی ره انجا که بیا
روحیش آید بتکلم • ز آسیب گرانی بخرد گوش اصم را • معنی آن سخن با لطافت گفتن گفته هر چند تفحص
کرده شد در هیچ کتاب باین معنی بنظر نیامده و عجب آنکه در بیت مذکور نیز معنی مقرر جمهور راست
می آید **منظر دوم در بای عجمی سپر بستن** معروف ثنائی تکلو ره گر عاشقی ز لذت پیکان
آرزوست • در جلوه گاه سخت کمانان سپر مبند • درویش دهکی ره چون بر پیش آید
خدنگش بر قفا بندم سپر • تا نیارد نوک پیکانش سر از آنسو بدر • مرزا ربیع ثنا علیه الرحمة
گو بدیده کدام روز آن نگار • خوبمنگ دلها که نه بندد • بغمزه تیغ و ز عشوه خنجر زچین ابرو
سپر نه بندد • **سپر هزاره** نوعی از سپر از جهت بسیار تو بر تو بودن بدین نام موسوم
گشته محمد محسن تاثیر ره هر جا که کثرتیست نمودار وحدت ست • باشد سپر هزاره و
لیکن سپر یکیست **سپری گشتن** معدوم و ناچیز و تمام و آخر ج محسن تاثیر ره سعی در گشتن
تاثیر نمودن ظفر ست • تا نگردیده ز خط تیغ نگاهت سپری • **تماطر سین از منظر**
**تامی ثنمات فوقانی ستاره** معروف و لوح جدول کشی ج سعید اشرف ره عمل
تمام جدول بی عدیل • در این راه بود شرستاره دلیل • ستاره جدول نیز گویند هم او راست
سوز نارسائی طالع تمام دنباله است • ستاره ام نفلک چون ستاره جدول **ستاره** کنایه از شکستگی

مح مخلص کاشی ؎ در دهر آنچه باشد از دیده می تراود ؛؛ زان ماه پاره دارم چشم ستاره بارید ؎ پری
نیز حسن بیگ رفیع ؎ امروز به بخت آسمان کیست ؛؛ هر جا که ستارهٔ ایست با دست ؛؛ سالک
یزدی ؎ بودی چو آفتاب مرا گر ستارهٔ ؛؛ می داشتم بروی تو راه نظارهٔ ؛؛ ستان
مرادف آستان که گذشت و بمعنی رو بآسمان و پشت بزمین دراز کشیدن نیز ج طالب آملی ؎
بی دیدم که ز عشق نمایان حسن پنهانش ؛؛ بمهتاب انارا او رقابت می توان کردن ؛؛ ز منوک خامه
حمدان بهر لوح سرین او ؛؛ هزار الفیه شلفیه کتابت می توان کردن ؛؛ بدان کون و کفل در صحن
حمام ارستان افتد ؛؛ بجوش ناف او غسل جنابت می توان کردن ؛؛ ستسته اول و
سیوم و دوم سین مهمله مضموم و دوم و چهارم مثنات فوقانی صفیری که کشتی گیران در وقت
زیست کردن حریف کشند مح ستم ظریفی در پردهٔ ظرافت ستم کردن سند در بند و کشاد
گذشت ستون کردن بازو راست کردن بازو برای کشیدن کمان مح مرزا
جلال اسیر ؎ تا ستون پیکر د بازوی طپیدن می شکست ؛؛ ناتوانیهای دل روز کمان
ماند اشت ستاره بزیر آوردن کنایه از کردن کاری که غیر ممکن باشد مح سالک یزدی
؎ نگو که تیر هوائی ست آه مظلومان ؛؛ ستارهای فلک را بزیر می آرد ؛؛ تماظر سین از منظر
جیم سجاوندی کتابی ست در علم قرأت که در ان علامات اوقات نقطهای طلا گذارند و سجاوند
بقول صاحب هفت اقلیم قصبه ایست از توابعات کابل و بقول صاحب نگارستان
موضعی ست از خاف خراسان که وطن مصنف کتاب مذکور ست و صاحب رشیدی
نوشته که سگاوند کوهی ست در سیستان چه سنگ در ان بسیار باشد و سجاوند معرب
آن ست سجاوندی کردن و شدن کنایه از منقش کردن و شدن ست مح تاثیر ؎ از
حیا گلگل شود چون آن رخ محجوب بشرخ ؛؛ مصحف خوشخط رخسارش سجاوندی شود ؛؛
شرف ؎ خواهم آن رخ را ز نقش بوسه گلبندی کنم ؛؛ مصحف رخسارهٔ او را سجاوندی
کنم ؛؛ سجود صماری باصطلاح کشتی گیران سجده ایست که در وقت کشتی گرفتن کنند

بتخفیف استعمال نماید سجی خانه بالضم و سوجی خانه و جیم فارسی شراب خانه و اولی آنست که سوچی بواو نویسند بنا بر قرار داد ترکان که بدانکلمات مفتتحه الف

سپرده بر خاک نهی ﴿ تناظر سین

ـصنا و بیباکی باشد صائب ه این

ـمنارست ﴿ سخت و متانات فوقانی جریده

ـه برشته باشند سند و رفته خواهد آمد سخن زنده سخن

ـس حدیث تازه ما را درین زمانه سخنهای زنده با شد

ـن باشد یعنی کاری که در شهور و سنین بانجام رسد لقل کیفیت

ـدا هرصبح اشرف ه باین انداز میرفتند راهی نمیباشد سخن را اسال الهی

ـی سخنی که قابل اخفا نباشد و علی رؤس الاشهاد گفته شود محتشم کاشی سخن

پیش میکشد از ذوق مرا ﴿ چون زیم گر شنوم روزی از آن لب رازی ملسخن غلافی

حرف کنایه دار سیفی در تعریف کارد فروش گوید ه سخنهای غلافی می کند بل من بهر این

چو آیم بر و کانش تیغ انداز بر روی من ﴿ تناظر سین از منظر دال سدق لفظ ترکیبست

بمعنی ترکش از فرهنگ ترکی معلوم شد و ایرانیه گفتند که نوعی از ترکش ست که برای هر تیر

توی آن خانه جداگانه باشد خان خالص ه خالص دل من صید بتی شد که ز شوخی

از نه بال پری بر کمر خود شدق داشت تناظر سین از منظر رای مهمله سر اغوش خیریت

از عالم معجر که در آن تکلفات بکار برند و جواهر قیمتی بدان آویزند و آنرا گیسوپوش گویند ج

ناظم هروی ه سپهر از کهکشان زرین سر آغوش ﴿ چو معشوقان هند افگنده بر دوش

سر انداز معجر ج و مجدالدین علی قوسی نوشته که آن میدیلیست که زنان بالای معجر بر سر

اندازند پس ورای معجر باشد ه اشرف از تیغ گهر قبضه جوهر دارت ﴿ نو عروسیست سر انداز

مشجر بر سر ﴿ و نیز مست ﴿ ناز و نخوت خراسنده ج شفالی ه شیشه در دست سر انداز در آید

ز در رم ﴿ همه لب حرف تلافی همه برخ حسن و جمال ﴿ سر اندازان و سر افشان نیز بدین معنی آرند

حکیم قراری گیلانی ه سر اندازان رسید و آنچنان گشتم ز کیدیدن ﴿ که از بیطاقتی دامن

نشد نظارهٔ رویش ٭ اشرف سروَری بفتح واو در مرثیهٔ شاه عباس ماضی گوید ؎ پری
می بدل شیشه و خم شد محبوس ٭ آمد اهرمن غم مست و سر افشان بیرون ٭ سر اندازی از
ستی نجم و جم خراشش کردن کمال خجندی ؎ قلم صنع کند رقص و سر اندازیها ٭ دست قدرت
که چنین صورت زیبا کشد ٭ ست سر اندازی هم گویند طالب آملی ؎ آنکه مغزش بود آشفته ما مخمور
فقر ٭ می احسان تواش مست سر انداز کند ٭ سر انداز تیر سقف نیز طغرا ؎ تیر غم گر نبود در سر
کاشانهٔ ما ٭ بسر انداز نسازد چون کمان خانهٔ ما ٭ پرده ده نیز وحشی ؎ ره نظارگیان بسته
بمژگان فرما ٭ که سر اندازی از آن راهگذر بگشاید ٭ و مرد جگردار نیز شیخ شیراز گوید ؎ سر
انداز در عاشقی صادق ست ٭ که کم زهره بر خویشتن عاشق ست سرانه و چه یعنی که از رعایا
سر بهر فرد مردم گیرند محمد تاثیر ؎ گرفته زاب درنگی عاشقانه ٭ ز گل گوشی و از صندل سرانه ٭
هنگام حساب سرانه چون مردم را شمار کنند آنرا سر شماری گویند محمد شاعر ؎ بگاه سر شماری خوبرویان
سرا راپای خود ننویسند ٭ سرانه بمعنی زیور گفتن حرف بی سر و پا نیست سراپا دادن کنایه
از گان دادن و این محاورهٔ لوطیان ست محمد سعید اشرف ؎ داد عاشق پروری آن
سرو بالا سید هد ٭ دیگران رو میدهند او سراپا میدهد ٭ سر اکسیر زدن از زین سر تا آن سر
سیر کردن صائبا ؎ چه نعمتی ست که صائب نه هند برگردد ٭ سراسری دو بازار اصفهان زبیگ
سرای سنبل خان کاروان سرائیست در ایران بنا کرده سنبل خان که بحمق و بلاهت علم بود محمد
یر مومن ادائی یزدی رباعی عالم زهوای اگره دیر انست ٭ خورشید ز تاب گرمیش بریان ست
از بسکه درو خنک حیسان جمعند ٭ هر خانهٔ ما سرای سنبل خان ست سر افتادن از حد متجاوز
بودن محسن تاثیر ؎ چون ترقی بیکند زلف مسلسل کاکلست ٭ چین ابرو چون سر افتد چین پیشانی
شود ٭ بر سر افتادن نیز هم او گوید ؎ یکسر موی تو کوتاهی ندارد در فریب ٭ هر چه از خط بر سر افتد زلف
و کاکل میشود ٭ سر آمدن آخر شدن مخلص کاشی ؎ نشد کم یکسر مو غفلت از یاد رکهن سالی آمد
عمر در خواب گران چون صورت قالی ٭ و کامل شدن سالکای یزدی ؎ سر آمد ست خم کاکلت

چیز و فلان کس و رو میکند در ان مقام گویند که شخصی ادعای چیزی دارد و اظهار آن می نماید و در واقع ندارد و بتکلف اختیار میکند و زحمت میکشد ابهار

بسر داری ؛ ز خویش بیخبر افتاده در خبرداری ؛ طالب کلیم ؎ بدانش آنکه سر آمد بکس طرف نشود و گر طرف شده ناکرده بحث ملزم شد ؛ بر سر آمدن نیز حاجی محمد جان قدسی ؎ جهان دیده از تاجداران بسی بغیر از تو بر سر نیامد کسی ؛ سر بردن ؛ بسر رسیدن و بر سر بردن بسر کردن ؛ بر سر آمدن و بسر بردن آخر شدن ؛ کردن ست عبداللطیف خان تنها ؎ عمر را از بسکه با سوز درون بر برده ایم ؛ شاه همان آخر سمند زن استخوان با چو شمع ؛ قاضی احمد ؎ تیغی کشیده بر سرم آن سیمبر رسید ؛ گفتم که چیست گفت که عمر بسر رسید ؛ محسن تاثیر ؎ گرفتم آشنائی بعد از نیم با تو در گیرد ؛ که بر سر آرد طاقت آزمائی را ؛ زکی همدانی ؎ نه یار را ز غم خود خبر توانیم کرد ؛ نه با جفای غم او بسر توانیم کرد ؛ شعر ؎ بر سر آمد عمر و در گلگشت بستانی هنوز ؛ وقت طفلی رفت و در فکر گلستانی هنوز ؛ مخلص کاشی ؎ زلف مشکین را کمند گردن عشاق کن ؛ میبری تا کی بسر پنهان شب دیجور را ؛ سرا خانه و کاروان سرا اول معروفست ؛ دوم قدسی گوید ؎ مده راه در خانه بیگانه را ؛ و گرنه سر انجام کن خانه را ؛ سرازیر و اژون فطرت ؎ خودنمائی نتوان کرد بر روشن گهران ؛ رفته از سر و سهی عکس سرازیر در آب ؛ سر از چیزی برون آوردن ؛ کردن از عهده آن بر آمدن ؛ محمد سلیم ؎ هر کسی بیرون نمی آرد سری از زلف او ؛ شانه داند معنی این مصرع پیچیده را ؛ ابوالحسن فراهانی ؎ هیچکس زان طره پیچیده سر بیرون نکرد ؛ با وجود آنکه مضمون پیش پا افتاده بود ؛ قدسی ؎ سری ز قصه عاشق برون نمی آرند ؛ کسی چرا کند آغاز داستان مرا ؛ سر آوری ؛ گردآوری نعمت خان عالی ؎ اگر بجاست دل اعضا همه بجال خودند ؛ کند سر آوری گله را شبان تنها ؛ سر آمد سردار و آن معروفست عمارت بلند نیز محسن تاثیر ؎ در کنار آب شمشیرت با قبال بلند ؛ افکند طرح سر آمد عشق اگر بانی شود ؛ سر بسر کسی نهادن ؛ بنازعه و مقابله با او کردن ؛ محمد سنجر کاشی ؎ مستانه نازی تو و مغروری حسنت در سر ؛ آفتابت نتواند که نهد سر بسر ؛ شفائی ؎ بیشی گر نهد شرمش کمر تن شکند ؛ پلنگ کمر ؛ متوجه شدن نیز محمد شاپور ؎ چون نهم سر بسر سجاده قربان بری جانان جانرا انجمن دل نمازی بیکنم ؛ سلیم ؎ زین حریفان فرومایه کسی قابل آن که نهم سر بسر او بجز از زانو

متوجه حال کسی بودن نیز مح شاپور ـــه شدز مجنون تهی این مکتب وعمر لیستا که عشق ؛ بهم تعلیم جنون سرسبزمن وارد ؛ سربند کسی گرفتن و داشتن ازینه کارش خبردار بودن ؛ و تخفص در جائی بندست و در اخفای آن میکوشد در حالتی که با معشوق خود دنیا روناز مانند شخص ازلی سر رسیده پرده از روی کارش بردارد و گوید سربند ترا گرفتیم یعنی از سر تو واقف شدیم مح محسن تاثیر ـــه بهم در لباس وارد به تن تو عشق نهان ؛ بگرفته ایم صد ره سربند آن قبارا ؛ سعید اشرف رباعی رشک ظلمات طره چمن شب تو ؛ سرچشمهٔ آب زندگی غبغب تو ؛ پیش تو نمیزند دم از شیرینی ؛ دارد سربند نیشکر الب تو ؛ سرپیش کسی بند نمان عشقبازی با او کردن مح محسن تاثیر ـــه من نه زلف چون کندی که جدا از حلقهٔ او ؛ هزار قید پیشش سر صید بند باشد ؛ سربند عصابه که زنان بر سر بندند سند در ضمن معنی بند دست گذشت سربابر و آسمان سودن و بردن کنایه از کمال ارتفاع و اعتلا در درجه حاصل نمودن سالک یزدی ـــه تیغ اچون کوه می ساید سرخود را بابر ؛ برق می غلطد بخون از لمعهٔ شمشیر ما ؛ طالب کلیم در تعریف باغ اکبرآباد گوید ـــه درختانش که سر برابر بر شت زراه برگ دائم آب خورده ست ؛ با بر سودن و بر ثریا رفتن نیز وحید ـــه شکستگی ست که زود دل بلند مرتبه ست ؛ که سنگ سوده چو گرد و بابر می ساید ؛ و له ـــه شکستگی ست که بال افتادگان باشد ؛ که سنگ سوده چو گرد ید بر ثریا رفت سر بریده معروف و کنایه از ناکس واجب القتل حاجی قدسی ـــه بر صفحهٔ زمانه سخن را ز بیکسی ؛ هر سر بریده چو قلم پایمال کرد ؛ و سر واجب الاخفا نیز مح سعید اشرف ـــه سر زده پیش قالم چه روی بلکه آنجا سر بریده بود ؛ سرباز زدن با ضافت و فک اضافت مرادف پشت پا زدن مح خان خالص ـــه باغ لاله را زاهد سربانیز ؛ خالص ؛ چه داند کور مادرزاد قدر چشم روشن را ؛ لگد زدن نیز فوقی ـــه زبس بود شکم چون سنگ محکم ؛ زدی سر پا بکون نیز رستم ؛ سرپے نیز گویند ابو محمد ـــه مشتری کبری از آغا غرب من آموز ؛ میده حقیقه پر واز سحر

گدک ؛ قاسم لنگ سید اتابک کنه هر شب ؛ سلکی و سرچپه خورده زاهل کینه است ؛ گدک لقمتین و کتاب اول عجمی کیمیای خردک سر پرستی تیمار حال کردن و سرپرست خادم طغرا رباعی گر قطب خیالی همه جائی گردد ؛ در طوف کلاه تو هوائی ؛ زمینسانکه بسر پرستیش اوج گرفت ؛ جادار دا گر فلک رحائی گردد ؛ سر پائی جماع مح عالی در قصه فاحشه درمیدن عاشق او بر در گوید در کشودن باعث رسوائی ست ؛ کی محال شتنک سر پائی ست ؛ فوقی یزدی گوید گریستم فتد آن شوخ متزلزل فوقی ؛ چیدیم از باغ وصالش گل سر پائی را ؛ و فاحشه را که بتخصیص و چه برای یک جماع آرند نیز سر پائی گویند مح سرپوش بحرف گذاشتن پوشیدن سخن تاثیر رباعی هر کس که بنا را بهوس نگذارد ؛ در مسلک حق پای به پس نگذارد ؛ در پرده مگوی چون سخن حق باشد ؛ سرپوش بحرف نکته کس نگذارد ؛ سرپوش گذاشتن بمعنی پوشیدن مخصوص حرف نیست بل سرپوش عام ست محسن تاثیر ست آسمان وان دونی هر نفس می پرورد ؛ عیب خود را تا کند سرپوش خس می پرورد ؛ سرپوش از روی راز افتادن افشا شدن آن ست ناظم هروی گوید از بس زده دیگ طاقتم جوش ؛ افتاد ز روی راز سرپوش سر پیچ کنایه از تنگی ست میر نجات گوید زندگی را در فراغش پیچ پیچ میدانیم ما ؛ مرگ را در شام غم سر پیچ میدانیم ما ؛ سر پوشیده دوشیزه یحیی کاشی گوید این شاهد خم بکر تا کی پوشیده ماند ؛ مگذار و برای خویش سر پوشیده خود را ؛ سر تنها با ضافت بیکدیگر حسن بیک رفیع گوید راست تنها بدل غیر رساند ؛ در راه خطا تیر ترا همسفری نیست سرتاج گیسو پوش زنان خجسته کاشی در هجو گوید گر عشق چهره بستن شان و اشود ز سر ؛ قربان مشق چاقی سرتاج ها شوند ؛ سر جدا کردن معنی ترکیبی ظاهر ست چون زکوة عید الفطر که پیش از چاشت یمین و فیم سیر تبریزی که شش سیر هند باشد هر فرد از مال خود جدا کنند هنگام قسمت گویند این سر فلان مستحق و این سر بهمان مستحق محمد صالح کاشی گوید چون فدی ای سر زکوة عید فطر تو بار اول کن سر مخلص جدا ؛ سر جوش سیاپی هر چیز که جوشد می سر جوش بوسه سر جوش تو ؛ شاه بالها باقر کاشی گوید بجو نجنده خدا را که آرزو مندان

اسبر لعل لبت بود سهای سرجوشند؛ سرزار رفیع واعظ علیه الرحمة میغر باده شد زخامی در

سرکار جوش عهد شباب؛ تندی این آتش آخر ریخت سرجوش مرا؛ سرچشمه دارکسی ست

که مبدع و مخترع امری باشد طغرا ۵ سرمه دار و شکوه از چشم کافر کیش او پیش

آن سرچشمه دار نامسلمانی بگو؛ سرچین زبده و برگزنده فیض بلخی ۵ بسکه دارد

در پریشانی نزاکت کاکلش؛ هر کجا آشفتگی را دید سرچین میکند زلالی در میخانه گوید ۵

هر یکی صد هزار قصه بگردگل سرچین بکلک غنچهٔ افکر؛ دستچین نیز همان ست طغرا در مجموعه

گوید فقره کنایه لپسندان حلوای شیخ را باعتبار نام نظم دستچین گفته سرحساب آگاه و خبردار

فیض کلیم ۵ زاحوال مردم جهان سرحساب؛ که دانند چه بینند شبها بخواب؛ سرخارهای

جهان تیز کردن مرادف خارهای جهان تیز کردن و آن گذشت اشرف ۵ خشم یا تیز یا خیز

این سرخارهای جهان تیزکن؛ سرخاریدن توقف و بهانه کردن فیض صائب ۵ بقدر

سعی صفا یافتند راهروان؛ بهر دو گام درین راه سرمخار و برو؛ دادو خواهش کردن

فیض طالب آملی ۵ غیر کلکت کو بهر انگشت دارد صد هنر؛ کیست کو خارد سر چندین

دهات خطیر؛ سرتوقع خاریدن نیز هست و بر معروف سرخ عیار نام عیاریست که پیشه

عیاری سرآمد بود آقا تبریزی ۵ خون من تا دست آن گلگون قبا را آل کرد؛ وز ره خود را

سرخ عیار حنا پامال کرد سرخر با ضافت محل و بر هم زن کار فیض فوقی یزدی ۵ شرمش آمد

ز فروغ مه و گانیم نداد؛ چکنم آه که امشب سرخر مهتاب شست؛ بعضی گویند کنایه از گران جان

که نه بر جای خود در مجلس نشیند شفیع اثر ۵ همیشه گرم چو طنبور بود صحبت ما؛ نگشت

سرکوک ساز عشرت ما؛ و نیز چوبی ست که سرخر بر آن کرده بر کنار فالیز گذارند تا طعمه وحشت

نشود طغرا ۵ فالیز سخن ورلیست این قطعه زمین؛ جا دارد اگر کند سرخر باشد؛ بلطف

ایهامی معنی اول ست سرخاب بالضم اول مرغ دریائی ست وجه تسمیه آنکه باد داشتن بخلاف

طیور دیگر بوقت معود حیض کند طغرا ۵ چو گیرد آن بت زورق نشین بجنگ خود دستار

صراحی سیاکند از بهر او سرخاب و دیار ا؛ و سرخیی که زنان بر رو مالند بجهت از دیاد رنگ و صناج
سلمان ساوجی ؎ هر شام و سحر عکس گل و نسترن از باغ ؛ سرخاب و سفیدآب روی روی هوا را
و نام کوهی در تبریز سرخ سعید اشرف ؎ ز رشکش دیده الوند پر آب ؛ ز تیغش خفته در خون کوه
سرخاب ؛ و رود خانه ایست در نواح کابل رمیرزا صائب ؎ شدی چو پیش رو لشکر از جلال
آباد ؛ سیاه نصرت و اقبال ز یسار و یمین ؛ هنوز عرصه سرخاب بود منزل تو ؛ که جوی خون
عدو رسیت گشت تا غزنین ؛ و خم شراب نیز مخلص کاشی ؎ شد از میخانه ام هر کس تب غم
یا بالش ؛ از این دار الشفا مگذر که لبریزست سرخابش ؛ و شراب سرخ نیز سرخ سلمان
ساوجی ؎ ز آب سرخ می افتاده دست زال خرد ؛ چه جای زال که رستم بیفتد از سرخاب
و نام فنی از فنون کشتی ست ؛ شعر مذکور هم بطرز ایهام اشعاری بدین معنی دارد میرزا
نیز گوید ؎ در مخالف که ترا گفت که سرخاب مزن ؛ گرچه موی کمرت پیچ خورد تاب فزا
سرخ شدن در غضب شدن بلی درین حالت برافروختگی چهره لازم ست مرزا رفیع
علیه الرحمه میفرماید ؎ پرید رنگ من از رو چو گشت جانان سرخ ؛ خدنگ تنید چو پوشید جان
سلطان سرخ ؛ سرخانه کمال هر چیز سرخانه رسانیدن نخن را بکال رسانیدن ست مخلص
اثر ؎ میکشی خمیازه دایم از پی تحصیل مال ؛ میرسانی چون کمان سرخانه از تیر آوری
و باصطلاح اهل موسیقی آواز بلند ست و میانخانه آواز متوسط مومن استرآبادی ؎ ای
دلم از تو ز قانون شده بیرون ؛ سرخانه از چنگ و رباب گله بشنو سر در کلاه کسی نهادن
تابع و منقاد او بودن هاتفی در تیمور نامه گوید ؎ نهادند سر در کلاهش همه ؛ بجان خاک بوسان
راهش همه ؛ سرد شدن اختلاط آخر شدن صحبت اختلاط النعمت خان عالی ؎ گر تو از
الفتی باکس شریکان بشو ؛ سرد شد در آدم و حوا رگ دم اختلاط ؛ سر کشودن و واکردن نشان
کردن نشان موی سر در ماتم زبانا ؎ بغیر موی پریشان جوهر شمشیر ؛ کجا بمرگ شهیدان سری کشود
شود ؛ باقر هروی ؎ ز هجر در ماتم دل ز ناله غوغا میکند ؛ زاغ می پوشد سیاه و زخم سر وا میکند

سر دست و سر دستی حقیر و کم اعتبار م سر دستی کا یکه زور و دو فی الحال کنند ج مفید بلخی سه ز لطف
که منم تشنه لب موج شکستش ، صد نافه چین هست متاع سر دستش ، یکی از قد با سه زیاده
نبود اعی ثنای سر دستی ، و لبک ور دو دعا از میان جان آرد ، سر دستی چوب قلندران نیز
م میر الهی همدانی سه ای صاف شراب فتنه را خاک تو درد ، سر دستی با قلندران خم ایجی
سر دستی گرفتن امداد و اعانت نمودن م بعضی بیای حطی معروف گویند و اکثری بغیر
معروف و الثانی هو الاصح میر نجات سه غیر از هوس طفلی گنجشک پرانی ، هرگز با سیری نگرفتی
سر دستی ، شفیع اثر سه گرفت کس مرا سر دستی بغیر داغ ، باشد بکیش سوختها مردمی روا سر دستی
رسیدن در محاوره وقتی گویند که چون کسی راز خود را مخفی کند و یکی از رفقا بران مطلع
شود گویند فلانه سر دستی بما رسیده یعنی بخوبی واقف شد که ما را جای انکار نماند م شفیع اثر سه
دستار دست غیرت دستار خوان اوست ، کز بهم زدن باد سر دستی رسیده است سر داشتن
ترازو زیاده بودن یک پله ترازو م ابراهیم ادهم سه غلط سنجیده منصور میزان از حق گوران
بلی دانم غلط سنجد ترازوئی که سر دارد سر دستار چیدن کناره دستار در وقت بستن چیده
درست ساختن چنانکه خدمتگاران اغنیا کنند م ملا کانی سه کسیکه او سر دستار سر دستار سر
من چیند ، دگر زباغ چه ادست سمن چیند سر زخم کسی بالیدن کنایه از گوشمال کردن دست
در محاوره گویند سر زخمش مالیدیم و از باند پروازی که داشت بازش آوردیم م میرزا فضل
ثابت سه سر زخم قلم کسی نمالید ، عمرش همه ای نوخطان گذشت سر در چیزی کردن
در طلب آن صرف کردن چه سر بمعنی خواهش و طلب است میرزا صائب سه حیف است که سر در سر مینا
نکند کس ، با دختر رز عیش و بالا نکند کس ، طالب آملی سه دارم سر آنکه باقی عمر بدر
گوشه اثر و اشتیم ، سر شیر چیزیکه بر روی شیر جوش خورده ظاهر شود و آنرا در هندی بلائی گویند
آگ استادی میر محمد علی رایج مرحوم سه زخط غبار است که سر زد بنا گوش ، سر شیر حلاوت شده
از شیر تو پیدا سر زلف معروف و کنایه از تاریخ ظهوری سه گر ندارمی سر زلفی با غیر

اینقدر از چه پریشان گفتیم * فوجی نیشاپوری ے امشب جواب مالبسر زلف میدهی * هرگز

میان ما و تو این گفتگو نبود سرزده * رفتن و آمدن بنجیر و ناگاه رفتن و آمدن مح طالب کلیم ے

زبسکه سرزده مژگان او بدلها رفت * حدیث شوخی و بیباکیش بهر جا رفت * طغرا ے آید بخنده

ز ارجال تو سرزده * گر شاخ گل گره نزند پای غنچه را * سرزدن قطع کردن سر و آن معروفست و ظهور

کردن سعید اشرف ے چه بختها که سر از خواب ناز بر دارد * بوقت سرزدن آفتاب شمشیرت * و حلک

کردن نیز مح سعید اشرف ے تیغش از قلم حیات جاودان بخشیده است * سرزد این سطر پریشان

ما و زان بهتر نوشت سرسخت خوردن باضافت سر رسیدن صدمه سخت مح سند در لفظ

گذشت مرزا صائبا نیز گوید ے آن ازین که چه برد سر بسلامت بیرون * که سرسخت ز هر سنگ تو اندخورد

سرسخن مقطوع الاضافه عنوان داستان که آنرا سرحرف نویسند سر داستان نیز گویند شفائی ے سرسخن

کتاب دل و صف لب تو کرده ایم مطلع این سفینه کن ابروی دلگشای را * باقر کاشی ے اول نام سر نامه

خون کشته عشق نام نیست سرسخن دفتر ما * سرطوق مقطوع الاضافه حلقه کلانی که بر سر زنجیر باشد

در صفت دریا گوید ے خروشان موجهایش خرج تسخیر * در وگرداب جو سرطوق زنجیر * میلے دو ران

بکلید مه نو شاگه عید * بکشاد سرطوق اسیران و رها کرد * و کاسه گنبد نیز مح شفیع اثر ے نیست طوق

که جا بر سر گنبد دارد * مهر توفیق هدایت طلبان دست دعاست * سرسجده مهر نماز که بجای خود خواهد آمد

مح طغرا ے سرگشته او سبحه زن دانه افلاک * سرسجده او مهر تراشیده خبر * اسرعشر بضم عین مهمله ده آیات

قرآنی که در وقت بسم الله باطفال نوشته دهند و دایره که بر سر ده آیت مذکوره نویسند رضا بدا

ے سرعشر این کتاب مبین بیت آفتاب * زنهار بر مدار نظر از کتاب صبح سرزنده سربزرگ چه

زنده بمعنی بزرگ هم جسته است اینجاست که فیل کلان را زنده فیل گویند سند زنده فیل در فیل باران

و سرزنده در شبها طاق دست احیا خواهد آمد سرفیل معروف و کنایه از خصیه مح حکیم شفائی در هجو

محمد رضای فکری گوید ے دوان قطار عجب بختیان سرمستند * که بارشان سر فیل است و دست

خر سر بار سر فتیله حریف شدن کنایه از جماع مح عالی در هجو خانگیان خان جهان گوید ے

آینه سوی چراغ و پلی تا چرب شود سر فتیله ؛ فوقی یزدی رباعی شد وقت که با جن و پری
حرب کنم ؛ با نام تو نام خویش را ضرب کنم ؛ روغن بچراغ آشنائی ریزم ؛ آنگاه سر فتیله را
چرب کنم سر فلانی می جنبد یعنی زنده است و اعتبار دارد محمد سلیم ــه سخن بیار و بتحسین
با معامله کن ؛ سر کسی بجهان غیر پائی جنبد ؛ وله ــه سر کشانرا طاق محرابست شمشیر کجت
هر که می جنبد سر شرانیست ور اسجده گاه ؛ سر جنبانیدن تحسین کردن و خوش شدن میرنجم
کاشی ــه بیت بیت همه را دیده و سنجیده بخوان ؛ شاعر ست آنکه تو بر شعرش سر جنبانی ؛ بمعنی تنباع
از کاری نیز سلیم ــه شمع میخانه به منعم سر خود جنباند ؛ چون ره کعبه نماید سر قوچ تو بسلامت
لوطیان قوچ جنگی پرورند و بجنگانند و بهای گران فروشند و اکثر مدار شان بهمین سگبند
و چون به یکی از انجماعه نقصانی رسد رفیقانش گویند سر قوچ تو بسلامت یعنی از صنعت
اتباع و گرو بردن جنگ قوچ جبر این نقصان میتواند شد محمد میرنجات ــه وعده هستی
غبار تعلقات باشد ؛ سر قوچ توالی بسلامت باشد محاوره است که اگر فلان چیز تلف شد شده
سر فلان چیز که نعم البدل آنست بسلامت باشد درویش واله ــه بزم باده زعکس می روشن
دارد شمع اگر مرد سر شیشه سلامت باشد سر غلیان همان چلیم و چلم که گذشت فوقی ــه
که سر غلیان الطبع شکر ریز ؛ بود لبریز تنباکوی انگیز سر کن پر کن و سر کند و کند و پر کند
جلد و شتاب شرف رباعی امشب که مرا یار بمنزل آمد ؛ در مقدم او مرا تحمل آمد ؛ از
دنبالش رقیب ناتوان خیزان سر کن پر کن چو مرغ بسمل آمد ؛ میر الهی ــه کنار رنگین کشیم
اندر حمایت ؛ جامی رود بهر سر کند و پر کند سر گذشته از جان سیر آمده ترک
سر گفته صائبا ــه از سر گذشته اند کریمان این زمان کو سر گذشته که ز دستار بگذرد ؛
خودگذشته مرادف آنست ناظم تبریزی ــه برداشت تحفه بشست غباری ز خاک ما
آن خودگذشته که بکوی فنا گذشت سرکن بکاف تازی مضموم سردار قوم حیایی ــه
رخ چهره پرده برافکن که شمع مجلس را ؛ ز روی حسن بهر مجمعی تو ئی سرکن ؛

ست که در طویله سلاطین و امرای لایت بندند سر وزرد وخونی که بدان پناه آرد عمله اصطبل محافظت وکنند ونگذارند که کسی مزاحم حالش تواند شد گویند بسر کنند ما پناه آورده هستا جان داریم دست از محافظت ور بنداریم مح اسمعیل ایما ے آرامگاه دلها آویزه بلند ست و این خون گرفتگان از اینجا سر کنند ست سرکشی کردن معروف ومرادف سربجالی کشیدن نیز مح محسن تاثیر ے آن شعله آتشی چو گل آتشی نکرده بیمار او شدیم و بما سرکشی نکرده مخلص کاشی ے چو گل از میوه ای گر نیایی در کنار من ٭ به برنگ شعله گاهی سرکشی میکن بنجار من مح سرکشیدن رو کردن نیز ظلام دوست غیب در مدح ظهوری گوید ے غیر حرفت چون قلم چیزی نویسد سرکشد ٭ صفحه مهر جبید شهرت دام از سطر کشد سر کردن بسر بردن یا هم سلوک کردن مح میر نجات ے گر چنین مر میکند با خاکساران روزگار ٭ گرد غربت سرمه چشم وطن خواهد شدن قراری گیلانی ے تو چون سر میکنی با چشم بیمارت نمیدانم ٭ که یاد داد بدل هر گه در آمد ناتوان گشتم ٭ سلیم ے سلیم در چمنی مشکلست سر کردن ٭ که ناله تنقوانی ز دل بلند کنی ٭ وظهور کردن نیز سالک قزوینی ے ساده رویی که سر نکرده خطش ٭ چمنی دان که باغبانش نیست ٭ سرکوب ملک مدمدی که برای تسخیر قلعه سازند از لغت مجد الدین علی قوسی مستنبط شده باتفی ے بر آورده بر پیل از چو بهانه الی قلعه چرخ سرکوبها ٭ حاجی محمد جان قدسی ے سنان ملک جان بار آشوب داشت بصحا تن از گرز سرکوب داشت ٭ و عمارتی که بلند تر از عمارت مقابل شد طالب کلیم ے نخستین قلعه آن کوب افلاک ٭ که بالا برده نام عالم خاک ٭ و سرخینگ نیز مح سند در فدک میآید سر کسی تراشیدن بجال او در رسیدن مح شاعر ے سراسر سری تراش وا زمرهم کن یار را ٭ که با هم در دیار خود سری داریم و سامانی ٭ سر گرفتن موافقت کردن و در گیر شدن صحبت گویند صحبت ما با دبیر نمیگیرد یعنی کوک نمیشود مح ملا باے بهای بوسه اش سر سیدهم چون نمیگیرد ٭ حیالی کرده ام با خویش اما نمیگیرد سرگوش گرفتن مطیع و منقاد شدن مح ملا استرابادی ے شیران برستا جمله سرگوش گرفتند تا آهوی شیر افگن تو شیر کمین شد سرلوح معروف لوح هم گویند سند در عنبر دان خواهد آمد سر ما

گل بضم کاف عجمی سردی ایام بهار صائب ؎ عندلیبان ندارد تاب استغنای گل مشوید
دست و دل ما سزد از سرای گل سرمه مست سرمه که بشوخی و رعنائی در چشم کشند مح اسرف
سرمه مست بجو بخواری حشمت افزود و چون سیه مست شود ترک بلا می فتد؛ ظاهر وحید ؎ بجو کیفیت
صحبت نبود نشاه می؛ کرده بیهوش چنین سرمه مست تو مرا؛ و چشم و نگاهش از سرمه مست نیز
در تعریف معشوق گویند سند در آشنائی دادن گذشت سرمه سلیمانی سرمه که چون بچشم کشند
تحقیقات عالم عیناً و عیاناً معاینه کنند شافی ؎ غبار موکب و سرمه سلیمانی است؛ برگشت در
ز نظر النس را ز جان روشن سرمه چشم موقوف شخص سرمه چشم کشیده قدسی ؎ چنان با جهی
چشیم زود خشم؛ که نرگس زخاکم دمد سرمه چشم؛ ازین عالم ست پیاله دست طغرا ؎ از باده عشق
مست می باش؛ در داغ پیاله دست می باش؛ سر منزل معروف و مکانی که مسافر
شهری یا موضعی بنا بر خوشی آب هوا برای یادگار بنا گذارد مح نسلیم ؎ گفت این وشت
رنگین روی حورست؛ ز ما سر منزل اینجا ضرورست؛ سرم بکسر اول و رای مهمله مفتوح
که روی آن را خراشیده باشند تا نرم شود و بهمین مناسبت کسی را که از بسیار کار کردن دستها
پینه بسته باشد سرم دست گویند طغرا در هجو پولچی گوید فقره تقماق زنان سرم دست
سیخهای سنار ساق در خیمه گاه کونش گوفته اند سرنشین کسیکه در سفر بالای بار براستر وشتر
نشیند مح در کتاب نگارستان نیز بدین معنی بنظر آمده محسن تاثیر ؎ در گلشنی که حسن تو محمل
سوار شد؛ گل سرنشین قافله نوبهار شد سر نهادن خواب کردن سند در تاج قمع گذشت سروال
شلوار شفائی ؎ دایم لحیف عجوز لیست که سروال او؛ تا بینیه چو دل کینه و رش پر چون ست
سر و بند عهد و عصر در محاوره گویند فلان کار در سر و بند فلان پادشاه واقع شده مح سر کیسه
کردن ربودن مال عرف کسی بنوعی که چیزی پیش او نماند ما خذ آن کیسه تیغ حمامی ست که چرک از
بدن و مو بر سر نمیگذارد مح عبد الغنی بیگ قبول ؎ هر چند سر کیسه این طایفه صحبت برگم
سر و کیسه ولی اهل حیا نیز؛ سر واز دن اعراض کردن صائب ؎ چند در وزی از دیمخانه سر از پیرم

پشت دستی بر قدح سنگی مینا میزنم مصرع پا از پا تا سر بمعنی معروفست بمعنی خلعت نیز آمده صائب ع بلباس زر خورشید مبدل نکنم ؛ سرو پائی که من از بی سر و پائی دارم تناظر سین از منظر طای مهمله سطل و سطلک طشت و در دوم کاف تصغیرست وحشی گوید ع رخش براق نعل تو زیبد بوقت آب ؛ سطل مه سه روزه پر از آب کوثرش ؛ مسیح طعمه ع سطلک چند شرابی چه بموقع باشد ؛ که بچینیم درین خوان زرین و زبسا تناظر سین از منظر فا سفره پرداز شخص بسیار خوار که سفره را از خوردنی خالی کند فوقی ع سفره یما یمو خواری روده پر سا زمعده انباری ؛ کاسه پرداز هم آمده سالک قزوینی ع تبسم کنان گل برآورده سر چقندر که ای کاسه پرداز خون جگر ؛ مرا مهلت عمر چندان کجاست ؛ که انگشت محبت کنم با تو راست سفره معروف و مقعد نیز طغرا در رجز طیبی گوید فقره بدر را از باله سر سفره برگردید گویا از خوردن حبشی کلفت بمعده اش زیان رسیده سفید شدن خون کنایه از بیمهری محمد حاجی قدسی ع کشته خون مردم چشم ز بیمهری سفید ؛ من چو طفلان تشنه خیال شیر مادر میکنم ؛ سفتن سوراخ کردن هر چیز عموما خصوصیتی ندارد چنانکه گمان برده اند ؛ تقی ع خدنگ بیابی زند آنچنان ؛ که پیکان این سفت سوفار آن ؛ قدسی ع زین چون عیار از جهان رفته شد ؛ ز ناوک چو سوزن سنان سفته شد ؛ کلیم ع کوهکن تعلیم خار اسفتن از استاد داشت ؛ هر چه کرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت ؛ سفید شدن ظاهر شدن و آن معروفست سفید کردن متعدی منه میر الهی ع افزون تر از ستاره که بر کهکشان بود ؛ از دشمنان سفید کنی بر شمار سر سفید گوئی بی پرده گوئی میرزا رفیع واعظ علیه الرحمه ع ز صبح مرگ خبر میدهد ولیک ترا ؛ سفید گوئی آئینه پنبه گوش ست سفیدبی مرادف بی سفید و آن گذشت میر الهی همدانی ع پیک بشارتی شده اشک سفیدبی ؛ سهم سعادت آمده آدسیه زبان سفید چشمی بیحیائی و سماجت محمد محسن تاثیر ع علاج حرص قلم زن برشوه نتوان کرد ؛ سفید چشمی نرگس ز توتیا نرود سفتن پوست چانو

آبی ست که مانند کیمخت دانه دار باشد بر قبضه شمشیر پیچند تا در دست محکم قرار گیرد ح تناظر
سین از منظر قاف سقایهٔ حاج سبیل کردن آب بر حاجیان تشنه لب صحرای طلب مح
ترکی ندیم سه برفع غم دو سه پیمانه سید بهلی هم ؛ مسلم ست بساقی کنون سقایهٔ حاج ؛ سقایه جا
آب از تصنیف مجدالدین علی قوسی معلوم شد طغرا سه طغرا درین سقایه زکمطرفی بهر تو گر شام تشنه
گشته سحر آب بخورد سقط چین ریزه هر چیز جمع آورنده شفائی در هجو کاری گوید سه اول
از رو خل کجت گوییم و نا التصافی ؛ باز افسردگی شعر سقط چین گوییم سقیفه بستن و ساختن
حرفهای دروغ بستن و ساختن با خذ آن از سطحیات روافض ست شیخ علامی فهامی
در منشور اکبری به بیرام خان در حالت بغی نوشته فقره هر روزه سقیفها بسته چون آنها
تشنه بود و انواع بی اعتدالی و بی اندامی می نمود ظهوری سه هر که خواه نشین داستان
پیر ابدم سقیفه سازی طبع سخن طراز گذشت تناظر سین از منظر کاف و آن دو
منظر ست اول مر کاف تازی مسکان بالتشدید ساکنان دونباله کشتی ن
اول مشهور ست سند دوم در عرشه خواهد آمد سکسک بضم هر دو سین مهمله اسپی
که راه نداشته باشد ح و دو میر آلهی همدانی رباعی از اسپ من الحذر که جا کاه ست این ؛
هر سو که سوار او ست بدخواه ست این ؛ رهوار خجل ز تندی سکسک او ست ؛ در
هر راهی چه نیک خوش راه ست این سماشد ر و شاند ر می سبز آمدن ح سکندر بزبان
رومی سر را گویند ظهوری سه گر سکندر ره خانش راند ؛ رخش اقبال در سکندر یافت ؛
سند دوم در لفظ دارا گذشت سکه بزر کردن کنایه استقامت بر قول کردن و سوانق گفته
بعمل آوردن مح اشرف سه گفته بودی که کنم ترک علائق اشرف ؛ چونکه گفتی سخنی سکه
بزر باید کرد ؛ محتشم کاشی سه تا قیاست احتیاج مردم عالم بادست ؛ هر که قول خویشتن را
سکه بر زر میکند ؛ سکه خوردن دعوی درست نشستن مح ظهوری سه ظهوری
خود را طلا می شمرد ؛ درین گفتگو دعویش سکه خورد سکه مردی تعبیرت و جمیت و ابرو مح و مفعی کنا

از چه گفته اند صائب ـ سکهٔ مردی نداری معرفت کم خرج کن ٭ فتنها دارد بنام پادشاهان زر

زدن ٭ اشرف در مدح ممدوح گوید ـ در اقالیم جهان سکهٔ مردی از تست ٭ میگذارد به هادم

زار زر بر سر ٭ دله ـ پیچ و تاب غیرت ار باشد ز دشمن باک نیست ٭ سکهٔ مردی درینجا کار

جوشن میکند ٭ تاثیر ـ چه بی زر پیش کس ریشی ندارد خواجه جا دارد ٭ که جای سکهٔ مردی

شمارد سکهٔ زر را ٭ سکهٔ مردی را بمعنی آلهٔ تناسل بر زبان آوردن بعید از تحقیق ست سکه

درست شخص راست معامله بی نفاق که قولش موافق فعل باشد چه سکه بمعنی طرز و روش

است ج یعنی طرز و آئین او درست است ظهوری ـ بسنگ عیب عیار هنر نمی شکنم

طریق سکه درستان مایه دار انیست ٭ شفیع اثر ـ هر کجا سکه درستی ست چو زر در عالم ٭ باشد

آزادیش از سیلی ایام محال منظر دوم در کاف عجمی سگ چار چشم سگی که دو تا خال

سیاه شبیه بچشم زیر چشم دارد و چشمش کم ضیا باشد مخ قدسی ـ سگ نفس را

رفته از کار چشم ٭ تو از تنبلیش کرده چار چشم ٭ دهقان علی شطرنجی سمرقندی ـ بنقل

آنکه او بود احمق ٭ خلق چون فیلسوف دانندش ٭ همچو آن سگ بود که باشد کور ٭ مردمان

چار چشم خوانندش سگ کشتی کشتنی که مثل کشتن سگ بی مواخذه باشد مخ یحیی کاشی

ـ گفتم تبه رو برو که الا یشتی ٭ ستیزه که بر و رفتی بجوم مشتی ٭ نشنیدی وقت سگ کشتی

میگویی ٭ انکار که گریه سیاهی کشتی سگ دنباله کش مرادف سگ هر سوار که آن مثل مشهور ست

شانی تکلو ـ چند در بند کند نظر خود باشی ٭ سگ دنباله کش چشم تر خود باشی سگ پا سوخته

و سوخته پا شخص هرزه گرد در بدری ج مثل نقل آنکه پای سگ چون میسوزد یکجا قرار نمیگیرد

و مضطرب بانه اینطرف و آنطرف میدود مخ شانی ـ شانی سگ پا سوخته بود و بنا براو

امشب تمنای در تا صبار حرم شد ٭ ظهوری ـ از زر اگر کسی مراز کرم روانم ٭ خورشید

درین راه چو من سوخته پا نیست ٭ میرالهی ـ شعرا بیدل پا سوخته در کوچه دادن ٭ بدل

سیفه پرست و بلبنا الگذاره ٭ نحو مارست بال ابنجا آورده باورد الفاظ تشبیه و مانند آن سغرست

سگلی بکاف دوم تازی و یای خطی معروف فنی ست از فنون کشتی و آن دو قسم ست یکی
سگلی واژونه که دستهای هر دو حریف در کار نباشد و پاها باهم بند کرده یکدیگر را بکشند
و زور کنند دوم سگلی زور بر و که دستها و پاها باهم بند کنند مثل بندشدن و سگک مح سند
در سرلی گذشت درویش واله هروی ؎ قرب تو بچهرهٔ عزازیل ؛ نهاد بترک سجدهٔ
نیل ؛ پا در سگلیش لعن نهاد ؛ برخاستنش ز پا در افتاد ؛ میر نجات ؎ عزیز گشت نعمان
زین سگلی واژونه ؛ خیل زور ست مبارک بود این میمونه ؛ سگک لاس لاس ماده
هر حیوان ست عموماً و مادهٔ سگ خصوصاً ج ورفوقی یزدی ؎ میان مردم شیدای
سگ لاس ؛ شوی چون پای بند قفل و سواس سگ کجاست کلمه الیست در تهاون و
تحقیر مح شفیع اثر ؎ دشمن سگ کجاست که از وی برد حساب ؛ ملح لقد شیر خدا
فخر روزگار تناطر سین از منظر لام سلام تفنگ چون جهاز تجار از دور بر روی آب
پیدا شود میر بحر تفنگی سر و به تا بد اندکه بدون ادای وجه تمغا عبور محال ست و این را
سلام تفنگ خوانند مح سید اشرف در رسیدن تاجر نزدیک ساحل گویا ست ز توپ آمد
سلامی هر شامش ؛ خورد یارب تفنگی بر سلامش سلا رانند و سلامی بمعنی آن در لفظ
پیشکش گذشت مح تاثیر ؎ یک نظر جور گران حسن مسلم بنید ؛ حاصل باغ جنان انی سلام
بر ظهوری در صفت دهی که از ممدوح بر سم سیور عال خواسته گوید ؎ چنان دهی بر سم
سلامی پابوس ؛ خراج قند و نبات آیدش ز مصر و ختن سلام ترازو میل کفه ترازو
بجانبی که جنس باشد مح مخلص کاشی ؎ نکته سنجان است تعظیم سخن فهمان ضرور ؛ زانکه دارد
از ترازو مشتری چشم سلام ؛ سلام پله نیز گویند فوجی نیشاپوری رباعی ای فرد کسی باده بجا
نکند ؛ تعظیم تو فرزند و غلامت نکند ؛ سنجیده سخن میکنم از من بشنو ؛ تا زر ندهی پله سلامت
نکند سلطان وقت خویش ست مرادف پادشاه وقت خویش ست که آن مشهورست
غزالی مشهدی ؎ سلطان وقت خویشم و چون اهل جاه نیست ؛ در سر خیال افسر سودا

سنادم سلیطه زن هرزه چانه حاضر جواب از کس پروا نکن با همه کس در جدال روح مح تناظر سین از منظر م سمند اسلار نام جانوریست که در زمان پسر سکندر ذوالقرنین پیدا شده بود بر هر که نظرش می افتاد در حال می مرد حکیم ارسطو آئینه وضع کرد چون رو برویش گذاشتند عکس خود را دید مرگ شد در زبان عبر مح تخیلات نقشبندی علاج ذات شومت شومی ذات کند آرسی به سمند اسلار می باید تناظر سین ار منظر نون سنبلی نوائیست از موسیقی شاعر رباعی سید لیسری که رفت دلها سوی یار از خوبی آواز و رخ نیکویش ترسم که بعشوه سنبلی خوان سازد صد مرغ چمن را عمل گیسویش سنباگ کشتی کوچکی که در رکاب جهاز باشد مح سعید اشرف از زوال خویش سنبکی دارم نذر دریا جرکی دارم مح نفتح غایب سطبر کنده ارسند و رتس گذشت سنگین دست کسی که بتامل و تانی کار کند صائب به بیستون اگر تیشه ام در جان اول گداخت بیت با من سبقتی فرهاد سنگین دست را سنگ در دهان انداختن مراد از زبان افتادن و خاموش بودن مح صائب بنفشه پیش خلعت قفل بر زبان انداخت گهر ز شرم لبت سنگ در دهان انداخت سنگ انداز مراد ف کلوخ انداز و آن خواهد آمد فغانی گلشن کوی تو از لطف و احسانست باره بر گرفتاران دل هر گوشه سنگ انداز ها ور وزنی که در برج قلعه سازند که چون خصم نزدیک آید از آن سنگ و خشت بر سر اندازند مح شاعر در صفت قلعه گوید رسنگ انداز آن سنگی که جستی پس از قرنی سر کیوان شکستی آنرا سنگ انداز نیز هم گویند و در دیوان حکیم انوریست سنگ امتحان سنگ محک مح فغانی این دل که در عیار وفا نقد خالص است بر سنگ امتحان زدنش احتیاج نیست قاسم مشهدی گه گفته است شوم سنگ امتحان کسی را بس است همدم من طبع از موده من و سنگ زر نیز سنگ تیغ مهر کردن در ایام عاشورا بجهت عزای امام شهدا از نوزدهم تا بیست و یکم ماه رمضان المبارک که با اختلاف روایات ایام شهادت حضرت شاه نجف است سر می تراشند بل از غایت احتیاط سنگ تیغ حلاق مهر کنند بمجاز بمعنی بیکار

وسطل ست مع صبا باسے گرچه سنگ تیغ را مژگان او کرد ست مهر ؛؛ بوی خون می آید از سیب زنخدانش هنوز ؛؛ مهر شدن و کردن بمعنی موقوف کردن بسیار ست مع ظهوری ست باطل السحر چشم بهر نیرنگسازی مهر از شور خنده لبش نیست ؛؛ صبا باسے مهر کردم روش نامه فرستادن را دوزخی را زچه بر بال کبوتر بندم سنگ روی یخ کنایه از شخصی ست که تابع و مطیع باشد و بهر کاری که روان کنند روان شود ماخذ آن سنگی ست که بر روی یخ افتاده و از جا ارتفاعش از هر جانب سبند که ایستد باشد مع ابراهیم ادهم رباعی شوخی که بغیر دیده شد مائل او زین عشق ناشت جز ندم حاصل او ؛؛ دل بست بروی غیر او شد سرد دلش ؛؛ افسوس که سنگ روی یخ شد دل او ؛؛ سنگ روی یخ هم بمعنی در محاوره آمده علی النقی براد سعید اشرف گوید سے طوطی ناطقه را نا آئینه گویا کرده اند ؛؛ سنگ روی یخ صد دعوا کرده سنگ سنگ میرزا محمد قلی سلیم سے از خون بس از هلاک قدم کن بسنگ من ؛؛ کین خون گرفته است شهید خدنگ من سنگ نمک نوعی از نمک که بسنگ شهرت گرفته مع شوکت سے زسوز دل نبود هیچ کار خام مرا ؛؛ برد ز آتش سنگ نمک طعام مرا ؛؛ نمک سنگ نیز گویند سنگ آتش سنگی که چون چقماق بر وخورد آتش در گیرد و در ان نسبت باحجار دیگر آتش زیاده باشد مع سلیم رباعی گه منع کنندم ز چشم مشتاقی ؛؛ گه طعنه زنندم ز شراب ساقی ؛؛ القصه دل سوخته ام نیست دمی ؛؛ آسوده چو سنگ آتش از چقماقی سنگ شیشه سنگی که بگداز آورده شیشه سازند شفیع اثر سے دل شکسته بکوی تو بسکه شد پامال ؛؛ چو سنگ شیشه ز خاکش عیان نمایان است سنگ جراحت سنگی ست که چون آنرا سوده بر زخم افشانند خون از جریان باز ماند و آنرا سنگ زخم نیز گویند خسرو جونپوری سے دیوانه العشق ترا هر رنج راحت میشود سنگی که آید بر سرش سنگ جراحت میشود سنگ سودا سنگ سیاهی در غایت سبکی که آتش فروشی برد مع سلیم سے کوهکن انشر و هر گه سوزن مژگان خویش ؛؛ بیستون را آب چون سنگ سودا بر گرفت ؛؛ سنگ پا نیز گویند مع حاجی قدسی سے بهر پای خود کسی آخر بدستم سنگ گرفت

اگر درین گرما به من هم سنگ سودا بودمی سنگ یده سنگی ست که چون مقابل آسمان گذارند
و افسونی خاص بر بندند باران آید بیشتر عمل ترکان ست از اکبرنامه معلوم شد سعید اشرف
در رزمیه گوید ع نمودی فلاخن وران عربده * پلی بارش تیر سنگ یده * و نیز محسن تاثیر گوید
باران همه تن گریه کند خون چشمم * ترک چشمی یده کرده ست بافسون چشمم سنگ در آب
افگندن بمعنی در جائی تمکن گردن آمده متاخرین بمعنی پوشیده و پنهان کردن آرند چنانچه از آن
ظاهرست قاسم مشهدی ع سنگی در آب ما فگنده عشق * ما را برون ز دائره ماه و سال کرد
سنگ بر سنگ نماندن و نا ایستادن کنایه از آشوب عظیمی یعنی آن همه تزلزل است که
جمادات هم بحال خود نیستند مع طغرا ع چون نماند سنگ در کشمیر بر بالای سنگ * خاک
این ملک از ستم شد همچو آتش رفتنی * سلیم در رزمیه گوید ع بکوه آرد نهیب او گر آهنگ *
نماند سنگ آنجا بر سر سنگ * در چنین مقام گویند آنچه از زحام و غوغاست که سنگ
صاحبش را نمی شناسد مع سنگ رو موقوف بیجا نشانی تکلوع کامیابی جهان امین
آن من گیرم که خوشدلم تمامی سنگ وی * چند سنگین و سنگین مصرعستان و بتان که اول طرف
سر تیز نیزه و دوم طرف زیرین آنست که بر زمین قایم کنند با قزلباشی ع منم آنکه چون
نیزه بازی کنم * برو به سنگین و بنین از اجم * اجم نیستان ک و سنین نام باز بیستان از کرسه
نعمت خان عالی ع از سر نو نرود و وصلے چند * تا نشینے زند * بازی چرخ دغا بازش نسازد گر سنین
سنگین شدن بیماری سخت شدن مرض صائب ع بیدماغی باعث بیماری من گشته است * بیشتر
سنگین شود بیماری از پرهیز * گران بودن مرادف آنست و معروف سند دو وجودی
آنست که چون با کسی معاملت کنند بنابر مزید اعتبار از معامل و آشنا یا برادر او بالاتفاق
سند گیرند تا عند الطلب هر که از آن دو استطاعت داشته باشد از عهده بر آید مع عمارت الخلق
آن را سند یک وجودی گویند محسن تاثیر ع خواهد چو لبش نقد دل از من به نمودی * گیرم سند از هندوی
زلفش دو وجودی * مناظر سیر از منظر و او سوچی بجیم عجمی شراب فروش در زبان ترکی سو

از چوب و خار و سنگ و توپخانه و غیره ساخته مهیای جنگ باشند از عالم مورچال ۱۲ بهار

صهبا سوزن زبان کنایه از کسیکه سخن نادر نباشد ... کنایه از تیغ زبانه سوفار

شراب آگویند اسود لغت هندی شراب مخصوصی ست سیفی ــه تا رفت لعل لبش سوچی بیادم
از خون دیده است شراب چکیده ام ؛ سوچی خانه میخانه سوزن برای سمله لفظ ترکیست
الله اکبر و یاسین گفتن لشکریان باواز بلند در هنگام تاختن بر خصم از اکبرنامه معلوم شد از
ظفرنامه شرف الدین علی یزدی ــه سپه کار پیکار بر ساختند ؛ گورگه زده سوزن انداختند
سوزن بال و سوزن پر برای سنجه بچه مرغیست که پرهای نو برآورده و آن پرها بعینه
مثل سوزن باشد محمد زلالی ــه ز مرغابی که سوزن بال دیده ؛ که جز اشک سر روانه نچیده
سالک قزوینی ــه دیده از وی بعینه سوزن پرست ؛ بخیه زن جامهٔ خشک و ترست ؛
انزا شیخ پر نیز گویند ج سواد روشن کردن و کشودن ملکه نوشت و خواند بهم رسانیدن
اول مشهورست دوم سلطان علی بیک هی گوید ــه جز من که از رخ تو سوادم کشوده اند
هرگز نخوانده است کسی دفتر سفید سود کردن نوشتن مرا ملک شرفی در صفت شراب گوید
ــه کند گر قلم نام آن می سواد ؛ فروزان شود همچو آتش مداد سوداگره شدن در توقف
افتادن معامله میر الهی ــه بگشای متاع رخ و بفروش نگاهی ؛ سودا چو گره گشت خریدار
گشتد تیغ سوفار لب از بابون طغرا رباعی خاطر به سخنی و نی و دف مدهی ؛ و دل نیز
بساقی مزلف مدهی ؛ بسیار ز سوفار لبان کام مگیر ؛ تا همچو کمان زور خود از کف مدهی ؛
سودا بر سر زدن مرادف زیر کردن سیاهی و آن گذشت محمد صابا ــه هست امروز
از جنون این شور و غوغا بر سرم ؛ در حریم غنچه زد چون لاله سودا بر سرم سوی کسی
گرفتن مرادف جانب کسی گرفتن و آن مشهورست طغرا ــه فلک بیرنگ خواهد روی کار
احسان گیرد ؛ بمیدان سوی ما را آمد ناظر سین از منظر یا سهم السعاده و سهم الغیب بلفظ عده علم نجوم
سهام بسیارست آنچه لایق جیب مخصوص باشد که موضع کواکب و خانها گیرند از آنستی فصل معلوم شد
شاعر ــه کواکب قوی حال و انظار نیک ؛ سهام و دلائل بیکبار نیک ؛ قوی تر از جمیع سهام
سهم السعاده و سهم الغیب سهم السعاده حاصل ست از فلک البروج که بعد سهام او از درجه طالع

برتوالی بروج شل بعد قمر باشد از شمس علی التوالی مثلاً هرگاه آفتاب در اول حمل و قمر در اول ثور باشد در اول جوزا طالع سهم السعادة در اول سرطان ست و هرگاه شمس در اول حمل و قمر در بیست و پنج درجه و بیست و چهار دقیقهٔ حمل باشد بیست و پنج درجه و سی و هشت دقیقه از میزان سهم الغیب ست سهم السعادة دلیل مال و جاه و سهم الغیب دلیل فرح و خرمی ست طالع جزویست از فلک البروج بر افق مشرق قاسم گونابادی در معراج گوید ❊ از آن تیر سهم سعادت شده ❊ چو بر جبین فرخنده عادت شده ❊ حکیم حاذق گیلانی ❊ به برج طالع او رخ نماست سهم الغیب بجوت در شده سهم الشرف بهائی ❊ طغرا ❊ چو اهل دل بود ش صد هزار سهم الغیب ❊ بحیله خانه اگر بانهد کمان تنها ❊ و سهم الغیب نظر بمعنی ترکیبی باصطلاح فارسیان بخش طمعامی که برای غایب نگاه دارند میح تاثیر ❊ کیست کز غمزهٔ او تیر نهانی نخورد ❊ صف مژگان کجش ترکش سهم الغیب ست سهو القب بضم قاف و تشدید موحده سهوی که در حساب عقود انامل افتد در سهل الشهود لوطیان سهو القب گویند میح نعمت خان عالی در تجهیل و تحمیق میجو گفته فقره ❊ گفت ندانم امسال عید اضحی در کدام ماه خواهد بود یکی گفت قربان خر سوی عید اضحی همیشه در ذی حجه می باشد گفت سهو القب کردم میخواستم بپرسم چند هم ماه خواهد بود سه اسپه کنایه از شتاب رفتن ست چه هر که خواهد زود تر برود سه اسپ همراه گیرد تا یکی اگر کم یابد مانده شود بر دیگری سوار شود طالب آملی ❊ در فراقت سه اسپه می پویم ❊ بچراغ دولت همی جویم ❊ و دو اسپه نیز مستعمل ست ناظر سپین المنظر یا حطی سیاه سال سالی که امساک باران دران واقع شود بلی سیاه بخس و مشوم است ج شیخ علی نقی کمره ❊ یک برگ سبز و یک گل سوری بهار نیست ❊ در این سیاه سال امید بهار نیست سیاه دست بخیل مرادف سیاه کاسه ج وحی جمیعت مرزا جلال اسیر ❊ مجنون خویش گواهی دهد گرفتاری ❊ سیاه دستی صیاد از حنا پیداست سیاه پستان زنی که فرزندش نزید و اگر به پسر غیر شیر دهد او هم نمیرد با قرکا ❊ امسال خوش بهارست ای باغبان مبارک ❊ ابر سیاه پستان بر بوستان مبارک

مصنف بهار عجم و اعجاز رشیدی درین شعر سیاه پستان بمعنی ابر بسیار بارنده فهمیده و حال آنکه
اینمعنی خلاف جمهور است و مع ذلک معنی اصلی سیاه پستان درین شعر راست می آید فتامل
سیاه کردن پستان مالیدن دوای سیاهی است بر پستان تا طفل وحشت کند و شیر نخورد
واین بهانه هست از بهر باز کردن رضیع از شیر بغیر فطرت سه این تیرگی ز روز ازل داشت
کوکبم * مادر نزاده ام سر پستان سیاه کرد * غیاثا تای حلوای سه ز تیره بختی خود آنزمان شدم آگاه
که دایه ام سر پستان خویش کرده سیاه * سیاه سر یعنی زن سیاه سران و سیاه سرها جمع آن
سیاه پیر نفک ضیافت غلام پیر میرزا صائبا سه با خوی سرکش او آتش سخن نپذیرست * با خط
تازه او ریحان سیاه پیرست آری سیاه بمعنی غلام آمده و سیاه معشوق را نیز گویند سلیم
سه در چشم من عزیز سیاهان چو سرمه اند * ای بخت من بیا که ترا کردم سیاه باش سیب فرستادن
مراد از گل فرستادن که خواهد آمد شفائی سه یکی سیب از برای جنگجوئی * بسوی خسرو ایرا
فرستاد چه بی آزرم و بی اندام و کالی ست * که سیب جنگ زی مردان فرستاد سیب
مسکان و سیب آرایش برای بهجه و سیب لیلی بدال مهمله و سیب سمین
اقسام سیب است اول مخصوص است بطوس دوم مخصوص باصفاهان سیوم خاصه یزد
چهارم در اکثر بلاد بهم رسد میرنجیب خالص سه بشاخ سیب پیدا سیب مسکان * چو بر زلف
بتان سیب زنخدان * خان خالص سه سیب آرایش ذقن داری * چه غم از ضعف تا بین و آی
محسن تاثیر سه بیوسف راهبر گردیده آن چاه زنخدانم * دلالت کرد این سیب لیلی تا بکنعانم * ترنج
شاپور سه ترنج غبغبش بسکه دارد گند دندان ها بخیال سیب سمین مسکیم سیب زنخدان را سیب بخور
نوعی از سیب بسیار خوشبو باشد و پوست آنرا مانند عود بخور کنند فصیح ظاهر وحید سه ز آتش تب ترنج
آن مه سیب زنخ سوخت چو سیب بخور * سیب تا فرو آمدن همراه چرخ زدن مثلی است مشهور
یعنی تا چشم بهم زنی چرخ زند و عجب چیزها بر روی کار آرد و ماخذ آنکه پادشاهی بود سیبی در دست داشت
و قاش خربزه بکارد برداشته در دهان میکرد در انحالت بکشتن گنهگاری فرمان داد و عرض

کرد که سیب را بهوا باید انداخت تا فرود آمدنش مهلتم بخشید سلطان بهتان کرد تنها را سیب

هنوز در چرخ بود که کارد با قاش خربزه بحلق ملک فرو رفت و قضا کار خود کرد گنهگار از بلا

نجات یافت ازان باز مثل شد مع سیبی و سجودی مثل ست بمعنی تحفهٔ محقر و نیاز بسیار

مع ابراهیم ادهم سه سیبی و سجودی دان دل بر کف تسلیم ؛ و در عالم درویشی از کفر همین دارم

سالک قزوینی سه در طریقت چونکه سیبی و سجودی گفته اند ؛ پیش هر سیب زنی انی سجودی میکنم

شیخ کردن قامت راست کردن مع فوقی سه شمع گر بسیار سرکش افتد از کون خری ؛

کی تواند شیخ شد در پیش تیغ آفتاب ؛ گر شیخ کردن نیز مع تا تیر سه از نخستین نگهت ست

و خرابم کردی ؛ گر شیخ نکردم که کبابم کردی سیرت فارسیان بمعنی عرض و ناموس آمده مع

اسمعیل ایما سه آتش اهل هوس را ستاده روی تو است ؛ از برای حفظ سیرت خط دعای

جوشن ست ؛ حسن هیکد تیغ از پرده چو صورت همه هستند نمایان ؛ فریاد ز بی سیرتی

پرده نشین سیراب تحتانی معروف لغزام یحیی کاشی در هجو کس و کونی گول گویده بهر سیراب

و شنانک خویشتن را زنند بر جنانک سیر در کون کسی گذاشتن کنایه از بیقرار و مضطرب

ساختنش چه گذاشتن سیر بر عضو ها بنا بر حدت سوختگی با رار و فوقی سه شکر ریزی کجی ریزد

ملاحت از لکد الش نهاده سیر در کون نمک لبهای خنداش ؛ نمک و سیر در کس و کون کسی گذاشتن

همان ست هم او راست در ساقی نامه سه کنم خرد مغز پیاز فلک ؛ نهم در کس زهره سیر و نمک

سیلاب دو والی کنایه از بخشش بسیار محتشم کاشی سه ابر لطف تو بسیلاب دو والی محتاج ؛ من

لب تشنه بیک قطره چکانی محتاج سیلی زدن و کشیدن و بستن معروف اول مشهور دوم

طغرا گوید سه دست اگر کوته نگردد از دامانم چون آفتاب سیلی بر جاورت این آسیا خواهم کشید ؛ سیوم

ظهوری در مثنوی قصهٔ اللفابدال گوید سه سیلی باد بر رخ او بسته ؛ که چراغ از چراغ چشمش

جست سیم معروف و تار ساز سیلی سه سطر صفحهٔ اندیشه کنند اهل زمان ؛ چون من از فکر لقا

سخن نبدم سیم ؛ و تار القرهٔ معشوقش که بجای کلابتون در جامه بکار برند و آنرا سیم دوزی گویند

کلابتون بکاف تازی همین ست و کلابتون بکاف عجمی تار سیم خالص ست مح شانی تکلو ست مهر فلک اندر قبه زرین تو عکسی ٭ صبح دوم از پرده درگاه تو سیمی سیما نشان و علامت ان الله تعالی عز و جل سیماهم فی وجوههم الآیه فارسیان بمعنی پیشانی استعمال کنند تسمیه المحل باسم الحال شانی تکلو ست کس چه داند که ز تحمل تو چه گل می چینیم ٭ ما که خورشید نظاره دیدار تو ایم سیم بر بر سنگ زدن کنایه از جماع کردن استاد ست مرد باش و زن مکن زیرا که در ایام ما ٭ زن نخواهد هیچ طرفه با تمیز هوشیار ٭ و را سیر شهوتی بازی کنیزک خوبرو ٭ سیم ساق و سرو قد و ماه در وی و گلعذار ٭ تا بلیع تو بود با او بزن بر سنگ سیم ٭ ور نه بل گردد مزاجش هست او زر عیار سیم کس صاحب جهانگیری گوید مال مردم ربا نوشته و در موید بمعنی مسرف ست و در محاوره کسیکه تار کلابتون سازد سیفی صاحب بدایع گوید ست بچهره زر زو اشک چو سیم تو ریش خویشم ٭ که یاد میدهد از گلعذار سیم کشم ٭ سیم سیخی تارهای آهنی شمعها آویخته بر روی که آن از انواع چراغان ست و چنان می نماید که گویا شمعها در هوا معلق ست مح اشرف در تعریف چراغان گوید ست زمین در رقص شادی همچو فانوس ٭ هوا از سیم سیخی دام طاوس سیمک بر ابریشم زدن تار ابریشم را کلابتون ساختن ست چه سیمک چوب سر کجی ست که کلافه ریسمان و ابریشم بر آن پیچند مح محسن تاثیر ست باشد ز خط کلافه ابریشمی ترا ٭ گر زلف گیش شعشعه ماه سیمک ست سینه کردن تیر بر زمین رسیدن تیر و از انجا بر جستنش ج ملک قمی ست کنون که تیر فلک سینه کرد سینه بدر ٭ دیده بجست برق بلا نم در آبگینه بدر رو ٭ سینی معرب چینی ست بمعنی خوان آرند مح سینی خوان مسی و برنجی ج استادی میر محمد علی رایج گوید غفر الله له ست بجلوان قرار بزدی کرده ٭ دو سینی را ز حلوا ایش تهی کرده و لکن شمع را میر محسن تاثیر ست روشن ل انجا از خود کم کرد کم نگردد ٭ پیا ز چراغ ریزه در سینی چراغ ست و نیز طبقی که سطح آن مشبک سازند تا فنجانهای قهوه در آن گذاشته به مجلس آرند سعید اشرف ست بکف سینی غلامان بناموس ٭ ز جام قهوه پر چون چتر طاوس ٭ سینه باز سینه کشاده بالمد

مح میر نجات ـه سینه باز تو ای همبر خوش ... کار ؛ و بگلزار بیداد شده بردی بهاره و چیزیکه ماند
سینه باز نقشها داشته باشد سلیم ـه بیاغبن گل نسرین باز ؛ ز خط موج عنبر سینه باز ؛ سینه
طرح دادن خان خالص ـه مطلب بجز شکستن بازار ما نیست ؛ خوبان که سینه طرح
بمهتاب داده اند سینه بند چیزیکه بالای خوگیر اسپ بر سینه اش نهند و در هند پیشی گویند به جده عجمی
و یای حطی غیر معروف و مثناة فوقانی هندی و یای حطی معروف طغرا در تعریف دلدل گوید
ـه کشمه سینه بندش ازان و ربعل ؛ که لاغر میانست و فربه کفل ؛ حسن بیگ رفیع در هجو اسپ گفته
تنش گنجی بود امیر از رنج ؛ که باشد سینه بندش مار آن گنج ؛ و نیز جامه که زنان بر پستان بندند در
فارسی شبی بند گویند بشین معجمه و بای موحده و یای حطی معروف حکیم حاذق گیلانی ـه ز ضعف
نفس هر بیت چو یافتی در رزم ؛ تراز خود و زره سینه بند و معجر به ؛ بر بند نیز گویند جلی بر معنی لیت انست
سیه کاسه بخیل و ممسک مح میرزا صائبا ـه حذر ز فتنه آن چشم نیم باز کنید ؛ ز میزبان سیه
کاسه احتراز کنید ؛ سیه زبان کسی که دعای بد او اثر داشته باشد میرزا صائبا ـه خط تیغ
در قلم ور خسارا او گذشت ؛ آخر سیه زبانی ما کرد کار خویش ؛ سیه شدن زبان از کار افتادن
زبان بسبب پر گفتن ؛ طغرا ـه فقیه اگرچه زبانش سیه شد از تکرار ؛ نیافت مسئله چون کاغذ تنگ
شق ز کتاب ؛ سیه خانه بدبخت خانه ویران معنی سیاه در سیاه سال گذشت سنجر کاشی ـه
مجنون سیه خانه برسوائی من نیست ؛ که گر چشم سیاه چه تو بی خانه سیاهم ؛ و خیمه صحرانشینان عرب
ج طغرا ـه فتره گر نباید قبای تو کند هر دم چشم ؛ در سیه خانه او بند قبا وانکنی ؛ سیاهم ـه بوادی که
من از شوق کم شد هم کعبه ؛ سیاه خانه نشینی ازان بیابان ست ؛ سیه قلم تصویری که بسیاهی
کشند و آن نیز خاصه فرنگ ست سعید اشرف ـه گشته هم قطعه قطعه گلستان هند را ؛ چون کلک سیاه
قلم رنگ بو نداشت ؛ و معشوق سیاه چرده و نیز واله هروی ـه سبزان ملیح کشی در آورده سیه
دو سه ز آب ریبر در ؛ تا میوه آرزو دهد بار ؛ بنشین پی کار و کار بگذار ؛ حق را چه باک شود
که مرها ؛ و رهند ازین سیه قلمها ؛ سیه کام بدبخت نامراد فرخ سنادرخانه غلامان گذشت خاطر

شین معجمه از منظر الف شاباش کلمهٔ تحسین است مختصر شاد باش بمعنی تبار و مشکین نیز آید
ملا سلطان علی بیگ سهی ؎ چین بر ابرو زده کمان ناز باشد ۞ جان و دل شاباش و پا انداز باشد
شاتو بمثناة فوقانی لفظ ترکی است بمعنی زینه و نردبان ابو نصر نصیرای بدخشانی ؎ کجا
بر لنگر قصرش کمند افگن توان گشتن ۞ کجا بر بام گردون می توان نهادن شاتو را ۞ شاخ
شکستن ادب کردن و از خود سری باز آوردن سلیم ؎ مغرور بحسن خویشتن بود ۞ ز زلف
تو شکست شاخ سنبل ۞ شاخ نشکسته خود سر و بی ادب حاجی قدسی ؎ جوان از
ملامت گرفتش به تیر ۞ که ای چون کمان شاخ نشکسته پیر ۞ شاخ و برگ کنایه از طول و
عرض حرف و حکایت ملا میر معصوم کاشی ؎ بود مجنون ریشه از نخل صحرای جنون ۞
عاقلان از قصهٔ او شاخ و برگی ساختند ۞ سید اشرف ؎ آنچه گویم خالی از اصلی نباشد
چون نهال ۞ گرچه بر روی شاخ برگ افزوده ام چون نو بهار ۞ شاخ بدیوار و شاخ بر
دیوار گردن کش مغرور ج میرزا صائبا ؎ مغزش ز نسیم سحری گشت پریشان ۞ زین
جرم که شد شاخ بدیوار شگوفه ۞ سلیم ؎ باغبان چمن بود دلگیر ۞ از درختان شاخ بر دیوار
شاخچه بندی تهمت سازی ج میر الهی ؎ نهانه مبتی نگهش فتنه پسند است ۞ هر ز نگهی
نرگس او شاخچه بند است ۞ شاخچه بمعنی تهمت وافر آرند طالب آملی ؎ هزار شاخچه بر خویش
بسته ام طالب ۞ اگر بغیر روانم ببین چه باندم ۞ شاخ گل معروف و کنایه از معشوق سلیم ؎ بباغ
سیر و آن شاخ گل سلیم دگر ۞ بهار در چمن امروز میهمان گل است ۞ شاخ شانه قسمی از گدایان
شخشانه ۱۲ بهار
شاخ ۞ د دو شاخ حیوان بر هم زدن سر گدایانست که در ابرام بدین عمل اصرار کنند و چون از آن شاخها
آواز بلند بر آید مردم زود زود چیزی با تها داده از سر وا کنند ج بمجاز معنی ترساندن و تهدید نمودن نسبت
و بمعنی خود نمایی نیز مستعمل شود ۱۲
ملا ظهوری ؎ رندان ز شاخشانه شهر و هم چه در هم اند ۞ گرد آنچه محتسب ظهوری عسس نکرد ۞ شاخشانه
رفتن نیز سید اشرف ؎ گهی فتنی تکلیف بهانه ۞ بشمشاد از رعونت شاخشانه ۞ شاخ زر در خزاین
سلاطین از زر شاخها ساخته نگاه دارند ملا سلیم ؎ ز برگهای خزان بر نهال شاخ زر است ۞ چه میاست

ای طالع بیا غبان داد است؛ شاخ پیوند بهان برگ پیوند که گذشت مح احمد بیگ جوانی ست
زبس بیگانه ام از آشنایان غریبم در وطن چون شاخ پیوند؛ شاد خوازی شراب خوردن بی
مزاحمت غیر ح حیاتی گیلانی ست جود از کف راد باذل تو؛ باشادی خویش شاد خوارست
شاشش بوکرد لیتی تلخ شده شاف احمر؛ شاف آله ناسل مح کمال اسمعیل ست
دیار و مقعد ش مگر کورست؛ که همه سال باعصا باشد؛ اگرش نیست علتی شب و روز شاف ابحر
در رو چرا باشد؛ شفالی ست چند نشینی و برخیزی چو اصحاب الزحیر؛ یک جب شافی زخراند زیارت
میکنم؛ نعمت خان عالی ست از خارش کون و رنج خیزی؛ محتاج بحقنه اند و شافند؛ شاقول الکبار
چیزیست از برنج یا آهن و سنگ که ریسمان بدان بندند معماران و وقت دیوار بدان سنجند تا کم
و زیاده نباشد و کجی و راستی دیوار معلوم کنند در تازی امام گویند دوش گوشهٔ دیوارست
میرزا رفیع واعظ علیه الرحمة در ابواب الجنان میفرماید فقره دل بیقرارت جهت ساختن
طاق و درگاه مانند شاقول پیوسته سرنگون آویخته شال بگردن داشتن کنایه
از بیمار بودن ست چه بیمار از بیم تصرف هوا شال بگردن پیچد مح محسن تاثیر ست گر نه از حسرت شام
خورشید رخت رنجورست؛ او از برای چه اشال بگردن دارد؛ شامی بیای معروف وقت شام
از عالم صبحی مح میر صیدی ست نقش دیوار شد از هجر تو چشمم گاهی؛ بر لب بام برا چون نیستم شامی
شام طعام وقت شام ح کربای نیشاپوری ست در دست سیاهت نبود دامن روزی
خورشید بهر جا که رود شام نیارد؛ آصفی ست زلف شکست یار هوس گرفته ایم که
میکند همه کس شام چون شکست؛ شام شکستن نان وقت شام خوردن ست بالا گذشت
مح محمد شریف سبزواری نیز گوید ست و زلف چین فگند و قرار دل زدست؛ چون شام شکسته صبح
بار میکند؛ شانه بآب گذاشتن کنایه از مهیای آرایش بودن حج سفید بلخی ست آرایش
کدام چین دارد؛ که از امواج و آبست دائم شانه دریا را؛ شانه گردانی و شانه گیری
و شانه کردن اعراض کردن و بهانه نمودن مح میرزا صائب ست ایام دل شکستن مو موزون است

زلف را گذشت مدلش شانه گردانی کند؛ سلیم سه بیت هم دلبر ابیگرم پریشانی از دو گرد دین سودا نبا
طره او شانه گیر مست هدسے فی سه دمے که خواهم از دو سه زلف شانه کند؛
زیده شانه زدن باختن بهانه کند؛ شانه خالی کردن نیز محسن تاثیر سه روی تلخی که بینی بزرگی چون
سوج؛ شانه خالی کن از دو گرمید ریا باشد؛ شانه بدل کردن در نسای الامیت بتبدیل شانه باتم
مرسوم ست از عالم و ستار انش مردان بهنا مح شجر کاشی سه شانه ژولیده موی کرده با مجنون
بدل؛ شجر شوریده سر میگفت افرانداریم؛ شانه کاری پیچیدن باکستل در مقام زر و گره آید
مانند آن پیچیدن زلف گره گیر در شانه است مح در آویختن مطلق هم کمال خجند سه کمال از مرغ
با تو زلفش؛ مشود رهم گرآن از شانه کاریست شاهی زریست مسکوک رائج ایران دیار که
پنجاه دینار است مح مخلص کاشی سه آبروی فقر کی از حرص زر ریزم سجاک؛ سنا گر نیجاه نیام
رسد شاهی کنم طرف ابهامی انمیفے ست شام شب مرادف شام گذشت وحید سه گر
غنی نه دان درویش و بادشه را او شام شب ندارد این شبها ندارد شاه هر چیزیکه از مثال د
نظائر خود بهتر و بزرگتر باشد معنی بزرگی آو از مقتضیات این لفظ ست از آئین اکبری معلوم شد
شفیع اثر سه پیاله از سر فغفور میز ند تیغش؛ کر باده میخورد از شاه کاسه حوصله دارد میل سه
چو طوفان کند شاه باد نهیبش؛ شود دفتر نه فلک تبلد تر؛ محسن تاثیر سه شاه بیتی ز من جریقی
روشنم شد که شاه وزدی هست؛ شفائی در هجو محمد رضا می فخری گوید سه کسی که هجو نش مست
شاه دامادی؛ شود ز دولت من روشناس شهر و دیار؛ شاید موضوع ست برای اقبال
قریب یعنی نزدیکست که این صورت وقوع گیرد و سند در باز و گذشت تناظر شاین انتظر
بامی موحده شب افروز زرا گفته از مین نقره مح سعید اشرف سه چو دیبای شب
افروز نان بمن برد مهر ساعت نمودی از رنگ بگره تم او در صفت مهتاب گوید سه از و شام روز
سحر دیده است؛ کتان شب افروز پوشیده دست؛ شبها اندر رد نوعی از قماش ابریشمی که سیاه و
در هم بافته روان چند قسم باشد؛ طغرا فقره بر قامت دولتش لیل و نهار جامه دارا امیست

شب اندر روز الج هما نزار روز و شب نیز گویند زلالی ـــ شده گیتی تمام چون دل صافش ٭ سر الیش کارگاه روز و شب بان ٭ شب بر پا و زنده داشتن کنایه از تمام شب بیدار بودن مخلص کاشی ـــ رباعی نخواهم ز زنجیر زلفت ٭ چرا این شب تار بر پا ندارم ٭ میر علی شیر ـــ ای شب غم چند دراز روی یار م می کشی ٭ زنده بیدار م ترا مهر چه زارم میکشی ٭ خان آرزو در مخاطبه ایاز با شب میگوید ـــ ز حق مگذر مشو بیهوده دشمن ٭ بعشرت زنده داشته بیدار شدم سن شب رو کسی که شبها راه رود و این معنی ترکیبی است و کنایه از عیار طرار اصطلاح عاج سالک یزدی ـــ آخر شب ز دی سر دستت حنا گرفت ٭ در حیرتم که خون که آیا ترا گرفت شب پوش جامه خواب حم وحشی ـــ زهی دولت زهی طالع زهی بخت ٭ که شب پوش و عرق چین تو باشد و کلاه نیز رج کمال اسمعیل ـــ هست نام کلاه تو شب پوش ٭ زانکه زلف ترا نهان کردست شبگیر شب سالک یزدی ـــ گر نقاب از آفتاب چهره برداری شبی ٭ در جهان هنگامه شبگیر بر هم میخورد مظهر کاشی ـــ ساقیا شبگیر شد شمع شبستانی بیار ٭ بزم روحانی بیاکن جام روحانی بیار ٭ و صبح نیز وحشی ـــ خروس ناله شبگیر بردارد ٭ صلای همرهان هر ناله مگذارد ٭ و راه رفتن آخر شب و تفصیل و توجیه آن در لفظ ایوار لتقال آمده و سند در شام گذشت و ظهوری نیز گوید ـــ در سفر داشته تا شام حرم خواب مرا ٭ صبح تا شام حکایت کند از شبگیرم شبگیر و بکاف عجمی مفتوح عسس رضی دانش ـــ کجا پروای مردم هست چشم می پرستش را ٭ بغیر از خواب شبگردی نگیرد چشم مستش را ٭ ولیم ـــ گرند گردش اختر بلغا فلان نرسد ٭ که ست خواب ز شبگرد در امان باشد شب آغل آنکه در موسم بهار دو ساعت قبل از صبح که وقت شگفتن گل ست بسیر باغ بروند مع مفید بلخی ـــ خط نو بهار و خال رخت کوکب گل ست ٭ روی تو صبح گلشن و زلفت شب گل ست شب نشین به معنی ستعاست مع اول مجلس نشین شبها صائب ـــ در شب نشین هند دل من سیاه شده ٭ عمرم چو شمع در قدم اشک و آه شد ٭ دوم نشستن شبها رضی دانش ـــ شب نشین در سایه ابر بهاری میکنم ٭ تا چراغ برق بسوزد شب بار روشن ست ٭ سیوم نشینند شبها طغرا ـــ خواب کی کنند

محمل در سراچه آمده؛ شب نشین بیان سازد گر فسانهٔ ما را شب نیمه کرد و باد و نیم کرد یعنی در نیم شب گذشت
محمد صالح باسه شب نیمه کرد و زلف زگرد سیاه خط؛ مژگان شوخ زیر و زبر ز انقلاب شد؛ هاتفی
در تیمور نامه گوید سه ازان فتنه جان ستان بیم کرد؛ وزان بیم شب را بدو نیم کرد شبهای
طاق نوزدهم و بیست و یکم و بیست و سیوم ماه رمضان المبارک که زهاد ایران این شبها را
زنده دارند و شب قدر درین شبها دانند محمد مخلص کاشی سه رخسار دلفروزت باشد مه مبارک
شبهای طاق این ماه آن ابروان طاق شب احیا هم گویند میر نجات سه غیر از دل شوریده عاشق
نشناسد؛ قدر شب احیای سر زلف بتان را شب بازی دو نوع است یکی آنکه هنگام در شب
بصور مختلفه برآیند و امردان را بشکل زنان مشکل سازند دوم آنکه خیمه برپا کرده اشکال
منقوشهٔ صفحه اجرام و کاغذ در نظر جلوه دهند نمایش اینکه قسم اول گاهی روزانه هم این عمل
کنند و قسم ثانی خاصه در شب محمد مخلص کاشی سه شیخ شهرم که منع لعبت بازی گردیش
فتد آن زلف کند شب بازی؛ معنی لعبت بازی بجای خود خواهد آمد؛ ناظر شین از منقطم
شتنات فوقانی شترخان شترخانه و دیگر مواقع مثل گاوخانه و امثال آن
جا لازم نیست محمد سلیم سه بحر از موج وقت احسانش؛ رسید به یادی از شترخانش
فوقی یزدی نیز گوید سه کف زنان سیر شترخان جنون هر که کنی؛ بینی انجا کرده خواری کوک عزت
مهار؛ و در کتاب نگارستان نیز بنظر رسیده شتل انچه حریف داو برده بحضار مجلس قمار دهد
سلیم سه تلاش کام ندارم برای خویش سلیم؛ که مدعای من از نقش وادن شتل ست ناظر
شین از منقطر دال مهمله شد با التشدید و التخفیف مولانای یوسف کوسه در شرح خلاق
ناصری نوشته که آن استخراج نغمهٔ واحدهٔ بسیط ست طالب کلیم سه گلبانگ نغمه سازان شد
بلند دارد از فرش رفته تا عرش این صیت کامرانی؛ میر نجات سه محمل بیرو جوالست مقامی شد کن
بزم خونابه خور آنست مقامی شد کن؛ شد مخالف نغمهٔ بی اصول نا نواخت محسن تاثیر سه بسکه
وضع جهان شد مخالف سوخت؛ تا طنبور لکد بر خر طنبور زند شد پهلوان آنچه از بلندیت که کشتی گیر

در اوّل کشتی گرفتن بر کشته مح طغرا فقره شد پهلوان را از زبردستی شد روح خواتم و رشید و مد رفتن
کنایه است از خرامیدن نیاز و غرور حسن تاثیر ے لاله زجان دل شود بنده رنگ آل تو خامه
شد و مد رود گرد سر نهال تو ؛ و در محاوره گویند فلانه کس شد بلندی بسته است یعنی جاه بلندی
بخود کرده سیر و مح ظهوری رباعی ایوان تو کعبه عالی زوارش ؛ خورشید کباب سایه دیوارش
از نغمه صبا شد بلندی بسته است ؛ از کنگرهای اوست موسیقارش ؛ شده سلکهای
یاقوت و لآلی که بر رو و گریبان و چاک سینه آویزند مح فغانی ے قبای سبز را در خور بود این
شده لعلی دکمه همچون آتش موسی ز سرو نازمی تابد ؛ طغرا ے خره ام سرخ تر از شده سیلانی گشت
بسکه در چشم ترم خون دل اندوخته شد ؛ ابراهیم ادهم ے کشت رشکم ناتمام از مهر که سیداری بکو ؛
شده بر نخل سرو از مشک ناب افکنده ؛ تماشا نشین از منظرهای مهمانه شراب الیهود معنی
لغوی آن شراب خوردن یهود است و چون آن قوم بر سبیل اخفا شراب خورند بمعنی پنهان خوردن
شراب مستعمل است مالکای یزدی ے کسی تا کی کند شراب الیهود از بیم رسوائی ؛ ایا شحم برکن
ای ساقی که کاری با عسس دارم شرباشرن بفتح اول و رای مهمله ساکن و بای موحده با لف
و فتح شین معجمه و رای مهمله و نون ساکن کسی است که چون ؛ وصف برای جنگ مقابل هم شوند
از قشون خود برآمده و پیش آهنگی کرده جنگ آغاز د و این لغت ترکیست مح میر سیدی ے ازان
جنگ چو چشمش صف مژگان بنده ؛ فتنه شرباشرن د فوج نگاهش طرح ست شراب گذشته
شراب بچیزه از کیف افتاده یعنی از حالت اصلی خود گذشته مح مفید بلخی ے هر چند چون کباب
کند گریه سلاع ؛ از نشاه دور هیچ شراب گذشته است ؛ حسن بیگ رفیع ے ز خود گذشته ام و از وطن
گریزم نیست ؛ چو می که بگذرد از بجای خویشتن است شراب انداختن شراب ساختن مح
میرزا صائبا ے گر نمیدا زد ستم بر نوبهار خود کند ؛ دختران هر کس که نتواند شراب انداختن ؛
یحیی کاشی ے بدر کن کز انتقام یک شراب انداختن ؛ میکشان صد بار افسردن ز شراب
افتاده اند ؛ حکیم شفائی ے بر هوای باده نوشین لبت ؛ عقل کی صد جا شراب انداخته

شرح کشاف خواندن و انشا کردن کنایه از هرزه درآئی و پرگوئی است محمد اشرف س
بر مصحف روی او نظر کن زاهد ٭ بسیار مگوی و شرح کشاف مخوان ٭ شفیع اثر س لب ببند
از کشف ای صوفی که دم تا میزنی ٭ شرح کشافی ز بهرت هر یک انشا کرده اند شراب قرق
بهر دو قاف و رای مهمله مفتوح شرابی که بجهت منع حکام و سلاطین کمتر بهم رسد شفیع اثر س
محروم نگاهش شدم از منع رقیبان ٭ مانند شراب قرق این باده گران شد شرم معروف و بمعنی
آله تناسل نیز زبس سوزنی س شرم زن تا تخته نیم بکون زن او ٭ تا بگاید زن این شلف بنفرین
باشرم شریف معروف و نام شهری از ایران سعید بلخی رباعی ای شام شریف طرهٔ مشکینت
وی صبح لقا پور رخ رنگینت ٭ خال تو فرح بخش تر از شام هرات ٭ سر سبد سواد کاکل چینت ٭ و
نیز قومی ست که عمال سلاطین مصر را معزول ساخته بطنا بعد بطن بطریق توارث متکفل امور ریاست
کعبه اند اکنون عمدا اشراف مکه گویند شریف مفرد آنست از کتب تاریخ معلوم شد سالکای یزدی س
ما شریف کعبهٔ عشقیم و دائم بر بتن ٭ ارمغان از بهر ما ناقوس و زنار آورد ٭ شناظر شین
از منظر سین مهمله شمشک سوم شنات فوقانی چیزیست از عالم چربینه که با یونان مثل زنان
ستتری در کمر بندند و سرش در ما بعد فرو کنند تا رفع حکه شود محمد شفائی س از شمشک و تنبهی
در جربینه و پرده ٭ ایشان نشسته کیسه داشان دلیلی ٭ و مجاز ایر را گویند هم او گوید س رئیس قوم
از شوخی تا بیانی ز همکاران ٭ بیا به شمشک بالا بلند من تنشین شسته شدن غسل میت یافتن محمد
نعمت خان عالی در بادشاهنامه در حق شاه اعظم گوید س بجام ارشدی آن قدرشناس ٭ نمود
چشم پرآبی زهر طاس ٭ هما نا پیش او چون رفت بگریست ٭ که خواهی شسته شد تخیل از حیثیت تناظر
شهین از منظر شین معجمه شش قبرجه تخفیف غلامی داشت لبس ابله روزی گفتش تمام مردم عالم
هفت قبرغه دارند و تر اشش ست می بیری غلام در رنج دراز افتاد و درین غم جان داد از آن باز
بر شخص احمق مستعمل شد محمد قبرغه بفتح قاف و ضم موحده و رای مهمله ساکن و غین معجمه استخوان پهلوی
که آدمی شفائی س شش قبرغه غلام مجهولی ٭ که نه گرجی بود نه کشمیری تناظر شین از منظر عین

مهمله شعله زاده کنایه از ابلیس میرزا صائباست بر هان آدمیت ما دیسیان لبس اند گو شعله زاده

نبا ید سجود ما شاطر شین از منظر فا شفره اوزاریست که چرم را بدان تراشند و در فرهنگ آنکه

بدان سوراخ کنند میح طغرا در تعریف مغرش گوید فقره مغرش کبود سپهر از زمین منقرش از آیین چگونه

داغ نباشد که شفره تند مهر رنگ کنکی را از چرم او می تراشید شفشا هنگ بهر دو شین معجمه مرادف معنی

اول حدیده که گذشت میح میرالهی ست گذر زر و زر که اختران کند محش + چو سیم غش از حشمها ــــــــــــــــــــــــــے

شفشاهنگ شاطر شین از منظر کاف تازی و آن دو دو منظر ست منظر اول در

کاف تازی شکار قصد کشتن طائر و حیوان کردن و نیز بر جانوران قابل شکار اطلاق کنند

مثال معنی اول قاسم گونابادی گوید ست نتابند مردان رخ از کارزار + هزبران ندانند غیر از

شکار + دوم سنجر کاشی گوید ست چو که مژگان او چو دیدم گفتم + در همه دشت یک شکار نماند +

بمجاز شخص رام و مطیع و مغلوب را گویند صائبا ست خوالش از چنگل شهباز ربایند تذرست + شوخ چشم

که شکار من لخته شد است + سالکای یزدی ست نوبهار آمد که عالم را شکار خود کند + از طراوت

موج سنبل دام می پیچد اکثر شکاری شخص شکار کننده و جانور شکار شده را نیز گویند اول آقا هی

شاپور گوید ست ای شوخ شکاری که بفتراک تو صیدم + آهسته ترک ران که فگار ست دل ما +

دوم طالب آملی ست پیکان ترا به غبت دل + چون سبزه تر خورد شکاری + و نیز کسی که برای شکار

اندازند نیز شانی تکلو ست کمین گشاده ز هر سو برار حکم انداز + مرا شکاری توفیق بر شکار آمده + ظهوری

ست زهی گزیده شکاری که بر جگر دارد + شکاری ترکمانش نهانے ابرویت شکر تفحتین معروف

و کنایه از لب معشوق طغرا ست خطش را که بر دور شکر گرفته + طرب نامه طوطیان منویسم + و بوسه

نیز سالک یزدی ست میخورم خون که ترا دایه بر میگیرد + میدهد شیر ز لعل تو شکر میگیرد + خواجه

حافظ شیراز افاده فرموده ست بلا به گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر + بیک شکر ز تو دلخسته بیاساید +

و نام زنی که خسرو برغم شیرین در عقد آورده بود مخلص کاشی ست لبش را ببین در تبسم

چه پرسی + که شیرین چه کرد ست و شکر چه گفته + اهل لغت بمعنی فرج زن و جماع نیز نوشته اند

شکرزخمه تیری که بر نشانه رسد دل منیرست همی رفت برباد چون نفس مطرب * ز تیر شکر زخمه جانهای
شیرین شکرلنگ کسی که فی الجمله لنگ باشد شفقتی بخاری ست شود ز باد کج و راست
نیشکر لیکن * بخارهای تنفس چون رسد شکر لنگ ست شکرحیش نمونه نظیری نیشاپوری
ست لب داده بمشتری شکرحیش * لیس نرخ شکرگران نهاده شکر در شیر کردن کنایه از
دغلی و حیالی از عالم آب در شیر کردن مح شکر یا لنگ حسن دهلوی ست سخن می بشکنی
در وقت گفتن * ز تنگی دهانت شد شکر پای * منیریم در هجو اکولی گوید ست ان شکر دوست
خویش را بدعا * از خدا خواسته است شکر یا شکر آب شکر در شیر و آب گداختن مح شانی
تکلو ست از یک خواب تلخ که مقصود ما ولست * در جام دوستی شکر آبی نمیکنی * در بخش نیز
مح طالب کلیم ست غیر از لب کم حرف تو ساقی نشنیدیم * جایی که سیان می و ساغر شکر السبت
شکر و قند شکستن شیرین سخنی کردن نعانی ست تلخی نشنیدیم هم از ساقی مجلس * هر چند که بیشتر
شکر و قند شکستیم * شکرشکن لعنت سنج مفید بلخی ست لبسکه از غم رنگ بستم دور از ان
شکرشکن * سبز شد چون بال طوطی استخوانها در تنم شکم از عزا برآوردن چون ما دیدکه
گرسنه شکمی بر خوان منعمی حاضر شود حریفان از راه ظرافت گویندش که شکم از عزا برآور یعنی سیر
بخور و شکم را از عزای اطعمه حریف و شیرین که مدة العمر ندیده برآور مح یحیی کاشی ست چشم بر مرگ
یکدگر دارند * که شکم از عزا برون آرند شکم برآمدن بلند شدن شکم نسبت آبستنی نصیر همدانی ست
شکم برآمد کلک مرا لبسان دوات * که شد ز نطفه اندیشه معنی آبستن شکم واشتن آبستن شدن
آبستن شدن طغرا ست لیمی بنت العنب شوخ ست ای خم حفظ او می کن * که تا غافل شدی این دختر
از مینا شکم دارد شکم بخویش دزدیدن و وزدیدن کنایه از ترسیدن مح نعمت خان عالی ست
زبس خونریز شد بیباک من با خنجر مژگان * نگین از نام او ترسد شکم در خویشتن دزدد * حاجی
قدسی ست بیخانه نصیب بهار چون قدم * حباب قدح در دو وازمی شکم سر زمین نهادن مراد
ناقه بر زمین نهادن و آن خواهد آمد یحیی کاشی ست گر شکم بر زمین نشد ز دوست * خنده بر دوش

این خران بارست شکم پاره اسپغول که آنرا بزرقطونا گویند مح از کتب طب نیز معلوم شد شرف الدین پیام بسته رباعی زاهد مغلوب النفس اماره خوش ست ٭ وردست هوا و حرص بیچاره خوش ست ٭ وی شیخ بر طبیب نالید ز درد ٭ گفتا که برو ترا شکم پاره خوش ست شکنجه معروف و لوغی از تعذیت و آنچنان ست که گنهگار را اول نی چون کاز بر پوست چسپا نند و باز باکی بر آتش در گرفته گوشتش می بریزند و در آتش اندازند و در زخم نمک آلایند مح حکیم رکنای مسیح کاشی رباعی آنانکه علم ز دود بر پا دارند ٭ با تنبا کو مدام سودا دارند ٭ دارند همیشه آتش و آن بر دلی ٭ اسباب شکنجه را مهیا دارند ٭ شنیع اثر در هجو نجف قلی آقا صدر ایران گوید سه باد رنگم که بوقت شکنجه ٭ از خادمان کسی نمک او چشیده است شکسته معروف و بمعنی خراب و ضائع مستعمل ست مح مومن استرابادی سه آشفتگی کار دل افگنده ز پایم ٭ کز پای شکسته است تبر کار شکسته ٭ سلیم سه نزدیک شد که ناخن شوقم بیستون ٭ بازار تیز تیشهٔ فرهاد بشکند ٭ باقر کاشی سه برون کردم ز پا خار شکسته ٭ برون رفتم ز گلزار شکسته ٭ موارد او عام ست شگوفه معروف و استفراغ میر الهی سه همیشه جام بلب سبز خط بر دارد ٭ شگوفه چون نکند زرده از دهان نرگس تناظر شیّن از منظر آم شل بکسر اول سلاحی ست از عالم نیزه که آنرا در هند سیله گویند ج در درویش واله هروی سه شل در کف دلیران شد در فیلان بدان ماند ٭ که چرخ هشتمین را بر جهابیک عیان آید ٭ و بفتح دست و پاے افلیج زده ج و بدین معنی معروف ست و بالضم هر چیز ست و نرم ج لغت خان عالی سه نیست عالی سندی بهر فضیلت امروز ٭ غیر دستار بزرگ و کمر شل بستن ٭ داراب جویا سه دست و پای سعیم از سیاقتها لبسته شد ٭ ورنه عریان در برم آن مست شل خوابیده بود شلتاق اگرچه از رشیدی معلوم میشود که فارسی ست لیکن در فرهنگ ترکی نیز نوشته ظاهر الفظ مشترک ست در فارسی و ترکی بمعنی خرخشه و جنگ ٭ شاقی تکلو سه ز ناله دل مظلوم بر تو میلرزم ٭ که ترک چشم تو بسیار میکند شلتاق ٭ شلاق لفظ ترکیست مرادف

سرجنگ فوقی یزدی سه زمانه بین که بسر پنجهٔ ستم سردم ۞ هیچ گوش لشالم همین زند شلاق ۞ شوخ

فتنه انگیز نیز وحید در صفت اطفال مکتب گوید سه هر یک زبرای جان عشاق ۞ افتاده ز طبع شوخ

و شلاق تناظر شین از منظر میم شمامه بفتح اول سازیست که نی با او باشد بقول بعضی بسین مهمله است

سیفی بروجنی سه شبی که ناله ز شوق شمامه هوس ست ۞ مرا بدست ز انگشتها شمامه بس ست ۞ نی شمامه

چرا نیشکر نمیگردی ۞ ترا که بر لب شیرین یار دست رس ست شمردن معروف و دادن نیز در کلام

قدما بسیار ست سند در جان سپردن گذشت شمتی رنگیست سبز مائل بسیاهی محمد سالک یزدی

سه عاشق کسی بود که بر آید برنگ دوست ۞ شمتی لباس در بر پروانه بس ست ۞ شمع انگوری

کنایه از شراب مسیح کاشی سه شمع کافوری بعالم شهرتی دارد و لیک ۞ گر ز من کس راست پرسد

شمع انگوری به ست شماعی بتشدید میم کسیکه شمع ریزد آری فارسیان اکثر یای حطی در آخر
وشماع و شمع ساز و شمع ریز را گویند و شمع ساز و شمعها ریختن مصدر این است ۱۲ بهار

صیغهٔ اسم فاعل زیاده کنند چنانکه قنادی نعمت خان عالی سه نماند پیش شماعی بهای

رشتهٔ شمعی ۞ مگر ز عشقبازان وام گیرد رشتهٔ جانی تناظر شین از منظر نون شنا و شنو

ورزش پهلوانان محمد میرنجات سه نیست هم زور تو خصمانه ات از من بشنو ۞ میرود چهیده در

معرکهٔ خاک شنو ۞ اشرف سه بیم طوفان بلا در خشکیم بیش از تری ست ۞ همچو کشتی گیر از ان مشق

شنا دارم بخاک تناظر شین از منظر واو شوخ ترازو و عمل ماخوذ ست از سنگ کم در ترازو

داشتن طغرا سه حشمت از کشمکش سرمه دلم را خون کرد ۞ بجنس قلبی آن شوخ ترازو گفتم

شوره پشتی بیای عجمی و یای حطی معروف شوخی و کج ادائی حاجی قدسی سه اگر بخت شورم کند

شوره پشتی ۞ ندارم بجز لطف شه یار و یاور شوره شهر ریزه هر جنیرج میر الهی رباعی گر سایهٔ تو بشهر معمور

افتد ۞ در آتش قحط از کمی نور افتد ۞ شمع از خنکی چو شوره ریز گردد ۞ بر روی اگر پرتوش از دور

افتد ۞ تناظر شین از منظر ها شهر زرین شهری بوده از عمارات حضرت سلیمان ع نجیب خالص

استرابادی سه سوادش در نما از قصر و ایوان ۞ بود چون شهر زرین سلیمان شهر زبان شهری

بوده که ساکنان انجا از پادشاه تا وزیر و از برنا تا پیر قاطبةً زنان بوده اند سند

در نثر کرا خواهد آمد شهری مقابل روستائی و آن معروفست و نوعی از خوانندگی که در زبان
سپاهانیست مخلص کاشی ست مخاص ترانهٔ عشق از اهل عقل مشنو + مشکل بود شنیدن شهری ز روستانی
شهناز نام نوائیست از موسیقی شفیع اثر ست بجان آتش زند چون از مرقع پرده بردار د +
بسته نازش رسد هر گاه گیرد اوج شهنازش + مرقع هم نام نوائیست شهر بند حصار دور شهر رضی دانش
ست ملک آباد جنون در قبضهٔ تسخیر ماست + شهر بند این قلمرو حلقهٔ زنجیر ماست + و زندان و
زندانی نیز اول سالک یزدی ست در شهر بند دام و قفس بلبل حزین + بر دوش بسته خانه که
آواره گل ست + دوم سنجر کاشی گفته ست نه روشناس رعیت نه کدخدای دهم + نه پای بست تعلق
نه شهر بند امیر شهر نا پرسان شهری که کسی انجا بداد کسی نرسد محسن تاثیر ست از هوای شهر
نا پرسان عشق از ما مپرس + میشود بیمار دل زان مسکن ما وا مپرس + شهر گردان کردن مرادف
تشهیر کردن مح سا طعا فقره این ظالم ناحق شناس که خون پدر چون شیر مادر میخورد اگر یکماه
شهر گردانش سازیم بی راه نخواهد بود الخ در نثر فرزا صائبا هم هست شهر روا بالاضافه زری
که در شهر رائج باشد ح ر ظهوری رباعی بر رخش تو گاه پویه مو بر گشته است + با قطره اش
از سیل روش بر گشته است + تا سکه بنام شمس از لعل زدند + آهن ز طلا شهر روا تر گشته است +
شهروا بحذف رای دوم نیز لغت خان عالی در رقعهٔ فاحشهٔ گوید ست گشت بر بام و در اول
جلوه گر + بعد چندی شهروا شد همچو زر + شهروا برای مفتوح زر قلبی بوده که پادشاه شهرے
مسکوک کرده رائج ساخته بود و در غیر شهر او روائی نداشت شیخ نثیر از ست بزرگ زادهٔ نادان بشهروا
ماند + که در دیار غریبش بهیچ نستانند + تماشا نشین از منظر یای حطی شیرینی شنبه اهل ایران
مقرر دارند که بروز شنبه صبح از خواب بر آمده شیرینی خورند و بحضار قسمت کننده زعم آنها
آنکه اگر روز شنبه بعیش بگذرد تمام هفته بخوشی سر آید و خلاف آن بخلاف آن مح تاویلات دیگر
تراشیده است شفیع اثر ست معلم دار و آئین فلک باز بر دستانش + دهد شیرینی شنبه ز چین جبهه
طفلانه + شیره چاشنی که از قند و نبات و بادام بقوام آرند مرا مغز نشاط است یافت فطرت

از نگاه او حلاوت کام جان + حسن را نازم که قند از شیرهٔ بادام ریخت + و باصطلاح اطبا آبی که از بر ورگیرند و آنرا در تازی حلیب خوانند طالب املی ؎ شراب کهنه ما شیر گشت از واژگون بختی + دگر زنسیان بماند سفتهٔ انگور میگردد + و خوان مربعی که اطعمه و اغذیه دران گذاشته بمجلس آرند شرف الدین علی یزدی در ظفر نامه آورده ؎ بهر شیره زان گونه گونه خورش + که جان یافت زان ذوق و تن پرورش + شیر بیای حلی معروف و شراب نیز ظهوری ؎ مستی این نگاهها گیرد برابم بهر زمان + شیر صد میخانه سر بنهاده در جامم هنوز + ازین رو شیرخانه میخانه را گویند جلالی اسیر ؎ گردش چشم مست را نازم + یاد او شیرخانهٔ دل ما + شیر حوض صورت شیری که بر مجرای حوض سازند تا آب از دهانش ریزد سلیم ؎ چون بعهدش بگذرد بیخبر دریا پلنگ + از دهان او روان گردد چو شیر حوض آب + شیر حاجی حصاری که بر دور حصار درون باشد و از کتب تواریخ نیز معلوم شد محسن تاثیر ؎ ز حصن حسن مو آنبار پستان باش + بگیر اول ازین قلعه شیر حاجی را + شیرین نام معشوقهٔ فرهاد و آن بر مشهورست و بمعنی نایاب نیز گلشنی ؎ بگوی او مرا سنگین دلان دیدند غوغا شده + که عاشق بیشه شیرین تر از فرهاد پیدا شده + نظر بمعنی ثانی قحط را نان شیرین گویند چنانکه خاقانی گفته ؎ گفتم دران دیار پر شور + نان شیرین بود و آبها شور + و زمین صالح نیز صائب ؎ میکنم از تر زبانی دشمنان را مهربان + میکند شیرین زمین شور را باران ما + شیر غلط فنی ست از کشتی که چون حریف را بیندازند و خواهند پشتش بزمین رسانند حریف مغلوب نگذارند که پشتش بزمین رسد و وجه تسمیه آنکه شیر بر پشت اصلا نخوابد میر نجات ؎ شیر غلطیده ز زور دست شیرین فن ما + شیر غلط ست فن دلیر شیر افگن ما + شیر اندام کسی ست که سینه فراخ و باریک کمر باشد میح سلیم ؎ کدام دل که نشد صید این سیه چشمان + فغان ز هندو غزالان شیر اندامش + شیر و شکر معروف و قماشی ست ابریشمی راه راه سلیم در تحلیه گوید ؎ عزیز آنکس که دارد میهمان را + کند شیر و شکر دستار خوان را + شیرگیر کسی ست که کیفش رسا باشد و از جا در نیاید و خودداری نماید صائب ؎ میکند جام مرا شیرگیر ساقی + که شیر مست شده ست

از شگوفه بستانها شیرین کاری کار را بوجه احسن سرانجام دادن مح سند در تحقیق از سنگ
تراشیدن گذشت بلی لفظ شیرین در صفت خوبی بکار آرند صائبا ست کوهکن در بیستون چون
تیشه سر بالا نکرد ٭ کار چون شیرین فتد خود کار فرما می شود ٭ و لسا بیستون بر کوهکن کار فراغت
تنگ کرد ٭ زود می چسپد بدل کاری که شیرین می شود شیرین کار قناد صائبا ست مینماید تلخی بادام
آخر خویش را ٭ اگرچه شیرین کار او را در شکر پنهان کند ٭ شیر گشتن دلیر و چیره شدن مح یحیی کاشی
ست ز افتادن او دلیر گشته ٭ چو روبه شد او بنده شیر گشته ٭ شیر بریده شیر ابتر شده مح
شفیع اثر ست ضرب تیغ کسی را که نیست مایه درست ٭ که خود بخود شود اجزای او بریده چو شیر ٭
شیشه گر خانه کارخانه شیشه ساز سعید اشرف ست شیراز که بزر شیشه گر خانه لب د ٭ از باطن صفا
باده شیرازی ست شیشه بازی فنی ست از رقاصی که رقاصان شیشه و صراحی پر از آب و گلاب
بر سر گذارند و رقص آغاز نند با صفت حرکات رقص شیشه از سر نمی افتد و اگر بیجا شود حرکات اصول
بر گردن و بازو نگهدارند مح بمعنی حقه باز نیز شفیع اثر ست شکسته بر سر هم از ره شوخی و بیباکی ٭ هزاران
دل بمشق شیشه بازی شاهد نازش شیشه گلزار شیشه که گلها در آن سازند غلیانهای گلزار عالم
عالم دیده شده محسن تاثیر ست برنگ شیشه گلزار از لطافت تن ٭ شود عیان ز رخش دل چو در
خیال خود ست ٭ شیشه بر سر بازار شکستن راز افشا کردن مح صائبا ست صائب بپرده داری
ناموس شد خلاص ٭ هر کس شکسته بر سر بازار شیشه را ٭ شیشه بر سنگ زدن نیز مرادف آنست مح
شیشه بر سنگ آمدن هم وحید ست بنوعی راز دل را پاس دارم ٭ که می میرم گر آید شیشه بر سنگ ٭
شیشه شدی سر انگشتی در بن ابهام حلقه کردن و انگشتان دیگر را خم داده بر دهان گذاشتن
را آوازی بر آوردن و این از جهت تخجیل کسی باشد مح صائبا ست شیشه شدن ظرافت پیشش
سیاغندند ٭ محتسب گر گذر دارد در میخانه عشق ٭ شیشه معروف و آئینه نیز صائبا ست شیشه خویش
بر فسنگر غربت برسان ٭ تا کجا صبر کنی در تنه زنگار وطن ٭ شیشه دل و شیشه جان مقابل سنگدل
و سنگ جان سالکای یزدی ست من شیشه دلم حوصله سنگ ندارم ٭ بیدارم سر صلح و جگر جنگ ندارم ٭

مرزا صائب + هر شیشه جان خزینهٔ اسرار عشق نیست + ناموس شیشه الیست که در بار عشق نیست

شیدائی شیدن تمام شیدن شیدائی ست خاطر من که بهر بطن دو عیسی زائد + حیف باشد که بهر فکر

شود شیدائی شیم نوعی از ماهی فلوس دار ج آنرا آل هم گویند محمد قلی میلی ست عکس دست درم

افشان تو بر بحر افتاد + ریخت چون شاخ شگوفه درم از ماهی شیم تناظر صاد مهمله از منظر الف

صاحبقران کسی ست که هنگام سقط نطفه یا وقت ولادت او قران عظیم باشد ک طغرا ست داده

صاحبقران نرگس شهلا قلم + تا کند ش در بیان نشو و نما قلم صاحبی قسمی از قماش و نوعی

از انگور اول محسن تاثیر گوید ست دلبستگی نمانده چنانم که بعد ازین + تنگ آیدم که جامهٔ تن

صاحبی کنم + دوم هم او در صفت انگور تفت گوید ست در صاحبیش لطافت جان + قند کر حبش

از غلامان صاحب مرده مقطوع الاضافه مفهوم المیم نفرینی ست که بیشتر در حالت غضب بکار

خر گویند یعنی مالک مرده مخ وحید ست هر کرمی بیر دغم او قسمت من میشود + وارثم گویا من این

غمهای صاحب مرده را + مرزا معز فطرت ست در طلسم زندگی تا کی توان بودن اسیر + از سر

من وا کنید این جان صاحب مرده را صافی معروف و جائیکه بنگ و شراب و امثال آن بدان پالایند

میر حیدری ست عارضی در نظر آورده ام از یاد کسی + که غبار خطش از صافی رو بیخته اند + صاف

گذاشتن لشتاب تمام رفتن گویند از ینجا صاف گذشتیم مخ نظام دست غیب ست از دل بی کینهٔ

ما تیغ او بگذشت صاف + موج هرگز اینچنین از روی دریا نگذرد تناظر صاد از منظر بای

موحده صبوحی بالفتح در صبح شراب خوردن ج طغرا ست لقرابه از صبوحی قدری شراب مانده + لب

تشنه را چه حاصل که بکوزه آب مانده + چون بوقت صبح از ساقی شراب خواهند گویند الصبوح الصبوح

خواجه حافظ شیراز ست میدمد صبح و کله بسته سحاب + الصبوح الصبوح یا اصحاب + دو وقت صبح نیز

حاجی محمد جان قدسی رباعی یار تو غم اندوخته می باید + دل گرم و جگر سوخته می باید + از بهر دلالت

صبوحی خیزان + شمع سحر افروخته می باید + تناظر صاد از منظر حاء مهمله

## صحبت برآمدن و نشستن و بیزار شدن کوک شدن اختلاط

مخ مفید بلخی ست بخشش مفید آشنائی ست مشکل * که صحبت برآید بسیار کمتر * رهی شاپور ست ز الفت
دل و پیکان یار در رشکم * که صحبت من و او هرگز انچنین نشست * عالی ست من رنگ گل مزاج و لو
آفتابیه طبع * صحبت نشد برآید بنیم چه میشود صحبت کردن با هم نشستن اگرچه در اشعار اساتذه بسیار
ست چنانکه مرزا صائبا گوید ست صحبت موثر ست طبیعت دراز دست * صائب باهل صومعه صحبت
چه میکنی * و لسانی نیز فرماید ست بوده ام در کنج تنهائی بدرد دل اسیر * تا نه پنداری که بیدردانه
صحبت کرده ام * طالب آملی هم دارد ست هلاکت این ظرافت میتوان شد * که خوش طبعانه با من
کرد صحبت * لیکن در روزمره حال قباحتی پیدا کرده و معنی جماع کردن شهرت گرفته هرچند زعم
عوام ست صحن معروف و طبق طعام نظام وست غیب در هجو گوید ست رنگ بر روی صحن
آتش شکست * تا تو کردی بخور دلت آهنگ * و نوعی از قماش سند در لفظ آتش گذشت صحبتی
بیای حطی معروف همصحبت باقر کاشی رباعی عمر لیست که ما صحبتی غم شده ایم * سرمایهٔ رشک اهل
عالم شده ایم * با قرمن و غم جدا نگردیم ز هم * افیونی آشنائی هم شده ایم * تناظر صاد
از منظر دال صد در صد گریبان محال گریبان ست که هر یکی از حدود اربعه آن صد فرسخ ست
مح شفائی در هجو گوید ست مومن هلم بازی حلان یکجا رفت * یا کاری صد در صد گریبان یکجا
رفت تناظر صاد از منظر رای مهمله صراحی بازی مرادف شیشه بازی و آن گذشت سعید
اشرف ست قامت نزاد از رقص روانی دارد * گردن ز اصول در صراحی بازیست * تناظر صاد
از منظر فا صفای قلندری چار ضرب زدن شانی تکلو ست می برد رنگ از دل شانی * این
صفائی قلندری که تراست * صفا زدن مرادف خوش باز دن و آن گذشت رضی دانش
ست دامنی بر آتش گل چون صبا باید زدن * سیر چشمان گلستان را صفا باید زدن تناظر
صاد از منظر لام صلا زدن مرادف آواز کردن که گذشت محسن تاثیر ست نه پنداری که از قید
جنون عشق دلگیرم * صلا بر سنگ طفلان میزند آواز زنجیرم تناظر صاد از منظر نون
صندوق سر کسی سینه رازدار در محاوره گویند من صندوق سر کسی نیستم که حرفهای مردم را

سنان دارم مع زلالی سه بتاراج گهرجان راهوس نیست * دلم صندوق سر هیچ کس نیست *
شفائی سه یک چند لب بمهر چیا نسیتم بس ست * صندوق سر زن جلبی نسیتم بس ست * تناظر صاد
از منظر واو صورت بر داشتن مرادف طرح بر داشتن که آن خواهد آمد قدسی سه قضا
ز پایهٔ قدر تو صورتی بر داشت * زمانه نام نهادش سپهر کیوانی * صورت ساز مصور سالک
یزدی سه از نسیم نفس در چمن صورت ساز * بشگفد غنچهٔ تصویر بصد شادابی صورت معروف
فارسیان بر چهرهٔ شخص اطلاق کنند مع طغرا در مرثیه گوید سه نخورده هیچگه خورشید تابان زخم بر
صورت * ز رویش از چه تیر آسمانی خونچکان رفته حیرتی سه من چو دیدم صورتت رفتم ز
دست * دیگران را تا چه صورت دست داد * صورت بازی صورت خود را بوضع و شکل و رنگ
و رویش دیگری ساختن و این عمل را در هندوستان بهروپ گویند مع محمد قلی سلیم طهرانی سه رو زر روشن
وقت صورت بازی آئینه است * هست عیبی در هنر آنرا که شب بازی کند * درویش واله هروی سه نکند
رو سیاه محکیش از خود بینان * خصم گر آئینه گر دل شود صورت باز * تناظر صاد از منظر یای حطی صیقلی
آئینه و شمشیر صیقل زده و روشنگر نیز مثال یعنی اول مرزا محمد علی صائب تبریزی گوید سه گرد اگر
ز رای منیر تو صیقلی * ایمن ز مور یانه بود دیگر آئینه * مثال یعنی دوم طغرای مشهدی گوید
سه عشق در فکر شکست رنگ و ما را رنگ نیست * صیقلی آماده کار و نشان از زنگ نیست * صیغه
نکاح تشفیع اثر در صفت بادشاه گوید سه چنان رسم بر در جهان رو نهفت * که بی صیغه مرزنان
نکردند جفت تناظر طای حطی از منظر الف طاس ساعت پیالهٔ ساعت که آن معروف است
نظیری نیشاپوری رباعی بنوازیدم ترجمه طاعت اینست * آرید بنالهام شفاعت اینست
در سر گریهٔ تهی گرد چشم * گریان زنید طاس ساعت اینست طاق و جفت بازی معروف قمار
میرزا طاهر وحید سه طاق و جفتی با ختم با ابروش و لدار برد * طاق بود ابروی او من جفت گفتم
یار برد طاق مقابل جفت بهمین مناسبت بمعنی تنها و بیکس آرند طالب آملی سه در هوائی محملی من ختم
بیابانی شدم * چون کنم بیچاره مجنون سخت طاق افتاده بود طاق بندی و طاق نماے

نقشی که بصورت طاق در دیوارها سازند برای خوشنمائی حکیم زلالی در سلیمان نامه گوید س

سپهر روزنش قلعه یکسو شده * همه طاق بندی ابرو شده * امیر تنخیم سهیلی س برسینه همین نقش بریدیم که نشاید * محنت کده را به ازین طاق نمائی * طاق زدن نوعی از جستن ست که آنرا گنبد زدن نیز گویند مرزا داراب بیگ جویا در تعریف اسپ گوید س زند طاق از دم خور گاه رفتار * برنگ ابرو خوبان گره دار * طارم انگور دار بست که گذشت ظهوری س مست ترا لب طارم تاکست دیده باز * مستغنی از تفرج این سبز طارم ست * در حرکت رای طارم اختلاف ست بعضی در قافیه مفتوح آرند و بعضی مضموم وسالک قزوینی درین شعر س ستاره این بلند طارم * خوانند اورا ابو المکارم * مکسور آورده تناظر طای مهمله از منظر بامی موحده طبل سوم زدن عسس عبارتست از طبلی که نیم شب زنند برای امتناع سیر مردم در کوی و برزن نظیری نیشاپوری س ملک خفت و عسس طبل سوم زد * شدیم از رحمت اغیار فارغ * طبق معروف و عملی که زنان حکه برباهم کنند وآن ورای جریمه لبستن ست صرف مالیدن اعضای مخصوصه ست بایکدیگر عالی س از کاسه کس گرفته سرپوش * در کار طبق جو دیگ در جوش * زلالی در صفت زالی گوید س طبق میزد بهم فرج و دهانش * در وانگشت حیرانی زبانش * قدسی نیز در صفت زالی گوید س ز لبس ناتوانی قدش گرده خم * طبق زن شده فرج و بینی بهم * طبل امان زدن زنهار و امان خواستن شفیع اثر س روز میدان چون گذارد جرأتت پا درمیان * میزند خصم از طپید نهای دل طبل امان * طبل خوردن رمیدن و خود را کناره کردن ج سید اشرف س از تجری نظاره او طبل میخورد * طاوس کبک جلوه طوطی کلام ما طبله خیز نیست از موبافته قوشچیان بر دست دارند چون آنرا مقابل باز به پرواز آمده حرکت دهند باز باز آید و بر دست جاگیرد مح سید حسین جرأت خلف سید علی سید سبزواری س آخر آن ترک شکار افگن بدام ما نشد * طبله از بال و پری بستیم و رام ما نشد * طبل در زیر گلیم پنهان داشتن امری که در نهایت ظهور باشد ج صائبا س عشق در پیران بود چون طبل

وزیرکایم ؛ درجوانان عشق شور انگیز خیار رو ستاست طب النسا کتابی که خاتمه معالجات امراض
نسا و در آن مذکور باشد اشرف ؎ در دم از طب النسای دختر زنش علاج ؛ آب نار می پستان
آب انگور ست و بس ؛ طبیعت دزد ست یعنی اوضاع و اطوار همنشینان زود فرا گیرد کسی
را که صحبت در او زود اثر کند گویند طبیعت وزدی دارد مح اشرف ؎ با آنکه تو صاحب
طبیعت شد ؛ این حرف مثل شد که طبیعت ست طبیعت کرده چون طفل رضیع خنده
کند یا حرف زند گویند طبیعت کرده یعنی طبع و استعداد وی بهر سانیده است مح سند در نثر
نعمت خان عالی دیده شد طبع نظر از غایت اهتمام پیش چشم طبع طعام فرمودن مح شفیع اثر
؎ یار را انچه نظاره اثر میکردم ؛ دوش طبع نظری بود دل شیدا را ؛ طبع حضور هم گویند
مح رضی دانش بسته ؎ بگر میهای هندستان صبورم ؛ گوارا نیست خر طبع حضورم تنا ظر
طا از منظر رای مهله طرح برداشتن چیزی را مثل چیزی ساختن چون خانه را مانند
خانه دیگری عمارت کنند گویند از خانهٔ فلان کس طرح برداشته ایم مح سالک یزدی
؎ ما صنم خانهٔ عشقیم خلیلی باید ؛ که ز بتخانهٔ ما طرح حرم بردارد طرح کش مغلوب و زبون
کلیم ؎ بنگر سحر و نارگی من گرندید ؛ آن آتشی که طرح کش بوریا شود ؛ و سازنده کار
طغرا ؎ باسیدی که تو بر سرتی ؛ موج گل طرح کش دستار ست طرح بفتح اول و سکون دوم
چیزی انداختن سجادان و رسالات گویند این عدد طرح کردیم یعنی انداختیم و نام فوجی ست در
میمنه و میسره و آن برای امداد و اعانت جمیع افواج ست تا بهر فوجی که غنیم زور آرد مدد رسد
از کتب تواریخ معلوم شد و سند در نثر باشد ن گذشت و نیز رو گردانیدن و اعراض کردن علامی
فهامی در اکبرنامه گوید فقره مناسب دولت قاهره آنست که جنگ را طرح داده از آب بگذریم
و بهدیه نفسی راست کنیم و مردم تازه زور فراهم آوریم طرح قانون نوعی از ناتو
کشی که خطوط نا تو مثل تار قانون دراز و بهم پیوسته باشد مفید بلخی ؎ میان نغمه
سنجان راز دل در پرده میگویم ؛ نخان چون تار دارم از قبای طرح قانونش ؛ طرف

بفتحتین مقابل سنه در آب حرام گذشت چو خنجر کاشی نیز گوید ست رمز هر نکته دقیق و طرف بحث عوام
که گکو باید کنم کس سخن وا نرسد محسن تاثیر ست طرف صحبت من یکطرف افتاد و برفت و بلبلی بیت
چه لذت زغزلخوانی من چو نظر بهمین معنی در محاوره منکوحه را نیز طرف گویند صح و طرف شدن مقابل
شدن ست میرزا صائب راست پیش مژگان در ارت که هدف خواهد شد چو تو به یکطرف آمتی
که طرف خواهد شد و طرف بسکون ثانی گوشه و کنار را گویند مثلاً طرف دامن و طرف کلاه
خان خالص ست زلبس دامن ازین گلشن برنگ غنچه برچیدم رسانیدم بمعراج گریبان طرف
دامن را سالک یزدی ست یکره ندیده طرف کلاهی ندیده ام عیاری نکرده ابروی ماهی
ندیده ام و فایده حاصل نیز گویند از فلان جا طرف بستیم یعنی فایده حاصل کردیم وحید ست
چه شاخ بارور از باغ دهر اهل تمیز بجز شکستگی خود چه طرف بربستند لیکن بدین معنی لتصلا از آرند
بدون آن در کلام اساتذه دیده نشد الا طرف بستن بدون صله از بمعنی مقابل شدن
آمده خنجر کاشی ست که پیش راه تو گیرد که طرف بربندد چو بر سپاه مخالف روان کنی یکران
طرف بفتحتین نیز بمعنی فایده آمده میلی ست صراط عشق خطرناک میلی و لوزلون تا ترا امید
طرف زین صراط بر طرف ست طرف برداشتن بسکون دوم نیز بمعنی فایده حاصل کردن ست
محسن تاثیر رباعی با اهل سخن نشین و طرفی بردار از کیسه عمر نقد صرفی بردار در معرکه
بیرون سخن با تیغ زبانی بردار طرفه شاهم بفتحتین مرادف تنگ شام که آن گذشت
میرزا صائب ست پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند حرص گدا شود طرفه
شام بیشتر طرفه صبح نیز شنیده شد طرفگی بفتحهم بازیگری سلطان علی ربی ست
شهید طرفگی روی گلعذارانم صبا شهدم آرد ز لاله زار چراغ بدیعی سمرقندی ست کنند
خال و خلعت از برای بردن دل هزار طرفگی و صد هزار بوالعجبی طرفه بازیگر چون این قوم
در بغداد بسیار مشهورست طرفه بغداد مشهور شده میرزا خلیل فقره از شوخگی و طرفگی یاد
از طرفه بغداد میداد الخ صاحب کشف اللغات بوالعجب هم بمعنی استاد بازیگر نوشته

واچوبگی نیز بازیگریست وحید در شدت ابر دی ماهی گوید سه یا که باشد زنگی پیری که از اچوبگی
از پنج یکدم فتد ریش سفید او بپا* طرح کردن و ریختن و افشاندن معروف اول
و دوم مشهور ست سوم طالب آملی سه ای خوش آن شب که بر سر کویش* طرح آدد فغان
بیفشانی طرّه بضم اول و تشدید ثانی زلف طلوری سه نگرد شب سفید از شرمساری*
ز مشکین طرّهٔ روزم سیاه ست* و کاکل نیز طغرا سه کم ز دل شانه نیست خاطر باد صبا*
طرّه چو گردید جمع زلف پریشان خوش ست* و نیز چیزیکه بر سر ایوان سازند بتازی آنرا
منظر نیز گویند و در فارسی باران گیر نیز مع شفیع اثر در صفت عمارت سه ز بس خون گردد
در هندی چهجا و نیز دلیچی مسند گیر ۱۲ بهار
در دل طرّه او چرخ مینا را* تا ید عقد پروین در نظر چون پنجهٔ مرجان* صائبا در صفت
قصر شاه عباس گوید سه طرّه اش بال پر نیا دست کز فرمان حق* سایه گسترده بر فرق
سلیمان جهان* طرّهٔ ایوان هم گوید محسن تاثیر سه چشم او با طاق ابرو لیلی و ایوان او*
دطره والان ۱۲ بهار
طرّهٔ ایوان لیلی جز که مژگان او* و هم تارهای منقش که با هم جمع کرده بر دستار گذارند
محسن تاثیر سه مرا از طرّهٔ دستار روشن گشت این معنی* که در دنبال میباشد کشاده
بیگیها را* شفیع اثر سه چون سبحه دل شکستگیم بس چه غم که نیست* عمامه ام چو مقری تسبیح
طرّه دار* تذنیل که عزیزان در صحبت این لفظ بدین معنی دارند و گویند که معلوم نیست که زبان
خالص موافق رسم هندوستان گفته یا اصطلاح اهل ولایت هم هست از اشعار شعرای
مزبور که بهند نیامده از رفع شد آنچه بعد تتبع متحقق گشت آوردن طرّه بدون لفظ دستار
و عمامه جایز نیست زیرا که در شعر اوستادی دیده دلشد الاخان سراج المحققین در شعر
سه بهر فرید جاده همه داغ حسرت ست* طاوس وار هر که به بینی تو طره دار* و رده نیز بیت
طرّه بازی بازیست که اطفال بازند و آن چنان ست که کرباسی را مثل تازیانه تاب داده
بر یکدیگر زنند مع و نیز گفته اند که هر چیز تاب داده را طرّه گویند ازین رو اطلاق آن
بر تازیانه درست شده مخلص کاشی سه اگر چه رفته بسر دور طره بازی مخلص* ولی چو طرّهٔ زلف

تو دید تاب ندارد * طرفدار الفتحتین بادشاه و حاکم و جاگیردار ... طالب آملی ست صف درد

بر ستاره صفدارست * باج شاهان خور د طرفدارست * طریقه بمعنی روش آقا حسن وحدت

رباعی آنرا که بجز عشق و جنون مشربنیست * غیر از ره بی تکلفی مذهب نیست * بر سیکز دم طریقه

اهل جهان * آری آری طریقه بی عقرب نیست تناظر طا از منظر سیمین مهله طسق اسیا

بکسر اول وجه معنی که آسیابانان بسرکار بادشاه ایران رسانند و این از جملهٔ باجهای انجاست

مح شفیع اثر ست نارسته تخم کشته هنوز از زمین وقف * برزارعان حواله کند طسق آسیا *

تناظر طا از منظر قا طفل در گریبان افگندن رسم ولایت ست که خاتونی که پسر ندارد و

پسر رضیع یکی را از اقربا و اقوام خود تبنی گیرد پسر را در گریبان کرده از دامن برمی آرد

وجه آن بر عاقل متفطن پیداست مح وحید ست ز دل زائیده طفل اشک و چشم از خویش می دارد

چو فرزندی که اندازند مردم در گریبانش طفل ششماهه زر شراب جنت رسیدن شراب در شش ماه

مقرر داشته اند طغرا ست طفل ششماهه زر یکنفس آرام نیافت بد تا نگردیده نگهدار دنیا در خواب

طفل شش روزه عالم بحکم خلق السموات والارض فی ستة ایام کنایه از دنیا و ما فیها صائبا

ست ما حریفان کهنسال جهان از لیم * طفل شش روزه عالم نه به بازی ما * بعضی گویند کنایه از انسانست

طفل بر در مسجد و مسجد افگندن چون زن فاحشه از نطفهٔ حرام فرزندی بار آرد نهانی آنرا

بر در مسجد افگند و برگردد تا هرکه بسر وقتش رسد بردارد مح طغرا ست مرد خدا نمیشود گرچه زن از کنار

خود * بر در مسجد افگند طفل حرامزاده را * شفیع اثر ست طفل اشکی که زغم دنیا ز طبعت زاده است *

شرم بادت گر ز چشم آنرا بمسجد افگنی طفلان چمن کنایه از نباتات نورسته سلیم ست طفلان چمن را

چه ثمر نیست بقائی * در باغ خزانست که هنگام بهارست * طفره برجستن از وفاصله که در میان

کاری افتد از شرح میر نور الله که در حل مشکلات مثنوی معنوی بقلم آورده معلوم شد حاجی قدسی

در تعریف اسپ گوید ست بنوبیت ترتیب منزل چو ماه * از و مختصر طفره طومار راه * ظهوری گوید نهال

از بنا مش نشاندی بیان * برش طفره بودی وطی اللسان * تناظر طا از منظر لام طلا کردن

باصطلاح اطبا طلا کردن مالیدن دوای رقیقی ست بر عضو مؤفت برخلاف ضماد که آن رقیق نباشد و اطلا بالکسر تازی آلست شعرا اطلاق بر مالیدن و اندودن استعمال کنند اشرف ست ای نو بزرترین قبای کتنی بهد طلائی بر آهن طلای کنی بهد طلسم صوز تیکه از تمل نیرنجات را سبت کنند تا کسی از حد تجاوز نکند وان طرف راه نتواند برد گاهی از آبگینه سازند سالک ست تدبیر عقل حل نکند عقدهٔ سپهر بهد بستند این طلسم زجاجی بنام عشق بهد و فارسیان به معنی قید ارند طغرا ست هست حق با من اگر شکوه زصیاد کنم بهد زانکه ناحق بطلسم قفس انداخت مرا طلایه و دوالی که طلا کنند ظهوری ست سرخ رو نبیا عاشقان ز مهند بهد خون ناب ست گر طلایهٔ عشق بهد فوجی از لشکر که شبها بلشک و در دور ار دوی لشکر برای پاس بگردند از لغت مجد الدین علی توسی معلوم شد ظفر است طغر خیل سپاهش را طلایه بهد لوای جیش او را فتح سایه تناظر طا از منظر نون طنبی و طنابی ایوانیکه توی ایوان کلان باشد سنجر کاشی ست نتاد برف بخاری سبک برافرزیم که وقت صحبت شبها گوشهٔ طنبی ست بهد طغرا ست از موج رطوبت گل نوخیز چمن را بدر گرخانه بود تنگ شو و قصر طنابی طناب قرق بهر دو قاف طنابی که در سواری سلاطین و حکام هند جهت امتناع آمد و رفت مردم عوام از عالم باره هند محمد شفیع اثر ست ز جبین جبهه فرومایگان دنیادار کشیده اند طناب قرق برای تقبیل الفضا الیه بر سر راه او طناب قرق بسته از جلهٔ کمان باشد تناظر طا از منظر وا و طوق چیزیست از عالم علم که شکل پنجه بر آن نصب کنند و آن بر دو گونه است یکی چتر طوق از عالم علم ست که تاه تراز و قطاسی چند بر افزایند دوم تومان طوق هم از آن عالم لیکن از و دراز تر و در علمها این را پایه برتر نهند و آخرین بزرگ نوئینان اختصاص یابد از آئین اکبری بعینه این عبارت مرقوم شد اگرچه طوق بدین معنی لطای دسته دار رسوم شده لیکن بعد تحقیق ثابت گشت که تبای ترشت ست سلیم در صفت کیله گوید ست خلفا لشکر از جهان رانده بهد علم و طوق شان بجا مانده بهد و طوقچی شخصی ست که طوق بردار و سنقی ست نگار طوقچی آن پادشاه کشور حسن بهد که طوق بیرق او شد مدار لشکر حسن بهد محمد علی ماهر طوق

مقطوع الاضافه بمعنی آورده ٭ برزم از شکل سرطومش هویداست ٭ الفهائی که درانا فتحنا است

تناظر ظای معجمه از منظر رای مهمله ظرف معروف و بمعنی حوصله آرند شخص کم حوصله را

کم ظرف و تنگظرف گویند وحشی ٭ این ظرف مین که تشنه لبان را القطره ٭ صد احتیاج هست و بمنا مکنند

ظرفیت و اشتن حوصله داشتن محسن تاثیر ٭ مغلوب گشت دلبر غالب حریف من ٭ ظرفیتی نداشت

نگار ظریف من تناظر ظا از منظر ها ظهور لفظ عربیست معنی آن ظاهرست فارسیان بمعنی نمایان آیند

ظهوری ٭ ترا چه رتبه که اندیشه وصال کنی ٭ ادب خوش ست ظهوری چنین ظهور مکن ٭ پنجه کاسه

٭ رسد بعهدت شاعر بپایه یکی ٭ زهی نوازش شاه و زهی ظهوری تناظر عین مهمله از منظر

الف عاشق پرانی هر روز عاشق نوی بهم رسانیدن معشوق و معشوق پرانی مقابل آنست

که خواهد آمد محمد سالک قزوینی ٭ از گل عاشق پرانی جلوه می بالد بخود ٭ سرو از بالای قمری

بر سر ناز ایستد عاشق یک فصله آشنای ایام دولت میرزا شاپور ٭ چو مرغ عاشق

یکفصله نیستم شاپور ٭ سر خزان بسلامت اگر بهار گذشت تناظر عین از منظر تای قرشت

عتل بضمتین و تشدید لام غلیظ و درشت مهمل نعمت خان عالی ٭ تالت عتل جنبل با قامت

مطول ٭ وان چشمهای احوال بسیار حشو و مهمل ٭ جنبل بجای حلی و لون دبای موحده شخص

کلان شکم تناظر عین از منظر رای مهمله عراده بالتشدید نوعی از آلات جنگ قلعه خردتر از منجنیق

که بدان سنگ بر سر خصم اندازند ملا از ظفرنامه ٭ عراده برگرداوره شناس ٭ از گردش

منجنیق هراس ٭ سعید اشرف ٭ در گردون زندگی رانبد و در هم میکند ٭ بادبای عمر بین عراده

رم میکند عرشه مکان بلندی که برای نشستن اغنیا در جهاز سازند و در اصل بمعنی سقف خانه

میرالهی ٭ ویران سفینه کشد ناخدای جاه تو رخت ٭ هست عرشه او چرخ و اختران سکان ٭

عرصه حیات بضاد معجمه بخوبی و خوشی گذشتن ایام زندگی صائب ٭ از آب زندگی بشر

التفات کن ٭ از طول خضر صلح بعرصه حیات کن ٭ پهنای عمر نیز گویند ظهوری ٭ با پهنای عمر

افزودیم ٭ خضر اگر سعی در درازی کرد عرصات و خرکاهی این مثل وقتی گویند

عذار بالکسر خط ریش که از هر دو جانب رخسار بر آید و تا رسیان بمعنی رخسار استعمال نمایند و این مجاز است عذر بالضم بهانه و با لفظ بستن و خواستن و گفتن و آوردن

اگر کسی حرفی اگر در خلوت باید گفت در انجمن گوید محمد قلی عرق لفتیتین خوی و چیزی دادن العرق ما یترشح

من الرجیل امی لیطلیک للموده صد شفیع اثر سے چاره تحمل نیست خبر ریزش * میشود دفع ایم قرض لعرق

الملزم سے ناید از خاقان این دو خنک یکی عرق * گر ز آب زر لبالب میکند کرما به را * و خجالت کشیدن

نیز صد صایبا سے گهر ز شرم عرق میکند بیا زارش * چگونه آب نگردد دل خریدارش * و کبر اول و سکون

ثانی اصل هر چیز و سے واله هروی در مرثیه فصیحی استاد خود گوید سے عرق عرب و اصل عجم ساز سفر

کرد * دل نو و مژده آرا چه عرب را چه عجم را * و بمعنی بزرگ نیز و مشهور است عرقچا نه حمام زلالی سے مغز

عشق که میشود در لوست * در عرقچا نه محبت اوست عرق ریختن و راندن سعی در کار سے کردن

اول مشهور است دوم طالب آملی گوید سے بحر ثم که قدم سودگان دشت حجاز * براه کعبه چه گرم اند

در عرق رانی عرق ریز خادم محمد میر نجات سے زخم امر تو بیجان و دل رندان کار است * ما عرق

ریز تو و حکم تو بر ما جاریست * عرق ریختن شرمنده شدن نیز محمد ناظم هروی سے عشق هر بیند عرق

چون دل شود رسید بوس * هر که می بیند طلبش میکشد شرمندگی * عروسک منجنیق کوچک هم اخیرست

سے مبران تند که رود در حصارش بند * عروسک نان زیر خاکش کند * و لعبتی ست که دوشیزگان

بر آن بازی کنند زلالی در قصه دختر زال گوید سے عروسک بازما ملتقی خیالش * هراسان مردم

دیده ز خالش * و نیز میوه الیست از اقسام زردالو شرف الدین علی یزدی در صفت فواکه گوید

سے وصف زردالو ار کنم بنیاد * سازم اول دل از عروسک شاد * عرو گوز اول مفتوح و رای

مهمله مشدد و کاف عجمی و واو و زای معجمه شور و غوغای محمد طغرا رباعی بوالعجبی در بزم

رو قفائی بوده * از بهر گریز رستائی بوده * تکشود دلم بغیر عرو گوزی از وی * این کله دراز گرائی

بوده عرقچین طاقیه که زیر دستار و کلاه پوشند از لغت تصنیف مجد الدین علی قوسی بتحقیق

شد طرازی سے منه واعظ و گر زینگونه دستار کلان بر سر * که آخر چون عرقچین در ته دستار عینائی

عراک بالفتح و رای مهمله مشدد سخت مالنده و گوشمال دهنده که طالب آملی سے هست شعرم

بلندی دعوی * شاعرم بند لب سخن نی عراک * عرفان شرم و حیا محمد محتشم کاشی سے کی گمان می برد

بالکسر شناختن و در اصطلاحات ... 

دل کان شمع فانوس حجاب + چون زعفران زند صد دو دمان برجم خورد + تنا ظر عین از منظر
زای معجمه عزب زن بی شوهر و مرد بی زن و اله هروی بهر دو معنی لبسته سے نسبتی سخت قریب
ست خدا خیر کناد + دختر رز عزب ست و پسر حرص عزب + عزیز معروف و نایاب نیز سالک یزدی
سے درین زمانه خریدار گشته است عزیز + انشسته یوسف ما خوار در دکان تنها + عزیز مرده مقطوع الآذان
مضموم المیم لفریی ست از عالم صاحب جرده که گذشت مح مخلص کاشی سے ز فوت مال ندارند عاشقان
پروا + عزیز مرده دعائی بود زلیخا را + عزائم بالفتح افسونهای که بر مرضی و آفت زده خوانند
مح سند در مندل خواهد آمد و عزائم خوان شخصی که افسونها خواند مرزا صائبا سے عزائم خوان
اگر خود را بسوزد جای آن دارد + که از یک شیشه می تسخیر کردم صد پری رو را + تنا ظر عین
از منظر شین معجمه عشق در لغت افراط محبت ست و فارسیان بمعنی سلام و وداع آرند مح مثال
معنی اول سالک یزدی سے میرساند چو ضعیفان تهیدست ز دور + ماه نو عشق بلندی خم ابروی
ترا + مثال معنی دوم صائبا سے ز بوستان تو عشق بلند میگوییم + چو شبنم از گل روییت نبود
می شویم + فوقی یزدی سے همت بهالی عدم خوش خفته است + کس نام کرم خود بجهان نشنفته
است + احسان ز باغی بیاران مانده ست + آن نیز درین دو روز عشقی گفته است عشور آنچه
از تجار بر معابر بحار بطریق باج گیرند از عالم آرای عباسی سکندر بیگ منشی معلوم شد کما قال
فقره از تجار و مترددین بنادر عشور گرفته قلیلی لوالی مذکور میدادند دیگر سند در اهل فرضه گذشت
عشر خوان شخصی که بر سر کو بیت آیات قرانی خواند میر الهی همدانی سے رفذری که در دیار محبت رود
بخاک + جبریل عشر خوان شود م بر سر مزار + عشور و عاشور و عاشورا تاریخ دهم ماه محرم سند عشور
در یا علم خوان گذشت دوم مومن استرابادی گوید سے ماه عاشور بعید شورش و افغان آمد +
باز دریای بلا بر سر طوفان آمد + سوم ظهوری سے بشهیدی که شد ز ماتم او + عیدها تا بحشر عاشورا
در آخر عاشورها افزوده عاشورزه گفتن غلط عوام ست کما لا یخفی علی المتتبع عشوه مرمرے
عشوه خوب مح فوقی یزدی سے آن یکی خشمگین نمد اینک بیا از من بخبر + نازهای نیرنگ و عشوه های

مرمری تناظر عین از منظر صاد مهمله عصای سرحرفی همان چوب حرفی که گذشت مح سعید اشرف
رباعی آنانکه اسیر تنگ ظرفی اند همه * یکحرف نخوانده اند و حرفی اند همه * این طائفه چون کور
سوادان جهان * محتاج عصای سرحرفی اند همه * میر افضل ثابت که سر اندر زبان دانان عبیر بوده
نیز گوید سه نموده اند قلم را عصای سرحرفی * بود طبیعت ایشان زبس که کور سواد عصا معروف از
کنایه از آله تناسل سند در شاف اچم گذشت تناظر عین از منظر قاف عقد روان و تمکین نکاح
متعه که بمذهب اهل تشیع جائزست بخلاف اهل سنت و جماعت صائباست ای شیشه می چند درین
بسته نشینی * با جام بکن عقد روان دختر رز را * طغراست دختر رز که بود چون زن بمهر حرام من
بعقد تمکین ازچه حلالش بکنم عقرب ساعت صورت عقربی ست که بر وقت و ساعت تعبیه کنند
مح محسن تاثیرست از توکل زبیداری بنیست مرا بیم گزند * ساعت عقرب من عقرب ساعت باشد
عقابین دو چوب بلندی که وزیر نوشیروان برپا کرده حمزه را در پوست گاو کشیده بران بسته بود
مح سعید اشرف ست دفتر زهد زاندیشه کم و انشود * حرف ناصح بعقابین لقابست امروز * چون کسی
در کلفت شدیدی باشد گویند اینجا حمزه در عقابین ست جلالای طباطبا فقره آنا حمزه اینجا در عقابین ست
کدا دای شکر التفات بچه زبان بیان توان نمود عقیق کنایه از لب معشوق و شراب اول معروفست
دوم صائباگوید ست زبیم گریبان لب جانان عقیق پیاشد * حنای عید می از مهر گوسفند پیدا شد تناظر
علین از منظر لام علیقاپی ما قبل یای حطی آخر بای فارسی ست دروازه بلند چه قاپی در ترکی
دروازه ست و قاپچی دربان نقل از درة المنتقی فی اللغة الترکیة این لفظ مخصوص در خانه اعاظم
ملوک ست مح سالک یزدی ست همچو سالک بر در آل نبی هردم پناه * حز علیقاپی درین آفاق ملجائی
کجاست * علم و قلم هردو لام مشدد باصطلاح لوطیان حیالی و مکاری ست مح علم بخون چرب
کردن در هنگام صف آرائی پیشدستی کرده یک دو ای را از لشکر غنیم بدست آوردن و در پای علم
خود کردن زده از خون علم چرب کردن این را شگون ظفر میدانند مح محمد قلی سلیم ست بخون خویش علم
چرب کرده ایم چو شمع * بلکه خود بخت خصمان بخود اسیر شدیم * علم ماتم و علم مرده علمی که پیش پیش

تابوت برند واین رسم ولایت ست مح سالک یزدی سه پیش اتان دم که بسوزند وفا داریها

شمع در ماتم پروانه علم بردارد * محسن تاثیر سه گذشتن از جهان گر خسروی نیست *

علم بس پیش پیش مردگان جیبت علم سر خاک و علم تربت علمی که بر سر گور نصب کنند مح سالک

یزدی سه در میان کشتگانش من شهید غمزه ام * بر سر خاکم علم سازید چوب تیر را * بدیعی سه

بر سر خاکم علم شمشیر خون آلوده باد * کشته تیغ جفا را این علامت باش گو * آصفی سه

بر خاک عاشقان نشگفته است شاخ گل * گل گل ز خون کشته علمهاے تربت ست علم باز

جماعتی ست که در معرکه و هنگامه علم بازی کنند و آن چنانست که علمهاے گران بر دوش

کشیده بزور و قوت بازو بهوا اندازند و نگذارند که بر زمین رسد مح شفیع اثر سه نگردد در

بیابان تا ملول از بی هم آوازی * کند از بهر مجنون گرد باد اینجا علم بازی * علمت مشائخ

باصطلاح فارسیان مرادف ابنه و آنرا مرض اکابر نیز گویند مح نعمت خان عالی در هجو اخلاص

و بنا بر خان جهان بهادر گوید سه مشهور بعلت مشائخ * مغرور بخود سری ولا فند علم عید

علمی که بروز عید علم بازان بدان بازی کنند مح کمال خجندی سه هر طرف سرو قدان چون علم عید

روان * جامی در عیدگه آن سرو میطلبید علاقه دستار طره دستار که گذشت مح سلیم سه

تند رو بال کشاید ز ذوق بر سر سرو * چنانکه بر سر خوبان علاقه دستار * علت سرخ مرضی ست

که آنرا سرخ باده گویند محسن تاثیر سه ترسم از می بصفا آن حسن روز افزون شود * علت

سرخ آفت رخسار گندم گون شود * علی قلچاق بجیم عجمی نام شخصی ست که از فساق و سه کاران

بوده ناظم تبریزی سه ارشاد بچه پرورست گر هوش شود * برخیز و سر بپای علی قلچاق نه * قلچاق

در ترکی سالیس ست شاعر سه رفته رفته قشو قلمدان شد * قلچاقی وزیر ایران شد تناظر عین

از منظر سیم عمل گیسو نوائی ست از موسیقی که در هند دهنا سری گویند ک سند در سنبلی خوان

گذشت عمود معروف و کنایه از آله تناسل طالب آملی سه تیز شهوت خری که گاه مصاف * چون

کشیدی عمود خود ز غلاف * موم کردی باهنین شمشیر * قفل فولاد بر کسل استر عمل شمسی و قمری

باصطلاح کیمیاگران طلا و نقره ساختن بنعمت خالقانی فقره روز وشبی را که کیمیاگر ایجاد لعل شمسی و قمری خزینهٔ فیض سازد عماری یکی دو کسی که بر یک محمل نشیند از عالم خانه یکی که آن گذشت سند در جلیل القلم آمد عماری در اصل محمل ست طغرای مشهدی ست لیلای عفت چون کند آهنگ سواری عماز دلشو بپردهٔ تن بعماری + خواجه حافظ شیرازست عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم ست + خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد + تابوت نیز سلمان ساوجی در فراق نامه گوید ست تا بسته شکم لشبوشیده تن + بسازند م از برگ نسرین کفن + گل اندر عماری من گسترند + عماریم چون غنچه گل برند تناظر علین از منظر لون عنبردان و عنبر چه و عنبرینه زیوریست از عالم دیگه یکی هند که جوف آن بعنبر پر کنند و دران گوهر نیز و آویزند مح صاحب فرهنگ رشیدی عنبرینه و عنبر چه هین نوشته و شارح خاقانی نیز محسن تاثیرست ز عنبردان که بودش گوهر آگین + بیاض سینه اش را لوح زرین + شفیع اثرست عیان باشد ز لوح آن تن صاف + چو عنبردان سیمین حقه ناف + طغرا فقره لاله عنبرچه که بیس انداز کرده بود پیشکش نمود الخ کمال خجندیست زنیان که مشک زلف ترا سر نهاده است + گردن کشی چراست بتو عنبرینه را + همای همایون ست گهی مغز از فرق

<sub>نام مثنوی خواجوی کرمانی ۱۲</sub>

سر می رباید + گهی عنبرینه زبر می رباید عنقا شدن غائب و ناپیدا شدن مح میرزا صائبست شاهباز طبع ملا بال هر جا باز کرد + فکر صائب را علاجی نیست جز عنقا شدن + تناظر علین منظر وادی عود قماری قمار نام جائیست که عود غرقی فرد اول در آنجا بهمرسد از تحفة المؤمنین معلوم شد سطالب آملی ست عود قماری از حجرم

(قماری بفتح کاف نام ... از دکن آمده ... گفته عود آنجا ... میرزا صبا)

گرکنی بخور + خونابه ز مشبا مجمر فرد حلید + عود زیر دامن آنکه زبان رعنای خود ارای ولایت زیر دامن خود بخور عود خوشبو سازند مح صائبست اگر مردی مرو در پردهٔ ناموس چون زنها + که دود عود از خامی گه زیر زیر دامنها + بخور زیر دامن نیز گویند محسن تاثیرست شمیم عطر آن فردوس مسکن + فلک شد بخور زیر دامن + تناظر علین منظر پای حلی عید غدیر غدیر خم موضعی ست مابین مکه و مدینه که هژدهم ذیحجه حدیث من کنت مولاه فعلی مولاه الی آخره در آنجا صادر گشته والی یومی هذا روز مذکور نزد اهل تشیع عید اعظم ست و آن موسوم ست بعید غدیر میرزا معز فطرت ست مستی باید ساقی کوثر عید آمد + جوش خم ست خطبهٔ عید غدیر ما

عیب بردن ظاهر کردن عیب صائب ست پردهٔ مردم دریدن بردن عیب خجت دست ✤ عیب خود میپوشد

از چشم خلائق عیب پوش ✤ عیار بالفتح تراز شوخ دل و معانی دیگر معروفست مسیح کاشی ست

زر دست رنگ عاشق و سرخ ست روی حسن ✤ ای مدعی عیار تحبت بدست گیر عید گلابی از عهد

حضرت اشیانی مرسوم بوده که آغاز بهار عیدی میکردند و امرا صراحیهای عطریات میگذرانیدند

در اواسط عهد حضرت عالمگیر این رسم بر افتاد میرزا خلیل ست مغنی مست می بلبل شرابی ست ✤

مگر امشب شب عید گلابی ست تناظر غین معجمه از منظر رای مهمله غربال کردن کنایه از تفحص

و جست و جوی بسیار صائب ست گر کند غربال صد ره دور گردون خاک را ✤ نیست ممکن هیچ

من بیحاصلی پیدا شود ✤ غرقی و غرق باصطلاح لوطیان دخول ست یکی از آن جماعت گوید

مصراع نگاهی میتوان کردن که از غرقی بتر باشد ✤ سند دوم در میان یا چه خواهد آمد ✤ شفیع اثر

در هجو مالونی متاع غرقی بمعنی آله تناسل آورده چنانکه گوید ست هرچه بودش ز نقد و جنس کشاد ✤ قیمت

قیمت این متاع غرقی داد غرنگ بکاف فارسی شور و غوغاه و خرخره که در گلو افتد بسبب گریه

بسیار یا فشردن گلو ح میلی ست چو روز کین بیسار ✤ کین برامن اماں ✤ شود زمین و زمان تنگ

از غریو غرنگ غریب زاده لولی زاده که اکثر مسافرین ملولی و کاولی اختلاط کنند ح ناظم تبریزی

ست غریب زاده که نخشش بر افتد از عالم ✤ نمیشود که سیاه شد گزند و بیدوات ✤ یا وصف ابن حیات

شعرا یعنی مسافر زادهٔ بینوا آرند علی قلیخان اعظم بن حسین خان شاملو گوید ست همچون بیاض

چشم سیاه خوش نگاه ✤ هند از غریب زادهٔ ایران سفید روست ✤ شفیع اثر ست ترانه که ز

شوخی ندیم مجلسهاست ✤ غریب زادهٔ هند و نژاد خانهٔ ماست ✤ غریبی معروف و تماشی ست بسیار

نفیس سند در لفظ تا بدار گذشت تناظر غین از منظر سین مهمله غسول چیزیست که برزه و البند

از برای زیادت صفای رنگ سند در دست چربی گذشت تناظر غین از منظر لام غلام

گردش دیواریکه حائل باشد میان حرفخانه و دیوانخانه و در رباطهای ولایت پیشتر

حجرها بر دارند ح اشرف ست کیوان غلام بارگه کبریای تست ✤ گردون غلام گردش

دولتسرای تست غلام فلکم یعنی محکوم فلکم چون کاری خلاف توقع پیش آید گویند ج ظهوری
رباعی مست می خون دل ز جام فلکم + سرگشتگیم نگر بکام فلکم + در ساخته ام بنجواجه تاشی باغیر +
ناسازی او ببین غلام فلکم + تناظر غین از منظر نون غنچه شکستن و کندن غنچه چیدن
مرزا رفیع واعظ علیه الرحمه میفرماید بیت بی سبب در آشیان صد بیضه بلبل شکست + غنچه را
غافل مگو گلچین ز شاخ گل شکست + سالکای یزدی بیت بپای اهل محبت چرا خلد خارست +
نه غنچه دل شکستند و نه گل خستند + زنالی بیت دلی کو بی غم عشق ست زنده + بود چون غنچه از شاخ
کنده + و گل کندن هم آمده وحدت قمی بیت گل کندنش از شاخ بود قطع ترقی + حاشا که ز گلکنده
کسی کام بر آید + گلبن چو گلش کنده شود بوته خارست + گلکنده کجا کام بابرام بر آید
تناظر غین از منظر واو غوزه در چشم کردن کنایه است از عیش کسی منغص کردن سالک
یزدی بیت سالک از چشم کبود چرخ میدارم حذر + کاین ترش رو غوزه در چشم ایاغم میکند
غوزه غنچه ناشگفته که در غلاف باشد ج طغرا بیت دانه پنبه اگر داغ مرا یاد کند + دشت
لبریز فغان چرس غوزه شود الفیاً در هجو لولچی فقره غوزه خصیه اش در پنبه زار سرین
شیخ نمودارست تناظر فا از منظر الف فاق سوفار تیر وحید در تعریف بهار گوید بیت شاخ
شاخ گلبن بدیدن بلبل + بر سر شاخ شکل غنچه و گل + بود دان گاه تیر و گاه کمان + بود آن گاه
فاق و گه پیکان + از تجنیت آفاقه بکسر همزه فاق بر زه کمان نهادن ست کرفال معروف و باصطلاح
میوه فروشان ولایت آنست که سرکان در جاها متعدد چند تا میوه مثل غنابت و آلو و آلو بالو و نحو هم
گذارند و هر تختی را فال گویند چون خریدار آید گوید فالی بچند محمد مخلص کاشی بیت بر دو هم دو عناب
لب او + برای درد مندان خوب فالی ست + اشرف بیت شعر این زمان اگر همه دیوان حافظ ست
از بی رواجیش بیکان فال می نهند + میر افضل ثابت نیز گوید بیت باوجود خاکساری اعتباری
با دل ست + فال بگذارند مصحف قیمتش گر نازل ست فال گوش با آواز مردم گوش گذاشته
از سخن آنها فال گرفتن یکی از ایرانیه میگفت که شخصی سر درد دائمی خود پوشیده شبها

بر در خانه یکی بیگانه رود و غربالی و کلیدی نیز همراه دارد و غربال بکلید میتواند صاحب خانه خبردار شده چیزی از ماکول یا مشروب در غربال کند و از آن چیز بر نیک و بد کار تفول گیرد و اللّه اعلم سالک قزوینی ست گلی دارم که گر یکدم تناظر سر کویش * براد تا لهٔ بلبل بفال گوش بنشیند تناظر فا از منظر تای مثنات فوقانی فتح معروف و نام فنی ست از فنون کشتی و آن حریف را از پس میان کمر دست انداخته بالا کشیدن ست مح میر نجات ست مشت طعنه بفولاد زند جا دارد * فتح بر قلعهٔ لنیاد زند جا دارد * از قلعه بغداد مراد شکم ست مح تناظر فا از منظر دال مهمله فدک نام باغ مشهوری و طناب رنگرزان که جامهای رنگین برای هوا دادن بدان آویزند حمید در تولف رنگرز گوید ست فدکها بدکان آن شوخ و شنگ کشیده چو قوس قزح رنگ رنگ * تناظر فا از منظر رای مهمله فراغت خانه مراد خلوتخانه بیانی ست کنیز هوشمند از جای برخاست * فراغت خانه دیگر بیار است * فرزند کجاست یعنی مولدش کدام جاست مح سلیم ست فرزند خودم مشیم و مادر ایام * ای کاش ببرسند که فرزند بکجایم * فرج گفتار داشتن گویند هر که فرج گفتار با خود دارد در دلهای مردم نهمتش مائل شود مح شفائی ست ز روی خویش با وداد مهربان بدیش * برای گرمی بازار او کس گفتار نعمت خان عالی ست گر دیده غزیز تار بوده * از خواهر خویش فرج گفتار * و بجای کردن فرج گفتار زوال محبت آرد مح سلیم در مخطبه گوید ست زخمی گشت و کرد این چرخ غدار * محبت را بگو راز فرج گفتار فردلوا کسی که بی دلکش خواند مح طالب آملی ست تو بلبل نطقم همچا فرد لوا بود * این شوخ زبان رشک هم آواز ندالست * از بینالم ست فرور دیجنی نهار روی که بهمراد نیر داز د صائب ست من و متابعت خضر نکیه پی بهیات * ز سایه فرور وان را ملال سگیر و فرمودن سوختن و آمدن مح جلال اوزمی ست تو مهانی و ما را دیده و دل مهیا خانه * اگر این خانه انگیست فرما اندر آن خانه * حیدر رفیعی ست ای بجنت خانه ام فرموده خاموشی چرا * گر بهان باقیست تحتیل پس چرا می آمدی * بمعنی رفتن هم مستعملست شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه گوید فقره

همانروز از شهر بیرون فرموده بپیشین گاه متوجه گشت فرمان رسیدن اجل مقدر رسیدن یحیی کاشی رباعی

بی دولت تو دل بوصل ایران نرسد * این بلبل مسکین بگلستان نرسد * تا کی کشم انتظار فرمان ترسم

فرمان برسد مرا و فرمان نرسد * فرو خوردن تحمل کردن ظهوری سا نمی ماند فرو خورد از فرو دل

عجب کز چرخ دیگر بگذرانم * تناظر فا از منظر شین معجمه فش از جمله الفاظی است که افادهٔ معنی

شباهت و مانندی کند چنانکه در خطبه رسیدی مرقوم است سعدی را رش گذشت و دنباله

هر چیز و شملهٔ دستار خان آرزو سه قماش مردی کار از پشت سیگر و عیان لیکن به توان از ریش

زاهد یافتن اندازهٔ فش را * شبانی تکلوست از همه نومید تر شانی ست کز شاخ بلند بادست

او محروم تر باشد که کوته فش ترست * کش و فش بمعنی زینت نیز استعمال باید گویند فلان طرفه

کش و فش دارد و هر دو لفظ ابتدا عند از لغت مجد الدین علی قوسی مستنبط شده فوقی نردی سه

آستین خلعت دارد عجب کش و فشی * بر تو افشانند زرهای خوشامد بیحساب * مرزا رفیع واعظ

علیه الرحمه سه امر بجبه و دستار و کش و فش نداریم * نیست واعظ جز نبی و آل یا کش بیر ما تناظر

فا از منظر کاف فکر تیر تازه داشتن در اندیشهٔ منصوبهٔ تازه بودن میح سلیم سه اندت زخم

کهن را مرهم ای دل از تو برد * فکر تیر تازه کن چون حریف باخته تناظر فا از منظر لام فلفل

و کافور چون کافور بالخاصه از طبله هوا گیرد برای منع آن فلفل در طبله گذارند جهت

نگاه داشتن کافور خاصهٔ فلفل ست سلیم سه کیمیائی به از افیون نبود پیران را * شاهد

این شعر فلفل و کافور بس است فلک معروف و چوبی است که هر دو سرش سوراخ کنند و ریسمان

از آن بگذرانند معلمان در سر دو پای طفل باز بگوشش افکنده تاب دهند تا مربوط شود آنگاه چوب

زنند محسن تاثیر سه رود چو طفل سرشکم روان ز مکتب چشم * نهد بپایش مژگان اذیت غم فلکی چوب

فلک نیز گویند طغرا سه درین تازه مکتب برای کتک * زباران و بادست چوب فلک * فلان

کفش پیش پای فلان جفت نموده اند گذاشت یعنی رتبه اش برتر ازوست بیشتر مقوله زنان

ولایت ست میح محسن تاثیر سه چون بقصد جلوه آید قامت رعنای تو * سرو نتواند گذارد کفش پیش پای تو

فلانه دو کمان میکشد یعنی پر زورست چه کمانداری که پر زوری بخود سپارد دو کمان باهم میکشد
شاپور رباعی حسنش ز کمود خط قوی بازو شد + چشمش مرساد سخت بانیرو شد + پیوسته یکی
کمان زابرو بر داشت + اکنون دو کمان کشد که چار ابرو شد فلونیا و فلونی معجونیست
یکیست که افیون و بزر البنج دران داخل کنند مخ سندا دل در تحقیق تحفت گذشت ظهوری نیز گوید
رباعی بهر سر خوان لقمه بانی نکنم + زین ست که پشت دست خالی نکنم + تر هم نشوم صاحب
کیفیت اگر + ارشاد فلونیا گدائی نکنم + یحیی کاشی سه گفتی که فلانی همه تن بنده فلونی + گزوی بجز از
نشاه بسیار نبودم + شاطر فاز منتظر بودن قندق بستن و فندقی کردن سر انگشتان بحنا نگارین
کردن که آن بفندق میماند مخ رهی شاپور سه از سر انگشت حسرت میخورم خونابها + کرد حنا جا از
فندق بسته بر عنابها + فغانی سه تا که سر انگشت گلگون کرده خزان فندقی + کرده همین سیر گاه رنجه ام
دست حنا + فنجان بکسر اول و جیم تازی پیاله کوچکی که قهوه دران بکشند و این خلاف مشهور
نیکان ست که در فارسی یعنی پیاله است یحیی کاشی در صفت باغ گوید سه شعله صفت لاله ز سحاب
تیز گشت + فنجان طلا قهوه ریز + استادی میر محمد علی رایج سه سخت گرم افتاده باهم صحبت خوبان باغ +
قهوه و فنجان یاقوت ست داغ و لاله نیست فن خوردن و عا خوردن مخ تشفیع اثر سه زدست
حریف غنی فن مخور که میمالد + چو پهلوان بر تن خویش روغن خود را فن دن حریف را زبون کردن
مخ مرزا جویا سه چند می لافیده باشی در فنون عاشقی + هرگز پی آن چشم مینا فنی اهل فنی شاطر فا
از منتظر داو فواق مرضی ست معروف و فواق شیشه شراب را با داز در پیاله ریختن ست مخ
سلیم سه نهیم تهمت خند پدیش در بزم محفل + فواق شیشه مرا چنین علاج کنم فوطه جامه با دو ختنه
مثل دستار و کمر بند و رومال و امثال آن از لغت مستغنه مجد الدین علی قوسی حلوم شد ملا شرف
سه شد جلوه گر بفوطه مشجر و قبای آل + آن شاخ گل مگر که ز سر تا بپا گلست + فوقی یزدی در هجو
شعرا گوید سه گهی بپیچیده بر سر فوطه شال + که ما هستیم سر گرم می حال + فوطه ربا دزد طراریست که
دستار از سر مردم رباید مخ صائب سه نیست از فوطه ربایان جهان پروا لیش + موی ژولیده خود هر که

بدان طوی کنند و همچنین فلان و بعداد و این محاوره خراسانست چنانچه فلان و بعداد محاوره کاشانست فلان چیز مهر است یعنی در بند افتاده و رایج نیست فلانی بهر جای خود

زنده گرگنایه از فیروزه خوش رنگ است فیروزه جوابی و فیروزه بادامی فیروزه که بشکل حباب و بشکل بادام بود فیروزه رگدار نوعی از فیروزه قیمتی فیروزه چشم کنایه از چشم

موی ژولیدهٔ خود هرکه بسر می بندد فوطه دار شخصی است که فوطه لبسته باشد در چاره نهادن گذشت و نیز کسی ست که چون بحمام درآید رخت کنده را باو سپارند مع و فوطه لنگ حمامی نیز مع سند در آب بدست و پای کسی ریختن گذشت صاحب کشف اللغات ازار را الفوطه ترجمه کرده تناظر فا از سنظر یای خطی فیل باران مقطوع الاضافه باران آخر بر بنگال سعید اشرف در در زمیه گوید ست شد از حوصلهٔ زنده فیلان جنگ + عیان فیل باران تیر تفنگ + محمد علی ماهر در تعریف فیل گوید ست ز خرطوم چون آب سازد روان + بود معنی فیل باران همان فیل میمونه فیلی بود که لندهور بن سعدان بران سوار میشد و او یکی از پهلوانان دست راست حضرت امیر حمزه بود مع و میمونه نام فنی ست از کشتی سند در سگی و از گونه گذشت فیلی بفتح اول و یای حطی غیر معروف طائفه ست از کرد ان که بعیاری معروف اند حسین خان عباس گرفیلی از امرای شاه عباس ماضی ازان جماعه بود از عالم آرای عباسی سکندر بیگ منشی معلوم شد محسن تاثیر ست وارد آتشوخ عجب دزد نگاهی تا تیر می رباید دل اگر از گرفیلی باشد فنین بکسر اول نام شهریست از ایران سنجر کاشی ست حبذا فصل گل و شیشهٔ کاشان سنجر + که زفین آمده سیر در و دروازه کنیم + و نیز نفس تنهدی گرفتن گویند یعنی + پاک کن چه فنین فنین مسکنی مع شفائی ست سر بالا نکنی گریه سرگین باشد + فنین و فنی بجود اندازی و بیباک خوری + تناظر قاف از منظر الف قاب ترکی ست ترجمه آن و عانوشته اند یعنی ظرف گویند قاب عینک و قاب آئینه و قاب کتاب و چون طبق ظرف طعام ست آنرا نیز قاب گویند شفیع اثر ست همچنان که قاب عینک باشد ایمن از شکست + دیده پوشیده ز فتنها ست مردم را حصار + محسن تاثیر ست سخت قاب عینک و آئینه دارد خانه ام + غیر روشندل ندارد راه در کاشانه ام + طغرا ست تا شد نقاب رویش هم رنگ قاب مصحف + به تفسیر گشت بیتاب از پیچ و تاب مصحف + و نیز قاب استخوان آرنج و پاست قدسی ست تا شود مشکل در ایام لوبهر گوسفند گرگ با دندان برو آرد ز پای خویش قاب + از جهت تجمل را نیز قاب گویند + شفیع اثر ست نخواهی نخواهی شکست دست از غفلت ظالم اگر روزی + که چون قاب قمارت کرده خاکستر نشین نالش

طغراے گهی که بازی میر دو زیر طرح شود ؛ نشان درز دنیا شد در گرفتن تاب ؛ قاله قال همان

قال قال شفائی سے رسوائی میرک کبابی ؛ عالم بگرفت قال قاله ؛ تناظر قاف از منظر باے

موحده قبای صورتی مرادف جامهٔ صورت که آن گذشت و سند نیز در آب و گل مرقوم گشت

قبا کردن کسی را یعنی جامه پاره دادن مرزا محمد سعید سے در آفتاب قیامت نمیکشی ازار ؛

اگر برهنه تنی را قبا توانی کرد ؛ این شعر از تذکرهٔ خان آرزو سلمه نوشته شد قبا پیروش کردن

پوشیدن جامه عرفی شیرازی سے صد چاک سپرده ام بهر دست ؛ ناکرده پیروش یک قبا را ؛

قبای راه جامهٔ که در اثنای سفر پوشند و آن رنگ چرکتاب دارد مح میر نجات سے ترا بجای

نیلوفری چه کار ای گل ؛ برنگ سایهٔ خود این قبای راه مپوش ؛ جامهٔ راه بهمین معنی در کتاب

معارج النبوة دیده شد قبیده بضم اول و فتح ثانی و یای حطی مجهول نام حلوائیست فوقی

یزدی سے تا سیرین از غرق لغت خانه انگیز بین ؛ لب قبیده بوسه شفتالو و لبستان بخوبان ؛

قبچاق بباء موحده و جیم عجمی قومیست از اتراک که بشجاعت و دلیری مشهور اند از ظفرنامه

شرف الدین علی یزدی معلوم شد و ان اتراک نیز از عالم التسمیة الحال باسم المحل قبچاق گویند از

مجدالدین علی قوسی تحقیق گردید میر نجات سے همدمان تو همه چابک و رند و قبچاق ؛ همه چون سرو

نگلهای چمن بالاچاق قپان بپای فارسی مشدد در ترکی ترازوئیست که یک پله دارد و

جانب دیگر سنگ از شاهین بیاویزند کپان فارسی آن و قسطاس تازی وحید سے آدمی است

زیر بار گران ؛ از زبان دراز چون قپان ؛ تناظر قاف از منظر دال مهمله قد کشیدن کاوف

تازی جامهٔ رنگین ورای ابریشمی مح وحید سے بزیر چرخ زسر کوب قد دشمن تو بود برنگ

قدک درد کاننجه دقاق ؛ قد فلان ندارد یعنی با او مساهمت نتواند کرد مح طالب آملی

سے خارین را با گل و شمشاد و قد جلوه نیست ؛ سنگ می آید بسوی گل هم آغوشی مرا قدم بر سر چیزے

نهادن ترک آن کردن هاتفی سے بکوشش زهر دو طرف پردلان ؛ نهاده قدم بر سر جان یلان ؛

تناظر قاف از منظر رای مهمله قراول خانه مکانے باشد بلند یک فرسخ از شهر دور جمعے

از حارسان شبا روز بالای آن چشم براه باشند اگر سپاهی غنیم از دور نه بینند برای اخبار در و بنیان شهر آتشی بر کنند مح سلیم ب برق آه از حال ما سازد دنیا نرا باخبر ﴿ نامه آشفتگان همچون نگهبان آتش ست قراول در ترکی کسی ست که سپاهی بیند و بر دیدبان اطلاق کنند از فرهنگ ترکی منقول شد محسن تاثیر ب میان ابروش پر پرتو رنگ ست ﴿ قراول خانهٔ شهر فرنگ ست ﴿ میر شکاری را که صید از دور به بیند نیز قراول گویند و فوجی که پیش پیش رود و از سپاهی زدن غنیم خبر دهد نیز قراول ست چه او هم دیدبان ست مح محسن تاثیر ب در جنگ رو بروی رخسار چون فرنگش ﴿ خطش سپاه ست و خال سیه قراول ﴿ و حارسان مذکور را در فارسی دیدبان گویند هر چند این لفظ به معنی مطلق نگهبان ست مح طالب کلیم ب تا شود آگه از آن عالم که می آید بدهر ﴿ آسمان از رخنه او دیدبان بالا کند ﴿ مسیح کاشی ب بی سائی زره یکساله ﴿ بنگر د چشم دیدبان کرم ﴿ و انهٔ آهنی را که بر سر تفنگ نهند و نشانه باشند تفنگچی در وقت سر دادن نظر بران دارد نیز قراول گویند مح کلیم در صفت بندوق گوید ب بلب قراول زیباش دلنشین خالیست ﴿ که دیدبانش از دو چشم بر نمیدارد ﴿ در فارسی مگس گویند نعمت خان عالی ب مگس چون به بندوق گر دیده است ﴿ بگفتش که بنمای دشمن کجاست قراسورن بهر دو را و سین مهمله کسی ست که بسر گروگی فوجی از طرف سلاطین در راهها بنشیند تا قوافل را از شوارع مخوف محفوظ بگذراند معنی ترکیبی این لفظ ترکی سپاهی راننده است چه قرا سپاهی و سورن راننده مح محسن تاثیر ب آخر آن چهره قراسورن خط خواهد شد ﴿ بس که خال تو ره قافلهٔ هوش زند قراقر آواز شکم بجاز شور و غوغا سیر نجات ب بر در دل حق نشینم منع دنیا میکنم ﴿ این قراقر از برای حق تعالی میکنم قراگلوله حب سیاهی ست که از کیفیات خاصهٔ تریاق سازند مح جلالای طباطبا فقره عجب قراگلوله که مردمک آسا جا بر سر چشم اصحاب دارد چشم سیاه بنشیند انجم کرد قراب بکسر اول در رای مهمله لغت ترکی ست بمعنی نیام تیغ از فرهنگ ترکی معلوم شد و مجد الدین علی قوسی این لفظ را بهمین معنی عربی نوشته پس از توافق لسانین باشد حیاتی گیلانی ب چون کسی نیست مرد معرکه ام ﴿ تیغ آن به که در قراب کنم قران با صطلاح نظر بر محاذه نجوم ست که کلفت و تعب از آثار اوست مح و زبان قوت دهاکه و اشرف ب دارد از انجم قران هر کس

بدنیا آمده + میکند بر کودکان کار شبخون آبله + و قرآن گذشتن گذشتن زمان محنت ست مح عطای
حکیم در باب افتادن ممدوح از اسپ گوید ای قبلهٔ زمانه ازین تنگدل مشو + صاحب قرانی
از تو قران بگذرد یقین + تو آفتاب بی سخنی سایهٔ خدا + گاه آنزمان بود که فتد سایه بر زمین قران
گذرامدن سعد منه شفائی ؎ از گریه ام ای چرخ قرانها گذراندی + امشب بحذر باش که
داری خطری باز + قرض قرضی که وجه ادای آن در نظر نباشد مح ظهوری در مدح ممدوح
گوید ؎ قرض بیوجه ناامیدی را + گشته امید بخشش تو ضمان + قرقی بهر دو قاف
نوعی از پیچش دستار که آنرا در هندکرکی گویند یکی از شعرا در هجو گوید ؎ بآن چیرهٔ طره بردار او + علم قرقری پیچ انداز او + قرباقه سوم بای موحده بخم نیز قاف لفظا ترکیست بمعنی غوک از فرهنگ ترکی
ماخوذ شد سند در قشاقه گذشت قرستال باول و دوم مفتوح مطربان همراه کاولیها مح بضم اول و سکون را و مهمله قشقاق ۱۲
از بحر طویلی که شیخ فیضی فیاضی متضمن لغات متضاده در هجو تصنیف نموده یعنی زبان آنجماعت
معلوم شد قرق بضم اول و فتح ثانی منع و باز داشتن محتشم کاشی ؎ هست از قرق شرم حیا
دست خودش نیز + زان جوهر جان دور که در پیرهنش + قرقچی محصل منع مرزا رفیع واعظ علیه الرحمه
در صفت ماه رمضان المبارک میفرماید فقره قرقچی سلطان شریعت ست پروانهٔ هلال بر سر قرق
بمعنی خشک نیز از فرهنگ ترکی معلوم شد شفائی رباعی در مجلس خان در آ و اداب ببین + جمع
آمده هر خشک اسباب ببین + بر طاقه کوزهٔ قرق را بنگر + یک قاب طعام و هشت لبتقاب ببین + قرقی
نوعی از کلاه ست که در سوالف ایام غیر از پادشاه کسی بر سر نمیگذاشت در ینوقت از ملبوسات
عوام ست و خواص نمی پوشند مح شفائی ؎ یاران لبس کارنشین را البسریت + بر عادت کرجی
قرقی نام کلاه ست قروقی شدن معامله بر بهم خوردن کار مح عالی در محاصرهٔ حیدرآباد گوید
فقره بهادران چون دیدند که معامله قروقی شد بر مالیدند یعنی بر مالیدن گذشت قروت
چیزیست که دوغ را جوش دهند تا البسته شود و باز بدست بر بهم زنند تا ترش تر گردد و بخورد دهند
که رفع صفرای او کند مح مسیح کاشی رباعی این چرخ پلنگ خو میر و نکند + لوئیست که با قروت من خو نکند

پیراهن یوسفم سراپا لیکن * گر پیش زلیخا فگنی بو نکند * این را کشک بفتح اول و سکون ثانی نیز گویند خوردنی ست که از حضرات سازند ک شفیع اثر در هجو نجفقلی آقا صدر ایران گوید ~ در خانه میل نعمت الوان نکند * صفرای او چو بو کشکی بر بینه ست تناظر قاف از منظر زای معجمه قزاز بهر دو زای معجمه علاقه بند و ابریشم فروش که آنرا در هند پتود گویند بیای موحده فارسی و تای مثناة فوقانی هندی قز ابریشم سالک یزدی در صفت اکبر نام علاقه بندی که بر روی نیکوئی داشته گوید ~ آنکه امروز قدش سرو سرافراز منست * شاه خوبان جهان اکبر قزاز منست قزوینی شدن در خشم آمدن چه مردم آنجا مغلوب الغضب اند مح سلمان ساوجی ~ اگرچه نیست ز قزوین در دستار زدست * ولیک می شود اندر حدیث قزوینی * و قزوینی مابون را نیز گویند مح جلالای طباطبا در هجو ابنای زمان گوید فقره پیروی قزوینیان کرده با لطف می افتد تناظر قاف از منظر شین معجمه قشو ترکیست بمعنی خرخره آهنی که اسب را بدان خارند مح شفیع اثر در رزمیه گوید ~ کشید ند گردان کوته نظر * صفی چون قشو از پی یکدگر تناظر قاف از منظر صاد مهمله قصاب شکن فنی ست از کشتی و آن زور بر گردن حریف آورده بر زمین زدن ست چنانچه گوسفند را قصاب مح میر نجات ~ مدعی گرچه خود آزار مراقی دارد * باب قصاب شکن کردن جاقی دارد تناظر قاف از منظر طای مهمله قطار برای مهمله ده شتر فراهم آمده حالا اطلاق آن بر جمعی از هر چیز واقع شود و در اشعار بسیار ست از آنجمله طغرا گوید ~ کار دلم بکودک شوخی فتاده است * کو هیچ جنبه می شکند صد قطار دل * قطامه بالتشدید زن بسیار شهوت قطم بالتحریک تیزی شهوت ص و نام زنی که بر فاحشه بود مح محسن تاثیر ~ آبرو ننگ ست بهر یکدو دینار بختین * خصم مرد انست لفت برکسی این قطامه کن * قطره زدن و کردن و کشیدن و فشاندن و برداشتن و دویدن و سعی کردن مح اول مشهور ست مح دوم طغرا گوید ~ هر طرف بسیار کردم قطره در راه طلب * لیکن از دریا ندیدم بهره جز سیلاب کم * سیوم صائب گوید ~ نیست آسان پنجه با عشق قوی بازو زدن * قطره در زیر بار بحری بباید کشید * چهارم کلیم

یزدی گفته است براه دوست چو سالک شدیم قطره فشان ٭ نشان آبله در راه جست و جو ستیم ٭

یحیی طوری فرموده است گریه یاراه بهر طلب در پیش ست ٭ قطره برداشته انداز دویدن دارد

قطره زدن معروف و در تازی منقط گویند محسن تاثیر است معنی ٭ یعنی که قطره زن زیر دست خامه بیکار و ٭ نرم رهوار

لیکن برخود مسلط تیز مغز آمد ٭ طغرا رباعی کلک تو ز موج آب زر می زیبد ٭ فرد رقمت ز لعل تر

می زیبد ٭ در مجره ات که ز کلکش الماس ست ٭ قطره زن ز تراشه گهر می زیبد ٭ قطعه دیوانی

کاغذ یکه خط دیوانی بر آن نوشته باشد یعنی خط دیوانی گذشت سعید اشرف است آمد از مکتب

نگارم دختر گل در بغل ٭ قطعهٔ دیوانی سرمشق کاکل در بغل ٭ قطیفه حمامی جامه پشمینه که بعد

غسل بدن بدان پاک کنند محی الدین علی قوسی نوشته و صاحب رشیدی در شرح آنچنین نگاشته کلیم

شب پوش بایزد دل شفیع اثر است مگر قطیفهٔ حمامی ست خلعت وصل ٭ که میرسد بعاشق زبان

لاله عذار ٭ شور عاشق مسکین نکرده خشک عرق ٭ که باید در بر بگانه گفته قرار ٭ مناظر قاف

از منظرها قفل فرج استر حلقهٔ زر و نقره است که بر فرج استر نهند کنند تا نر با وجفت نتواند

و استر حامله نگردد زیرا که چون استر حامله شود بسبب ضیق فرج بچه زادن نتواند ناچار شکمش

شگافته بچه بکشند و استر ضائع شود خ قفل معروف و سلیلی که برگردن زنند صائب است

آنچنان ز رد که بگردت نرسد برق که من ٭ رو بد نبال نکردم که قفائی نرسید ٭ قفهٔ منار

نشیمنیکه بالای منار باشد و آنرا گلدسته نیز گویند مح نعمت خان عالی در محاصرهٔ حیدرآباد

گوید قفهٔ مناجاتیان ترقی مراتب مناصب سهای دراز تر از طول امل گذاشته بر کنگرهٔ

حصار چون موذن بر قفهٔ منار بالا رفته ندای حی علی الیورش و اذان الجراة خیر من الجبن

در دادند قفس سیمابی کنایه از فلک سالک یزدی است منم آن مرغ که در سینه ندارم آرام ٭

بیقراری کشدم در قفس سیمابی ٭ قفل شدن سگ بند شدن نشاباد و سگ مح قفل بند

در بندان مح صائب است چند گستاخ رکاب بوسد اغیار ٭ قفل زندی بدر خانهٔ زین می بایست

قفل ریختن و انگندن قفل بستن و اسم شهدی است بر تر تا لب لب قفل ترشرا که آه ٭ چو دانه

دل نالہ کہ ہر چرانہ با نعمت ہا نعالی ست عیدرا تهنیت نگوییم + روزه را نقل تربه ان کنم +

تنافر ذات از مستقل الامر قلماق احمدی بالضم اول بجای حطی دست بزور تمام بر عضوی از

کسی زدن شیخ میر نجات دفتری کہ مسمی ست به آواز نگی امگوید فقره برکت قل احمدی

زخم کہ مقصود الخبر شود این جمله اوادا ست تکان آن از اسقاط بین معلوم نی نظر بیکی گوییند

حق نظر بیکی شخصی بوده کہ در اهتمام در خانہ پادشاه دست بر سینہ مردم بزور تمام میزد این امر

نیامش مشهور شده شیخ قلاتی فتح وتشدید لام کسیکہ سیکه نار و از شیخ شفیع اثر ست بیت لو آکنون

داغی کہ می بینی نہ عشق او نبود باشد کہ قلابی نیام شاه ساز د + مجاز هر مکار و دغل را گوییند

طالب آملی ست مژه برهم بست را دیدیم + در ازین زاهدان قلابی + قاب بیدم شمشیر و

خنجر افتادن دندانه دار شدن و درش گیختن شیخ قلپاق بیای فارسی و ترکی کلاه را

گوییند از فرهنگ ترکی معلوم شد بیگی ست مراجعت قلپاق و ورماهی هست + ازین نمد من

درویش را کلاهی هست + برای زیب فراوندرد قلپاقش + سواد دیده من اطلس سیاهی آست +

قلچاق بجیم فارسی دستانه آهنی کہ لشکریان دارند و این لغت ترکی ست ظهورا فقره زره جیدین چشمه

ساز قلچاق دستگاه شغل نثر طرازی قلعه قهقهه نام قلعه الیست سند تحقیق باره گذشت

قلعه سپید نام قلعه الیست کہ واقع ست بالای کوه شیراز شیخ و کنایه از زن بکر اشرف ست

خویش را به حرم با ستر محکر دن + نفس بلندی این قلعه سپید کردن + لمولفہ ست گر رسد دستم

بنازین قلعه پستان او + قلعه سپید ریبک تحریک شوق واکنم قلعه کلات نام قلعه کہ بر کوه کیلویه

واقع ست و زندانیان را در آن نگاه دارند شیخ اسمعیل ایما ست از شوق تو کل دل من آب

گشته ست بد در قلعه کلات بود عندلیب من + قلعه الموت نام قلعه الیست در قهستان دیلم کہ

حسن بن زید در شهور سنه اربعین و مائتین بنا کرده و در اصل الہ آموت ست یعنی آشیانه

عقاب بجیم الہ با الف ممدوده و لام مضموم عقاب ست ک و آموت آشیانه و منیر در کارستان

در صفت قلعه گوید فقره قلعه الموت از شکش صورت مرگ در خود دیده قلماق آقاسی بالضم اول

در ترکی سردار غلامان است قول غلام و لرلشتج علامت جمع ترکی برای مخاطب مثلاً آت اسب است
و آتلر اسبان هم آقاسی سردار محمد دارابی جویا ۵ از غلامان شاد مردان اوست * که درین
عهد قللر آقاسیست قلم افشان قلمی که بران افشان طلا و نقره باشد مفید بلخی ۵ دارد
انگشت تو معنی رنگین مفید * در صفت اهل سخن چون قلم افشانم قلندر ریجه کنایه از آلهٔ تناسل
از عالم ملازاده محمد شفائی ۵ قلندر ریجه با این تهنداش دار دمیل * طرفه حالیست که بیچاره دلش
در کون است قلماق سیوم تنات فوقانی ترکیست یعنی کیدی از فرهنگ ترکی معلوم شد
شفائی رباعی ای هیچ تو منعم پدر بینی تو * قلماق پسر برادر بینی تو * صد فیل نربه باریک فرد
کشتند * دختر بندان کشور بینی تو * قلم نیست یعنی حساب نیست پرسش نیست صائب ۵ خشکی
سودا قلم در ناخنش شکسته است * آنکه میگوید قلم بر مردم دیوانه نیست قلم در ناخن شکستن مرادف
نی در ناخن شکستن که آن خواهد آمد سند بالا گذشت قلمدست معروف کسی که بقلم کار کند مثل قلمزن
و مصور طغرا در توحید گوید ۵ شقایق کش لوح جام و سبو * قلمدست طراحی رنگ و بو قلم دست و پا
استخوان کعب و آرنج عالی ۵ قاصد چه مرده نه پیامی نه وعده * پای قلم چه قلم پاشکسته است *
حاجی قدسی در قصیده در دوست گوید ۵ گر از قلم که تحریر بدبریم شاید * زلیس از قلم دست دیده ام
آزار * قلم جدول موقوف قلمی که بدان جدول کشند سند در ستاره گذشت قلم نیشکر باضافت بیای نی
نیشکر سالک یزدی ۵ از لبس بیاد آن لب شیرین گداختم * طوطی گمان کند قلم نیشکر مرا * تناظر
قاف از منظر میم قمه بقاف مضموم و میم مشدد حربه در ظفرنامهٔ شرف الدین علی یزدی بسیار است
و صاحب تذکرهٔ دولتشاهی نیز گویند فقره قباد بسبب آنکه بر قمه بدر عاشق بود در شب
بالاتفاق کنیزک بخنجر هلاک ساخت تناظر قاف از منظر نون قناره چوبی یا آهنی طویل که قصابان
دارند مثل چوب سر در میخهای بسیار در آن زنند و آنرا در دیوار مضبوط سازند و گوسفند سلخ
کرده بدان آویزند و قطعه قطعه کرده فروشند محمد میرزا رفیع واعظ علیه الرحمه ۵ یک مسلخی است
عالمی از دست خنجرش * هر نیش خار لخت دلی را قناره است قندک چراغ کم فروغی که عیار ان

دار ندمحمد ظهیرای تفرشی در قصهٔ نظم نام عیاره رفیقانش گوید فقره بزه دو در — تاثیر ؎ عالی
برافروزند که درین سردابه بوی لفسی دنشان کسی هست قندیل شیشه ایست که چراغ بر گرده
دران گذارند و بزنجیرهای آهنین آویزند محمد ظهوری ؎ ز شمع شبستان سحر پرده ساز ٭
ز قندیل ایوان قمر در گذار ٭ و نیز چیزی از چوب باشد میانه مجوف بران نقشها کنند و تیرهادران
گذارند صائب در مثنوی رزمیه گوید ؎ چنان تیر در فیل شد جایگیر ٭ که خرطوم او گشت قندیل تیر ٭
قنتوره دو دم نون ساکن و تای مثناة فوقانی و رای مهمله دو ناست یکی نوعی از جامه های رنگین ست
که دامنش پر کوتاه باشد و بند بسیار دارد و دوم چیزیست از سقرلاط که بر جراب نهند تا گرد و غبار
در جراب نرود و این هر دو مخصوص شاطران و عیاران ست محمد سعید اشرف ؎ دشت از لاله چو قنتوره
سرخ عیار ٭ کوه از سبزه چو قشتول زمرد شاهی ٭ از ین شعر میرزا معز فطرت که در تعریف عمارت گفته
؎ بود در منظرش قنتوره مژگان ٭ ز نزد چشمک پی تکلیف مهمان ٭ معنی جوخ نیز معلوم می شود
تنا ظر قاف از منظر واو قو در انجا می برد نهایت مبالغه در تنگ یار یست محمد محسن
تاثیر ؎ در تکیه فراغت ما قیل و قال نیست ٭ آنجا که هست بالش ما قو نمی برد ٭ قو بالضم لغامه ایست
که پرش وه بالین کنند و آن در ارض تهامه بهم رسد و تهامه سلسله راهی ست در ملک عرب که مکه معظمه دران
واقع ست طغرا ؎ ز بهر مایه قوار شکارگاه میاره ٭ که لایق پر کاهست ناز بالش ما ٭ و بالفتح
بیخ درختی ست که بر ملایم باشد و آتش چخماق زند یا دور گیر در محمد محسن تاثیر ؎ با طینت ملایم
کار از فلک برآید ٭ ز آتش زن ست دائم روشن چراغ قو را ٭ قافیه غزل ضو و جو د تو هست
قول دادن عهد و قرار کردن سنجر کاشی ؎ کای کفت قول داده با دف و نی ٭ وی لبت عهد
بسته با می و جام قولقچی بالضم هر دو قاف و جیم عجمی نوکر لوکرل شفیع اثر ؎ قولقچی اگر سرشته
آب لفاست ٭ چون ماه نوش کجی عیان از سیماست ٭ در دهر ندیدیم بغیر از قاشق ٭ خدمتکاری
که دست او باشد راست ٭ تناظر قاف از منظر یای حطی قیلغه بفتح قاف و سکون یای حطی
وضم لام و غین معجمه مفتوح دارد که آنرا در سه سوال گویند حاتم کاشی در هجو گوید ؎ نجاری تو آن

...مطلی غیر معروف و

...شاح محسن تاثیر ے چه غم

...ار سته در زیر قبا دارد + قیصریه

...رقیمه دارد وجه تسمیه آنکه شاه ایران قیصر

...بود در صرف عمارت آن نمود محمد صادق دست غیب

...ل خوش تماشا انجا قیتول ز سر شاه قلعه ایست در حوالی قندهار

...هی که دعوای خدائی داشته العیاذ بالله الحال ویرانست و آثار آن

...مشهور و گذشت قیتول یعنی قلعه ست مطلقاً از کتب تواریخ مثل ظفرنامه شرف الدین علی

...ارستان معلوم شد قیصر معروف و نام موضعیست در نزدیکی کاشان محمد مخلص کاشی

...از ین سفر مخلص مرا کسب هوا منظور نیست + شوق دیدار عزیزانم بقیصر می برد + قیطون

انچه از نخ ابریشم بافند مثل کور بند قیطون ست و آنرا صرف زه دامن و گریبان جامه سازند

و انچه گرد بافند از ابریشم و ریسمان مثل بند کارد و امثال آن آنرا گرد باف گویند محمد وحید در

صفت علاقه بند گوید ے سوراخ بود هم چو ابان + زان قیطونهای بوش دندان +

قیمه کسی کشیدن عضو عضوش از هم بریدن و ریزه ریزه کردن محمد ظهوری در صفت تیغ

گوید ے بدریا فرستد گر از عکس فوج + همه ماهیا را کشد قیمه موج + قیمه قیمه کردن نیز

محسن تاثیر ے مید هد دل ز دست روشن ز دست سواری + به برنگ گرش از تیغ قیمه قیمه کنند +

قیمت اول یوسف قیمتی که برادرانش نزد تاجر بعد برآمدن از چاه باو فروختند گویند

آن علی الاختلاف الاقوال بیست یا هژده یا هفده درم بوده ظهوری ے سیگر فتم بقیمت

اول + مفت یوسف که در زمان تو نیست + و آنرا بازار اول یوسف نیز گویند هم او راست ے

...ت نا فروشی اگر تو یکتائی + غنیمتی شمرد یوسف اولین بازار + بازار دوم تو وقت بیع او ست

...بیت زلیخا ظهوری ے قیمت خود بدان که قیمتی + یوسفی یوسفی دوم بازار منتظر کا...

از مسئله الف کاج بحجم تازی درختیست ج از عالم شمشاد و صنوبر مح محسن تاثیر ۵ عالی درجات نخل کاجش + بر مزرع آسمان خراجش + واحول نیرج شیخ علامی فهامی در بیان حال رفتن بادشاه بتماشای هجوم زوار مزار سالار غازی نوشته فقره ناگاه یکی از اوباش مرا شناخته بدیگری گفت چون من مطلع شدم بی تابی چشم خود را گردانیده کاج نما ساختم کار آمد تخلص کار آمدنی محسن تاثیر ۵ بجز فرهاد کورا اندیشه آخر بکار آمد + بایین بیرانه‌سری یک مرد کار آمد بمی آید کار آب و آتش ست یعنی کار دشوار یست که ساختنش باختیار خود نیست ماخذ آنکه چون آب و نمک طعام از اعتدال نباشد با برنج زنده بماند آقا سبطی گوید چه کردی او گوید حکیم کار آب و آتش ست اختیار من نیست مح سلیم ۵ بادل بامحبت تیغ تو تا چون رود بهم + اختیاری نیست کس را کار آب و آتش ست وحیفی ۵ ز آتش دل ببرد به بیچو نیست آب از چشم من + کار آب و آتش ست ایدون تر دو بر نیست دارا جیح یا ۵ هر قدر بختم خیالش همچنان خامست خام + کار چشم و دل ما کار آب و آتش ست + کار بر بغم سوخته کار بر بمن مخلص کاشی ۵ از دو کونم قطع سودا کرد و در خونم نشاند + سهت تیغ غمزات هم کار بر هم کار ساز + کار بخدا افتادن از تدبیر و چاره درگذشتن کار مح محسن تاثیر ۵ حق شناسان زپی مطلب آسان نروند + کار دشوار چو افتد بخدا می افتد + کار چون زر شدن خاطرخواه سرانجام یافتن کار صائب ۵ گفتم از زر کار من چون زر شود غافل که خرج + چون گل رعنا مرا از کار زر خون دهد کار پیش افگندن و از پیش برداشتن سرانجام دادن کار مح سعید اشرف ۵ کار اشرف از برای خویش پیش افگنده + میکنی امروز اگر از کار فردا اعلاج + طاهر وحید ۵ عجب کاریست کار عشق اگر فرهاد نتواند + وحید ناتوان ما با شک از پیش بر دارد + کار آب بامنافه شراب خوردن ج صائبا ۵ ز نغمه مستی می میکنند مخموران + درین چمن زهوا کار اب می آید + کار باز شدن سرانجام یافتن کار مح مرزا صائبا ۵ ز عشق کار جهان باز میشود صائب + خوشا کسی که توسل باین جناب گرفت + و گره شدن کار مقابل آنست کار کسی شدن معروف و مردن نیز مح عبدالله سلطان ۵ ساقی مجلس بن تکیس اگر مسید بهم تا بما خواه...

کارها خواهد شد + کارکسی ساختن متعدیست شرف تبریزی بیت شمع را دیدم که از راز شب وصل
آگه ست + صبح چون نزدیک شد کارش بیکدم ساختم + وکار تمام ساختن نیز شاید نگاه بیت از یک نگه کار مایه
صد ساله عاشقی ست + کارم تمام کرده و من غافلم هنوز + کار بگوشه چیدن مرادف بطاق نهادن
که آن فراموش کردن و از یاد بردن ست محمد ظهوری بیت یکوشه همه کارها چیده اند + از و گوشه
کاری ار دیده اند + کار قدیم کنایه از متبدل ظهوری در صفت بازار لوزس لویز گوید بیت
جنان از زر زرگران قدر سیم + که شد پاره زیره کار قدیم کار غلامان اغنیای ایران غلامان
را بیشتر بکسب فنون مثل حدادی و نجاری و زرگری و نقاشی و امثال ان مشغول دارند و
در هر فن یکفنه سازند از ین رو کار خوب را کار غلامان گویند محمد شرف الدین پیام بسته رباعی
آن بیچه هر که جمل سامان باشد + مشکل طرف شسته کلامان باشد + سرو ازاد در چمن تیغ کشید
گل گفت که این کار غلامان باشد + کار زری معروف و بمعنی سفید آرند درویش واله هروی
بیت تیره روز ما سفیدی یا بد از انکس که او + دلق شب را جیب بیلی کرد و دامن کار زرے
کار زیره معصفر که آنرا در لغت هند کسنبه گویند ج طغرا فقره گل کار زیره لسبکه انقلاب در مزاج
خویش انگیخت خون و صفرای زرد آب و معصفرش بیکدیگر آمیخت + کاسها بهم خوردن
کنایه از وقوع هنگامه و غوغای عظیم محمد محسن تاثیر بیت دست رد بر سر معیوب جهان
هم مگذار + کاسها خورد بهم تا کشتی پیدا شد + کاسه سرنگون شدن مفلس و نادار شدن
مرزا رفیع واعظ علیه الرحمه بیت چشم و چراغ گلشن هستی توئی اگر + مانند لاله کاسه ترا سرنگون
شود + و کاسه سرنگون موقوف مفلس نادار محمد خان خالص بیت حباب ابنود جز خیال لوح لبسر
هوا پرستی این کاسه سرنگون پیداست کاسه و کوزه اثاث البیت محمد رهی شاپور رباعی ای کز سر
سبلتت بیکسی پیداست + از کاسه و کوزه ات غریبی پیداست + گر در شب دیجور نقاب ننداری از چهره
تو ستان بسی پیداست کاسه و کوزه شکستن خراب و پامال کردن صائب بیت کاسه و کوزه افلاک
شکستن دارد + چند بیهوده دل اهل هنر اشکند کاسه زیر کاسه فنی ست از کشتی که حریف خود را به جانه

حریف چپیند ح بعضی گویند دست در زیر زانوی حریف بردن و برداشتن از جا میرنجات ے چه جوری
غنیمه کردون وغم تلواسش + قامت افراخته کاسه زیر پاش + کاسه شدن گوژ شدن ح طوری
ے بر آهن اگر دوش زند شیشهٔ سهدم + از صلبی آن کاسه شود پهلو سندان + کاه اگر از تو نیست
کهدان از تست مثلیست مشهور یعنی اگر طعام از تو نیست از غیرست شکم خود از تست
چرا پر سیر مخوری از امتلا خواهی مرد ح میر الهی همدانی در رباعی بسیار مخور که نان پر اسان
از تست + بر خویش ترحمی که این جان از تست + دیگ شکم از طعام لبریز مکن + گر کاه نباشد
از تو کهدان از تست + کاسه گجابر کسیست که ناخوانده بر خوان مردم حاضر شود ح کمال
اسمعیل ے آنجا که خوان همت آراست روزگار + این هفت طاس گردون کاسه گجا برند +
کاسه گجا هم گویند ح کاسهٔ همسایه و کاسه چیزیکه آنرا در هند بهاجی گویند گویند کاسهٔ همسایه
دو پا دارد یعنی ازینجانب بآن خانه و از آن خانه باین خانه رود ح سلیم در قطعه گوید ے فتاده
سنگی از این سقف مینا + شکست کاسهٔ همسایه را پا + یحیی کاشی در زرمیه گوید ے عدو تیر بر دوش بر
خود نهاد + چنین کاسه همسایه را کس نهاد + کاسه پیش کسی بند کردن خود را بخدمت امیری
بستن و با مید منفعتی بخانه اش آمد و شد کردن چون کسی ملازم در امیری شود گویند در سرکار
فلان امیر کاسه بند کرده است ح سعید اشرف ے میکند از بهر می نوشخند + پیش لبش دختر رز
کاسه بند + کاسه و قدح بر سر کسی شکستن رسوا کردنش ح محسن تاثیر ے چنان ز نعرهٔ مستانه
بیتو نالیدم + که کاسه بر سر آواز شیر بیشه شکست + طغرا ے کس چه می داند که پیمانت نمی ماند درست +
گر ز بد مستی قدح را بر سر ما بشکنی + کاسه بازی دو کاسهٔ چینی پر آزاب می کنند و کاسه باران
واژون شده کاسه ها را بر پشت گذارند و بحرکت سرین آنرا بجنبانند و بدوش خود رسانند
و قطرهٔ آب از آن نمی ریزد و بمجاز مکار و حیال را گویند ح یحیی کاشی ے از حریفان
قمار برده بسی + کاسه بازی چنین ندیده کسی + کاشتن بشین معجمه معروف
و بر گردانیدن ج در مخلص کاشی ے داغ من کی نظر بمرهم داشت + پنبه را در زمین

اول کاشت کاغذگیر بحره و دریچه بطلق وکاغذ گرفته غنی کشمیری سه یار پنهان ز نظر گشت چو شد دیده سپید + مالغ به نور خورشید شد. این کاغذگیر کاغذ کبود دوا در ولایت رسم ست که دوا در کاغذ کبود پیچند و پیچیدنش در کاغذ سپید شگون ندانند مع چنانکه تاثیر گوید سه تدبیر در مسلک روشن ضمیر نیست + در کاغذ سفید نپیچم دوا کنند + مخلص کاشی سه گر نسخهای شعرم از کاغذ کبود خالی ز حکمتی نیست چون کاغذ دوائی کاغذ معروف دفیال و تمسک سلیم سه بی زندگی اید میراث خواریم صد بار گرفته هیچ کبوتر ز من هماکاغذ + و مکتوبی که احبا باهم فرستند هم او گوید سه کند بهار به برگ شگوفه باد ترا + چو آشنا که فرستد با آشنا کاغذ + و محلکا نیز هم او گوید سه عجب که زحمت چشم دگر توا ندداد + بخاک پاتو داده است توتیا کاغذ کاغذ باد ولفک اضافت و با اضافت کاغذی که اطفال و پیران این زمان پریشان بسته پرانند و بهوا سر دهند عظیم نیشاپوری سه نو آموز حیا طفلی که در دام غمم دارد + رود گر عالمی بر باد کاغذ باد میداند + اشرف سه چنان شد هوا ز نفیر سحاب که شد کاغذ باد کشتی آب + وکاغذ هوائی وکاغذ اطفال همان ست مخلص کاشی سه زاهد جهت عقل خود را برد بمعراج + گر پریشان و هوش چون کاغذ هوائی + النصیر همدانی سه زلبس گداخته عشقم سر جور رشته آه + سبک چو کاغذ اطفال بر هوا رفتم + کاغذ حلوا کاغذ یکه حلوا دران پیچیده فروشند و آن باطل از کار رفته باشد مجاز چیزی بی اعتبار را گویند مع سالک یزدی سه نسخه صورت شیرین که شکر آشوبست + پیش حلوی لبت کاغذ حلوا گردد + کاغذ تبتی کاغذیست خاص فرنگیه چون آنرا بغور نظر بینند شکل بتی از ان مرئی شود مع کاغذ عکسی ظاهرا همانست که سراج المدققین درین شعر سه گل ز شفق رنگین و شاداب + ز عکسش کاغذی عکسی شده آب + و جلال سیادت درین بیت سه بسکه رنگین شده از نقش بتان سینه ما + صفحه کاغذ عکسی بود آئینه ما + بسته کاغذ کتابی شخصی که درین منسوخه دارد مثل عسیری و موسائی مفید بلخی سه ز خط صفحه رویش نظر نمیگیرم + بکوی عشق چو من کاغذ کتابی نیست کاغذ کلکی شکستن تحریص و ترغیب کردنش بکاری یعنی موکشان بر سر کاری کشیدن مع خان خالص سه کاغذ کلم میشکنند ذوق می آشنامیها + رعشه هرگاه بخاک از قدح مل ریزد +

کاکل افشانی پریشان کردن کاکل از جهت عرض رعنائی مع طالب آملی سه کاکل افشانی سبب

ننیست برطاوس عشق دمر زیر سر چو پو تمار مبا یکشیه سفید بلخی سه تا مراد بید در پریشانی +

میکند شانه کاکل افشانی + کاکو بیاد رمادر که خالش کو شیخ دسلیم سه نتوان یافت دل جوش

بجهان امی کاکو + چه روی کاه سوی گنجه دگاهی بالکو + بالکو شهرت نزدیک تر دان کاک بهر و کافت

نازی نان تنک دمر دلاغر نیشر بهر دو معنی لبسته سه از غم نان بالاک گردیده + کاک ای شوق کاک گردیده

ونام قلعه ایست از آذربایجان ر هم اوراست سه از قلاع جهان بمرگز خاک ننشیند بغیر قلعه کاک +

کاغذ دفتری کاغذ کم قیمت نا صاف که مصرفش دفتر ست مع اشرف سه نشد بید ولتخانه آقا یه زرا +

دولت آبادی شد آخر دفتری کاکل شمع دودی که بر سر شمع باشد زلالی سه سوی بزم آتیه آمد

باین حج + پریشان تر زچین کاکل شمع کاله مرادف کالاج وکدوی شراب خصوصاً و ظرف سفالی

عموماً مج شفائی سه کاله کوت بدوش میگردد + هیچه حلوا فروش میگوید + مید هدکان که در محل دعا

کاله خویش پر کند از جو + و نیز ظرفیست از سفالین تر بانجاکستر پر کرده در حالت بیماری بجای تقاضا

بپیش خود گذارند مج شفائی سه ای که از بلغم کشتی بحار سوی فسق فی لانزبان داری و نی شیند بلواره

کام برداشتن آنست که چون طفل متولد شود قابله بانگشت عسل کام او بر دارد زقه در حلقش ریزد

مج بنا گوش کردن نیز گویند مج اشرف رباعی بر داشته آسمان زخون کام مرا + کرده است چنین

بزرگ اندام مرا + خون خوردن من چنانکه در طفلی بود + پستان بدهن شیشه و جام مرا + کام

برگرفتن نیز ظهوری سه نه بهرت دایه کامم برگرفتست + بشهد دیگرانم زغبتی نیست کاولی لولی رو

مج حکیم شفائی سه آیند خیل کاولیان و طلب کنند + دختر برای مستقل باز دودمان تو + وکسی که از اهل حرفه

باشد و کارهای زشت و ناهموار سازد ازین رو کسی را که مشتم کج کند یا پنج در هم کشد کاولی ساز

گویند مج سند در چاقو دسته کردن گذشت کاورسه کاورس غله کم قیمتیست مخصوص هندوستان

که آنرا چینه گویند و بیدزنیزه باشد جاورس معرب آنست کاورسه چیز ریزه پر خرد که در خردی

مشابه بکاورس باشد های نسبت ست ظهوری رباعی شد وقت که زر بجیب و دامن ریزند

گاو ریشہ زر بہ نرخ از زر ریزہا ہاز سردی فاقہ خوشہ چینان در بزم + زین زر گل آتشین سحر زن ریزند + گاو رسہ کاری مرادف ریزہ کاری و خردہ کاری است کہ آن مشہور است سلمان ساوجی ع تاج گل را کہ زرش گاو رسہ کاری کردہ اند شبنمش آویزہ ہای در و گوہر میکند + کاہل پای مرود و کاہل پای درخت شخصی کہ ہر روز زیر پای درخت امرود دراز کشیدہ باشد و ہیچ کار از دستش بر نیاید لوطیان چنین کس را لتی گویند بلام مکسور و نون و تای مثنات فوقانی و یای حطی معروف ح کمال خجند ع گر نگیری چیست و چا یک سیب شیرینش کمال + پیش اہل عشق باشی کاہل پای مرود + میر در ہجو اکول گوید ع ہر نفس گردد آشنای مرود + ہست از کاہلان پای مرود + فوقی یزدی ع من کیم آن کاہل پای درخت حلولی + لی سرم را ذوق تاج ولی عمی ام از قباد گاو در دہن کردن کنایہ از عجز کردن و زنہار خواستن چہ زنہاری برگ کاہ در دہان گرفتہ امان خواہد لیکن رسم ہندوستان است سلیم ع گر تپیدن ریاضت کہربا دعوی کند + گاہ گیرد در دہان از شرم روی زرد ما + تناظر کاف عجمی از منظر الف گاہ بگاہ ہر دو کاف عجمی مرادف گاہ و بیگاہ شانی تکلو ع خار خار دل نازک شدہ از گوشہ چشم + مژہ بر ہم زدن گاہ بگاہی کہ مرا ہست + گاو تازی و گو تازی خود را غالب و پر زور وا نمودن از جہت تحذیر حریف مح خاوری ع امثال حساب گاو تازی دگر است + گاو آمد و خورد دفتر پارین را + سند دوم در توی شاخ گذشت گاو زوری و گاو زور بی ریاضت فنون کشتی در نہایت زور نمودن ج اول معروف دوم مسیح کاشی گوید ع دشمن بگاو زور نخیزاندم ولی + چون باد دست خیز و برگ خزان منم گاو کون مرادف کون خر و آن خواہد آمد سند در خر کس گذشت تناظر کاف از منظر بای تازی کباب گذشتہ کباب سوختہ از کار رفتہ مح مفید بلخی ع زاہد کہ ترش رو چو شراب گذشتہ است + در تلخی زبان چو کباب گذشتہ است + کباب برگ تاک کبابی کہ از برگ تاک سازند مح مفید بلخی ع ز شوق شیشہ می سینہ چاک ست + دلم برگ کباب برگ تاک ست کباب ہندی نوعی از کباب کہ رنگش سیاہ باشد مح محسن تاثیر ع ہمین نسیخ جگر تفتش از بلندی شد

کباب ورق ۱۲ بہار

دلم زحسرت خالش کباب هندی شد کباب انداختن و رسانیدن پختن کباب سلیم ـ حسن نخواهد مستان را بشمع و گل چکار + هر که روشن کرد آتش با کباب انداختیم + صائب ـ اگرچه عشق ندارد ز من فسرده تری + توان بسینهٔ گرمم کبابها انداخت + ظهوری ـ مست عشقم اگر ز خون جگر + برسانم کباب میرسدم کباده کمان بسیار نرم که ابجد کمانداران ست و نیز کمانی که پهلوانان کشند و چله اش از آهن باشد طغرا ـ بختی رسد ز دهر بسستی قباده را + زنجیر آهنی بسر افتد کباده را + آنرا کمان فولاد نیز گویند شانی تکلو ـ بازو بخت من آن طور قوی ساخته + که کمانم نکشد رستم فولاد کمان + کبوتر دم بفتح دال مهمله بوسهٔ خاطرخواه ج ظهوری ـ بغنچه بین ز کبوتر دمش امان ندهند + بهار ست هوس کرده عندلیبان را + و بضم دال باصطلاح خطاطان قلمی ست بطرز خاص تراشیده که مشبه بدم کبوتر باشد اشرف ـ گر کنم شوق دل از کلک کبوتر دم رقم + نامه زین تقریب خود بال کبوتر میشود + کبوتر باز رند بیکار اشرف ـ کی جواب نامه آید زان سراپا ناز من + کرد ضبط نامه بر شوخ کبوتر باز من + کبوتر بر پا بهر دو بای فارسی قسمی از کبوتر که پر بر پا دارد و سست پرواز باشد طغرا ـ سست ست چون کبوتر بر پا ز بخت من قاصد ز پای خویش اگر پر بر آورد + تناظر کاف از منظر بای عجمی کپنیک بهر دو کاف تازی نمدی که مردم بینوا در زمستان بر دوش گیرند کلیم رباعی خوبان که همی رمند ز افسون ملک + رام نه بی لعینان بینی ترک + در صید بتان جامهٔ صیادی پوش + با تابه و کیو و کلاه و کپنیک + کپیتان بکاف تازی و بای عجمی و یای حطی معروف و مثنات فوقانی ریش سفید صاحب اختیار مهمات بادشاه فرنگ و کسی که از جانب ملک فرنگ داروغهٔ بندر عباسی باشد از عالم آرای عباسی سکندر بیگ منشی معلوم شد میر نجات ـ خوشا دمی که کپتان حسن یار شود + ز فیض بادهٔ کشتی سبد گلستانه + گلستانه نام جائیست از ولایت ایران تناظر کاف از منظر تای مثنات فوقانی کتاب گذشته کتاب کهنه دیرینه از خیر انتفاع افتاده مفید بلخی ـ مشکل بود مطالعهٔ روی نوخطان + غافل مشو از آنکه کتاب گذشته ست + کتابت نوشتن و بمعنی مکتوب نیز آرند

شانی تکلو گوید بانکه در کتابت اغیار هیچ نیست • بر رغم من مطالعه بسیار میکند • کتابت کشمیر مکتوبی که حروف پیچیدهٔ ناخوان داشته باشد چنانکه حروف براهمه کشمیر که اشکال آن مختلف ست مصور حروف براهمه هند اسیر گوید گر طوطی خیال خطت نامه بر شود • آئینه را کتابت کشمیر میکند کتگ بفتح کاف تازی تحت گویا لفظیست که آن لفظ هندیست هم طغرا گوید بر در بارگاه چرخ کتگ ست • شاه را پالکی بدین صفت ست کتکن بهر دو کاف تازی چاه کن شفائی گوید پنجه تو که کتکن قاب ست • در زمین بلا و نقاب ست کتابی همان کافر کتابی که گذشت جلال سیادت رباعی لشتاب سیادت که تنت جان گردد • دل آئینه ات ز نور عرفان گردد • از علم رهی بمعرفت پیدا کن • مانند کتابی که مسلمان گردد • کتناظر کاف تازی از منظر جیم و آن دو تناظر ست نخستین منظر جیم تازی کجک کاف دوم نیز تازی چیزیست سر کج از آهن که فیلبانان برای تادیب فیل دارند بدین معنی در اصل انکس ست بفتح یکم و ضم سیوم و زای معجمه ج و چیزیست که طاس قبق بدان آویزند میر احسان خانخانان گوید عقد قبق ربوده خدنگ تو از کجک • یا از هلال صورت پروین نموده حک • شیری در صفت ستارهٔ دنباله دار که در عهد اکبری ظهور کرده بود گوید و یا بود قبق روز عید را کجکی • بر وکشیده کدوئی ز سیم پاک غبار • و نیز چیزیکه مردم ولایت بر دور گریبان دوزند و آن گاه از طلا باشد و گاه از سمور و حید گوید توگفتی از صف گشته مژگان کجکها دوخت بر دور گریبان • و آنرا کیک بیای موحده نیز گویند و نیز چوبی که دهل و کوس بدان نوازند هاتفی گوید کجک بر دهل فتنه انگیز شد • ز بانگ دهل فتنه سر تیز شد • کج کج بهر دو کاف و جیم تازی همان کج کج معروف سالک یزدی گوید کج کج میرود این چرخ لبی سیماب ست پشت آئینه افلاک مگر سیماب ست کجا معروف و هر جا نیز سلمان ساوجی گوید کجا در نو بهاری لاله روئی ست • کجا در گلشنی زنجیر موئی ست • به پیش خویش باید داد ن آواز • مگر کز پرده بیرون افتد این راز کج نشستن مراد فه حمائل نشستن که آن گذشت طالب آملی گوید طالب سید مشق هیچ کج نشین که باز • بر صفحهٔ خرد قلمی امتحان کنی • کجیم برگستوان اسپ و فیل و لشکری و این لغت

فارسی ست مر ماتفی ست فلندیز گردان بی رهم ویم + بر اسپان تاری مطلا کیم منظر دوم در جیم عجمی

لچه انگشتری بی نگین کیم آنرا در سه جیلی گویند چ استاذی میرزایخ ست دو دیتی کچه بیش در انگشتش نیست +

دست آنکس بران حلقهٔ در که نزده است + و کچه بازی آنکه جمعی از حریفان دو جانب نشینند حریفی از یک

جانب پنهان از حریفان مقابل کچه در دست و پنهان کند و همه رفیقانش مشت بسته پیش یکی از حریفان

مقابل آیند اگر کسی را ایچ گوید و کچه در مشتش باشد او برده باشد والا حریفان طرف ثانی و چون کچه

از مشت کسی برآید گویند کچه گل کرد ظهوری ست بر سبب بازی آن پی غلط از ان کچه باز + که جفت داد

پنج و سه در طاق بچار + و کچه رد کردن نیز گویند هم او ست بود این همه بازندگی کمان ظهوری + از حرف

بازی شبها حریف را کچه رد کرد + در اصطلاح کچه گل کردن بمعنی ظاهر شدن راز ست که از اعدای مذکور ظهور

سر از لوازم انگشت مزرا منو فطرت ست مشت دل بر عونت که میکند کچه گل + چو سهل ایچ شمر دست بر کمر

زده باز + انگشتری بازی نیز کچه بازی ست ظاهر و حید ست ز لعب آسمان چشم سلیمان پیش متر سد +

چو آن شخص که وقت بازی انگشتر بکف دارد + تناظر کاف عجمی از منظر جیم عجمی یا گنج گشته ضابط است

که معماران گنج را اند کلند ک لقدر مطلوب هر روز تر کنند و بکار میبرند و اکنهچ تر کرده روزی و

شبی بماند از کار میرود آنرا گنج گشته گویند مح ثابت ست عشق آنروز که بنیاد خرابی میکرد + بود سیما

گنج گشته معماری دل + تناظر کاف تازی از منظر دال مهمله کدو مطبخ ظرفی که گدایان بیضوا الطعام

خود در آن طبخ کنند مح شفیع اثر ست تا برد بهره ز خوان کرمش میگردد + سر فغفور کدو مطبخ دست فقرا

ابراهیم ادهم ربای ابدال ذلک فقر و حرمت دارد + از کاهکشان رشته خدمت دارد + از مهر کدو مطبخ و از

مه کشکول + از قوس قزح کمند وحدت دارد + تناظر کاف عجمی از منظر ذال معجمه گذاره انجه

از حد در گذرد مح اشرف ست دلم ربود و سر شک گذاره والیس داد + گرفت ماه مرا و ستاره داد

داد + مستی گذاره و دماغ گذاره و دماغ گذاره مستی ست که شخص را از کمال بیهوشی و بیخودی الاشجر در کوی

و برزن بگردانند مح صائب ست آن لطیف مزاجم که گر بسایهٔ تاک + فتد گذار مرا مستی گذاره کنم

الصباه نظر بجلوهٔ مستانه که افگنده است + که روزگار دماغ گذاره دارد + و گذاره ست طافح تیر سالک

قزوینی ست بود زدو بیت پروانه سیم افزای شمع + مرا زباده شوق انقدر گذاره مکن گذشت
صیغه ماضی بمعنی بعد نیز ارند رشند درچم گردش گذشت و گذشتن مردن نیز وحید ست نبود عجب
مریض تو گر دیر بگذرد + که زروح کشتگان تو را گذاره نیست + واز سر چیزی گذشتن ترک او
کردن نیز هم اوست گوئی همیشه می گذرم از جهان وحید + چون بگذری ز خویش ترا چون گذشت
نیست + تناظر کاف از منظر رای مهمله و آن دو تناظر ست تناظر اول کاف تازی کر
بالضم نام رودی معروف و مقدار معین و نزد امامیه آب کثیر عبارت از بلوغ آبست تا آنمقدار
یا زیاده چنانکه در حدیث واقعست اذا بلغ الماء کرا لم یحمل خبثا و مقدار کر بمساحت سه شبر و نیم
طول در سه شبر و نیم عرض در سه شبر و نیم عمق ست بشبر مستوی الخلقه بوزن مقدار یکهزار و دویست
رطل عراقی ست و رطل عراقی یکصد و سی درهم ست که نود و یک مثقال باشد چنانکه مجموعه کر یکصد و
پنجاه و شش هزار درهم و یک صد و نه هزار و دویست مثقال باشد و قلتین شافعی قریب بعی ازین
کمترست از لغت مجد الدین علی قوسی تحقیق شد سنجر کاشی ست زدامن فرد الالیش هوس نرود
اگر نه مادهٔ آب دیده کر گردد + کراسه بضم اول و سین مهمله کتاب مطلقا و کتاب آسمانی خصوصا
ل جلالای طباطبا در دیباچه دیوان ظفر خان حسن گوید فقره بخاطر رسید که اجزای روح
افزا که مانند اوراق دفتر گل ابتر شده چون کراسها غنچه شیرازه بر بندد کرباس نوعی از قماش
که محرمات باشد طغرا ست تا ز اثر کربلائی عشق تو شدم + از داغ همیشه کربلائی پوشم + کرباس
بسین مهمله پارچه سفید سفی در تعریف بزار گوید ست تا عاشق روی مه کرباس فروشم + شد چاک مرا
پیرهن صبر چه پوشم کرسی معروف و چیزیست که از عالم بخاری که آتش دران بر کنند برای
گرم کردن خانه میر الهی ست نامیتوان چو عرش ز کرسی جدا مباش + آتش بفرق ریز و مکن اختیار برف
و کرسی دار باضافت کرسی ست که زیر دار گذارند و شخص مصلوب پا بران گذاشته بر دار رود غزالی مشهدی
ست چو کرسی پسند شد شحنه عشق را که او + کرسی دار عاشقی کرده قد خمیده را + و کرسی عقد گهر و کرسی
خط و در کمال انتظام و خوبی بودن سلک گهر و خط است در اشعار اساتذه بسیار دیده شد کرسی

در مؤید الفضلاست کراسه معروف کذا فی التاج و در تنبیه مذکورست کراسه بالضم والتخفیف مصحف جامع ـ

دارد یعنی نوخت یکدگرست مع کرک بضم اول و سکون دوم و هر دو کاف تازی پشم نرم که از بن مو
برآید و آن را بشانه برآرند و شال و مخمل بافند روح محسن تاثیر ست تاثیر در لباس مرا غفلتی
نبوده خوابی نرم تست مخمل کرک لباده ام و نیز گرهها که بر روی مخمل و شال و کرباس پدید
نمایان باشد و آنرا لاس و پرزه نیز گویند مع کرم کشتن با دل مکسور حیا پیش مضموم و شین
معجمه دستبازی و ملاعبت با معشوق کردن و با شاگردن مع سند و در دیوان سعید اشرف
نیست و میرعظیم ثبات ولد میر افضل ثابت نیز گوید بیت شمع است چه کرد ها کرم گشت و کرم
پروانه گل بداماں کرد و دفع شهوت کردن زنان حکه پر بجز میه حیا نکه عادت آنهاست
نوعی یزدی در مثنوی شیرین و خسرو که تمامش موافق اعتیاد خود در هزل گفته در داستان دلجوئی
کردن پرستاران شیرین را گوید بیت چه میگوئی تو ای ماه سمن بر تراچ بنیه مانده زیا در خرکیر خر
زیاده چار انگشت و یا و یک لحظه کرمی میتوان کشت و محسن دماغی نیز در هجو گوید بیت عبید گفتا
یا ایها الذکور رعب و کراست از همه تان کیر تحیز مثل و که تا و بدم نفس این هوکلام که کرم حکه او
کشتنش لیسی ست محال کرم پلاس بودن بکاف مکسور و بای عجمی در صدد غضب جوئی بودن
طالب آملی بیت هر دو کرک لباس هم بودند و بلکه کرم پلاس هم بودند و کرم کار داشتن با دل
مکسور خار خار کاری داشتن مع مخلص کاشی بیت صبر کردن بجفای تو بسی مرغوب ست و کرم این کار
ز ایوب مرا بیشتر ست و یلی کرم بمعنی خار خار آرند سعید اشرف بیت بلای عشقبازی راست
کرم طرفه سن هم و درین محنت صبوری می کنم ایوب امام و مناظر دوم در کاف عجمی
گرانبار شدن آبستن شدن عالی در هجو خان جهان بهادر گوید بیت آن نحس نجس کز و دو حیض
شد مادر قحبه اش گرانبار و گرانبار بفتح اول و تشدید رای مهمله حجام و ستراش روح یحیی کاشی در هجو
گوید رباعی کاکا نامت چگونه ای کردی و کافر نکند آنچه تو گرا کردی و ریحان سیاه مادرت تیده
نیست و چون اسم شریف خود شریفا کردی و گربه در بغل داشتن بضم اول کنایه از مکر
وحیله کردن مع کمال اسمعیل بیت بیدار نه سر خلاف دارد در سر و از بهر چه گربه در بغل میدارد

گربه از بغل افگندن ترک مکر وحیله کردن ج هم اوست خود بینداز مم از بغل گربه + کنم از ما جرای

موش اخبار + گربهٔ بید قسمی ست از اقسام بید که برگهایش به پنجهٔ گربه ماند و پشم دارد و آن را

بید مشک گویند ج طغراست گر دود بر سر هر شاخ دو صد گربهٔ بید + بلبل از مستی گل شیوهٔ رم نشناسد +

گربهٔ خلاف نیز گویند چه خلاف در تازی بید ست رکناری مسیح کاشی ست گر پادشاه نامیه را قوت

کند خون پلنگ چرخ خورد گربهٔ خلاف + گربه زباد نزای معجمه شیخ علامی فهامی در آئین اکبری

نوشته که تراوش مستی جانوریست گربه آسا لختی بزرگ تر وروی و پوزا و دراز تر سا تر ای

از جمیع اقسام او گزیده تر بود سامتر اجا ئیست از مضاف سند راین که واقعست ما بین

دهلی و اگره آن چکید سفید زردی آمیز ست و آن جانور در زیر دم نافه دارد باندازه جوز

خرد انتهی کلامه عرفی شیرازی ست بسیر مرتع جاد تو آهوان حرم + بروی سفرهٔ خلق تو گربهٔ

زباد + گربه بتنبان کردن رسوا کردن ست مح شفائی ست خار در کون خر لنگ فارت

نیهم + پیرزالی چو تر اگربه بتنبان بکنم + گرچ بجیم تازی قاش خربزه سیفی ست مح اگر بلند کج کرج

سپلویم + لبسان خربزهٔ نرم دل خموشم من + گربهٔ براق بالفتح بای موحده دوم قسمی از گربه ست

که موهای بدنش نسبت به گربهای دیگر بلند و براق باشد مح سلیم ست حریف شاد سواری کرد

میتواند شد + که هست شیر فلک گربهٔ براق او را + گردن از مو باریک تر کنایه است از عذر

وکراهت نداشتن در قبول انچه گویند مح صائب ست در طینت ملائم من نیست سرکشی + باریک تر ز مو

میانست گردنم + گردن باریک داشتن ملائم و هموار بودن مح میر الهی ست ثابت و سیار

باشد حلقهٔ کمش سیاره را + گردن باریک دار در رشته پیش جوهری + گردن کج کردن و داشتن

سر عجز فرود آوردن میرزا صائب ست پیش دریا چه ضرورست کنم گردن کج + منکه فارغ بدم آب

چون شمشیر شوم + سند دوم در زبان گند می گذشت + گرد گریبان با دل مکسور دوال مهملهٔ مو قوف

رغزالی مشهدی ست ما باد دایم و گرد گریبان ما خم ست + داریم نشاهٔ که دو عالم دو رو کم ست +

گرد کردن با واو مفتوح ظهور کردن سالک قزوینی ست غبار آشنائی در نظر هست + مکن در راه

چشم ای تو تیاکرد + وگرد کردن تیر بلند رفتن تیر ست مرزا صائبا ؎ چنین که سرکشی از شست من
بیرون رفته است با بخیر تیم کرچیان کرد میکند تیرم گردش بالین شب جمعه رسم ولایت ست
که شب جمعه البته بحرم سرای می باشند واصلا بیرون نمیروند و نمیخواهند بل آنرا شگون بد دانند مح
تشفیع اثر ؎ مروز سیکده بیرون اگرچه می نکنی + که رسم نیست شب جمعه گردش بالین + بلی گردش بالین
نقل کردن ست از جائی بجائی مغز فطرت مصرع گردش بالین بهار کباد بیمار ترا + گرده پوشیدن
اول مفتوح درحالت کشتی گیری خاک مالیدن پهلوانان بر بدن مح میر نجات ؎ گرده پوشید دگر شیر
صفت آهوئی + باز هنگام کشتی ست حریفان هوئی گرفتن بر بدن مخلص کاشی ؎ کشکول فقر باد
چو شد شاخ بی ثمر + دستار دهنده نیست سزا اش گرفتنست + حاجی گیلانی ؎ ناکس باده سر
چو شود دست از و بدار + ناخن چو شد بلند گرفتن سزا اوست + و سند کردن گویند در را گرفتیم ظهوری
؎ عشق هر رخنه که بود گرفت + باز قفل ست بر در دلها + و کندن شفیع اثر ؎ گرچه از افتادن دندان
شود گفتار سست + چون تو دندان طمع گیری سخنگوئی درست + و فرض کردن صائبا ؎ من
گرفتم بر نیارد موج شمشیر از نیام + از هوائی خود خطر دارد حباب زندگی + ملک مشرقی ؎ دماغ صرف کشتون
که میتواند کرد + در امید گرفتم کلید پیدا کرد + انحصار استعمال گرفتن بامعنی با یراد کاف بیانیه یا اگر
تعلیقی که گاه آرند و گاه نه با ستنباد اشعار مزبور درست نیست و شروع کردن نیز ما تقی در
خاتمه تیمور نامه و شمار مصنفات خود گوید ؎ گرفتم ز مجنون و لیلی نخست + وزان صورت دعویم شد
درست + سلیم ؎ دل و طلبت بره دریوزه قدم زد + اول ز سر کوچه زنجیر گرفته است گرفتار معروف
و بمعنی گرفتاری نیز آرند غزالی مشهدی ؎ کس بخوبان بر بچهره گرفتار مباد + هیچ کس را بچنین
قوم گرفتار مباد + بر متفحص مخفی نیست که مصدر بمعنی اسم فاعل وکذا بالعکس اکثر در کلام فارسیان
مستعملست از انجمله حاجی قدسی ؎ زگیتی رضا نیست جز سفله دون + که هم دون نوازست و هم
سفله پرور + حیاتی گیلانی ؎ عطیه فیض سیاست و جرم عفو پذیر + بهرچه هست رضائیم غم چرا داریم
قاسم ارسلان ؎ جادو چشم و هندو خالت میکنند آشکار و نهان دزدی + مزار رفیع واعظ

علیه الرحمه سفید باید ست زلف او راز بیدن دن غم + مو بمو شد مسار با سیتی و زلالی سه خراانش

خویشتن برد + بهشتی را بمهمان چمن برد + کمال خجند سه امشب آینه بوتاق که فرو نی آید + گریبان

من آید بنکو می آید + کلیم سه در عبادت فانع ست اینجا تلافی میکند + گرد ر آب غسل ال سرافی

کند زهد ریا + سلیم سه بریز خون سلیم و برو فراخت باش + کسی بهیچ توئی این کمان ندا د هیچ از

قبیل الفاظ بسیار ست که ایراد آنرا این مختصر بر نمی تابد گرفتن نمک کسی را بجزای کورنمکی

گرفتار آمدنش طالب کلیم سه در چمن دیده ز نظاره گل میو شتم + تا نگیرد نمک آن لب خندان

ما را گرگ میش بنیک ظاهر بد باطن سالک یزدی سه این عزیزان در لباس میش گرگی

میکنند + یوسفم یوسف لبی زین گرگ میشان دیده ام گرگ باران دیده آزموده کار

گرم و سرد روزگار دیده محمد میر نجات سه از تر بیای فلک با چشم گریانم چه باک + در فراق

یوسف خود گرگ باران دیده ام + سعید اشرف سه ز سیل اشک بی پروا نبا ی من نرفت از جا

نمی ترسم از ینها گرگ باران دیده را مانم + مخلص کاشی سه کی ز رشک و آه مظلومان دلش آید برحم

گرگ باران دیده باشد ظالم روباه باز + میر یحیی کاشی سه کی ز هجوم تر شوند این گله سگ

زانکه اینها گرگ باران دیده اند + گرگ یالان دیده نیز مرادف آنست چه بازیگران ولایت

گرگ را یالان نهند سالک یزدی سه باکمند مهربانی بر نمی آید ز چاه + یوسفا ما ای عزیزان گرگ یالان

دیده است گرد نوشتن مشق خط کردن اطفال با هم گرد بسته از روی بحث سعید اشرف در موعظه الپسر

گوید ست باید ز سر این خیال هشتن + بازی تو بس بود نوشتن گرد طاعون غلوله که نزدیک زهار و

بغل از مواد و موی پیدا شود و آن بالخاصیه مهلک باشد + سلیم سه کام عاشق چو در آید بغل می گیرد

غنچه بر شاخ گل با گره طاعون ست گره بندان سال گرد ظهوری سه دلگشائی این گره بندان گرد

از کار روزگار گشاد گریبان گرفتن رسم ولایت ست که در معذرت تقصیر گریبان خود گرفته استعفا

نماید حیاتی گیلانی سه اجل بعجز گریبان گرفته میگردد + بصید گاه نگاهی که من شکار شدم

میرزا صادق سه گل ز رفتن حبیب قبا چاک زد + پیش لبش غنچه گریبان گرفت + در بر جنگ آمدن نیز ملیلے

دامان نازبرزد و تیغ جفا گرفت + سرست در رسید و گریبان ما گرفت + گریبانی بیای حطی معروف لباسی ست مخصوص اهل ولایت که دامن و آستین ندارد و بر روی قبا و چپکن پوشند برای زینت مح پیراهن را سعیل ایمانه نبود را خلعت دهد صاحب آسودگی + چون گریبانی شود تو میشود سرکشی چرا سفید بلخی سه کرده ام زیب لباس از طالع ناساز خویش + لبس بود بخت سیاه من گریبانی مرا + گریه انداختن ریختن اشک منجر کاشی سه چو عشق افگند در دل شور مژگان گریه اندازد + جهد هر جا که برقی لاجرم باران شود پیدا + تناظر کاف عجمی از منسلز زای معجمه گزگز جستن تشویخی و جستی تمام جستن سیفی سه ز هجر تیر گرخواهد جدا افتاد جان از من + که گزگزی می جهد پیوسته آن ابرو کمان از من + گزر بفتحتین ع رای حمله معروف و دسته ها و ن نیز نظر بمناسبت بر عضو تناسل اطلاق کنند نعمت خان عالی در هجو خانگیان خان جهان بهادر گوید سه پیوسته هم از کدو و شلغم + از حکمه پی گزر تراشی + گزرک بفتحتین و کاف آخر تازی معروف و تیغ بر گوید زخم از آب زردیدن یا بو بردن مح میر الهی سه دل خون گرفته الیست که دشمن هم از نمش + درهم کشید در وی چو زخم گزرک زده + گز گردن بگز پیمودن سلیم سه اشر بانال اهل هوس منیت + سوا گزمیکند تیر هوائی + و گز مزگردن نیز ملغرا در قصیده منقبت سیدة النسا علیها السلام گوید سه صاحبا پایه قدر تو از آن بیشتر ست + که توان کرد بامثال تخیل گزمز گزیدن چشم چشم زخم رسانیدن صائبا سه چنانکه نیل بود مانع رسیدن چشم + بخط رخ تو امان یافت از گزیدن چشم گری بگوزی بهر دو کاف عجمی کنایه از نهایت بیقدری و بی اعتباری سعید اشرف سه دانائی عاریت زور ز وریستم ریش عملی گزی بگوز نیست + تناظر کاف ازمنفرد سین کلمه کسی معروف و ضمیر متکلم و مخاطب نیز مح مثال معنی اول میرزا معز فطرت سه از تن سرم جدا کن و از من جدا مباش + پیر خم باش عمر کسی بیوفا مباش + مثال معنی دوم سعید اشرف سه بیا که بر سر راهت نگاه هم از خفیاب + بکف گرفته ترازوی انتظار کسی + کسی و کاسه بر طبق عوض نهادن رسوا کردن مح سند در ورد گذشت کسی را بر چوب بستن در پیشگاه دیوان عدالت چوب بلندی نصب کنند و عصات را بدان بسته

چوب تازیانه زنند ربزا معز فطرت ۵ شاد کرد از باده جان مردم غمناک را + چو زگردون
بسته بر چوب تلانی تاک را + کسی را بباطن کسی گذاشتن بدعای بد او سپردن صائبا ۵
دل کار خود بدامن پاک عاگذاشت + اغیار را بباطن مهر و وفا گذاشت + کسکن بسین مهمله
هر دو کاف تازی لفظ ترکیست یعنی گرزی که سر آنرا بزنجیر یا تسمه بسته نصب کنند در فارسی
بیازک و بیازی گویند ج وحشی ۵ یلان را کشته نرم از گرز کردن + نهاده سر بسینه همچو کسکن کسی
گریه بالوا مضموم و سین مهمله و کاف عجمی مضموم و رای مهمله و موحده گوئی که آنرا خرمهره گویند
طغرا رباعی بنگاله چه سوخت مانند خاکستر او + کاکش نه بهر دست خود اخگر او + ویران چو شود
بگیر سگ کو بلیشو + ملکی که بود ز کس گریه زر او + کس کباب بادل مضموم و سیوم کاف تازی
مفتوح وجه کس فاحشه و کاولی ح میرم سیاه رباعی آن قحبه که طالع وی امد مریخ + از هیبت آرد
کیرم زدریخ + دی کیر چو پولاد مرا کند زبیخ + تا از پی کس کباب گرداند سیخ کس وکو هر دو کاف
تازی اقوام و اخوان در رفتاری شاپور ۵ گریه از نالیدن شاپور بر من زور کرد + از
غریبی بی کس و کو ئی بیاد آمد + مرا آشناظر کاف از منظر شین معجمه کشاده دادن در معقود
برروی کسی واکردن نظام دست غیب در هجو گوید ۵ بند بندت زهم جدا سازد + در هرت
عاقبت زمانه کشاد کشتی بخشک بستن کنایه از بخل و امساک مح سعید اشرف ۵ گشت ممسک
خواجه چون گردید مال او زیاد + بست کشتی را بخشک آخر که دریا آتش ست + سلیم ۵ هست تا سرمایه
حسنت سر از احتیاج کشتی خود بسته بر خشک طوفان از کجاست + کشتی و خنگ قدر بودن
برابر بودن جنگ و کشتی شانی تکلو ۵ شور عاشق من بدوش کیوانست + هنوز کشتی من با عدوی ان
قدریست + صائبا ۵ خم بیک نوازش بد باز و دو ابروی ترا + خوش قدر افتاده جنگ این دو نوزور آور هم
قدر یعنی برابر و مساهم بسیار مستعمل ست چنانکه جلالا طباطبا در تعزیت نوشته قطره بادریکی
چون باقتضای نزول قضا قدر شد با کشاکش قدر برابر نتوان شد الخ و یعنی نظیر و همتا هم آمده
ظهوری ۵ حرا کشتی را ست کو لعشق غیر از من + گمان سر که بر آنچه قضا قدر دارد + و تیرانداز جای را

که قدر اندازگویند از همین جهت ست که هر تیر شن مثل هم بر هدف رسد محسن تاثیر ع خدنگ غمزه میبارد و قدر اندازانه
مژگانش + حسان تاثیر گوید شکر این رزق مقدر را گشتی پاک شدن آخر شدن هنگامه گشتی محمد میرنجات
ع چه بهشتی ست که آن شوخ غضبناک شود + از نگاهی بکشد گشتی ما پاک شود + کشکنجه بالضم کاف تازی
و سکون شین معجمه و فتح کاف تازی و لون و جیم تازی و یای حطی معروف و رای مهمله یکی از
آلات جنگ که بقوت باروت روان سازند و در کتب تاریخ این لفظ بسیار ست محمد کشتمش
نام معرکه گیر مشهور ست محمد ناظم تبریزی ع هست ز روح هست ز روح کشتمش دشمن نقشی طلب
زان لب اساس معرکه با طمطراق نه کشوده شدن ابر مرادف واشدن ابر خالص ع مرا ز رفتن
غم عیش بیحجاب نشد + بحیرتم که کشود ابر و آفتاب نشد کشور و ار حارس شهر وحید نصرانی
ع نگشاید دره دروازه کسی بر رخ عیش + تا در اقلیم دلم عشق تو کشور دار ست + کشیدن
با وصف معانی بسیار یعنی جماع آرند و در دشنام گویند تر اخر بکشد و این بادیان را اثر است فلان
کس کشیده انجه فرخی ع دو دختر و دو زنش را فرو کشید از فیل + بخون لشکر او داد خاک را غنجار +
غنجار بغین معجمه و لون و جیم تازی گلگونه تسامح کاف تازی از مسلط فا کف کردن دهان
از حسرت آب بدهان آمدن که گذشت نوقی ع بگوش دختران چهره گلگون + ز تهدید حریف بلوغیت
چو گردون + دهان شان کف کنند چون اشتر لوک + کنند افغان و افشاه را کوک + لوک
بلام و واو مجهول نوعی از شتر کف رفتن در دیدن محمد اشرف ع بهر کف رفتن نه انگشت
بر حرف حسود + خرده گیری خرمنم را خوشه چینی کردنست کف کردن خوردن محمد عبد اللطیف خان
تنها در نثر تحطیه گوید فقره خلق ازلی قوتی آرد صبح را کف سیکرد ند کف زدن و سنگ زدن وحید
ع چون شررا نکه دلش گرم خیال نو شود + قصد از کف زدن سنگ تواند کردن کفشکی فنی از کشتی
چون حریف دریابد که هیچ جای خودش در بند خصم نیست ناگاه سرپائی بر خصیه اش زند تا معلق بزمین
افتد محمد سنده در حکایه مرجاج گذشت کفش جسته بفتح جیم تازی کفش نعل دار که باشنه اش
بلند باشد محمد سلیم ع سلیم ایام را در عیب پوشی نیست تقصیری + برای آنکه تا هست کفش جسته

می آرد کفش تا بتا کردن چهارم و هفتم مثنات فوقانی و ششم موحده عموض کردن کفش یکتا بتاسے

کفش دیگری مح اشرف در قصیدهٔ عذر استذال گوید بیت ز زایل هوش و بصیرت کمال مسخرکیست

بجنج شعرا کفش تا بتا کردن کفش دریدن دوباره کردن کنایت از نهایت تلاش و سعی مح شفائی

در هجو فکری گوید بیت بجست و جوی دریدند کفشها تا شد + لری براه تمنا باین گروه دوچار + شاعر منت لسیا

کفش آملها پاره میشود + تا کس سراغ آن گمرهی بیا کند + کفش پیش پای کسی گذاشتن خدمتگاری

او کردن مح قاسم مشهدی بیت کفشی که پیش پای گدایان شهان نهند + فرداچو سر ز خاک برآرند افسرست

طالبای آملی در مدح گوید بیت شحنهٔ دولت اعتماد الدوله کز لطف کمال + می نهد دستش کلیمش کفش پیش پاسے

فلق + اللهم احفظنا من شطحیات الشعرا یعنی رخصت و وداع کردن نیز شفائی رباعی بر دل

ز تو داغ بیقراری نهم + برلب قدح امیدواری نهم + از گفت رقیب پا مزن بعشقم + تا کفش به پیش

پای یاری نهم کفش آهو سم آهو سلیم بیت نهد هر گه قدم بر سبزه او + ز پای خود برآرد کفش آهو +

کف غنچه کردن بچه گرد کردن مح شفیع اثر بیت نقد ما چون زر گل در طبق اخلاص است + کف ما غنچه نگردد

چه شود احباب بال کفن بتحتین معروف و لیکن نیز آرند شفائی در هجو ذوقی گوید رباعی ذوقی

پس مرگ چون لباس شوید از کهنه میفی خواهست کفن کهنه + بینی ترا بجو و منکر گور + در رحمه

بنیت مگر و فن کنند + طالب آملی بیت چون شدش کار کفن و فن بساز + خلق کشتند از فرازش باز +

تناظر کاف عجمی از منظر ناگفتگو کردن فرنگی لباس فرنگیان را رسم ست که تو له سگ به پرورند

و مدام با خود دارند و بازی کنند و چیزهای غریب بین امر نقل کرده اند و الله اعلم بالصواب میرنجات

بیت ویدیم مست حرف نگاه تر الغیر + همچون فرنگی که بسگ گفتگو کنند + تناظر کاف از مستعمل اهم

و آن دو مناظرست تناظر اول در کاف تازی کلاه از سر کسی برداشتن بقول

محاوره دانان سه جا مستعملست اول آنکه چون کسی مژده آرد پیش از آنکه بگوش مخاطب گفته کلاهش را

از سر بردارد و تا مژده کانی نگیرد مژده نگوید آقا ہی شاپور بیت چنان بفال مبارک شده است دیدن گرگ

که سگ بمژده کلاه از سر شبان برداشت + سلمان ساوجی بیت ورنه اقلیم فلک شکرانهٔ این مژده را

مسرعان عالم علوی برسم مژده خواه ⁂ می کشایند از برافلاک و فیروزی قبا منی را بیدار ز خیر شکر یا قوتی کلاه ⁂ دو دیهیم و تاج از سر برداشتن هم درین موقع گویند سلیم ؎ ای قناعت مژده ده شاه هفت اقلیم را ⁂ از کلاه فقر و بردارش ز سر دیهیم را ⁂ سنجر کاشی در شیرین و خسرو گوید ؎ به همراهیم باید ساخت ناچار ⁂ برو تاج از سرش زین مژده بردار ⁂ دوم پریشان حال کردن مرزا طاهر وحید ؎ نمی بینی ز سوز عشق جز دو پریشانی بهر نگ شمع برداری اگر از سر کلاه من ⁂ سوم چون شخصی از شخصی آزرده باشد و دستش باو نرسد گویند چه میگوئی کلاهش را بردار سلیم ؎ ای سوربابن اندام سر خیل سلیمانی ⁂ دیگر چه از تو خواهی بیدا کلاهش را کلاه سلیمان و کلاه سلیمانی عمرو عیار کلاهی داشته که چون آنرا بسر میگذاشت از نظرها پنهان میشد محمد یحیی کاشی ؎ پنهان شدیم زان ز نظرها که از نمد ⁂ بر فرق خود کلاه سلیمان نهاده ایم ⁂ وحید ؎ از ضعف تن نهان شوم از دیده چون حباب ⁂ عریان شدن کلاه سلیمانی نیست کلاه را قاضی کردن مبالغه است در نهایت انصاف یعنی اگر منصف حق گو حاضر نباشد کلاه را منصف کرده حسن و قبح امر باید دریافت محمد سید محمد رضا قاضی تبریزی رباعی در مستقبل تلافی ماضی کن ⁂ خود را بخدای خویش را راضی کن ⁂ عمامه بسر بست یا تخته کلاه ⁂ قاضی تو کلاه خویش را قاضی کن ⁂ وحید ؎ طلاق وادن دنیا اگر ترا هوس ست ⁂ کلاه قاضی و دل در برت گواه بس ست ⁂ مشوره با کلاه کردن نیز محمد سلیم ؎ ای ترک هر چو عشق نشسته کنجی نشین و مشوره با کلاه کن کلاه احمد بر سر محمود گذاشتن مرادف دولاب گردانی گذشت محمد واله هروی ؎ دی لقلاکت بدست تو به فتادم ⁂ بر سر شنبه کلاه جمعه نهادم کلاه زنگله کلاه چوبینی که زنگها بدان بندند و برای رسوائی بر سر گناهکاران گذارند ملا محسن ؎ کلاه زنگله مهر بر سر صبح ست ⁂ بعید خواجه مگر آب کرده است شیر ⁂ آنرا تخته کلاه و کلاه نیز گویند سند اول در کلاه را قاضی کردن گذشت دوم ملا شریف میر مؤید نوشته ؎ از که آموختی این عمل کلاه از اسپ کشان ⁂ تو کی نعل و مرا تخته کله زبانی ⁂ چون کسی را خواهند تمسخر کنند مشتی از عبیر بر ریگ

حضار مجلس پریزند چون نوبت او رسد مشتی از دوده بر رویش پالند و گویند تخته کلاه کردیم یعنی رسوا
ساختیم مح کلاه نمد کلاهی که از نمد سازند و آن لباس قلندران بینواست شوکت ے بخاک
کوی تو ای قبله سرافرازان ✤ بسر کلاه نمد دیده ایم افسر را کلاه نمدی بال تدرو و کلاه
نمدی ست که گوشه آنرا بصورت بال تدرو سازند میر نجات ے کاکلش سنبل و عارضش گل و بالاش
سرو ✤ بر سرش طرفه کلاه نمدی بال تدرو و کلاه بارانی کلاهی که در بارش پوشند و معروفست
و حباب نیز مح حیاتی گیلانی ے سپر گرفتن با ضربت لد دشمن را ✤ بود حکایت سنگ
و کلاه بارانی کلات قلعه که بر سر کوه و پشته باشد خواه آباد و خواه خراب ک و نام قلعه حوالی
هرات و آن از امهات قلاع خراسانست از ظفرنامه شرف الدین علی یزدی در داستان فتح
صاحبقران بر تسخیر هرات و متحصن شدن حاکم آنجا معلوم شده ے از خیل و حشم هر چه زان داشت پاک
بحصن کلات اندر آورد پاک ✤ و نام قلعه ایست از مضافات قندهار و این قول مخالفت کلی دارد بقول
شرف الدین علی یزدی که آن مقدم و اعلم ست العلم عند الله و نام فنی از فنون کشتی و آن در یا کلات
کردن گذشت و چون امردی در وقت خاص کون را سر بهوا کند لوطیان گویند کلات کرد مح کلاغ
بدست آوریده یعنی زر سفیدی مفت بدستش افتاده مح کلافه معروف و فنی ست از کشتی
که حریف را شل کلافه بپیچند مح سند در لفظ کلفت می آید فای کلافه بدل واو ست در اصل کلاوه بود
که آن ریسمان بر چوب پیچیده جمع آورده است ازین رو کلافه کردن چیزی جمع کردن آنست مح
سعیدا شرف ے شور خیال مرهم قهرت کلافه کرد ✤ دستار را بفرق جهان پهلوان برد ✤ ایضا
ے نماید رود بارانی ظرافه ✤ طلبان حقه ساعت کلافه ✤ نکبت کلافه کردن گرد آوردن ادبارست
اشرف ے تا بتوان برشته طول امل پیچ ✤ نکبت کلافه کردن مرد ست عیب ✤ عار کلان کار
کسی ست که کارهای عظیم سرانجام دهد ظهوری ے پی پیشکاری و رین پیشگاه ✤ زغردان سپهر
کلان کار باد کلاغ گرفتن و بردن طعنه زدن و استهزا کردن ح زلالی ے ز عکس گل و لاله
بر طرف باغ ✤ کلاغش ببالا دس گیر د کلاغ ✤ میر الهی همدانی در صفت اسپان ممدوح گوید ے طاوس را

کلاغ زنان همچو کبک مست بد طلل همای بر سر شان ذوات شهریار ما * زاغ گرفتن هم بلسان الغیب ما سنگ غیرت
بر دل و درویش هستی خواه زن * زاغ حسرت بر دل دیندار دنیا خواه گیر کلپاسه پای عجمی تبانه مختصری اگر کنار
نشتها سازند از جهت محافظت خرمن از باد و باران هم و خرامن بان نیز ترکی از اطرفای ایران در نامه کرد
از طرف زنی بشوی او رقمی کرده رقمی کرده کلپاسه بد خلک با عقل و دین * بد رک کم خرجک با لانشین کلک شهر
بهر دو کاف تازی مفتوح کسی ست که باندک چیزی از جا رود و بر سر پرخاش آید و دست بهم زند ومح میرنجات
ما بیت مست شوی می بکسان زود دهی * بکل چشمه کشتی چون شهر از جای جهی کل بفتح کاف تازی
معروف و کوتاه و ناقص ج لفظی ست در رعایت تحقیر و امانتیج سالک قزوینی رباعی میخانه
ازین پیش یکی مقبره بود * آنجا صد سر حساب با یک ره بود * تنها نه همین شیشه حریف سر ه بود
بیچاره کدو نیز کل مسخره بود * کلفت بضمتین گنده و درست مح میرنجات ما بجو دستار کلفتی که بپیچید
ملا * بکلا نه ست فنت ای صنم حور لقا * طغرا نیز در هجو گوید ما زند تا لک بر سر آن کلفت * کیست
قلم پای خود کرده جفت کله بر کله کسی زدن کنایه از دعوی برابری داشتن فوقی یزدی ما کا
هر کس میزند بر کله فوقی نه هزل * مغز او را لنشاه سنگ حماقت داده اند کلکل و کلمکل بهر دو قاف مفتوح
هرزه گوئی اول ج دوم مح بسحق اطعمه از زبان خرما گوید ما در سفر با گردگانم در جوال
میشکستم از کلکل و قیل و قال * میرنجات ما بجز از رندی و مستی چه خیال ست اینجا * بس جق و کلکل
و قال و مقال ست اینجا کلک باول مکسور و ثانی زده منقل و آتشدان ج ایرانیه بفتحتین گویند
دار اب جم یا ما بازار کرسی و کلک اکنون فسرده شد * گرمی نمانده است مگر در دکان برف *
باول مضموم و دوم مفتوح سخنی که از روی طعن و سرزنش گویند ج سوزنی ما گر پیش گل کشم گله شکوه
بر من کلک مزن که نیند لشیم از کلک * و شوم و نامبارک نیز ج باول مضموم و ثانی زده لشیم نرمی که از زیر موی
بر روید ج در ویش واله هروی بهر دو معنی بحرکت لام آورده در هجو کلی ما از کل حشو مر بد چه توقع
داری * که خرد و شمن کم حوصله ای ی او لبست * کندم از سر کلک درویش را تا با یا * که دل از حسرت انفس کلاش
در تعب ست کلک خسپ گدای بی خان و مانی که شبها از بیجائی بر سر تنور و گلخن افتاده باشد مح

میر نجات ـــه گرم خدمت بسر کوی تو در قربانیم ٭ با دل چاک چو انبر کلک بخسپانیم ۱ انبر بفتح یکم
و ضم بای موحده و رای مهمله اوزاریست آهنگرانرا که بدان آهن گرم از آتش [illegible] کلک
بر سر کسی بستن بلا و جنجال بر سرش آوردن گویند برسرم چه کلک بسته مخ بلی کلک بادل ریا
مفتوح درد سرست ج محسن تاثیر ـــه خنده بر برق زند گرمی خالستر با بچه کلک بسته ای آتش بر
چون بلالی از سر وا شود گویند کلک کوتاه یعنی درد سرکم کلوخ انداز گلگشتی که آخر ماه شعبان
کنند ج وجه تسمیه آنکه دران سیر می حجاره بعزم رفع غیر مرسوم ست بر عنبدان نیز گویند بموحده مفتوح
و رای مهمله و غین معجمه مفتوح و نون زده و دال مهمله و الف و نون ج صائب ـــه روزه نزدیست
میباید کلوخ انداز کرد ٭ زاهدان خشک را رندانه از سر باز کرد کلکه بکاف تازی مضموم معروف از
و حرکات بجماع نیز مخ سند اول در چربینه گذشت و سند دوم در بیت اللطف مرقوم گشت
شفائی نیز گوید رباعی از فرط کله بکون چون تیجونت ٭ هر روز بود وسعت کون افزونت
بیم ست که رود با بیایت افتد ٭ قالب بتراش از برای کونت کلمه دراز بادل مفتوح ولام مشدد
شخصی که شور و غوغای بیهوده کند یحیی شیرازی رباعی ای همسفری که کم ادای تو خوش ست
چون خیمه بره بند بپای تو خوش ست ٭ سر سختی و سلاق خورد کله درازنا چون میخ بر زان خیمه جای او
خوش ست ٭ کلنک بوزن و معنی کلند بقول بعضی کاف آخر فارسی ست ام میتین دراز سر تیز
که سنگ تراشان بآن سنگ از کوه بیرون آرند از لغت مجد الدین علی قوسی معلوم شد یحیی کاشی
ـــه قلم کوته شد و با خود بجنگم ٭ که آخر دسته باند از کلنگم کلید افکندن رسم ولایت ست که چون زنان بجا
لقال گوش متوجه شوند افسونی خاص بر کلید دمیده بسر راه اندازند مرزا صائب ـــه باهمه مشکل گشائی
خاک باشد رزق من ٭ بر سر ره چون کلید اهل فال افتاده ام کلید عقل کسیکه کارها بتدبیر او مفوض
باشد مخلص کاشی ـــه این کشایشها که من از دولت می یافتم ٭ میتوان کردن کلید عقل چوب تاک را
تناظر دوم در کاف عجمی گل اندام در صفت معشوق معروف ست بمعنی اسب نیز آرند
در شیرین و خسرو گوید ـــه شتابان بر گل اندام آن پریزاد ٭ چو آن برگ گلی کو را برد باد گلاب

کنایه از اشک مژ را صاحبان هر چند بدا آفتاب بود تلخی گلاب + شد تلخ از ندیدن رویت گلاب چشم
گلابی شیشهٔ کوچکی که گلاب و شراب در آن کنند سلیم سه بجز دم از لب مستی که چو آب زمزم + غنچه
تنها جرعه‌ای و را بگلابی دارم + لیکن از اهل ایران مسموع شد که گلابی بایمعنی محاورهٔ ولایت نیست
لفظ تراشیدهٔ اهل هندست و شعرای هند آمده نبسته اند در ایران گلاب افشان گویند چنانکه بیانی
در شیرین و خسرو گوید سه دهان تنگ خوبان گل اندام + چو سوراخ گلاب افشان می اشام +
در نگیست همرنگ گل سرخ سفید بلخی سه گلی چو روی عرقناک تو گلابی نیست + پیالهٔ چو لب لعل
تو شرابی نیست + و گلاب کش نیز امیر خسرو در اعجاز خسروی گوید سه گلابی صفت بر چنانکه زند
که گل را بشیلند و آتش بر ند شیلیدن دوم بای عجمی افشردن ج و قسمی از اقسام امرود و
اقسام آن بسیارست بلخی و نطنزی و عباسی و گلابی و امیری از نسخهٔ مولفهٔ مجد الدین علی توسی
معلوم شد شرف الدین علی یزدی در شمار گلها و فواکه باغ گوید سه بگلابی القس کنم مشکین +
یا کنم سیب سرخ را تحسین + میرزا قمی در رشحی که در تعریف کشمیر گفته فقره گلابی چاشنی بخشش
سرستان هوای باغ را شیرهٔ شهد و شربت نبات صراحی بر صراحی پیموده گلاب افشان شیشهٔ
کوچکی که گلاب امثال آن در آن کنند و آنرا گاهی از سیم و گاهی از طلا و بلور سازند رسند در گلابی
گذشت گل افشان تبر کاشی سه خونین ز زخم خار پر و بال بلبلان + در پای گلبن است گل افشان
داغها + و قسمی از آتشبازی نظام دست غیب سه چو گل افشان که شرر بلد کند آتشباز + نقطها ریزد از
کانذ پیچیده برون + گلریز و گلریز آتشباز نیز گویند سالک یزدی سه تا هوای داغ مهرش در سر دستم
فتاد + آستینم از هجوم داغ چون گلریز شد + ایضا سه نوبهار آتش شوق از دل ما جوش زد + از
فغان گلریز آتشباز شد منقار ما + گل با آب انداختن فتنهٔ تازه برپا کردن منقول آنکه دختر پادشاهی
بر دریائی نشسته بود گلدسته در کمال لطافت بدست داشت قضارا گلدسته از دستش بآب فتاد و روان
شد تا در شهری بدست پادشاه زاده افتاد او دل از دست داد و در پی وصال صاحب گلدسته جامهٔ
جان چاک نموده در سراغ مطلوب قطره زن شد سلیم سه خشت مستی شور در بزم شراب افکنیم + باده نوشان

گل با آب می ما کباب بنا خیتم + گل بدنامی آتشک که مرضی ست معروف و وجه تسمیه ظاهر ست صادق دست غیب
در بیان حال زمان متصر و ایران گوید فقره از اطوار نا ملایم جمعی از ین طبقه گل بدنامی شگفته و صیت شهرت
آن طائفه پاکدامان را بلوث تهمت آلوده ساخته گل بر سر گذاشتن و لسبتن مشهور اول معروفست
دوم میرزا صائبا گوید ست از شور عشق گر گل بر سر دستار می لبستم + سر شوریدهٔ منصور را بر دار می لبستم +
گلنبدی و گلنبد نوعی از اقمشهٔ رنگین که آنرا در هند باندهنو گویند محمد وحید ست شد بهار از
کمال خورسندی + جلوه گر در لباس گلنبدی + اشرف ست چشم بلبل بپوشم ار گردد هم گلنبد پوش +
عشقبازی سیکنم بالا لبرویان در لباس + گلنبد باعبا نیز اهم گویند نظام دست غیب ست هیچ گلنبدی
که تا افتد گلی شد بجا + داغ دیگر می نهم یک داغ چون بستر کنم + گلبدن در تعریف معشوق گویند
و نوعی از قماش مشهور نیز طغرا ست چسان زنیم دم از هم لباسی طاوس + که رخت گلبدن داغ
نیست در بر ما منیر لاهجی ست اگر ترا سر آرایش ست چون طاوس + لباس گلبدن داغ میتوان
پوشید گلبانگ بر قدم زدن و قدم را گلبانگ بر راه زدن و بانگ بر قدم زدن
بشتاب بعیار راه رفتن محمد حسن رفیع ست آمد بباغ بلبل اندیشه کن ز آمدنش + گر گل بدست
داری گلبانگ بر قدم زن ست واله هروی ست قدم را تازه گلبانگی زدم بر ره دمیدانم + از ین به نیست
مرد راه ره و را لغمه پردازی + محمد قلی سلیم در خطبه گوید ست ز مسجد لغرهٔ مستان علم زد + موذن بانگ
از انجا بر قدم زد + گل مختوم بکسر اول گلی ست از جملهٔ تریاقات و وجه تسمیه آنکه چون بسیار لطیف و نرم
میشود در زود نقش مهر در میگیرد محسن تاثیر ست خمست با خسته دلان باده کشیدن + پیمانهٔ ما از گل مختوم
سرشته است + گل پیاده گلی که ساق دارد مثل نرگس و لاله و سوسن اِنج در اشعار شعرا که بقلم
می آید نیز موید اینمعنی ست صائبا ست عمر دراز سرو با قبال سرکشی ست + خون گل پیاده بطفلان
هدر بود + طغرا ست انجا که ترک حسن تو سر لشکری کند + گلها سوار و لاله و سنبل پیاده است +
گل سوار گل بوته دار مثل گل و شگوفه و امثال آن و سرو سوار سرو بسیار بلند و سرو پیاده
سرو کوتاه سلیم ست چشم قدح بجلوهٔ مینای باده است + این شوخ چشم قمری سرو پیاده است +

صد ابیات بخاکساری اگر پیش سیر رود ره عشق + گل بپاده زسر و سوار در پیش ست + گل پلاس

پلاس درختی ست که آنرا در فارسی پلپهم گویند و گل نارنجی مثل ناخن شیر بار آرد سلیم سـ بزم

سیر چمن چون ردم زخانه برون + که خارها ست بپا از گل پلاس مرا + گل بکسی فرستادن اورا

بجنگ خود طلبیدن و دعوی حریفی باو نمودن مح مصنف طهرانی مراد مقتضای کتاب دارسـ درین بهار شد

آس حریف فرادم + ببلبلان چمن هم گلی فرستادم + آنرا گل بنگاره گل کشتی و گل جنگ نیز گویند مح

طلزاسـ صریخ خوش آهنگ بهر گوشه کبابیت + هنگام بهار از گل هنگامه مستان + میر نجات سـ

نیست خورشید که در چرخ در افتاده به برخ + گل کشتی که تیغ نگهش داده بچرخ + قاسم گونابادی سـ

زرد الاسر نیزه گلرنگ بود + نهال بلا را گل جنگ بود + گل تسبیح و گل سبحه امام سبحه که گذشت

صائباسـ چه جرئت از گل تسبیح میبرنی صائب + خمش که سنبل زنار زنگ میبارد + قاسم مشهدی

سـ آن برهمن که مرا طعن مسلمانی زند + صبر دارم که گل سبحه شود زنارش گلجام همان جام ست

که روزن خانه و حمام بدان گیرند و آن باشد گذشت گلچیدن معروف و تماشا کردن مح صائبا

سـ فارغ بود ز جلوه رنگین نوبهار + هر کس که چید گل ز خزان حنای تو + گل چشم داغی که

در سیاهی دیده گل کند مرزا صائباسـ نیک بیش از بد حجاب راه بینایان شود + زحمت

گل بیشتر از خار باشد دیده را + گل معنی داغ بسیار ست وحشی سـ صد گل تازه شگفته ست

زگلزار رخش + گل گل افتاده بپروازمی نالش نگرید + مولانا لسانی سـ آنکه بر دامن گلی از

خون مظلومان نداشت + ظالم پیرحرم کافر ماجرا شد عاقبت + جلالای الیقین کاشی سـ زنار کراز

عیب کسان چشم بپوش و حیف ست کاین آینه گلزار شود + گل خیر نتیجه بینک خان خالص سـ

نیست جز زخم خار در راهت + گل خیر برهنه پاییها + فطرت سـ گل خیر ملا سهای ناصح لو شوق

من + از آن خاریکه در پا داشتم آتش بسر دارم + بلی گل معنی نتیجه در کلام فیضی آمده طالب کلیم سـ

عزت گل ملائمست ست از نه پنبه را + ایام تاج تارک مینا نمیکند + سالک یزدی سـ زیر دست

چرخ گردیدن گل بی فطرتی ست + مهر بالای طغرای قضا باید زدن + گلدسته جامی بلندی

که در مسجد برای دور رفتن بانگ موذن سازند و قصه منار که گذشت همان ست سلیم در بهاریه گوید ؎
بجوشخوانی در آمد زاغ گستاخ + موذن وار بر گلدستهٔ شاخ + گل در آب گرفتن و کردن بالفتح کنایه از
مهیا آمدن کاری شدن و سامان آن درست نمودن مح سالک یزدی ؎ سرشک از دیده میبارم
گلی در آب میگیرم + غبارم را مبادا آب از کوی تو برگیرد + طالب کلیم ؎ کلبهٔ ویران ما خواهد بآبادی
رسید + کز پی تعمیر او سیلاب گل در آب کرد گل زمین بالفتح و الاضافه قطعهٔ زمین سالک یزدی
؎ باشد نشان پای تو آرامگاه ما + یک گل زمین رسایهٔ گلشن مرا بس ست + نعمت خان عالی ؎
هر قطره خون ز آبلهٔ پاست غنچهٔ + سیر هر گل زمین که رسم گلشن بهشت + گلزار ساختن شگفته و خرم
کردن سالکای یزدی ؎ هوای آن بهشتی رو مرا گلزار میسازد + که همچون خامهٔ مو گل ز مژگان ترم
روید + گلزار شدن لازم آنست گلستان زاده گل و سبزه شکوهی ؎ ما نه چون گل نازپرورد گلستان
زاده ایم + غنچهٔ خشوقیم و از چاک گریبان زاده ایم + میر الهی ؎ گلستان زادگان دارند دلکش
صورتی اما + حیا در روی گل در چشم نرگس نازبالیستی + در موارد کلام شعرا بمعنی واه زاده آمده مهر
لاهوری ؎ گلستان زادهٔ نثرش فصاحت + نمک پروردهٔ نظمش ملاحت + محمد اکرم غنیمت کنجاهی
نیز گوید ؎ خاطرش تر پرورده گردد گو بمیش گرد راه راست + بشگفد چون گل اگر گویم گلستان زاده است
گل شکستن مرادف گلچیدن حیاتی گیلانی ؎ هر گلی را که بشکنند ز شاخ + جای بر گوشهٔ گریبانست گل
و نیز از کسی فیض برداشتن ۱۲ بهار
شگفتن یعنی امر غریبی ظاهر شد میرزا صائب ؎ صائب چه گل شگفت که امروز در چمن + گلها بجای
و همچنین چه گل شگفته و گل دیگر شگفت ۱۲ بهار
چشم دهن باز کرده اند + گل شیرین بکسر مایه و اصل یک هر چیز مح محسن تاثیر یزدی در صفت
معشوقه گوید ؎ تنش از گل لطافت بیشتر داشت + گل شیرین او موازکر داشت + اسمعیل ایما ؎ سید
عادت بگل خوردن گل شیرین من + بر سر خاکم میار آن طفل بازی کوش را گل عشر بضم اول و عین مهمله
کاغذی که معلم برای اطفال ابجدخوان ده آیه قرآنی بران نویسد و دائره بران کشند و سر عشر همانست
و آن گذشت علی نقی کمره ؎ کلام بلبلان نظم را گرچه گل عشرم + بود عشر عشیری از قلیل او کثیر من
گل کردن بضم اول ظاهر شدن ح در موارد کلام اساتذه نیز لازم دیده شد اما مرزا

بلالای طبا طبا درین فقره که در تعریف چشمه در تاکست سعدی آورده فقره بهشت گرمی آب و تاب
لرازجوئبارش که جبهه پیشانی آفتاب گل کرده اوست شاه نهرش همواره با جر بری زند گل گفتن
بضم اول کنایه از آنکه نیک وخوب گفتن در ایران چون شبو نشینند مرکه حرف را دیده بری گوید
گویند گل گفتی محمد گلیم گوش کاف دوم نیز جمعی از نسل قابیل بن آدم اند که در حدود
بلاد مشرق سکونت دارند وگوشهای آنها بمثابه بزرگست که یکی را بستر و دوم را لحاف سازند
از کتب تاریخ معلوم شد سالک یزدی س از نبا گوش برگ گل پیداست + غنچه خسپان گلیم
گوشانند + گل کردن چراغ روشن شدن وخاموش شدن چراغ اول طاهر وحید س
افتاده نگاهش بلب عارض جانان + پروانه گمان برد که گل کرده چراغی ست + دوم
اسلام خان والا گوید س درین داورنگاه ظلمت نشان + شد از باد شمشیر گل شمع جان ++
گل کفش بضم اول گلی از ابریشم و کلابتون بر کفش دوزند وهم از چوب زنند ودر پاشنه کفش
تعبیه نمایند وگلهای عاج در آن بیچین سازند محمد محسن تاثیر س آسمان از مه نو نعل در آتش دارد
که گل کفش ترا بر سر دستار زند + گل پاپوش نیز گویند ابو نصر نصیرای بدخشانی س همپای تو تا رفته
بگلشن گل پاپوش + خنده زده بر لاله و سوسن گل پاپوش + کوکب کفش همانست کمال اسمعیل
س کوکب چرخ همچو کوکب کفش + می‌نهد بوسه بر کف پایت + وگلی که در کفش را سته که آن خانه زنان
ست از پاشنه تا وسط از تماج سازند آنرا کتیبه بکاف تازی و تنات فوقانی و یای حطی
غیر معروف و موحده وها گویند گله گاه بهر دو کاف عجمی معروف در اصطلاح جائیست که مردم
اجلاف هرزه چانه در انجا جمع باشند محمد حکیم شفائی س حرفی که وگرنا مرد مجلس شاه ست افسانه
آیند و روند گله گاه ست + گل ابر قطره ابر صابیات س تازه می گردد ز چشم اشکباری جان ما +
مجلس ما را گل ابر گلستان میکند + گل مشکیجه نام گلی ست که رنگش سیاه باشد محمد محسن تاثیر
س ناسور دلم تاج گرفته است ز عنبر + گویا گل مشکیجه بود پنبه داغم گل مشکی همانست اسمعیل ایما س
کنم ز لوی و فاز خم غیر را ناسور + بدست چون گل مشکی ست نقد داغ مرا گلقند معروف وکنایه

از لب معشوق طغراست طرب فزائی گاه‌گفتند نکته پردازش + سرود مرغ چمن بر پر مگس بندد تنا ظر
کاف از منظر میم کمند و حدت و کمر وحدت چیزیست در درویشان که از ابریشم یا از ریسمان
بافند و اکثر در کمر بندند گاه با تکای آن نشینند چون بر دو زانو و کمر بیچند مع اول معروفست
صائب است زمین تلاطم این بحر بکنار میرسد + که خوشتر از کمر وحدت است گردابم + کمان کسی کشیدن
کنایه است از سهم او رداد و شدن و از عهده او بر آمدن مفید بلخی است نقاش بجد است ولی کو مصور
تا یک ادای ابروی او را کمان کشد + ظهوری است میار زور خلوری ببازوی زاری + که زور
بازوی زر میکشد کمانش را + کمری خمیده قامت تا چه توانائی بیاد داده میرنجات است رفتار
ز تمکین تو از پای در آمد + از تاب میان تو نزاکت کمری شد + کمان بلند کمان دراز خانه محتشم
کاشی است هزار جان گرامی فدای ناوک نازی + که گاه گاه شود سرکش از کمان بلندش + کمان
تنگ کوتاه خانه مقابل کمان بلند یحیی شاپور است طعن از دهن تنگ توای مایه ناز + چون تیر کمان
تنگ کاری باشد + امیای یزدی دقاق رباعی از لیبی دلوار رود در کاشانه + بر گوشه نشین مناز
ای فرزانه + از تیر دعای او حذر کن زنهار + پر زور بود کمان کوته خانه + کمان بلند کردن
کمان کشیدن مع مرزا ملک مشرقی است کمان ز تیر اعظم چگونه خواهم من + که ذره نتوانم بلند کرد
از جاش + کمان دراز خانه مقابل کمان کوته خانه و آن گذشت ظهوری رباعی چشم تو که
چشمها قسم خورده بآن + جان باختنی باهل دل برده گمان + از عشوه در ابروی تو نگذاشت گره +
ترکیست دراز خانه خوش کرده کمان + کمند حلقه کردن مستعد صید و شکار بودن صائب است میکند
هر دم کمندی حلقه از تار نگاه + نیست سیری مردمان چشم او را در شکار کمند اندازی کمند از دست انداختن
یعنی ترک کردن نمخلص کاشی است صید مطلب بکند خر بکمند اندازی + هر که قطع نظر از عالم اسباب کند +
بکمان شیطان مع کمان رستم و سه پیچ قوس قزح چه قزح شیطان را گویند سلیم است خدنگ غمزه بجز قصد
کمان بهمن و کمان شام ۱۲
اهل دین نکند + حذر که ابروی خوبان کمان شیطان ست + نظیری نیشاپوری است بجز او که زیر آرد
ز فلک کمان رستم + ز ترخاره را گرفته مصاف هفت خوانی + حسن بیگ رفیع است چون کمان چرخ را

بینم باین نار آتشی + از دلم گویا کسی بتر خندگی میکشد + کم کاسکی بجل و اهاکسیجی کاشی ست تهمت کم کا

از جنت کافر نعمتان + پیش من بتر بود در بند مهمانی مباش کم چیزی گرفتن آشنا شده و نا بود

انگاشتن رشارح دیوان انوری نوشته که لفظ کم در مقام معدوم و نفی مطلق استعمال کنند چنانکه

گویند مثلا زیدکم مرتکب معاصی میشود غرض عدم ارتکاب باشد حاجی قدسی ست مارا بخود بهیچ غمی غیر

غم عشق + گیریم کم خویش و نگیریم کم عشق + طاهر وحید ست جاده اگر بینی براه همرهان درپیش

باش + چون کم خود گیری از هر کس که خواهی بیش باش + قاسم مشهدی ست از عزیزی سخن

گر تلخ میگویم ترا + چون تو میدانی که من این حرفها کم میزنم کمان گروهه گلوله کمان چه گروهه گلوله

را گویند ر میر الهی ست کمان خصم تو بی زه شود بروز مصاف + کمان گروهه صفت کرد و زه کند

بکمان کم گشادن و بستن از ترود بازرستن و آسایش کردن مح نظیری نیشاپوری ست

قبای ملک برازنده و دید بقد تو + نهاد فتنه کلاه از سر و کم بگشاد + ایضا ست غلط سخنان عامی

و شمنانند + کم در صحبت اغیار بگسل + کمان از طاق بلند او بختن دعوی کمال کردن مح مرزا

صائب ست ز زور طبع معنی آفرین صائب طمع دارم + که از طاق بلند عرش آویزد کمان من

کمانچه زدن در شورش آوردن مولوی مولوی جامی ست میخواستم کمانچه زدن اهل زهد را +

این کار را بکام دل من رباب کرد کماج قسمی از نان که معروفست نعمت خان عالی ست بگفتا

کاغذی کو کاغذ رنگین پرکاری + که بنیادم کماج سرخ از خشخاش افشانی + و کلیچه خمیه تیز رج

و آن چون بهن مدور لیست که سرستون را ایران فرو برند از عالم آرای عباسی سکندر بیگ منشی که

در قحطیه آورده معلوم شد ست گمان نان جو در جائی نبردند + سپاهیان کماج خمیه خوردند تناظر

کاف از منظر نون و آن دو تناظر ست تناظر اول در کاف تازی کنار خشک

داشتن کنایت از مفلس و تهیدست بودن سلیم ست وصل تو گران بهاست ای گوهرما

همچون دریا کنار خشکی داریم + کنبوزه بکاف تازی و بای موحده و زای معجمه بکرد و غیره

ح ر حکیم شفائی رباعی طالب چو معذرت بهم زد لوزه + تا جار ز نخل او گرفتم

روزه + گل آمد و کبنوزه چندی آورد + شهرستانی ست پر گل و کبنوزه + لوزد بیای عجمی و واو

مجهول عذر + کنده کاری هر دو کاف تازی مفتوح نقشها بر زر و چوب و امثال آن کندن از

عالم تغیر اشرف سه مانند نگین خجل مه بود خانه من + از جور سپهر کنده کار تن خود + آنرا کنده گری نیز

گویند رکندیل کردن بکاف تازی مکسور کنایه از کشتن کندیل چیزیست حلقه دار که از ریسمان

سازند چون حلقه اش در گلوی کسی بند کنند فوراً جانش بر می آید هر گاه چیزی از کسی بزور و عنف

بستانند گویند کندیلش کردیم مح کند زدن بکاف تازی مفتوح رم کردن و کناره گرفتن مح

طغراسه ندارم قوتی ورنه چو تیری از کمان جسته + ازین مهمان سرای بی حلاوت میزدم کندی

کند باصطلاح تیراندازان کشتی ست که بعد کشیدن کمان در حالت کشاد تیر کنند طغراسه خدنگ

ناله ام را از کمان عشق کندی ده + زحلقم اندازیم مشهور رنگ از دلبرائی کن + کنده باول مضموم و فتح

از کشتی که هر دو پا خود را در پای حریف بند کرده زور بر سینه حریف آورد مح میر نجات سه خصم را

کنده چو کردی ز غمش فارغ ساز + دست را بشکنش بند و بدورش انداز + و چوب غفصی که قصاب

گوشت بران قیمه کنند مح وحید سه دلی السبینه ز زخم جفای او دارم + برنگ کنده که در پیش دست

قصاب است کنده پا چوب مستطیل ست سوراخ کرده که پای اسیران دران بند کنند و آن حکم

زوال دارد غنی سه از تواضعهای مردم سخت در ماندم غنی + هر که می افتد بپایم کنده پا میشود +

کند شدن دندان باول مضموم از منع باز ماندن دندان بسبب اکل شئ حامض صائب سه

هر چند که دندان کند از سیب نگردد + دندان هوس را کند از سیب ذقن داری کند چشمی باول مضموم

مقابل تیز نظری ظهوری سه علاج کند چشمی کرده ام از تیز بینائیم + برایم در تماشای تو عینک گشته

حایلها + کنش کردار و عمل ربد کنش بدکردار مخلص کاشی سه بدکنش را بخش از روشندلان بیوجه

نیست + زشت رو می بیند از آئینه عکس مدعا + تا طل دوم در کاف عجمی گنبه جستن ذخیره کردن ج

سلیم سه درین نخچیر گه افلاک را بنگر سراسیمه + که شد گنبد زنان کولی گریزان خیل آهوئی +

و دهر گردن امر مح اشرف سه آنهی قد از لطافت پیکرش پرورده + جفته اش از لبس

پرست استاد گنبد کرده است * بس پوچی شده امروز سپهرت معانی از خاک ستم مکن عمارتا بسیار
قرداست که بهر یک لب نان بسرت * گنبد نساز دلبصفه چار مناره * ولوعی از عمارتج دآن سرو قست
نظر بمشابهت و مسنار کلان را گنبد دستار گویند صائب * مرده است دل زاهد دم سرد تر زدیده چون
بر سر خود گنبد دستار نساز د * کنایه از سر بن نیز محسن مائی * بر در گنبد خاتون اتو هر شب قندیل
زیرک آویخته از خایه با دانجانی گج باد آورد و باد آورده نام گنجی که قیصر روم برکشتیها
بار کرده پیشکش بر دیز فرستاده بود دل رهی دانش * کاسه دائم پر شود ار کیسه خالی
چه باک * می کشانما بر کم از گنج باد آورده نیست * سلیم * عجب تعینی از بوی زلف او
بدست آمده * پریشانی دگر زین گنج باد آورده می بینیم * وله * دماغ من پرست از بوی آن گل
کس چه میداند که در ویرانه خود گنج باد آورده دارم * گنج آب آورده کنایه از اشک
سالکای یزدی * اگر یک گنج باد آورده خسرو دیده در گلری * مرا صد گنج آب آورده هر دم
در کنارافتد گنج روان گنج قارون که بزیر زمین روان شده دل حیاتی گیلانی * تا بزانو
از راه بردگرنش * پای برگنج روان آید همی گندمان مقابیست از مضافات صفاهان که ییلاق لران است
مح شفائی در هجو فکری گوید * با این طلب زر کرستان شد ستم آواره زگندمان بعراقم از این قناعت
گذار تناظر کاف از منظر و اد وآن دو تناظر ست تناظر اول * کاف تازی
کواعب بعین مهمله زنان نار پستان الکاعب مفرد آن گویند امراة کعباء ای زن نار پستان
مح میلی * زتار زنجیر حفظش نمانده * گره چون سلاسل بزلف کواعب کوتاه پاچه کوتاه قامت
ج طغرا * ز کوته پاچه محبوبی نیاید * صنوبر را زییدار سر فراز است * و نیز جانور صحرائی که از قسم
گوسفند یا کلان تر از آن باشد کوتاه پا نیز گویند مح فوجی نیشاپوری در شکار حضرت اعلی گوید * چنان
تنگ گردید در بیشه جا * که کوتاه پا کرد کوتاه پا کوچه بن بست کوچه سر بسته مح محسن تاثیر
* شاید افتد گذر بوی تو روزی آنجا * کوچه غنچه عبث نیست که بن بست شده است * کوچه
خاموشان قبرستان طغرا * ما و شهادت عشق در کوچه خموشان * کاسودگی زیاده ز غوغای زندگانی

کوچهٔ گلبار نام محله ایست در صفاهان وگلبار نیز جای ست در حوالی طارم قریب بشیراز ظفرنامهٔ

شرف الدین علی یزدی معلوم شد عبد اللطیف خان تنها کی بهند از هوس سیر صفاهان تنها

زخم پرخون دلم کوچهٔ گلبار نبود کوچهٔ نو و دروازهٔ نو محله ئی لولیان میرزا صادق دست غیب

هست در کوچهٔ نو یار کهن ٭ دلبر ماه رخ سیم ذقن ٭ فوقی یزدی از آمد و رفت قحبها خانهٔ من

صد تخته زده است بر سر کوچهٔ نو ٭ طاهر نصیرآبادی در نشر مستی بجواب دخیال در تلاش معشوقه که بجواب

دیده گوید فقره بباز دروازهٔ نوری بر دیگم کشوند کوچ بحجمی نقل کردن از مکانی بمکانی

دیگر واین معروف ست با اهل وعیال ولیکن بمحاوره بمعنی زن خصوصا آمده اشرف یعنی معنی لیست

خواب غفلت تا بکی از غارت شیطان بترس ٭ کوچ کر همراه داری وقت کوچانیدن ست

کودک غازی بازیگر پسری که پیش آهنگی اقوام خود نماید و اقدم از چیزها بر نمایی بولی

ورسن باز ج خلاق المعانی در هجو گوید با دجالاک در رسن بازی ٭ سر تو چو کودک غازی

کوری چشم فلان یعنی برغم او میرزا صائب کوری چشم حسودان بیش باشد زیاده

هیچو آتش خار اگر در دیدهٔ ما ریختند کوری و کبودی تاریکی بمجاز اندوه وغم فیلان

که فصل گل بزودی بگذشت ٭ صد حیف که تا چشم کشودی بگذشت ٭ بی چشم و خنات بنفشه و نرگس

ایام بکوری و کبودی بگذشت ٭ کوزهٔ قمار ظرفیست که جهیز گر زری که لقمار بازان

چون شغار لق از آنها باز ستانند دران کنند محمد طغرا از چرخ و نقد اختراش امید آبرو

از کوزهٔ قمار تر آب جستن ست ٭ وجهیز گر را کوزه باز گویند و لیکن گل نغمه دولاب را از اهتزاز

کنند بر سر چاه خود کوزه باز گو کوسروف و آواز قمری ولوعی از ماکولات که از بیضهٔ مرغ

سازند طغرا کوکوکسی ز بیضهٔ فولادی خورد ٭ از چرخ سخت روی توان کام دل گرفت کوک

کوا معروف تره ایست که آنرا کاهو گویند و آن مثل کوکنار بالخاصیه خواب آورد ج

حیاتی گیلانی لبس کوک و کوکنار بهم کرد روزگار ٭ تا بخت ناغنودهٔ عاشق بخواب شد

کوفته نوعی از کباب که گوشت را با مصالح بکوبند و غلولها ساخته در دیگ ریزند نیز هجو

بر خواری گویند کوفته را همه شنبه خورد ÷ خایه بریا دخا نگینه خورد ÷ وانچه از وجه قلتبانی درکوی
بهم رسانید مح حکیم شفائی ره تعفه کوفته یک چند فراموش شده است ÷ خویش را از سر نو بیهوده
رسوا کردی ÷ لغت خان عالی ره از کوفتهای قلتبانی ÷ آراسته سفرهٔ تنعم کوفته خوار قلتبان
و دیوث لسبق الطعمه ره من نکویم صفت کنده پرداری و کرم ÷ تا نگویند مرا مدعیان کوفته خوار
کنده بالضم کاف عجمی کوفته کباب رکون سوخته شخص از نام و ننگ در گذشته غزالی مشهدی
ره در گلخن عشق بد قماریم ÷ کون سوختهای روزگاریم ÷ کون جنبانیدن نیم تواضع که آن
شعار اغنیای محو استکبار ست مح سلمان ساوجی ره خواجه از فرط بزرگی بجو کون شد
از دماغ ÷ لاجرم بهر بزرگان کون بجنباند ز جا ÷ و رقص مسخرگی نیز مح سلیم ره زنی اموزدر
در صحرا سماع بجودی که دن ÷ کمانچه دار باشی چند کون جنبان محفلها کون خر بالاضافه
احمق ج سند در سیخ شدن گذشت کوله بار بواو معروف پشتاره که بر پشت بردارند
از اهل ایران بکاف تازی بهمین معنی تحقیق شد ظهوری ره کوله بار آرزو ولی لبست دل
کاسمان زد زور و از جا برنداشت کوه تا کوه رسیدن بنگ کمال عروج نشاهٔ بنگ
مح سلیم ره شد بهار و چو سبزهٔ صحرا ÷ کوه تا کوه میرسد بنگم کوه کوه رسیدن کیفیت ساغر
و باغ از هر کیفی که باشد یحیی کاشی ره کنم وصف فیلان کردون شکوه ÷ که کیف خیالم رسید کوه کوه
کوه کوه از سر پریدن بنگ کنایه از سر حساب شدن و بهوش آمدنست سالک قزوینی
ره مگر ابدال چرخ این کوه دیده ÷ که بنگش کوه کوه از سر پریده ÷ بنگ از سر پریدن نیز لازم
اینکه اول افادهٔ زیادتی میکند ظهوری ره چون غم اول طپانچه آرد ÷ که برد بنگ از سرم
فی الحال کوه تا کوه و کوه کوه بمعنی از سر تا پا مستعمل ست سنجر کاشی ره کوه تا کوه این صوت
رسانید بخسرو ÷ که شود سنگدل از کشتن فرهاد پشیمان کوه ماران بلی ست در کشمیر طغرای مشهدی
در هجو کشمیر گفته فقره بنفشه تحت سلیمانش صورت دیو پذیرفته و شقایق کوه مارانش برنگ عقرب شکفته
کوره ده وه خرد که آباد رکنای مسیح کاشی ره من روشنم از درد غم هوز سر خویش ÷ ای چرخ

تو میدانی و این گوره ده خویش کوه پایه دامن کوه و نام کوهی که ارمن ولایتی ست آن

ملتزا فقره تگرگ در سر سفید خود سیاهی یک موی ندید برای علاج ازخیما بر نزد طبیب کوه پلید

تناظر دوم در کاف عجمی گو انگل کاف دوم نیز عجمی تکمه و حلقه که تکمه دران بند شود طالب آملی

در صفت اسپ گوید شوخیش چون کند آشفته بچوگان دو دست ٭ برباید ز گریبان قمر گو انگل

کولاک کاف دوم تازی موج برگ مح صاحب جهانگیری بکاف تازی آورده محتشم

ز بحر غم کولاک خواهد زد چنین ٭ سیل اشک ماز ماهی تا بمه خواهد شدن گوشه کار با ضافت

و فک اضافت مرادف چشمهٔ کار که در یک چشمه کار خواهد آمد سند اول در کار بگوشه چیدن گذشت

دوم مفید بلخی بود پیشه ام ناله سازی سفید ٭ فغان چون کمان گوشه کار نیست گوش

بر زنگ بودن بزای معجمه کنایه از منتظر بودن یعنی گوش بآواز رنگ ساطر بودن مح

سالک یزدی رفت اگر قاصد مشو نومید از برگشتنش ٭ میرسد آخر نویدی گوش دل بر زنگ

باش ٭ سلیم تنم افسرده شد از بس نشستم ٭ براه محمل او گوش بر زنگ گو مخفف گاو اهل ایران

بیشتر گو گویند میر نجات غنچهٔ آمده بر سر کشتی بشنو ٭ ریش گاو تند شلغ تو چرای دم گو ٭

گوشتی محصول معینی که بشمار اعداد مواشی از رعایا گیرند مح چنانکه در هند فوجداران مواشی

از موضع گیرند و باز بر عایا خواهند استرداد کنند یک چیزی سر راس گیرند آنرا گوشتی گویند

سند در سرانه گذشت گول احمق و آن بر معروفست و فریب و دغا نیز ظهوری زده گول

منجم گذاب ٭ الف ابدال خویش را در باب ٭ گول خوردن فریب خوردن ست سند در بلوکا

گذشت گوشواره باصطلاح میرزایان دفتر وسط عرض ورق دفترست که عقد نیز ان

درانجا نویسند سند در ابواب گذشت و باصطلاح شعرا مطلعی که بعد مقطع آرند مح طغرا

در آخر غزل آورده مطلعی ٭ کاین گوشواره لاز سخندانی نسبت گوشهٔ زنجیر حلقهٔ زنجیر سلیم

خستگان از بسکه میمیرند در زندان عشق ٭ هر زمان در گوشهٔ زنجیر شیون میشود ٭ گوی کوکناری

غنچهٔ خسپی گوکناری در چرت مح سند در دیوان غزالی مشهدی دیده ام گوی گریبان پیراهن

نکته اول معروفست دوم کمال اسمعیل گوید ع گرجلال تو کسوتی دوزد + مهر را گوی پیرهن خواهد
گوش کردن شنیدن میرزا صائبا ع ما پردهای گوش خود از هوش کرده ایم + پندیکه داده اند بما گوش
کرده ایم + و نگاهداشتن نیز از شعر مذکور این معنی مستفاد میشود گوش داشتن نیز بهمین معنی آمده ح اشرف
در موعظه پسر گوید ع گویم سخنی ز مهربانی + زنهار که هر زه اش نخوانی + چون حلقه بگوش هوش دارش +
چون لؤلؤ بدیده گوش دارش + سلیم ع خبر کردم ز خطت گوش میدار که خواهد گشت روزی
این سخن سبز + گوش داشتن مجد الدین علی قوسی العبد معنی مذکور یعنی ملاحظه و توجه کردن نیز تو
از شعر سلیم البته همین مفهوم میشود گوش بر حرف کشودن متوجه استماع آن بودن فوجی
نیشاپوری ع گرد سر گردم ترا بر شکوه فوجی چو گل + گوش میباید کشود اما نمیباید شنید گوش
دادن شنیدن خان خالص ع صله شعر من این است که کس گوش دهد + بجز این خالصم از کس
چو توچشم صله نیست گوش تا گوش از ین سر تا آن سر مخبر کاشی ع گوش تا گوش جهان از عمل کست
ایست + چون دماغ پسر مریم خالی زخلل گو یک مرادف گوی گریبان ح دگوییکه بر سر از ارمند بند
دگوییکه بر سر فت با شیخ شفائی ع سیلی خورد از کو یک زهاری خاتون + هر نقطه افسرده که حسبت
از کم تو + زه نطفه و رحم هم وزیدان رحم یعنی نطفه دان میر الهی همدانی در هجو امیر گوید ع
سر جنبش چو فرج لاده کسان فراخ زه + تنگتر ز سستی رگ پیران سال خورده گوزنه برای محجه
میدان گو بازی کج گوسفند انداز نی ست از کشتی که چون حریف را بر زمین انداز ند یک دست
پس گردنش و دست دوم در شاخش بند کرده از جا بر دارند و باز بر زمینش زنند ح میر نجات
شیخ مرطوبی ما دبه سستی دارد + گوسفندیست که انداز درستی دارد گوسفند تسلیم گوسفندی
که در قربانگاه برای قربان کردن حاضر سازند مجاز شخصی که در کمال تسلیم باشد شفائی تکلو ع دل سلیم
من آن گوسفند تسلیمست + که خبر بهیچ تو قربان شدن شنیداند گوساله مرده پر کاه کردن رسمیست
مستمر که چون بچه گاو دوشان بمیرد در پوست او کاه پر کرده در نظر گاو دارند تا آنرا بچه خیال
کرده شیر دهد ح ناظم هروی رباعی صاحب طبعان بستایش جاه کنند تا در دل جاه پروردان را کنند

دلجوئی گاو نیست نیرست مراد + گوساله مرده را چو پرکاه کنند گوش داری محافظت و نگهداری وال هروی سه چو در غلام بناگوش هیچ سیم توایم + بگوش داری ماگوش چون یتیم توایم گوش دریا و ماهی کنایه از صدف ج اشرف سه تا سخنهای تو هم مشهور بحر و بر شده + گوش دریا آب برد و نام او گوهر شده + سلیم در صفت نهر گوید سه چنان تنگی در واز جوش ماهی + که نبود جای دُر در گوش ماهی باستعاره پیاله کوچک را گوش ماهی گویند ج صائب تا بدریا لب نیالائیم چرخ نیلگون + می بما دریاکشان از گوش ماهی میدهد + کوده بواو غیر معروف لفظ ترکیست بمعنی تن از فرهنگ ترکی معلوم شد گویند ای کوده حرام یعنی از حرام تن و توش بهم آورده دارا ب جویا رباعی حیف است که از دختر رز جوئی کام + کاین فاحشه باشد از ذوات اعلام + تا کی سر خود بپای خم خواهی بود + تا چند کنی منت این کوده حرام + کوف بوم ج بکاف تازی ج ملا شفائی رباعی چون چونی گرسنه سعدا جوفی + بی نعمت الوان رفیعا چونی + از شهر بهرج گدایان رفتند + چون کوف بکنج خانه تنها چونے تناظر کاف از تنظرها و آن دو تناظر ست تناظر اول در کاف تازی کهنه سوار سر آمد پهلوانان و سپاه داران ج سنجر کاشی سه ای تا ابد از کهنه سواران تو مریخ + وی از ازل از پیر غلامان تو کیوان + محسن تاثیر سه با جهان کشتی خصمانه فقر م قدرت + مشعل دولت من کهنه سوار دگر ست + کهنه با صفا پیر یکه چون جوانان شگفته رو و ظریف خو باشد ج سلیم سه جلوه گر گشت دختر رز باز + کهنه با صفای من آمد + کهنه فعلگی تجربه کاری و مکاری ج محسن تاثیر سه در عشق سگیذ ارم از نوبنای کاری + گر کهنه فعلگی را گردون نهد کناری + کهن سلسله زندانی کهنه محتشم کاشی سه بهر ضبط من مجنون که کهن سلسله ام + فتنه از گیسوی او سلسله خواه ست امشب کهنه بی نمازی آنه حیض اسمعیل ایما سه کهنه بی نماز لیش نکنی + از ریا دامن نمازی را آنرا کهنه حیض و کهنه رنگین نیز گویند سند اول در کفن گذشت دوم شفائی در هجو گوید سه الذین بر سر شق بندی شوست آیم + سبب سرخی آن کهنه رنگین کهنه شب پارچه که بعد جماع کس را و کیر را بدان پاک کنند شفائی سه چون قابله سقفت از شانه سگ شست + از کهنه شب

پیرهن حلقه برکرد کهنه فروش کسی ست که اشیای مستعمل بفروشد قیلان بیگ ه با یار قدیم خویشتن ساخته ام + چون کهنه فروشان سر نوشت مرا کهنکو بهر دو کاف تازی نام رگیست که آنرا در تازی عرق النسا گویند ج و باد کهنکو باده ریحی ستکه دران رگ انصباب یابد و موجب مرض گردد ج اشرف در هجو طبیبی گوید ه گران خیز ست همچون درد زانو + زمین گیر ست چون باد کهنکو + کمین دامی در مکر و فریب کامل بودن محسن تاثیر ه بجز دانه خور صحبت آن یارانی + کز او گیرند دل و دین کمین دام بیا تناظر دوم در کاف عجمی کمگیر بهر دو کاف عجمی اسپی که تن بسواری ندهد و اگر بجهد بر وسوار شوند هر چند مهمیزش کنند قدم بر ندارد و بالیس کشد محمد ظهوری ه سمند عشق را شاید ز کمگیری سبعان اری ظهوری در رکاب غم عنان دادی خموشی را + گهر نیمرو قسمی از مروارید که یک طرف آن گرد و طرف دیگرش مسطح باشد و آن سهل البیع ست خان خالص ه حق القدم گرفت گهرهای نیمرو + پای کسی که آبله زد در سراغ دوست گهوارهٔ دیو فنی ست از فنون کشتی که هر دو حریف یکدیگر را تکان دهند تا یکی دیگری را بجبر گرد برزمین نوازد محمد میرنجات ه همه رنگ و همه مکر و همه ریو ست رقیب + بی سخن صورت گهوارهٔ دیو ست رقیب + گهر مهره مهره که در مغز مار باشد گویند بدست هر که افتد دولتش دیر لقا باشد طالب آملی ه بجز خامرات کا وید در سینه + گهر مهرهٔ مار ارقم که دید + تناظر کاف از منظر یای حطی و آن دو تناظر ست تناظر اول در کاف تازی کیسه دار شخصی ست که در ارزانی اشیا باسید گرانی ذخیره کند ج سند در کیسه کردن می آید کیر خر مرادف کون خر و آن گذشت یا قرکاشی در بیان حال گدا شاعری و خواجه ممسکی گوید ه بود سگی خواجه لقب بی هنر + هر دو بهم کون خر و کیر خر + کیبیدن سیای حطی مجهول بکسو رفتن و تحاشی نمودن طالب آملی ه دل از خاموشی بکه کیبید ترا + تو شمعی خموشی نزیبد ترا + کیفدان ظرفی باشد مثل سینی قهوه که خانهای متعدد دران باشد و قهای معاجین دران گذارند محمد محسن تاثیر ه مسکن شوخی بود هر پاره دل در سینه ام + خانه ام چون کیفدان ما وای چندین خانه ست + کیسه بر چیزی دوختن ازان امید وار فائده بودن ج مرزا صایب ه سپند پر زداغ کنم از جفای تو + آن کیسها که دوخته ام بر وفای تو کیسه گلکار

دلجوئی گاو نیست شیرست مراد + گوساله مرده را چو پر کاه کنند گوش داری محافظت و نگهداری والـ

هروی ست چو دُر غلام بناگوش همچو سیم نوآئیم + بگوش داری ما گوش چون یتیم توایم گوش دریا

و ماهی کنایه از صدف ج اشرف ست تا سخنهای تر هم مشهور بحر و بر شده + گوش دریا آب برد و نام

او گوهر شده سلیم در صفت نهر گوید ست چنان تنگی در واز جوش ماهی + که نبود جای دُر در گوش ماهی

باستعاره پیاله کوچک را گوش ماهی گویند ج صائب تا بدریا لب نیالائیم چرخ نیلگون + می بما

دریاکشان از گوش ماهی میدهد + کوده بواو غیر معروف لفظ ترکیست بمعنی تن از فرهنگ ترکی

معلوم شد گویند ای کوده حرام یعنی از حرام تن و توش بهم آورده داراب جویا رباعی حیف ست

که از دختر رز جوئی کام + کاین فاحشه باشد از ذوات اعلام + تا کی سر خود بپای خم خواهی بود + تا چند کنی

منت این کوده حرام + کوف بوم ج بکاف تازی ج ملا شفائی رباعی چون بی چوئی گرسنه سعدا

چوفی + بی نعمت الوان رفیدا چوفی + از شهر همه ج گدایان رفته + چون کوف بکنج خانه تنها چو لے

تناظر کاف از سطرها و آن دو تناظرست تناظر اول در کاف تازی کهنه سوار سر آمد

پهلوانان و بهادران ج سنجر کاشی ست ای تا ابد از کهنه سواران تو مریخ + وی از ازل از پیر غلامان

تو کیوان + نحس تاثیر ست با جهان کشتی خصمانه فقرم قدرست + مشعل دولت من کهنه سوار دگرست

+ کهنه با صفا پیر بکه چون جوانان شگفته رو و ظریف خو باشد ج سلیم ست جلوه گر گشت دختر

رزباز + کهنه با صفای من آمد + کهنه فعلگی تجربه کاری و مکاری ج محسن تاثیر ست در عشق

سگیدارم از نو بنای کاری + اگر کهنه فعلگی را گردون نهد کناری + کهن سلسله زندانی کهنه

محتشم کاشی ست بهر ضبط من مجنون که کهن سلسله ام + فتنه از گیسوی او سلسله خواه ست ا+ مشب

کهنه بی نمازی لته حیض اسمعیل ایما ست کهنه بی نمازیش نکنی + از ریا دامن نمازی را

آنرا کهنه حیض و کهنه رنگین نیز گویند سند اول در کفن گذشت دوم شفائی در هجو گوید ست الذین

بر سر شوق بندی شوست آئیم + سبب سرخی آن کهنه رنگین کهنه شب پارچه که بعد جماع کس را و کیر

را بدان پاک کنند شفائی ست چون قابله شفقت از شاشه سنگ شست + از کهنه شب

پیرین حلکه بر کرد کنه فروش کسی ست که اشیای مستعمل بفروشد قیلان بیگ ست یا یار قدیم خویشتن ساخته ام + چون کهنه فروشان سر نوشت مرا کهنکو بهردو کاف تازی نام رگیست که آنرا در تازی عرق النسا گویند ج و بادکهنکو مادهٔ ریحی ست که دران رگ انصباب یابد و موجب مرض گردد ج اشرف در هجای طبیب گوید ست گران خیز ست همچون درد زانو + زمین گیر ست چون بادکهنکو + کمین دامی در مکر و فریب کامل بودن محسن تاثیر ست بخبر دانه خور صحبت آن یارانی + کز کمین گیر ندل بودین ملکین دام میها تناظر دوم در کاف عجمی کهنگیر بهردو کاف عجمی اسپی که تن بسواری ندهد و اگر بجهد بر و سوار شوند هر چند مهمیز کنند قدم بر ندارد دیالپس کشد مخ ظهوری ست سمند عشق را شاید ز کهنگیری بیرون آری ظهوری در رکاب غم عنان وادی خموشی را + گهر نیمرو قسمی از مروارید که یک طرفش گرد و طرف دیگرش مسطح باشد و آن سهل البیع ست خان خالص ست حق القدم گرفت گهرهای نیمرو + پای کسی که آبله زند در سراغ دوست گهوارهٔ دیو فنی ست از فنون کشتی که هردو حریف یکدیگر را انگنان و هندتا یکی دیگری را بیجبر کرده بر زمین نوازد مخ میرنجات ست همه رنگ و همه مکر و همه ریو ست رقیب + لی نحن صورت گهوارهٔ دیو ست رقیب + گهر مهرهٔ مهره که در مغز مار باشد گویند بدست هرکه افتد دولتش دیرپا باشد طالب آملی ست بجز خامرات کا وره در پدید گهر مهرهٔ مار ارقم که دید + تناظر کاف از منظر یای حطی و آن دو تناظر ست تناظر اول در کاف تازی کیسه دار شخصی ست که در ارزانی اشیا با مید گرانی ذخیره کند ج سند در کیسه کردن می آید کیر خر مرادف کون خر و آن گذشت با فرکاشی در بیان حال گرا شاعری و خواجه مسکی گوید ست بود مسکی خواجه لقب بی هنر و بیرد و بهم کون خر و کیر خر + کیسیدن بیای حطی مجهول یکسو رفتن و تحاشی نمودن رطالب آملی ست دل از خاموشی به که کیسید ترا + تو شمعی خموشی نرسید ترا + کیفدان ظرفی باشد مثل سینی قهوه که خانهای متعدد دران باشد چو حقهای معاجین دران گذارند مخ محسن تاثیر ست مسکن شوخی بود هر پارهٔ دل در سینه ام خانه ام چون کیفدان ماوای چندین خانه ست + کیسه بر چیزی دوختن ازان امید وار فائده بودن ج مرزا صایب ست سپند بیز داغ کنم از جفای تو + آن کیسها که دوخته ام بر وفای تو کیسه گلکار

خرلطیه که معماران اوزار خود را دران گذارند مح سند در ذخیرهٔ کناسی گذشت کیر کاشی آلتیست که در
کاشان از کاشی سازند و زنان حلقهٔ بر بخیه دفرد کنند مح در تازی آنرا اصابور دگویند عالی ست
مشهوریست مثلث + مغاد همه یکیر کاشی + کیک در گریبان و پاچه و شلوار مضطرب بقرار
ج محسن تاثیر ست نیست یک کس که بدل محنت دوراتش نیست + زاخر سوخته کیکی بگریبانش نیست
والهٔ هروی ست کیک در پاچهٔ افکار تو خواهم افکند + زین دوا علت تسکین تو خواهم کردن +
سلیم در صفت نیشکر گوید ست ابنه را کرده موش دراشیان + کیکی را کرده کیک در شلوار کیمیا معروف
وآن چون پر نایابست مطلق بمعنی نایاب مستعمل شده شاهد ست فخر بابوده کمن که درین دور کیمیاست
دیگر نیافتیم بمطلب رسیده + کیله باول مفتوح کیل که بدان چیزی پیمایند مح کلیم ست رسم شمار بهر
حساب مرست و سال + در عهد همتش که سپر کیله زر ست + کیسه کردن ولای کردن بمجاز سرزنش
کردنست مح میر الهی همدانی در جفاکشی خود از اخوان زمان گوید ست ازبس بزخمهای جگر
کیسه کرده اند + دل شاد گشته ام که شدم مرد کیسه دار + تناظر دویم در کاف عجمی گیراندن
مقید گرداندن و در پای حساب آوردن و سزاولی محصلان شدید مبتلا ساختن مح طغرا
رباعی شاهی که زمین را بزمین گیرانده + دنبالهٔ چین را بختن گیرانده + زان پیش که یک خطا
به بیند از ما + ما را بدو دیو را بزن گیرانده + و متعدی بر کردن چراغ و این معروفست گیسو بریده
زن بحیای هرزه جا نوح والههروی ست پوشیده جامهٔ خز زرد تما ببین + مستوری لباسی گیسو
بریده را گیج بجیم عجمی گردش سر حیاتی گیلانی ست طرفدار آتش زهر سو عنان پیچ + سر سایه را آورده
در گیج + و نیز کسی که مغزش پریشان شده باشد گویند گیج شده است یعنی دیوانه گردیده سند در تحریر
گذشت کیود کفش نمدینی که از ساق تا کعب پا برسد خاقانی شروان و عیار السنت مح مجد الدین علی
قوسی نوشته اند آن یکی از مخترعات گیوست که در ایام سرگردانی توران ترتیب داده و آن بسبب مبر دلیس
برین تقدیر پای انسب باشد سند در لشیت و در کپنک گذشت گیوه کش کسی که برستان مزاران کفش مردم با هیه
حیثیه نگاه دارد حکیم شفائی ست تا کز دست بنیت ای غول گیوه کش + از روی این آن علامت خجل شوم

لبعضی گویند کفش ذر دست تناظر لام از منتظر الف لاله چه غاسی و پیکانی و مقراضی و عباسی

انواع لاله است اول تمیست که سیاه باشد مخ داراب جویا ست آنکه خاک سیاه نهد از نده + تمین

لالهای چو غاسی ست + خالص ست کجا قدر دل عشاق را داند پریزادی + که دل رو بید بجای

لاله پیکانی از کولش + شفیع اثر در صفت چراغان گوید ست گلستانی ست در مابین هر جچ +

عیان از لاله مقراضی شمع + محسن تاثیر ست بر دانده ده زردل تهمت زرداری هم + داغ بر دل

شبو و لاله عباسی را + لاک لشت کشف که آنرا سنگ پشت نیز گویند رسند در لفظ درشت

لاله دختری بجای منجه لوعی از لاله که کنار او را فتش در غایت حمرت باشد و میانه اش

سیاه آنرا بتازی شقائق النعمان خوانند ج بیانی در شیرین و خسرو گوید ست چنان سدره

زعکس هر یکی سرخ + که باغ از لالهای دختری سرخ لاله غلیان لاله که در غلیانها نمای مینائی

سازند و نرگس و سوسن نیز محسن تاثیر ست هرزه نفس از وفا سراغ ندارد + لاله غلیان نشان

داغ ندارد و لاده بیعقل و احمق رمیرالهی ست مرفوع قلم باد زتو خلق تو مشهور + محرور بود خصم تو

چون ساده الده + یعنی بکروه و زشت نیز آرند سند در ضمن لفظ کو یک گذشت لای با وصف معانی

دیگر دردی شتر بستگیچنانکه مشهور ست و مرادف تای که افاده وحدت کند گویند یک لا و دو لا

و محتاج بیند نیست و جامه کوتاهی که درویشان دارند یک لائی نیز گویند مخ میر نجات ست جامه

یلمس لائی الوار جالات ناهید + یک کلاهی بسلمر دیه قدرت خورشید تناظر لام از منتظر باللباس

مرصعی جائیکه زه گریبان و دو رده امن او صاد رپای سفته آویزند و حید ست ای آنکه ساختی تو لباس

مرصعی و این بهر عزت ستی اعتبار نیست لب بلب جستن کنایه از بسیار جستن و از هر کس سراغ

مطلوب پرسیدن + صائب ست می جستیم از زمین خبر صدق لب بلب + از غیب اشاره ام بدم صبحگاه

شد لب برچیدن فراهم آوردن لبها برای گریه و خنده مخ اشرف ست چنان هر خنده ام را گریه

از پی روان باشد + که در وقت تبسم طفل لب برچیده را مانم + ظهوری ست لب برچیده ساقی تا دگر

بر تو برام خنده + چه درکام و زبان بیهوده استغفار می بینم + لب حشن چاشنی که برادر یافت مزه چیزی کنند

ذوق حسن کردن ١٢ بهار

لب چرا بودن مرحبا گفتن و گفتن نقل و تماشا

لب آفتاب

لب گریبان جای از گریبان

لب گستاخ

لب نان

لب تیغ

لب لعلی

لب جرات

صائب ؎ بوسهٔ شیرین دهانان را اگر هیچ قند + کرده ام لب چشن بشرینی چو دشنام تو نیست لب زدن
از اضداد اللغا لست خاموش شدن و سخن گفتن اول فصیحی گوید ؎ سحاب جو و گفتم دست اورا و خطا
کردم + سر و دم نغمه کز شرم لب ز د موج عمانی + دوم ظهوری گفته ؎ لب چو در حرف استان تو زد +
سر زبان حرف آسمان تا وان + و دشنام دادن و بد گفتن شیرخ نزاری قهستانی ؎ آن یکی محمود
و لب زند و جنگ کند + وقت رفتن شکند جام و صراحی درهم لب شیرین خندان روح سلیم ؎ شراب
با تو چه تلخی دهد که از لب تو + چه جای باده که گردد پیاله لب شیرین + و لب شیرین کردن خنده کردن لست
شانی تکلو ؎ خدای را که با غیار لب مکن شیرین + که تلخ بر تو همان نوشخند خواهم کرد + می لب شیرین
شرابی کز تلخ و تند نباشد و مایهٔ شیرینی دارد یحیی کاشی رباعی بی روی تو دل دیده بخون رنگین
کرد + هرگاه که یاد صحبت دیرین کرد + کیفیت لبهای تو تا یافت دلم + جان در گرو شراب لب شیرین کرد +
لب شکر شیرین لب در تعریف معشوق آرند اشرف گوید ؎ شور عشقم لب از لب شکری نیست که نیست +
کوه غم بر دلم از خوش کمری نیست که نیست + و شخصی که لب چاک ما در زاد باشد معصوم تسلی ؎ لب شکر
گشته که تا دانند + جای دندان شکستنت خالیست + شکر لب هم بهر دو معنی آمده اول مشهور است
دوم ج و ر لب و دندان و لب داشتن لیاقت و شایستگی داشتن سند اول در دندانی
کردن گذشت و دوم مسیح کاشی ؎ گر فتم کاسه ام پر گشت از می + چه سازم چون لب
می خوردنم نیست + طالب کلیم ؎ از بوسه اگر رنجه شود تلخ نگوید + چون لب ساغر لب دشنام ندارد
لب گزیدن در چار حالت رو دهد یکی از ندامت و پشیمانی مخلص کاشی گوید ؎ پشیمانی نفهمیده ست
ظالم از دل آزاری + اگر گاهی گزد لب میکند مشق گزیدنها + دوم از خشم و غضب سنجر کاشی ؎ لب
میگزی و بخیز از حال و روی + زخمی ست سراپای دلم چون رخ مستان + سوم از شرم حاکم عطائی
؎ ز شرم گشتن ما در دندان + اگر دو بخش ز جوهر لب بدندان + حسن رفیع ؎ فتد هر گه لعلش چشم بد
گزند از شرم کهبارا بدندان + چهارم در منع واله هروی ؎ قلم تختم سخن لب گزیدنی اس + کرد لنشینی
صاحب بهار عجم گوید که این سهو ست چرا که لب بدندان گزیدن بمعنی استغنا طالب گزیدن و در تفسیر گذشت
گفتگوی طولانی لبلبو بهر دو موحده چقندر یا گشنک و شیر مطبوخ کرده رسند در سفره پرداز گذشت

و یحیی کاشی در هجو اکولی گوید بیت تا عصا بلب همی مایل ✤ زود لب لبلبو شود حاصل لب گردان

گردن حوض پر گردلش پر آبی که آب از سرش بدر رود و اشرف در مرثیه گوید بیت فرش در ایوان

جنت ملکه در راه افکنید ✤ حوض کوثر را الب بلکه لب گردان کنید لب پیچ بجیم تازی بر تیوان مو

مخ فوقی یزدی بیت من بگرد سر لبیه و لبخش ✤ که ز شهد و ز قند منتخب ست تناظر لام از منظر تای

فوقانی لب خوردن لگد کوب شدن طرز ر رباعی ای آنکه زمانه و لی با تو درست ✤ گردن

خود بدنیا برو ر دوست ✤ تا در ته تیک آسمان لت خوری ✤ همچون ورق طلا برون آی ز پوست لت

خوردن کار بر هم خوردن آنست وله بیت دل گر از سینه رود کار غم از وی مطلب ✤ لت خورد کار

چو کاسب ز دکان برخیز دلت خوردن مهره مضروب شدن اوست کم اصفات خورد حال

مهره گردون ✤ نقش صد خورشید درین پرده چه باشد تناظر لام از منظر جیم لجام در سر کردن

مرادف اسپ را لجام انداختن و آن گذشت درویش واله هروی بیت زیر فلک هر چه هست گشته مسخر ترا

کرده شکوهت لجام در سر این چارپا لچک بجیم فارسی و کاف تازی معجز از القاب ترکی معلوم شد در یا

مربعی که در آن تکلف بکار برند و بالای سر اخورش گنداز ندو لسبر بند مضبوط سازند مخ طاهر ابا یمغنی فارسی ست

یحیی کاشی بیت دستار نا هدف شبه یحیی درین زمان ✤ از بسکه تیر سرزنش از هر لچک خورند تناظر لام

از منظر رای مهمله لرزیدن معروف و غم چیزی خوردن مخ صائب نه انقلاب چرخ میلرزم

ز آب روی خویش ✤ جام لبریز م بدست رعشه در افتاده ام لریالقسم قومی بود از ذریات شیاطین

حضرت سلیمان معتمدی را جعت آوردن جواری باکره تبرکستان گسیل کرده حرزی با و آموخته بود که

از شر ابالسه محفوظ باشد چون او با نیل مقصود برگشت قضا را در منزلی حرز محفوظ از یاد برد ابالسه

وقت غنیمت دانسته با جواری جمع شده ازاله بکارت نمودند چون حضرت سلیمان جواری

را ثیبه یافت ازان شخص پرسید که هیچ جا حرز را فراموش کردی گفت بلی در فلان منزل حضرت سلیمان

امر کرد تا کنیزان را در همان منزل برده همانجا گذاشته برگشت ابالسه با کنیزان در آمیختند و قوم از ایشان بوجود

آمدند نقل از نگارستان حالا در موارد کلام بمعنی احمق و روستائی واقع شود سالکای یزدی

تو به دارم از ظرافت هیچ سالک ور نه من ٭ صد ظرافت پیشه را از یک سخن لیسیدم تنا ظر لام از منظر

طا اللطف گفتی یعنی از لطف گفتی زبان لوطیان ست مح میر نجات ع لطف گفتی که چه حلوا ست

مرادف بجنک ٭ کرد حلق تو و طور تو نشوم مقر انتک تنا ظر لام از منظر عین مهمله لعل پیکانی

لعلی که آنرا بشکل پیکان تراشند و زنان آنرا گوشواره سازند صائبا ع حدت طبعم چه آید بر سر شاکی

غنچه٭ مرده دل را لعل پیکانی کند لعل کلوخی لعل تراش نیافته سنجر ع بده دل از من ازر

معشوق نتراشیده ٭ ترسم این لعل کلوخی شیشه ارم را بشکند لعل خفتان کنایه از مریخ

سنجر کاشی در معراج گوید ع سلاحش از صلاح افتد مرتب ٭ تبرک لعل خفتان تاخت در کب ٭ لقب

یکی از امرای دست چپ امیر حمزه که قصه مصنوعه آن مشهور ست مح میر نجات ع ز دست چپ هالی

آید بمجلس ٭ ملک قاسم لعل خفتان بینا لعل بوگرک قسمی ست از لعل که بصورت گرده باشد

چه بوگرک بکاف اول عجمی و دویم تازی گرده است در لغت ترکی جلالای طباطبا در تعریف باغ

کشمیر گوید فقره لعل بوگرک ثمر نیک اخترش را جگر گوشه آفتاب نام یا گوشواره لعل شاداب

لعبت بازی مرادف شب تازی و آن گذشت حکیم حیاتی گیلانی ع تو هیچ لعبت نه لعبت باز

نعلی در پیچ و تاب رشته او ست ٭ و بعضی گویند بگیتها ای که امردان را بشکل زنان برآورده رقصانند

خصوصاً الاول هو الاصح تنا ظر لام از منظر کاف تازی لکنه مرادف لنک بکسر الاول یکه آن را یح ران

صاحب بهار عجم برای لام با کاف ... مشهور ست

تا سر انگشتان یا ستح در اصل لنکه بوده ست بتصرف لوطیان لکنه شده مح مثال عدر باشش مینداز

گذشت تنا ظر لام از منظر کاف عجمی لگن چیزیکه آنرا در عرف سیلچه گویند طشتی که در ان دست شویند

اشرف ع هلال نیست که بر طرف نیلگون چمن ست ٭ که آفتاب زرین مهر را لگن ست ٭ و در ترکی چیلاپچی

گویند در فرهنگ ترکی دیده شد و آنچه در زیر پیه سوز باشد تا موم گداخته یا پیه آب شده در آن بریزد

و بمعنی معروفست ظهوری ع بزو تا ز خورشید را افلاک بگذارد ٭ برای شمع ضمیرش خرد لسا حت لگن

تنا ظر لام از منظر میم لم با لفتح دراز کشیدن و تکیه زدن سی ع کام دل مرا چه شود گر برآورد ٭ شیرین لبت

و بالفظ دادن و زدن ... راحت کردن ... مستعمل

که لم زده بر تکای ناج ٭ و لم ع راحت بستر سنجاب بکر رشد و رفت ٭ د المیدان به بیابان ره تکرند است

ثناء ناظر لاهم از منظر نوبن لنگر کردن قرار گرفتن چه لنگر آهن گرانی ست که کشتی را بدان نگاه دارند
رشیرا صائب ؎ لنگر نکرده ایم چو گوهر درین محیط ✿ از بوستان برهنه چو شبنم گذشته ایم ✿ بهمین مناسبت لنگردار
چیز بسیار گران را گویند علی نقی کمالی ؎ میکشاید چاک زخمم بر نفس آغوش را ✿ میکشد خمیازه بر فرقگان لنگردار
تو ✿ طغرا ؎ کار کشاید ز خلوت چلات گرانه کسست ✿ تیر لنگردار کمانی بجان کوچکی ست ✿ لنگردار سوار
لنگر جائی که مدام در انجا طعام بفقرا و مساکین بخشند [illegible] ✿ هر چند کولی گو [illegible] وید چون لنگری شود
باران ✿ چون دریایم قحط لنگر باین لنگ ✿ لنگ بکسر لام و انما فتحی ست از کشتی و آن با دریا
حریف بند کردن و در بر کرش آ درون ست تا بر زمین افتد [illegible] سر بر کرسی نهادن گذشت مع
لنگ سرکش بکسر نون ست از کشتی که آن لنگ خود را بر جستوی از اعضای حریف بند کرده بر زمین [illegible]
ست مع میر نجات ؎ پا بکش ای چشم از بزم رقیب و دوا و باش ✿ لنگ سرکش ز حریفان نخورده [illegible]
باشد ✿ لنگ خاکی بالکسر حریف را بخاک نواخته یا بر تشنش زدن ست مع میر نجات
؎ همچو نقش قدمش خوش نوازی چالاک ✿ لنگ خاکی که دگر غیر نخیزد از خاک ✿ لنگ بالفتح اول راستی
سو مقام در جائی کردن گویند قافله در فلان گاه روان شد [illegible] لنگ کرد صائب ؎ هر گام در
طلب همت زیاده نشنید ✿ نیست در قافله ریگ روان [illegible] لنگ ✿ خان لعل [illegible] اشکم بکسر کوی تو
پیوسته روان ست ✿ این قافله تا روز جزا لنگ ندارد ✿ ثناء ناظر لاهم از منظر واو لواشن بالفتح اول
شیر مع [illegible] چیزی نیست از ریسمان که چو [illegible] هم وار در هنگام نعل بستن بست سر سخت را بدان بندند و بعد از آن
پا بندش کنند مع در جهانگیری لباسه است [illegible] شغالی [illegible] ذوقی گوید رباعی ذوقی چو حکیم ملا شد
بینی تو صد کوه بود تراشه بینی تو ✿ بندم تو چون نعل بها بسیارم ✿ از قوس قزح لواشه بینی تو ✿ لوش [illegible]
از تان که تنک باشد مع یحیی کاشی [illegible] و انگهی [illegible] یا علی گوید [illegible] لولیچ فانی [illegible]
لوله آفتابه چیزی مع طغرا ؎ انگشت نیست فروش بیار عشق ✿ تو لوله [illegible] داغ [illegible] دکان [illegible]
آفتابه لوله دار که بیشتر [illegible] فرش آنجا نه است مع داعی تجدانی رباعی ساقی [illegible] مارمین تو کجاست
آن آئینه خدای بین تو کجاست ✿ خواهم که طهارتی دهم باطن را ✿ آن لوله شکسته لولهنین تو کجاست

لوند بفتح لام وکسر واو مابون نعمت خان عالی در هجو کسی گوید ❊ خان جهان گوید ست خوفی
نکنند از لوندی ❊ هرچند که مردمان خان فنند ❊ از ضربت دستها چوباون ❊ ستر تا لقدم مشکل نا معلوم
لوطی بیباک نامقید که در زبان هند آنرا بانکه گویند رهم ست که هر لوطی ولایت یکی از سلاطین
وامرا منسوب باشد گویند فلان لوطی مهمان امیرست یا لوطی فلان پادشاه ست ولوطی الهی
لوطی خدائی ست ملا میر نجات ست ماه من در نظر سوختگان شاهی تو ❊ تو چه شیر خدا لوطی اللهی تو ❊
تنا ظر لام از منظر یای حطی لیف وصابون لیف دسته گیاهی ست که جولاهش
کار خود را آبان ترکند وآب زند از لغت تصنیف مجد الدین علی قوسی معلوم شد
بمی ز اختلاط نا تواخت محسن تاثیر ست ربط اغیار دنامحان لنج ❊ همچو تا لیف لیف صابون ست ❊
لیقه جامه کهنه باب مشعل علامی فهامی در آئین اکبری در بیان ضوا لطف شمع و چراغ خانه تو
بسد فقره در هر فتیله یکسیر روغن و نیم سیر لیقه بکار رود و در محاوره بر صوف دوات مستعملست
پر مشهور در مقام لیق بدون های آخر نیز گویند خلاق معانی ست گر که لیق دوات شود دین
سودای پیچ پیچ بر خویش زلف حور العین ❊ لیوه بروزن شیوه احمق و ناوان و هرزه گوی
و هرزه گرد از لغت مجد الدین علی قوسی معلوم شد یحیی کاشی در هجو گوید ست بیدر دو نا تلنگ و تلنگی
ولیوه اندآن ور د کو که با خبر از درد ما شوند تنا ظر سیم از منظر الف با جر کردن قصه حیاتی برون
ملا مسیح کاشی ست ای آنکه با شکسته دلان ما جرا کنی ❊ ما ایم اگر کشتی در رها کنی ما حضر طعام بی تکلف
که حاضر و مهیا باشد بر معروفست آنرا حاضری و در دلشانه نیز گویند اول بجای خود گذشت دوم
وحشی در مثنوی ناظر و منظور تقریب مهمان شدن ناظر بکلبه صحرا نشین و درویشی گوید ست چو دید
آن گنج در ویرانه خویش ❊ بپیش آورد در دلشان خویش مار بدست دیگری گرفتن کار
دشوار فوق الطاقه کسی فرمودن ملا سلطان علی رهی ست نمیدانند چه خونها خورده ام در طره آرا
بدست دیگری افسونگر من ما رنگیرد مار خوردن کنایه از رنج و کلفت زیاده کشیدن ملا مسیح
کاشی رباعی نا لم همه لخت سینه بریان ست ❊ اشکم همه شکست دیده گریان ست ❊ کوزهر کشد

کسی که نیش آلیست ÷ کو مار خورد کسی که آتش نان ست مارگیری بکاری حیابی مح
اسمعیل ایمایت آخر قیمت بوس آن لطره رسا را ÷ ترسم بدست آرد از بسکه یار گیرست ما راهم ازین بکد
کلاهی یعنی آنچه ترا میسر شده بخشش از ان ما راهم مح سلیم گوید ای فقر خوش ست کسوت تو هم
ما راهم ازین نمد کلاهی ÷ چون کسی بدولت دنیا یا کثرت اولاد نازد گویند ما هم ازین نمد کلاهی داریم
انهمه نازش و تفاخر چرا مومن استرآبادی گوید کلسیرۀ چند گفته شد تا دانند ÷ ما نیز ازین نمد کلاهی داریم
چون گویند فلان کس را ازین نمد یک کلاه رسیده مراد آن باشد که بکلیات آن نرسیده جزوی از آن نصیب
گردیده شوکت گوید کمتر بخشی سرخوشش از ای مجنون ÷ رسید از نمد فقر یک کلاه ترا ÷ وار نمد چیزی کلاه داشتن
کنایه است از هم طور و هم وضع او بودن سلیم گوید عیب ست که نبینید بجز روی ال ز ما ÷ چون از نمد آئینه داریم
کلاهی ما شو تضمین بخشین مجمه غربال مح طغرا گوید سنی از فترهای توده بو ماشوی ست ÷ برای ناظر ب
سیده سر دو بنه پامال وجهات نقد و جنس و اشیا و اسباب خانه گوید برخواست هر که ز دو تر
از آفتاب زر دست ÷ مال و جهان و ملکت شیر دان صبح مال بگوری رفتن از بی پروائی
و بیخبری مالکان بمصرف تلف شدن مح محسن تاثیر گوید اهل دولت تنگ چشمانند و مال این گروه
همچو نقد عمر نابینا بگوری میرود مالمیر بیه نزای مجمه قبلیه ست معروف در صفاهان از عالم آرای عباسی
سکندر بیگ منشی معلوم شد شفائی گوید مالمیریه و عرضه ÷ هر دو ذر کو دکی مهم سازند مال غائب
مالی که مالکش پیدا نباشد مثلاً شخصی بسفر رود و موت و حیاتش بسبب امتداد مدت مشکوک باشد
بحکم پادشاه عصر مال او را بامینی سپارند تا بتصرف غیر نرود و چون مالک از سفر برگردد باو دوا
بعد تحقیق مرونش بورثه سپارند مح مخلص کاشی گوید ملک دنیا را که هر کس مجروزی صاحب ست
پادشاهان عاریت دارنده مال غائب ست ÷ درین شعر از غائب برسبیل ایهام حضرت صاحب الزمان
مراد شاعر ست ع الفتی در قصه گرگشتن ملوی راجه دهلی از خوف صاحبقران و ضبط اموال او گوید
گوید فرستاد امینان دفتر نگار ÷ که آرند مال غائب شمار مال کاسد مال پرارزان
چون میوه ارزان شود گویند مال کاسد شده است یعنی بجدی ارزان گشته که به مردم

کاسب و این حرفه که اکثر مفلس و مفلوک میباشند معنی اندر سید ع سلیم ست ای دل تماند خبر
ز کالای عاشقی ٭ جز دو متاع آبله کان مال کاسب ست ٭ و هم بر جنسی که از طلبیات دیر طرار باشد مثل سقرلاط
و مخمل و امثال آن اطلاق کنند زیرا که شاه عباس ماضی بنا گذاشته بود که اقمشهٔ مزبوره مخصوص
النسبه اهل حرفه باشد تا زر دخل خارج به تبدیل رخت نشوند ع مخلص کاشی ست ٭ پر نمی وارد مدارے
بر زور اهل ستم ٭ و مخمل و تنوت و سقرلاطی مال کاسب ست مال داده مقطوع الاضافه چیزی
که بقیمت خریده باشند در محاوره بر غلام مستعمل ست خصوصاً مخلص کاشی ست ای دل امالک
داده مزن لاف اعتبار ٭ زان رو که قیمتی بود زر خریده را ماه خرگاهی ماه بالنشین
چه خرگاه بمعنی هاله باشد ع شانی تکلو ست ٭ زد آتش غیرت بماه خرگاهی ٭ ز سنبلی که بر اطراف
یاسمن بستند ماهی سرسبز ماهیهای سرسبز که بر اطراف دام بندند ع سلیم در هجو اکولی گوید ست
دا سفره سخت گیر و ترب ٭ چون بر اطراف دام ماهی سرسبز مالیعرف بپای خطی معنوم تمام ماکل
که بسیاط کسی طرح شد طعام ست شاید ای تا که ز سیر هم بهره باشند ترا ٭ از چه رو مالیعرف خود مرغ تر
میکنی ناظر سیحم از منظرهای موحده مبارک مرده آزاد کردن در قدیم الایام
برای صحت مریض جانوری را گرد سر بیمار گردانیده رها میکردند ع عبادت ستار کاری حاصل
مستنبط ست از قصهٔ شخصی که مبارک نام غلامی داشت شب و روز او را در خدمت میکشید چون بمرد گفت
مبارک را آزاد کردم این مثل مشهور شد ع جلال اسیر ست دل سرو از خرامی شاد کرد ٭ مبارک مرده آزاد
کردی ٭ کمال خجند ست دگر نگیم گوئی بر تو بیداد ٭ مبارک مرده انکه کردی آزاد ٭ مسبا بالضم
روده گوسفند که از برنج و قیمه پر کرده پزند یحیی کاشی ست روده کنده را اکثر مسبا ٭ بودن تیز روے
غرابا ناظر سیحم از منظر مثنات فوقانی متاع عمر در کهنه لی نمازی ع و آن گذشت
وارث یار ست سرخ و زرد جهان دل به که پیوسته با شرح مرد لنور ست از متاع عمر در متاع تر تیز دنگی
کالای نفیس که مشتری بخریدن آن مایل باشد ملا ز کاشی ست سر گرانی مکن ای جان خریدار ٭ که این متاع نیست که
بسیار بزر ترویک ست متاع بر دار بای عجمی متاع رایج کثیر المنفعه مخلص کاشی ست همین نه ادک

او بر دلم گذر دارد ❊ متاع تیز بهر جا برند پر دارد ❊ اشرف ـه هنر کساد فضیلت شکسته بازارست ❊ مگر سخن که متاع دروغ پرداز است ❊ همین متاع روان گویند مخلص کاشی ـه نشد بالا دماغم هرگز از جوش خریداران ❊ متاعم چون روان گردید از سرمایه کم کردم ❊ متاع تنگ نایاب ج گران ارز مخلص کاشی ـه زنایابیست متاع دل چنین گر تنگ خواهد شد ❊ ز قحط دل بیان دل ربایان جنگ خواهد شد ❊ لفظ تنگ معانی بسیار دارد اول قحطی کمال خجند ـه خالهای سیه تو ز نمکدان گوئی ❊ دو همت و انبچه کرد ز تیم تنگی ❊ دوم کوتاه مح صائبا ـه چشم بر اطلس افلاک ندارد صائب ❊ کاین قبائیست که بر قامت همت تنگ ست ❊ سالک قزوینی ـه همین نه کفش زمین بهر پای ما تنگ ست ❊ قبا ستم شود از شش جهت قبا تنگ ست ❊ سوم خردارسته متاع مح میر الهی ـه نگه چون تاجر بر مایه برگردنش گردد ❊ که اینجا تنگ فتاد و مفلس خوش قماشیها ❊ تنگ شکر معروفست و دهان معشوق را تنگ شکر گفتن نیز از جهت ست چهارم آغوش مح محتشم کاشی ـه چنان بتنگ من از سرخوشی درآمد تنگ که گوئی آمد و تنگم گرفت در آغوش ❊ پنجم تنگ اسپ که آن معروفست ج سلیم ـه گوی را ز جائی خواهد رسیدن بر خصم ❊ وقت تنگ ست دهن ما تنگ توسن کیشم ❊ ششم نزدیک ج سالک زیر ـه امشب که غیر تنگ پهلوی من نشست ❊ شادم که تیر جور تو از دل گذر نداشت ❊ هفتم کم مح کلیم ـه عیش تنگ کلیم از تنگدستیهای ماست ❊ دست خالی را کسی در گردن مینا ندید ❊ هشتم صنعت نقاشان که صنعت خود را ظاهر نکنند ج میر الهی رباعی شیدا که سینه درون بود همچون تنگ ❊ از باطن و ظاهر او گشته دو رنگ ❊ مینند چو دست پای پیش و اندر ❊ کو حیله و سوزه وار از نطع پلنگ ❊ منت بر ذره نهادن رکاری غور تمام کردن منت بر سه بخار الست یعنی ذره که گویا لفظ سو پیوست آنرا هم دو نیم ساز و مح محسن تاثیر ـه آخشیم چه شد که منت بر ذره نهاد ❊ گوش شنوا و پای بینای که منت بر خشخاش نهادن همین معنی ست مح مناظر ـه نیم از منظر جامی مهمله مجرد لفظ عربیست بمعنی دو وا قلمدان را نیز گویند مح سند در لفظ قطن گذشت یحیی کاشی در مناظره تو و دو قلمدان از شاهی نیز گو بده و از خرید و گفتم ای مجره ❊ چه کردی یا ری بین مجره ❊ که یک چیز دو روی نباشد درست ❊ یقین شد که در کار

سخی تو نیست محمود معروف و نام شخصی که از مشاهیر سخرگان ایران بود ظاهرا در عهد اکبری
بهندوستان آمده سخره کاشی ست از تلامیذ تو الطبیس یکی کند سوالش • و ز مریدان تو محمود یکی حلقه بگوش
آنرا محمود و مذاقی نیز گویند شفائی ست گر لاف تیغی زنی امروز محقی • محمود زنده افقیست مقرر بدر تو محرم معروف
که یه از حلیله اشرف ست و خنجر زر را بسر بخم نمودن خوب نیست • محرم خود را بنا محرم نمودن
خوب نیست مناظر مسیم از منظر جامی معجبه محمل مشکی محمل سیاه و خان خالص ست از عهده بر حلقه
خط کیست بر آید • این محمل مشکی که تو داری همه رنگ ست مناظر مسیم از منظر دل محمله محمل
محمل و مخمل مرادف و در آمد زر شفیع اثر در صفت پادشاه گوید ست بعهدش نیست کسب هیچ مقبل با
کسب آدمیت پر مداخل زیست در راه انتظار مداخل فقیه شهر • دائم کند دعا چو ترازو گر شکست باد
دو در هم دو وزی دامن زرین حسین ثنائی گوید ست سراج و مهر هر شب بهر جناح زرفشش • دو روز چرخ
و انجم تا صبحدم مداخل • لیکن خصوصیت بزرین ندارد که آن کنایه از خزران ست چنانکه اتفی گوید
ست زرین از خطائی و هندی تباج • مداخل شده ز آبنوس و زعاج • و نیز چیزیست از عالم زیور
که زنان بدست و پا بندند و بقول بعضی حنای بوته دار نیست که زنان عنابر دست و پا بندند
الثانی هو الاقوی محسن تاثیر ست عجب پای بجنوبلی بر آمد • مداخلهای خوبی را در آمد • هم آنکه
و بیوت را گویند و شعر مذکور نیز اشعاری بدان دارد و فارسیان با وصف آنکه مداخل خود جمع ست هنوز
اعتبار کرده بلفظ ها جمع سازند چنانکه شعر مذکور تاثیر دالست بر آن و سعید اشرف نیز گوید ست طلای
رنگ و یاقوت سرشک آهن پیکان • دل آشفتگان دارد ز کوه غم مداخلها • لیک تتبع آنچه معلوم شد خاص
لفظ مداخل نیست حال اکثر الفاظ چنین است محسن تاثیر ست می کرده حال خود عیان از صورت احوالها
آئینه دار هستیت تغییرها در حالها ست چو از شان نزدلت آگهی نیست • و قالبهای قرآن چه دانی
صائباست هر چند صائب میروم سامان تو سیدی کنم • زلفش بدستم میدهد سر رشته آمالها • یوسف اله
ست قفل وسواس ست در کف رشته آمالها • مجنون صد جا گره تا یک گره وا میشود [illegible] گردن گذشتن
و گهرچیدن گذران نمودن و بسر بردن و بسر رفتن اول معروف ست و دوم نیز سوم مخلص کاشی گوید

سیاهی آن خدمت از شمع پروانه خواهم شد ✤ که بی گرد تو گردیدن نمیگردد مدار من ✤ مدار
داشتن جامه مثال آن عبارت از دیر خدمت کردن اوست مخلص کاشی ست گردون ابد
جامه تن تار و مار کرده ✤ زین نیلگون قبا چقدر ها مدار کرده ✤ شفیع اثر ست از تنگ ظرفان تمنا می
وفاداری مکن ✤ جامه نازک ور دزی سیکند و کم مدار مد نداون سیاهی باصطلاح میرزایان
دفتر جاری نبودن مداوست چون سیاهی از سر حرف وا نشود گویند مدمند مح مدمیل
ناله بلبل طغراست حریری که از کاکل گل کند ✤ خط فرود آمد بلبل کند ✤ تناظر سیم از منظر وال مجمه
مذاق ظرافت وحید در مخاطبه پیر خرد گوید ست نگفتم این چه حدیث ست قصه کوته کن ✤ نه تو کودکی
و نبود مرا دماغ مذاق ✤ و اظهار بیتابی شوق بیش معشوق نیز مح جلالای طبا طبا فقره دیده بادام
که از گوشه چادر شگوفه نجیره چشمان ادا قهم بیک طرفة العین هزار چشمک بتحریک مذاق و
نیاز پاشی میرد اکنون از آسیب سرکوب صدمه تا دبش از راه مرکز جلیدیه آب مروارید
آورده تناظر سیم از منظر رای مهاهر حلل بکسر اول و جیم تازی مفتوح و یک ونین م طالب آملی
ست پاس حفظش نگذارد که بگرداند رنگ ✤ اگر از موم نهی بر سر آتش مرحل مرده چیزی بودن
عاشق او بودن سالک قزوینی ست زان لب که مرده نفسش آب زندگیست ✤ دشنام خشک هم
بدعا گو نمیرسد مروه رنگ بضم میم و نون مقدم بر کاف عجمی کسی ست که رنگش مثل مرده باشد
از غایت خوف یا از اداغم سلیم ست هرزه گوئی چند همچون سرخوشان انجمن ✤ مرده رنگی چند همچون
تشنگان بادیه ✤ سالک قزوینی ست زاهد من زنده رود باده ✤ جوی عسل تو مرده رنگست ✤ قافیه
غزل سنگ و زنگست و این شعر از اینجاست ست ناخوانده در بد نامه ام را بینی که جواب نامه خدنگ ست مرصع خوانی
بچند جا بستگی است مح یکی حرف ساخته گفتن سلیم ست قصه افسر کیخسرو و تاج جمشید ✤ بسر خاک نشینان
که مرصع خوانیست ✤ دوم رنگین کلامی خوش سخنی اشرف در قصه جان من ادن سوداگر پسر برگزیده گوید
ست در افشانی عرض مطلبش رفت ✤ مرصع خوانی لعل لبش رفت ✤ سوم تمهید قصه خوانی حاجی محمد جان قدسی
ست قصه تیغ شمشیر تو دارم بمیان ✤ گوش کن تا که زنم مرصع خوانی مرغ آغاز جا می باش مرغان

چه آغال جای حیوانات وطیور است رضی‌ای همدانی گوید فقره صید دستائی را بازی بدست افتاد بنابر عدم وقوف ومهارت این فن در مرغ آغال با باکیانی چند سر داده سر آنرا محکم کرد ارایح مرغ فلانی دوست میخوانند چون کسی بحصول مرادی فائز شود ودر کمال نشاط باشد گویند امروز مرغ فلانی دوست میخواند یعنی وماغش چاقست ملا خالص سه هر طرف ابر بهارست نشاط افزای دل ست ✤ مرغ بلبل دوست میخواند مگر فصل گل ست که هر لحظه چرا مرغ دلم دوست نخواند گل دیده ام امروز که بلبل شده ام باز مرغ آمین فرشته ایست که در هوا پرواز میکند وهمیشه آمین گوید هر دعائی که با آمینش رسد مستجاب شود حسن رفیع گوید سه گلشن تشوق دعا گو را ✤ بلبلی زمرغ آمین نیست مرغ بسمل السّد بسمل اللهی که بشکل مرغ نویسند شاعر سه یک عمر و من از دوست بنا شد خالی بسترپا حق چو مرغ بسم اللهم مرغ همایون فال هما صائب سه خرابهای ظاهر گنج در ویرانه میدارد همه چند را مرغ همایون فال سیدانند مرغ کاغذی نوعی از کاغذ باد خان خالص سه شوق پرواز که من با نامه خود دیده ام ✤ دیده ام آخر که مرغ کاغذی خواهد شدن مرغ دیبا صورت مرغی که بر دیبا بافند سالک یزدی سه گرشی چون گل گریبان چاک بر خیزی ز خواب ✤ ناله مرغ سحر از مرغ دیبا بشنوی مرغ آتشباز قسمی از آتشبازی شفائی سه کسی بر گرد غمهای تو غیر از من نمیگردد بجنگ شعله آری مرغ آتشباز می آید مرغ کرک بکاف دل مضموم ورای مهمله ساکن غی را گویند که بر سر تخم خواید تا بچه بر آرد مجد الدین علی قوسی نوشته سنجر کاشی سه آن شاهباز عرش که از آفت سپهر ✤ دارد چو مرغ کرک بها در ته پرش مرگ معروف دوائی ست که ماهی گیران در دریا اندازند ماهی آنرا خورده شود بخود واز بیهوشی بر روی آب آید وصید شود و چون سبب مرگ ماهیست باین نام موسوم شد شفائی رباعی ای کور تو مار مرده را میمانی ✤ سر مای دی فسرده را میمانی ✤ تا آدم بهجو تو بماند بکسی ✤ تو ماهی مرگ خورده را میمانی مرکب چوبین تابوت نظام دست غیب در مرثیه گوید سه آن شعله را چکار بتابوت آرد ز مرگ ✤ آتش بحیان بمرکب چوبین از شد مرگ نو مبارکباد درمحلی گویند که فتنهٔ تازه برپا شود ملا ... زلالی سه زدی نرگس بجام لاله چشمک ✤ که غم را مرگ نو بادا مبارک

مرگی بیای حطی معروف صائبا سفر کردن ازین کشور از گرانجانی ست که مرگی دل و قحط
غذای روحانی ست مرگ کسی دیدن مرادف ایشت سر کسی دیدن آن گذشت سالک یزدی
که گل از زر و گرد و ز آفت بی شبنمی گلشن با مرگ چندی برغیبان دیده است مناظر ساسیم از منظر
رای مرجیه مزار ستبن گور درست کردن ظهوری که کفن پروانه را از پرده فانوس می باید
مزارش را کسی ای کاش دربای لگن بندد مزاد کردن متاع نرخ متاع بالا کردن طغرای
متاع دُرتان چنان مزاد کنم که هیچ کس نکند جرأت خریداری مژدگانی بکاف عجمی چیزی
که بمژده رسان و بشیر رکنای مسیح کاشی که مژدگانی اسباب خانه اش بخشم بکسی که مژده رساند از فلک
کنم و مژده نیز حیاتی گیلانی که قاصد غرض هر جا بیر سد مژدگانی در دهان آید بخط طرف
مشوق نوخط وحید چنین گر زیر خط پوشیده حسنش می برد دل را عجب دارم گر آن شوخ نرلف
آدمی شد علیخان موحی که زلف چون شود دلبر بدولت میرسد عاشق بخط شکین رخاصیت این دارد
مژگان جمع مژه ست بر مفرد مستعمل شده در اصل بفتح زاست چنانکه رکنای مسیح کاشی گوید بیت
بدامن گان برگیاب ل باد یسره که بال سمندر شکسته است حضرت امیر خسرو کسی یکی گفته گرده
وزن سبلت شیر و مژگان گوزن بسکون زا بیشتر مستعمل گردیده و آن معروفست مژگان
و مژه گرم کردن مرادف دیده گرم کردن و آن گذشت ملک مشرقی مصیبت دیدگان نیست راه
بخت خواب سالش چو شمع ایما بآتش گرم میسازند مژگانی طالب آملی در شبستان غمگین
مژه گرم کنم بر سر خنجر الماس بود بستر امروز بالتشدید طعام بیارکه اسفناج و کشنیز و امثال آن
ریزند ملا طغرا جوهری بیارد حصی بنوانی بد شدن سبزی گر از زمرد در نروز مکینی مژگان زرین
مژگان بیگون شد در الماس گذشت شناظر سیم از منظر سین مهمله مستی معروف و آرزو مندی
و عاشقی صائب هر که چون پروانه بیباک مست آتش ست هر کجا بیند بروی ست آتش ست
و حالتی ست که حیوانات را از غلیان شهوت رود بهم و گویند از سر گشت شورش مجنون زیاد
از جبر تازیانه بود و خیل مست را مستان جمع مست و آن معروفست مزید علیه مست نیز هم

چشم تو در خمار جبانی خراب کرد ÷ خونش بگردنست که مستان کند ترا ÷ وستانی بپای حطی معروف
طالب آملی ـ دمی دران چمن از روی ذوق کردم سیر ÷ غزل سرایان چون عندلیب مستانی ÷
مستان بمعنی بسیار مست آمده وحید ـ دل از من میربابد طفل شوخی آفت جانی ÷ از شیر دایه از جوش
لبامست مستانی ÷ مستقل عربیست بمعنی معروف و بمعنی زن منکوحه آمده مع نظر بانکه مستقل خانه است
شانی در هجو فکری گوید ـ غم مخور مستقل خانه سلامت باشد ÷ که از و بهره ترا تا بقیامت باشد ÷ و دکانها
زیر خانه که مالک از کرایهٔ آن منتفع شود مح واز کتاب نگارستان نیز معلوم شد چنانکه گوید تقره اکثر
مواضع نواحی و باغات قصبه مستقلات شهزاده و متاع او بود منتهی کلامه و بمجاز آنچه ازان انتفاع
گیرند نیز اطلاق کنند سند در لفظ کاولی گذشت مناظر سیم از منظر شین معجمه مشت و درفش
کن یا از مربر و شوار صائبا ـ جدل شبنم و خورشید بود مشت و درفش ÷ خرد آن به که بپرهیز شراب
انداز و مشتلق بالضم اول و سکون شین معجمه و فتح مثنات فوقانی و لام و قاف موقوف لغت
ترکیست بمعنی شکرانه از نصاب ترکی معلوم شد و مشتلق بضم لام آنچه به آرندهٔ مژده دهند چه لق
در ترکی سباست و مشت بضم اول در اصل مژده بود که در استعمال ترکان مشت شد یعنی بهاء مژ
مح سالک یزدی ـ آمد آن آرام جانها ن بتقر اران مشتلق ÷ مژدهٔ پابوس دارم شهسواران مشتلق ÷
مشت مال دلاکی کردن آن مشهورست فنی ست از کشتی که حریفان بازو بیازوی هم مالند
دست تنگ مح میر نجات قدس سره که در مالش دلها دارد ÷ مست لش گرایام هر جا دارد مشروط
بکسی داشتن عهد و پیمان ارادت با او درست داشتن شانی تکلو در منقبت گوید ـ هرکه در دنیا و دین
با تو بود مشروطش ÷ مشتشار لیست که در دو جهان موتمن ست مشق کشیدن و زدن مشق کردن
صائبا ـ گرچه عمری شد صبا مشق ریاحین میکشد ÷ خجالت روی زمین زان خط مشکین میکشد ÷
طالب آملی ـ فی غلط گفتم چه کافر نعمتم ÷ من که رنسیان مشق هذیان میزنم ÷ مناظر سیم از منظر صاد
مهمله مصالح ضروریات طیاری هر شی تخصیص با سباب عمارت مثل خشت و سنگ و امثال آن درست نیست
ظهوری ـ بپای بست بنای عقیدت اخلاص ÷ مصالح قسم آورده عقل محکم کار ÷ شانی تکلو ـ ز حرف لم

ز طول شب مصالح شد تمام ٭ طی نشد افسانهای درد جانفرسای من ٭ وحید در تعریف مجره گوید دو دله
که جانان بیار بچه ساخت ٭ دلم را برای مصالح گداخت ٭ طغرا سه درین جیز سازی چو دکان گرفت ٭
مصالح ز یاقوت و مرجان گرفت ٭ هم او سه آبرو مصالحش ادا زبردهای دیده ٭ گر خیمه بپا کرد مجنون برای
لیلی ٭ سلیم طهرانی در صفت حلوا گوید سه خورد مینا همه تمام عیار ٭ کز مصالح درست گرد دکار ٭ میرالهی گوید
سه پی مصالح کاشی برند شیشه چرخ ٭ کز ان مناره بنی کنند کاشی کار مصحف خوردن قسم مصحف خوردن
مح اشرف سه عارضش را زخم کردی باز منکر میشوی ٭ جای دندان ست پیدا مدعی مصحف مخور ٭ قرآن خوردن
نیز شانی تکلو سه شانی تبرک عشق تو سوگند میخورد ٭ یا در مکن اگر همه قران فرو خورد مصحف خصم کسی
کردن نفرین و دعای بد با کردن محسن تاثیر سه خط خوبان غنیم عاشق برآرند گرد ٭ که یارب
کرده نفرینش که مصحف خصم او گردد مصرع برجسته و تند و تیز مصرع خوبی که بی تکلف بفیض مبدا فیاض
از غیب برسد مح وحید سه دیوان پر از مصرع برجسته سوخیست ٭ آن نرگس تیر بران قامت موزون
طغرا سه چون شمع گو بشعله نظم زبان بسوز ٭ نقصان مباد مصرع تند رسیده را ٭ ادجی نظیری سه
مصرع تیز عزیزان بکیت دقت من ٭ کر بود دوشش لماس که ناخن گیرست مصرع پرکن باصطلاح شعرا لفظی
زیادت ست که در معنی دخل نداشته باشد و باصطلاح میرزایان دفتر آنست که چون محرر چیزی
از کاغذ در یابد جایش را بقاعده محرری پر کنند تا از بر ملا نیفتد مح تنا ظر سیم از منظر طامی
مهامه مطلع دو لخت مطلعی که هر مصرعش مضمون جداگانه داشته باشد یکی بر دیگری موقوف
نباشد چنانکه این مطلع صائب سه ای وی چمن بهشت ترا کوثر آئینه ٭ رخسار آتشین ترا مجمر آئینه
مطراق معروف بمعنی دلبری آلة تنازل آید فوقی یزدی سه نشنیدهام چه با جان فلک کرده است دانشور
گرکون بالش را پاره از مطراق غم دارد مناظر سیم از منظر عین مهمله معروف معنی نومی آن
معلوم ست و باصطلاح کسی ست که شخصی را بشناساند و در فارس قومی ست که آنرا معرفیه
خوانند چون کسی بمیرد روز سوم یا چهارم نظم یا نثری در تعریف تعزیت مرحوم درست کرده
بر روی اتباع او خوش خوانند و از آنها نقدی و خلعتی ستانند مح ستدروالنیر گذشت

معشوقه و معشوق روزبینوائی باصطلاح آنست که شلاً جوانی سرش لیساد و پسری بازی نبند شد ولبعد چندی باسهتری از صحبتش درگرفت روزی وصل معشوق و لخواه میسرش نیامد از بینوائی سیمان معشوق نخستین که دلش از دکبیده است درسازد و گوید معشوقهٔ روزبینوائی در ساختم حال اللطائف آن عاست براخچه در ایام بینوائی دست بهم دهد مح سلیم سه مفلسی چو شدیم ر دیا و آوردیم معشوقهٔ روز بینوا ئیست خدا ✤ شفیع اثر سه بی وصل نیست عاشق چون ر ود بهر جدائی باشد خیال جانان معشوق بینوائی ✤ در آخر معشوقه نظر بقاعدهٔ عربیه ای تانیث ست لیکن بقانون فارسیان تا ی تانیث نیست بلکه ها است که اکثر در اواخر الفاظ زیاده کنند جانی لیلایی سه با این دل آسوده چه نازم که درین شهر ✤ بی شاهد شوخی دنه عیارهٔ شنگی ✤ ابراهیم ادهم سه نازم تمیز یار که با این غرور حسن ✤ دائم غم رقیبه بدر لیش میخورد ✤ نعمت خان عالی ع سانخت رخت تو درین شادی برای همسرهٔ معشوق خیالی معشوقیکه در خارج موجود نباشد در خیال عاشق متخیل شود خان خالص سه نباشد گر میر یاری بما آن لا ابالی را ✤ کسی از دست ما گرفته معشوق خیالی را ✤ حسن رفیع سه دلبری لائق نمی بینید بدل دادن رفیع ✤ بعد ازین دل را بمعشوق خیالی سپیدیم معقد بالتشدید عبارتی که تعقید داشته باشد تعقید دو قسم ست معنوی لفظی اول کلامی که غیر ظاهر الدلاله باشد بر معنی مقصود از جهت عدم انتقال ذهن بسوی معنی مقصود متکلم بنابر ذکر لوازم بعیده محتاجه وسائط کثیره با وصف انتفای قرائن دوم کلامی که دلالت ظاهر ندارد بر معنی مقصود از جهت تقدیم یا تاخیر الفاظ یا سببی دیگر از حذف و امثال آن که موجب دشواری فهم معنی باشد و این هر دو قسم از معائب فصاحت و بلاغت ست محسن تاثیر سه ز رشک مهر تابان تا لبی در دل عقدها دارد ✤ معقد مطلعی از شعر خاقانی ست پنداری معشوق پیرا مقابل عاشق پر ابلی که گذشت مح سلیم سه حیف باشد که ز بیمهری تو شکوه کنیم ✤ ناکه معشوق پران نکبو تر نازیم معلق کشیدن نوعی از ورزش کشتی گیران که آن کلمه بر زمین گذاشته باید لفظ یابن ست مح میر نجات سه بیچو گل ساغر صهبای مروق نکشند ✤ پا بلشت همه چون بید معلق نکشند

وکبوتری الکه مسلق زند کبوتر معلق خوانند صا بباید شد چون کبوتران معلق فلک سیر ❊ خشت زرین بروج فلک ساقی این حصار ❊ تناظر سیم از منظر غین بجمه مغز خر خورده کنایه از احمق بیعقل مح چه خوردن مغز خر بالخاصیه مزیل عقل ست کمال اسمعیل ❊ خلق گویند مغز خر خورده ❊ هر که او احمق تمام بود ❊ مغز دیده بر قمرگان دویدن کنایه از خونین کردن طالب آملی ❊ بگو تا خود چه در خاطر خلیده است ❊ که مغز دیده بر قمرگان دویده است ❊ تناظر سیم از منظر فا مفتول تار تافته خواه از ابریشم و خواه از کلابتون در لیسمان چه فتل تافتن ست وحیدی شدم زرد و لاغر زلیش ز نظر ❊ غلط سیکنندم مفتول زر مغز دمنی تو بی آن معلوم ست در اصطلاح بندی زبان بر دار است سیر بخات ❊ ما گدایان سرکهی تو ایم ای تو کریم ❊ مغز دانیم بدرگاه تو ای فرد قدیم ❊ تناظر سیم از منظر قاف مقصود کلاغ باز نام عیار حیالی ست لعنت خان عالی در مفرح القلوب گوید فقره شبه چیزی باز که مقصود کلاغ باز ارا مهره عیاری ار حقه دل کم شود مقابل کوب چیزی که مقابل خود را از روی بلندی یا خوبی پست سازد رضی دانش ❊ دعای ساکن میخانه هم دارد اثر دانش ❊ در بارش مقابل کوب مراست پنداری ❊ تاثیر ❊ هر تیری را اتفاقی مقابل کوب هست ❊ میخورد بر سکه زر تا سکه بر زر میخورد مقرر ست یعنی تحقیق و ثابت ست نائب حاکم ایران از عالم صاد هندوستان بر کاغذها مقرر ست دستخط کند مح شاعر ❊ مقرر ست که آن نور چشم سرو اندام ❊ کند بباغ نظر چو نور دیده مقام مقری تسبیح امام سبحه دان گذشت و سر در طره بقلم آمد مقراضه مقراضک فنی از فنون کشتی و آن هر دو پا در گردن یا کمر حریف بند کرده پیچیدن ست مح نظام دست غیب باعی در رهگذر قاسم جن و آب گر عاشق دلخسته نیفتد چه عجب ❊ زیرا که بهر کام بران خسته زند ❊ تنگ شکر از دهان و مقراضه زلب ❊ فوقی یزدی ❊ قدر تم چون پا بمیدان نبرد می نهد ❊ فن مقراضک همی بر پور دستان میزنم ❊ مقراضه نام حلوائی ست طرف ایهامی مصراع چارم رباعی نظام دست غیب که مسطور شد همین است ازرا مقراضی نیز گویند مح میرزا قطع امید گرز مقراضی ❊ کند آمین ادست مرتاضی ❊

مقراضه تیر قسمی ست از تیر که پیکانش دو سر باشد رسند در دو تیغه بار گذشت مقراض بر سر کسی

راندن مرادف سر کسی تراشیدن کر گذشت سلمان ساوجی گوید آنکه بخشیدش کلاه و بر سرش

مقراض راند گر سرش برد نشاید سر ز حکمش تافتن تناظر میم از منظر کاف تازی مکاری

بضم اول و کاف تازی کسی که اسپ و شتر و خر بکرایه انیطرف و آنطرف برد شفیع اثر سه خری

دیدم در انجا ایستاده پیشش ریش از چوب مکاری مکاس بکاف تازی بضم اول و سین مهمله

توقف کردن حساب کالا در بیع ص ها تفی در تیمور نامه گوید پذیرفت کالا جو خرج تمام مکاس

فروشنده باشد حرام مکرر معروف و در اصطلاح مرادف غیر مرغوب ست خان خالص در حیرتم

که با همه بیحاصلی چرا دنیا بچشم خلق مکرر نمیشود تناظر میم از منظر کاف عجمی مگس پرانی

بپای عجمی کساد بازاری رشفائی ست رواج گوهر افکار من زیاده کند مگس پرانی همکار

در دکان سخن تناظر میم از منظر لام ملا روشنی خفاش طوات نسبکه طراز بر خط شبرنگ

جانان چشم دوخت دیده اش تاریک شد آخر چو ملا روشنی ملا زاده بالتشدید و التخفیف باصطلاح

فارسیان آلت تناسل ست عالی سه وحلها در موشگافی کار ملا زاده است توبحث اللفظ و اغط گشته

چون ملا حسین مفید بلخی رباعی زاهد که عدوی شیشه باده ماست در گلشن هجو سرو آزاده ماست

دستار شیخ کلوله پل سالش همچون سر نامه ملا زاده ماست ملاحی بالفتح قسمی از انگور که سفید باشد

از لغت مجد الدین علی قوسی معلوم شد محسن تاثیر در صفت قسام انگور لغت یزد گوید نقل شکر

دمی و صراحی مفتون ملاحت ملاحی تناظر میم از منظر نون منار گلبار نام منار بلندی

که واقع ست در گلبار و گلبار بکاف عجمی مضموم سوم بای موحده محله ایست در صفاهان از فرهنگ

مجد الدین علی قوسی معلوم شد سلیم گرد باد از اثر فیض هوا در گجرات میدید یاد صفاهان

و منار گلبار کله بالتشدید مناری که از کلهای کشتگان برپا کنند اشرف مانند منار

کلّه این حرف بلند چندین وجه و هزار صورت دارد منار معروف و کنایه از آلت تناسل صحیح

شفائی اردک بچه خوش بلند شد بال و پرت اندک اندک سودای منار من فتاده بسرت

هچون لکلک * پیچ از منارکیر من شان تو نیست * در حوض سیر از کون تو ر نمی پرانم پیروک
یعنی اردک منقار وقت و ساعت حلیقه که نسبت گشاد وقت و ساعت موقوف آنست
مع اشرف * خوشوقت عالم از اثر بند و بست است * منقار وقت و ساعت گرو ون بدست
سندل حصاریکه عزیمت توان از جهت حفظ برگرد تو و کشند ز طراسه شوسه * چو عازم تسخیر آفتاب
زخش * ز خط اشک دفیا سندل عزائم کش * و نوعی از دهل بقول صاحب رشیدی
باین معنی لفظ هندیست طراسه چو سندل یا هند در بزم نغمه * نیاید دف سرمو جا ازین ساز منتو
بفتح میم و ضم مثنات فوقانی نوعی از کیسهای کوچک زمیر در بجو پر خواری گوید سه نستود
پیچ سیر از منتو * سخت نالد ز حسرت سخو سنبذقه بدال مهمله و قاف پیش مذدف فراهم آورده که آنرا در هند
کاله گویند بکاف عجمی طراسه طرز از سبو سنبذقه بر سر خود نه * تا دست ده گفتن عمامه مستان منقاش
موچین چه انتقاش برکندن موست کاشرف سه گر منافق صفتی مویی مانت گردد * به رفعش
دو زبانی ست بار صد منقاش تناظر میم از منظر او موبر آوردن زبان در مقام اغراق
گویند یعنی موبر آوردن زبان که وجود ندارد صورت گرفت و از گفتن بار زبان مدح ملا آتابلی سه گفتم
زبان نالد برآورد مو مرا * گفت آنقدر بنال که آن مو شود سفید * مو بر زبان سبز شدن نیز همین معنی ست
چه سبز شدن بمعنی ظاهر شدن ست مسیح کاشی سه بسکه خوردم زهر بیدادش روانم سبز گشت * بسکه گفتم
کاکلش مو بر زبانم سبز گشت موتی خان تبای هندی غای نام طنبور یست که ابراهیم عادل شاه حاکم
بیجا پور داشت و از بس توغل بعلم موسیقی اینقدر عزیزش می انگاشت که چون آنرا از جائی بجائی می بردند
در تخت روان گذاشته علم و نقاره دیگر ناهمراه میبرد و امرا او را کورنش میکردند سنجر کاشی در قصیده
مدح پادشاه مذکور گوید سه رواست کورنش و تسلیم از ان موتی خان * که شاه چون خلفاش
گرفته در دامن * دری که دامن شاهش صدف بود شاید * که جان فشاندش از مهر وانه بعدن
مو بر آوردن و گرفتن چشم کنایه است از رستن مو در چشم که باصطلاح اطبا آنرا
شعر منقلب گویند و آن بهبنیائی زیان دارد مغز قطرتست سه گداز از آتش عشق تو دادم

آنچنان تن را که چشم مو برون آورده کردم طوق گردن را نشاطی هم قندی ست. دیده دیدن
شکل میان ندیده هیچ که تیره شود هر آینه چشمی که موگرفت در دیده موگرفتن همان ست دیدم
میان یار و ندیدم دهان یار که نتوان بهیچ دید چو در دیده موگرفت مو در آسیا سفید کردن
کنایه از کمال المی ست سلیم ست پیریم و طفل خنده تدبیر ما کند چون صبح موی ما شده در آسیا سفید
محاسن از آسیا سفید کردن هم همان ست یحیی کاشی ست من سرگرم مستی بودن گرد جهان گشتن دیگر
چون خور محاسن را سفید از آسیا کردم مو دادن و فرستادن چون کسی بر زنی عاشق
شود و وصالش دست ندهد مو در کاغذی پیچیده توی صندوق گذاشته پیش معشوقه می فرستد
و این برای اعلام ضعف و نحافت ست در محنت هجر اگر معشوقه هم مشتاق او باشد او هم در جواب
موی میفرستد مخلص کاشی ست وصل زلفش کی دل صد چاک را رو میدهد نشانه با این رابطه
مو میگردد و مو میدهد خان خالص ست میفرستم تو از زلفت تو مولی لیکن اشتیاقم بوصال تو
ز حد بیرون ست مور در پیراهن ریختن بی قرار و بی آرام ساختن ناظم هروی ست فلک را
دید صاحب نقش و منزوری نه زانجم ریخت در پیراهن مور موزون ترازو پاره تنها دست بودن
در یک پله ترازو میر صیدی ست میزان دوستی سر مولی تمیز غلط ما ترو بنازی لیلی مجنون برابرست
ظهوری ست حسن سنجد با بروی تو ناز پی این ترازو در کفش مو میزند لیکن از این شعر میرزا صائب
ست در خلاف وعده ابرویت سرامد گشته ست در کجها این ترازو راستی مو میزند یعنی کمال
اعتدال ترازو معلوم میشود موسیقی موسیقی تجذف یای حطی اول اول معروفست و دوم
محسن تاثیر در صنعت مطرب گوید ست چنان در موسیقی تا در گهر سفت ست که عبد القادر را عبده گفت
موش دندان سجاف یا قیطولی که فاصله میان خطهایش پیدا باشد و آنرا در هند لهریه گویند
و رشته که برای زه پیراهن از ابریشم دو رنگ تابند آنرا نیز موش دندان گویند و سند در قیطون گذشت
و اشرف نیز گوید ست با سواد شب بیاض صبح تا ممزوج شد دامن صحرا سجاف موش دندان یافته
موشکافی کنایه از فتنه انگیزی حیثی ست بتاراج برگ رخان نرسد که کند موذی باد خوش

دوانی ؛ نیز موشکات از انواع مشهورۀ آتشبازیست ؛ موی زیاد و گوی آستان سفلۀ افتادگان
موی علینی یا هر چهار مترادف هم اطلاق دارند بر محل ناهموار و مکروه ؛ میرزا صائب ست ؛ در دیدۀ
نظاران موی زیادم ؛ زان در گه چشم تو مرا از نظر انداخت ؛ حاجی قدسی ست ؛ بر خیز شتوار از
جهان بیرون شو ؛ چو موی لب زنگار بودن کنایه از ناکسی ؛ سند موی دماغ در منقاش گذشت اشرف
ست ؛ بر دماغ خلق خوردن اشرف از حرف درشت ؛ خویشتن را پیش یاران موی علینی کرده است موی
زنخ کندن کنایه از حیران و سراسیمه بودن ؛ زلالی راست ؛ گلوسوز گوید ست ؛ ماه گر دارد سر سودا
موی زنخ کن شده از دست تو ؛ موی کلاه تیغه سمور و قاقم که بر دور کلاه دوزند ؛ سالک یزدی
ست ؛ دوشینه آمد آن مه خود سر سیاه مست ؛ صد فتنه می چکید ز موی کلاه او ؛ تناظر میم از منظور
مهرپرست عاشق ؛ ظهوری ست ؛ نیست مثلث زهر که هست برس ؛ هر چه باشد ز سیر
برس ؛ مهتابی جز مهتاب رسیده از عالم آفتابی شناسی ست ؛ جائی ورد نمانده که رو زرد
رو کنند ؛ مهتابی فروغ صحبت کتان ما ست ؛ و رنگ شکسته نیز ؛ سالک یزدی ست ؛ رنگ
بر رخسار خوبان گشت مهتابی از او ؛ وحدت خسارت نگر گار زرد رو بار داشت ؛ و چبوتره
که برای سیر مهتاب سازند ؛ طغراست ؛ گل هر شمع فروغ افکن مهتابی شد ؛ کز شبستان تو دود
سیر کنان در مهتاب ؛ تخت مهتابی و ماهتابی همانست ؛ میر صیدی ست ؛ تخت مهتابی چو نظرت
که مربع شده است ؛ در ربع مسکون زمین را خلف اولادین ست ؛ شوکت بخاری ست ؛ بهوای
سیم صاف و ماهتاب شب وصل ؛ بو ماهتابی من آفتاب ره ندارد ؛ حضرت عرش آشیانی زمین
دو تخانه در حرم سرا تخمینی و لکتا الطول صد و پنجاه گز و عرض صد گز قرار داده بودند و آنرا مهتابی
میگفتند نقل از آئین اکبری ؛ مهتابی قسم معروف از آتشبازی نیز طغراست ؛ چو موشک و الکندر
اسم ز آتشبازی شوقت ؛ بود در دست مژگان هر طرف مهتابی اشکم ؛ مهر کربلا و مهر نماز
و مهر خاک و مهر سجده ؛ مهری که از خاک کربلا سازند و اهل تشیع سجده بر آن کنند ؛ صائب ست ؛ روز
محشر سرخروئی از خدا دارم امید ؛ نامۀ اعمال من صائب که مهر کربلاست ؛ سلیم ست ؛ سر گرم قتیل

آنچنان تن را بکو که چشم موری ...

...نی ست خاکسار

...هم ست وجود خاکی ما مهر سجده

...م الایام در وقت جنگ میتوان گفت

...د سلسله پیچیدهم و پس از ادراک الم مهر بیفتد

...ز دوار و مردم با محبت گفت ز سیر آگهی هر آن...

...ز بر کیا مهر کیا حق داشت و داد دیده تا دیده برابر نشود

...هیم از منتظر یاری حیطی میان دادن اجازت و ان

...ی گرفته بخیال زرنگینه و شکرتهان که بر که دانی من بی ادب کشاییم

مالمت بهره و معنی مستعمل ست اول حید گوید ست بیشتر از خط یار و انمیال

...انشتی یا با نمیکردی چرا و دوم حالتا گوید ست میان چون من دستانه کار تنگ

دل مرا و غمش را بهم گذارد و بر و میان پا و میان پاچه شلوار شنایی در هجو گوید

...نبیر را گفت بدابا هر چه خواهی هست و در آستین میان پای و ختم طبایع میرم سیاه

ست مثلم میان پاچه او بیش اشتر و تیر اگر میان پاچه کس تنگ رست و کنایه از فرج نیز و لیه

...زبانی فرو اگر شود میان هر تا لقه فرق و این غیر بردن بر دان پایه زرق و ورنامه اعمال ...

...شود و جز حرف میان پاچه و سرکیری عرق و میان آن نیز شقاقی ست که مودره با ناو

...وتیغ منارکله بود شاقه میان آتش میانداری دلالی و دکاری واسطه بودن ...

ست بکار خلق اتفاق و تمیز ... نگذارد و چو کر موافق حق باش و در میانداری محسن تا نیز

ست بیش از بین سیم میانداری نمی آید ز من ... در دوکان ... فروشی چند دلالی کنم و چون دو تا ...

واسطه است میان عاشق و معشوق انجماعه ابیر میانداز گوید شفائی ست تا نچ مهر گر به کسان ...

پوشیده کفش و گشت میاندار خواهرت و میانداز با صطلاح کشتی گیران کسی که چون دو کس با هم کشتی

گیرند او آنها را از هم وا کند و نگذارد که باهم ... گویند و میر نجات ست ا چو ان لطف ...

و مهمانسرا می و مهمانکده خانه که برای فرود آمدن مهمانان مقرر کرده باشند مهمل کده کنایه از دنیا میهم بالکسر یای مجهول الان مهماز که نقطه عربی ست بمعنی ... کرا جست نیز ...

چو بیراث قاصدان میر دیوان ... پیشکار میر سامان ... هندوستان خانه سامان گویند میر سپاه میر لشکر ... هندوستان ...

دلداری کن ٭ با نیابی که تراهست میانداری کن ٭ شمع از سهر کشتی آسمان سفلی با افتاده گرد پا را در میانداری چو برکار استواری کافور شرابی که از جهت کسر سورت حرارت کافور در آن کنند مج چه یدست نشانه پیری بود خواب گران نیسی ٭ مستی جاوید شکر کاین می کافور داد میدان دادن بجا خالی کردن ای کسی از روی تعظیم و خود را یکناره کشیدن مرزا صائب ست سهل باشد بند کردن ناخنی در بیستون ٭ پیش برق تیشه من کوه میدان میدهد میرزا کبیری نوعی ز خنجر یحستن تا شیر ست کس نبود چو طفل سیری ٭ از لذت مرزا کبیر می میدان ... با عطا بهر پایان عرض طیلسان یاقوت و زمرد و امثال هماست سالک یزدی ست نمی آید بچشم همت ما سبزه گردون ٭ بچشم تنگ انجم این نمر و تنگ میدان ست میل سنگ نشان راه را دهم ست گردباد که عالم گشته لبسر گردانی ٭ در ره عشق تو چون میل زمین ... بجا ٭ میل فرسنگ گویند سالک یزدی ست بره گشتگان پایان ندارد ٭ که باشد گردبادش میل فرسنگ ٭ نشانه فرسنگ نیز گویند یحیی کاشی ست یکجا ... تو و ... لنگ میکنم ٭ همراهی نشانه فرسنگ میکنم ٭ و نیز چوگان کنند ... زرنش کنند میل کیری تا شیخ میرنجات ست میل گیری چو کند غمزه ات از چشم سیاه ٭ میل در دیده دشمن کشد از نیم نگاه ٭ آنرا سنگ زرهم گویند صائب ست بود کوه بیستون فرهاد اگر سنگ زر زند ٭ از دل سنگین خوبان سنگ زر زن ٭ و میل چیزیست که بدان مردم در چشم کشند و بهمین معنی مروفست این میل اگاهی از روی ... بصارت آلوده و گاهی در آتش افروخته گرم کرده برای نابینا ساختن کسی بچشم کشند سند اول بالا گذشت دوم وحشی گوید ست شد بهار آنچه خوشحالی مرا چون لی قدرش ٭ شاخ گل در دیده میچو میل آتشین ٭ میل گنبد آهن با مس مستطیلی ست که بر گنبد مراقد و مساجد نصب کنند و اکثر از طلا ملمع کنند مج ظفر است میل تیر گنبدش بر فلک ٭ کشد سرمه از چشم ملک میل تاج در زمان پیشین میلی بر تاج تعبیه میکردند مج کرامی ست بسکه میل تاج و روشن آمد افتاده ست ... مردم ما را در نظر شاه صفات ... شمع می در گریبان کردن ٭ و زشرابت دادن مج سالک یزدی ست ساقی بیا که میخواهد که مستانم کنند

تو به اسم را اشکنند می رکریبا تم کنند جی ناهار کنایه از امر ناگوار چه شراب ناهار جهت خلو معده

بر ناگوار باشد شفائی بیا که وقت سیر آمدند مدعیان از می مراد ما مسکین هنوز باده ناهار میزند تا

نون از منتظر الغیب ناپدید غیر مخزون در مقام تحقیر گویند حاجی قدسی در قصیده جهار بند بلا

گوید کنون قطع به حرف آن نابرید که در آخر قصه خواهی شنید ناتراشیده بی ادب میر الهی

باصطلاح نزد درشتی میرسد که ناتراشیده بد زبان تیغ می باید که نوک خامه شق گردد ناخنک زدن

پیشه اجلاف و الواط است که در حالت سراسر بازار از سر دکان قناد و نانبا چیزی به انگشت دارند

و در دهن کنند و سر خود گیرند صبا این پیشه را ناخنکی گویند شفائی چون بیا زار نهی پای

توتیا کانه بر تر و خشک نی ناخنک عیاری وله تنگ شکرت از بسکه ناخنک زده است

نمانده ست در انگشت نیشکر ناخن شاعری در منقبت گوید آن دست که زد بر کمر عمرو بن قیس

یکبار دگر بر کمر ناخنکی زن ناخن بر یکدیگر زدن و بهم زدن و زدن جنگ انداختن میان

دو کس صائب چو مژگان هر دو عالم را بهم افگنده از شوخی همان ناخن زند بر یکدگر چشم سخن ساز

وحشی تا میان بلبل و قمری شود غوغا بلند میزند ناخن بهم از باد در گلزار گل قاضی نور صفاهانی

چو تو سوار شوی ماه نو زند ناخن که د[illegible]نی و خورشید گرم سازد جنگ جنبنده شد که چون

کسی را خواهند که بر سر ستیز آرند ناخن بهم ز[illegible]شارهٔ تحریک عربده ست ناخن زدن بمعنی تعرض در

نزاع کردن نیز آمده طالب آملی انصاف که منقار عندلیب بهار نموده تعبیه چندین نوای ناخن زن سنجر

کاشی ناخن زن لست لبوی کشام ما هان ای حکیم جلیت علاج زکام ما ناخن بدل زدن شکستن

نیز صائب نمیتوان بدل کس به در ناخن زد چه شد گر تیشه فرهاد آهنی چنگ ست سلیم

گر گرفتار و بناله من غیبت در چمن ناخن که اینقدر بدل گل شکسته است ناخن بسنگ آمدن کنایه از

امر نا ملایم پیش آمدن ست صائب بسنگ ناخن بر آتش لب کی می آید و دهان بلا پابرآب میگردد ناخن

گیر معروف و چیزی که ناخن در آن بند شود و بشدن در مصرع تند و تیر گذشت ناداشتی بجائی از شرف جهان

فروزی فلک راست آئین ناداشتی جهان دو زخشمی ست دیر آشتی نادیدگی معروف و مفلسی و حریصی تحکیم

هم دست افراز مجاز است که بدان ناخن چینند و آنرا در عرف هند نهرنی گویند و این فعل را ناخن چیدن و بریدن بضم موحده و ناخن گرفتن نیز گویند ناخنی که سرش لپیده باشد بسیار

سه خواند از نادیدگی خلق جهان را تنگ‌چشم ✤ کهنه‌پوشی گر ستبرقی قبائی نو کند نادر برابرو
نادر مقابل لائق و ناشایسته و بیقدر را اول پر معروفست و دوم میر صیدی طهرانی گوید سه
بصاحبی که از و بند بر دلی باشد ✤ چو زنگ آینه نادر مقابل باشد نارنج نشان نارنجی که نشان تیر
کنند این سوم کاندران صائب سه نیست بیرون فتنه از خط سبز گریزد ✤ این نارنجی ست
نارنج نشان میگردد نار باغ سینه کنایه از رخسار پستان سه در باغ سینه حلاوت نمانده است امروز
دست از وست که سیب ذقن گرفت نارین قلعه نام قلعه بغداد که واقع ست در غربی شهر عالم
آرای عباسی سکندر بیگ منشی معلوم شد سند در بخاری گذشت نار فرح مرادف نازک مزاج
ست فغانی سه بسیار رنگش این نقش گرم فغانی ✤ شاید که تحمل نکند نار فرح ست نازو برای
مبجه گر شیخ آذری سه چون قسمت ارزاق کند شیر فلک را ✤ باورچی خوان تو زند نعره که نازو ✤
ناسفته گوهر مژگانی کنایه از اشک طالب آملی سه دو دیدم پیش و گفتم خیر مقدم اشک افشاندم
بیالش مشتی از ناسفته گوهرهای مژگانی ناشکر بضم شین معجمه کافر نعمت حاجی قدسی سه
سزد ناشکر من آرام با خنجر نداشت ✤ سینه صد پیکان خشید و دو دستی افغان بر نداشت ناظر اشیای
معجمه میر سامان محمد مخلص کاشی سه کرده تسخیر دلم شاهی که در دوران وی ✤ ناز دستورست
ناظر چشم و ابرو حاجب ✤ ناظر بیوتات نیز گویند آمیسل ایما سه فارغ دلی گشتیم از بازو ید اساتا
کردیده ایم گویا ما ناظر بیوتات ناف افتادن و گسیختن از جا رفتن ناف سبب تحمل بار سنگین نا تر و
فوق مقدور کردن یا خوف عظیم چون بار گران شتر و قاتر اندازند گویند چنان میکند که
نافش بشکند محمد زلالی در حسن گلوسوز گفته سه کو در کمش تن داده بجرست ✤ ناف زمین ست
افتاده دست حاجی قدسی در رزمیه گوید سه زسهم کمان تنگ خورشید ریخت ✤ ز بیم سنان ناف گردون
گسیخت ✤ ناف نهادن و گذاشتن و افگندن متعدیه دار اینجا باشد سه بسکه بار منت زلف کشیده ✤
میگذارد ناف آهو زمین آهسته ادهم رباعی سر دارم چو اشتر جانی ملا ✤ پایم نکشد منت خف خفاف
حاصل که ز سر گرانی نا از کفش ✤ پایم بزمین نهاده از آبله ناف ✤ اشرف سه نافه مشک نباشد

ببیابان ختن نافه افکنده زهر اشش آهوی خطا نافه پیچ پیچشی که در نافه سر رسید
صبا باشد چو از هند دوات آید برون طاوس کلک من بخورد صد فن پیچ تنشک لبکارز
طرز رفتارش نافه هفته روز سه شنبه سنجر کاشی ست زاهد امروز اگرمی نخورد تمش باز
نافه هفته است اگر غره ماه رجب است ناله موقوف پیری که موهایش مثل موی نافه سفید باشد چنانچه
عطار انش عبیر بو بنید هر چند که پیر و نافه مو بید ناله ریختن ناله کردن سالک وی ست
اگر تا نم ناخنی زند مطرب هزار ناله بریزم ز پرده ده گوشش نام آباد و دو ده ویران مثل مشهور
از عالم اسم بی مسمی طالب آملی ست ملک نوح نان بر شهر خروش نام آباد و ده ویران ست
زبانی کردن کنایه از مضمون نامه پیغام ادا کردن میر معصوم کاشی ست بر زبان و
پیچ در نامه بر بسیار به دوست یک قلم این مه را زبانی کن نامشخص کسی که بر یک
وضع و حالت نباشد طالب کلیم ست همچون کلیم دیگر یکتا مشخصی که آگاه و هست غفلت پیشه
و هیچکاره نامردم ناکس و هیچکاره چه مردم لفظی ست که مفرد و جمع اطلاق کنند سالک یزدی
ست من بهر نادر برابری بسا بر شوم همچو این مردمان نادر برابر نیستم نام حلقه کردن
کشیدن نام کسی از دائره اعتبار بر آوردن چه میرزایان در تنگنای الطاف نام کسی حلقه برو کشند
مح سالک قزوینی ست بر دائره اش حلقه کنند نام خردانه زنجیر که یک سطر از نشان سخن ست
اشرف ست کی از ید مهر علی فلاک نقش بدنشین گردد که کشد گر حلقه بر نام خط و رنگین گردد
چیزی را حلقه کشیدن همین معنی دارد مخلص کاشی ست حلقه میباید کشیدن گوش را بسکه بجا
از سخن نشنیدن ست نان به شیشه مالیدن کنایه از نهایت بخل و خست شخصی در کمال
بخل و امساک عادت داشت که نان خورش در شیشه کرده و نان به شیشه مالیده میخورد سلیم ست
از چشم عبرت فلک خورشید را بنگر که همچون بخیلان شیشه می‌مالد بر جهان نان را به خوان آن رزق گر گنده خست
دار عالم به مالد شیشه چرخ خورشید از چه باز نان در آستین خوردن کنایه از افراط بخل یعنی نان در آستین
پوشیده خوردن مح سلیم ست صدف نبود که از گرداب چشم تو می‌بیند که دریا از بخیلی میخورد در آستین نان ناکو

ذالی داشته باشد ناک کلمه نسبت است و افاده معنی القاف کند چون آتشناک — ۱۲ بهار عجم —

ادراک اصل ست وان گرده بتیر مبز نده نان میگو بید و جان طپید هر کنایه از نان آست که بسیار مفلس ماداوت نان و رابیان گذشتن کنایه از سامان سفر کردن درامیان نان فقین

۳۸۳

موقوف بخیل و ممسکی که از نان او کسی منتفع نتواند شیخ ابراهیم ادهم سه از نسبت نان کوره
سفره ست دیناری فی گوئی به بجای حمد تکبیر فنا خواندند بر نانش نان بدیوار زدن کنایه
از کار بیحاصل از عالم نان در تنور افسرده زدن ست میرزا صائب سه میروم صائب برای عالم
افسرده دن به نان خود چند خورشید بدیوار زنم نان گرجی نانی ست که مثال دایره میانه تهی باشد
خانه گرجستان مح سند در لفظ دو جی گذشت نان نو کری عنقای که از نوکری بهم رسد سلیم سه بروز
نیشتم و قانع شوم بر هر چه هست به خاک راه بندگی بهتر ز نان نوکری نان او توشه مسافر سلیم
در صفت اسپ گوید سه دهد بخشم تو شانان راه ملک عدم به یکباره سم خود میکند زنعل خمیر نان آتشه
فروش کسی ست که خشتهای نان و شد سیفی سه آنکه چون گل ز استادش میبینی به شوخ نان تشه
فروش ست بصد شیرینی به قند سرو رقد منش مانده از روی شانه به پیش او مشک گلاب آمده
با سکینی نان مشتری بدال م ... شعراء مهمله و یای معروف نانی که از آرد
بینه سبوس دور کرده ...
باشد مح سند در تو شمال ...
بند کرده کشاده هند و گلو
فره شاهان کجا به آشو
نیست ساطر نون
توکل بسته دارم
منظر خای مجمع
مح شد دی
بدر آر ازمخا گ
وآن شهو
سوختن

خیالات چون موج خوش ست آن زمان که ز ژولیدگی نخ بپیچید مرا نخجوان بتقدیم خا بر جیم تازی
شهریست در نزدیکی تبریز بر کوه بلندی واقع شده از ظفرنامهٔ شرف الدین علی یزدی معلوم شده
نخجوانی ساکن آنجا و نخجه آنست که زنان ای نشت نقش حنا بر انگشتان به بندید محسن تاثیر
دلم هست تا ثیر ورزانه هندی به که هر تار و مویش نخجوانی به جامهٔ نخجوانی عبارت
از سقرلات ولندره است محمد نخل مویش عماری نشان حاجی قدسی سه ز قمهای عزیزان
شوم مرقع پوشی به چو نخل پیش عماری بکوچه و بازار نخل بند نمایان برگ پیوند گذشته
سلطان علی بیگ بی سه دو دل ز عشق چون با هم شود بندی یکی گردد دو دلی چون نخل پیوند
نخل ماتم و نخل محرم و نخل تابوت و نخل یکی از ایرانیه گفت تا لعین که از غرهٔ محرم تا شهر محرم
سازند آنرا تابوت گویند و تابوت روز دهم اگرچه بشکل تابوت ست اما ده آنرا تابوت و آن نخل ست
واز دیگری مسموع شد که آن آرایشی ست که تابوت را کنند و هو الاصح ابوطالب کلیم سه داغ جوانان
آنقدر خواهم که در مرگ امید به زان گل خورده توانم بست نخل ماتمی به اشرف سه نخجنگ جلوه
او نخل باغ کی آید به اگرچه نخل محرم شود سر را تیغ به شانی نخلوسه کشتهٔ عشقم و آن نیست که در شهر
کسی به نخل تابوت مرا بنید و شیون نکند به صائب سه خزان سبزی آهم چه بید میلرزد
اگرچه در نفس نخل در چمن بندد به و خواجه اصفی سه نخل بندی بگل کن سر تابوت مرا به که بدوران
تو از گلشن حسرت چیدم تنا ظر نون از منظر دال مهمله نداشم بسر زنده ام پا بپا شلیست
که در کمال تشویش گویند یعنی خود سراپای دخبر ندارم محمد مخلص کاشی سه سرم تا سنان
خاک بالش خرابه نداشم بسر زنده ام پا بپا تنا ظر نون از منظر پای مهمله نردبان در راه نهادن
فکند بت را انتهای راه سر حرف با رفیقان بازکردن تا مسافت بی تعب طی شود محمد طالب املی
از چشم عبرت خموشی تنا ه به زرگفتار نردبانی اد به سلیم سه بگوشم کشتی چو گوهر استانی به چو موج افکن مرا
بدار عالم به مالش شیشهٔ چیرم بر مم بر بعضی ز رشته گریه نا هموار ست محمد ملحق الهی سه بیا شهر نان
پوشیده خورده در دن محمد سلیم سه صدف بخندید معنی مسموع شده ال شاره ایماء چشمک زدن ناز هر دو ند آن

ذاتی داشته باشد تاک کلمهٔ نسبت است و افاده معنی التصاق کند چون آتشناک ۱۲ بهار عجم

گرچشم کمان نگاهش میزدم ٭ نرگسی گوشهٔ چشم سیاهش میزدم ٭ سیاهی ۵ سرو چون بیدی ٭ رفتار ترا ٭ نرگسی زن شده گل گوشهٔ دستار ترا ٭ شفائی در مذمت متبی ۵ کو بسی ۵ در نعل نرگسی نان شجره ٭ آن نهال سیه لی ثمره ٭ دوم ظفر کردن اظفراست ۵ از آن سر زنم چمن را زده که نرگس و نرگسها زده ٭ سوم بر آوردن معشوق زبان خود را از روی ناز بقصد ظفر باقر کاشی ۵ هنگام تکلم نرگسهای انا زم ٭ گاری همچو برگ گل زبان را از دهن بیرون ٭ لهربا عی شمعت که سراپا ز زبان آمده است ٭ از دست زبان خود بجان آمده ست چون شاهد شوخ درمیان آمده ست ٭ چشمک زن و نرگسی زنان آمده ست نرگسی برداشتن ظفر و سخریه کسی تحمل کردن ظهوری ۵ شبم بحجره بیگانگان بدید و رسید چه نرگسی نگهها ی آشنا برداشت نرگسی ارفتی از یلا و یحیی کاشی ۵ دهر ز نرگس بلا و چو یاد ٭ بود از نظم نرگسی دل شاد ٭ نرگسی نام شاعر معروفیست تناظر نون از منظر زای معجمه نزول لفظ عربیست بمعنی معروف فارسیان بمعنی نزل آرند شانی تکلو ۵ وجود مرا نزول غم کن ٭ بشرطا آنکه دل جای تو باشد تناظر نون از منظر سین مهمله نستعلیق گوئی ست کربساختگی حرف نند و الفاظ را بمخرج ادا کند چنین کسی اگر بند بلفظ قلم حرف یعنی بعبارت کنایی سخن بیگو بید ٭ تناظر نون از منظر شین معجمه نشان مردی آلت تناسل و نشان نیز همین معنی ارج محسن تاثیر ۵ هر کس لاف میزنی و هر مبرز ٭ دارد نشان مردی اگر کدخدا شود ٭ طرف ایهامی بمعنیست نشستن شراب چو ش افتادن شراب سلطان علی بیگ بی ۵ تو چون بجوش در آئی شراب بنشیند ٭ تو چون سوار شوی افتاب بنشیند نشستن تب مفارقت تب محسن تاثیر ۵ از وصل لبت شوق دل از پا ننشیند ٭ این تب بمداوای مسیحا ننشیند ٭ نشستن آفتاب بمغرب درشدن آفتاب سعد در نشستن شراب گذشت وحید نیز گوید ۵ برخیز ساقیا که بنور تو زنده ایم ٭ عالم شود سیاه چو خورشید از آفتاب نشیمن معروف بمعنی نشستن نیز آرند طالب آملی ۵ در چمن از بیدلی و دل ناشاد ٭ صبح

بسهو بیین پگر تمثیل صوت عندلیب آینه گوش بزد دم ز همزبانی سوسن تناظر نون از
منظر صاد مهمله نصیری بالضم اول و فتح دوم و رای مهمله نصیر یکی از فصحای ایشان حضرت
شاداب و که قصهٔ موت و حیات او مستغنی از اظهارست یای نسبت بران افزوده
کرده هر فدائی را گویند و بفتح اول و کسر دوم قسمی از خربزه محسن تاثیر در صفت خربزه بهر
دو معنی بسته است انواع شکر زبی نظیری باشند نصیری نصیری تناظر نون از منظر ما
حطی نطعی پوش سرا مد پهلوانان اسمعیل پیمانه خصم کن خصمانه میگیرد بآسانی هر ا
همچو مجنون کرده نطعی پوش عریانی مرا آنرا تنبان پوش نیز گویند فوقی یزدی راست کس چو ما
نمیکند تنبان در دفن خویش هست تنبان پوش نطعی حریست که بدو تهاد و روغن مالیده
تنبان ازان سازند و سرداران کشتی گیران پوشند محمد میر نجات راست کشتی معشوق که فن ز زبر افلاک
است لطیفش حق دل عاشق خاص الخاص است بعضی گویند نطعی پوستی است که در حالت کشتی در زمین
گسترند و بین از بهر آنست که بر حریم التیام پا میانهند و ز عیش هیر و باین بهانه حریف کم زور کم کشتی
رود از پا توان گر آورد و پوستی که زیر پای اسب خاصه سوار پادشاه گسترانند از جهت امتیاز
او از افراس دیگر اشرف راست شاید که بهر جلوهٔ شبرنگش آسمان گسترد نطع گهر فشان بر
نطع جواهری جهان بساط جواهر گذشت سالک قزوینی راست بر نطع جواهرست غلطان گویا
چون ریگ بیابان و نیز پوستی که زیر پای کسی خواهند گردنش زنند بهن سازند و این رسم قدیم
جبانی گیلانی رباعی راست که از حیات سیر آمده ایم بر کشتن نو لیشیمن دلگیر آمده ایم بر نطع سیا
قضا دست افشان زود آمده ایم اگرچه دیر آمده ایم تناظر نون از منظر طا نجیبه نظرگریم
نگاه کردن صیدی راست بیتاب من از شوق تماشا سوزد بیش از انکم که بهر دو تو نظر گرم شو
نظری بفتحتین با یاء اصطلاح میرزایان دفترست چه انچه قابل الابطال باشد بلفظ نظری نویسند
صح استادی تقریر فرداً برد و اثنا فعال و بجای صح ذلک نظر خواهند نوشت سعید بلخی راست همین نگاه
تو لحظه نویسید لیک آئینه هرچند گشته ام نظری در مقابل بهمی تماشه چشم حاضر نیستی گرده زمرا گذری

نفع بالفتح سود کردن و سود بالفظ آوردن و دادن و بردن مستعمل نفیر فریاد و فغان به معنی بالفظ کردن گذشتن به بالفظ آوردن به معنی ... آمدن ناگاه برسر

۳۸۶

بر وقت طبعش نظری یافتن و دیدن و داشتن تربیت یافتن و فیض پذیر شدن اشرف ع منکه نابینای حیرانی چو چشم عینکم ؛ گر نظر یابم ز پیر خویش بینا میشوم ؛ جلال اسیر ع نه از صیاد میترسم نه از دام ؛ نظر از چشم آهو دیده ام من ؛ حاجی قدسی ع زکوی او بجفا پا نمیکشم قدسی ؛ نظر ز همت مجنون و کوهکن دارم نظر کردن فیض دادن است محسن تاثیر ع کی بود چنین دیده بیدار تو گستاخ ؛ گویا نظری کرده امشب نظرم را نظرگاه آستان اولیا مشهدی قمی ع بعزم خوبان نظر کردند و بنهادند داغ ؛ چون نظرگاهی که آنجا می نهد هر کس چراغ ؛ و ایوان بار عام سلاطین یحیی کاشی ع چو شاهی کز نظرگاهی بخلوتگاه جا گیرد ؛ خیالش در دل آید چون ز چشم یار رو بنهد نظر تنگ توقف کردن تنگ چشم صائب ع کاهی بر آید ز خسیسان نظر تنگ آبی ست که از چاه بغربال آید ؛ نظاره دون از منظر حسین مهمانه نعل و ر با ضافت تنگه آهنی که بر ره زنند و حلقه و حلقه بدان پیوسته شود محسن تاثیر ع کار با محکم چنان بهر کشا ایشر بسته اند دیگر تمنای کشودن نعل در در آتش ست نعل بر بدن داغ بصورت نعل سوختن سند در طلاق سندی و طلاق نمای گذشت نعل معروف چیزیست از چوب گنده گران سنگ مستکل نعل کرشتی گیران و اکثر مه سر و پست گیرند و اینطرف آن طرف گردانند محمد میر نجات ع نعل هم تا همت آن فی النبر هوش دارد ؛ باد نواز بیو سعش در آتش وار ده ؛ هم چیزیست از عالم ریسمان بیکار تو یکشتی پیچ حیدری ع گردد از نعل تو بجا شد توپیه از دو بازار عرصه میدان ؛ و آهنی که زیر پاشنه کفش کنند و نعل مرو ست غیب ع گر ابر کند او بخیت نه از آتش ست ؛ کفش سرخ او ز کهنگی نعل انداختا نظر توان از منظر فا نقاد ز ندال با معجمه معروف طالب آملی در قصیده که بنای قافیه اش بر دال مهمله است چنانکه گوید ع فرمان همایون تو لو الامر ضمیرم ؛ در طی رقم دست در آغوش نقاد ست ؛ اکثر اهل ایران الف مهمله را معجمه و معجمه را مهمله خوانند نفیر داد خواهان فریاد و فغان مظلومان محتشم کاشی ع بیداد گر ز فریاد ما جانان کو ن آید ؛ نفیر داد خواهان سر کند سلطان بر دن آید نفور نفرت کننده و مشهور است بمعنی نفرت نیز واله هروی ع چون حرف نسانی خصم تو نویسنده ؛ در سطر ز ترکیب نفور ست

رقم را تماشا ظر لون از منظر قاف نقاره افتاب ست و نوبتی که وقت شام میزنند و آن یکی از پنج نوبت مشهورست اسمعیل ایما ست در آخر عمر عیش پیران به نقاره آفتاب زر دست نقد بسیر قدسی در صفت حضرت اعلی گوید ست بس زین و صاحبقران ازین نقد آنست و آن جدا این نقره کم عیار ظاهر نصیرابادی فقره نقره جمهور آشنا یا تراب بر محک ال امتحان میکنم هیچ یک تمام عیار نمی آید الخ هرچند معنی اصلی جمهور درین درست میشود نقطه ریختن کنایه از فال زدن ظهوری در مدح گوید ست نقطه ریز دلی قرار قرار ناتوان تر شود ز ضعف توان نقش بر دل او بردن خاص خالص ست هر کسی در روز وصلم بوسه برد ست تو به از سر جا گمرم گذشتم نقش را یاران زدند نقش به نشستن نقشی که مراد نشیند طالب کلیم ست بگذر ز قمار بوسه بازی به اینجاست که نقش بد نشین است به قمار بد نشین ازین عالم ست صائبا مصرع مثال از نقش کم گر شد قمارت بد نشین اینجا نقش جهان میدانیست پیش دروازه دولتخانه شاه صفاهان برد و آن عمارت رفیعه واقع ست محمد طاهر ست رسد بوی صوتش چو در اصفهان به شود ست میدان نقش جهان به از لغت مجد الدین علی قوسی معلوم میشود که نام باغی ست اصفهان نقش برآب نشستن کار عبث کردن ظهوری ست تر انداشته جز ساده دگی بین ناصح به که در نصیحت ما نقشها برآب کشی نقش برآب زدن از نکاب مرے ثبات ست رمیر حیدر ست چه خندها که نه بر ثبات هستی ما به فلک که نقش خوشیهای ما برآب زده به و کار عجیب انجام دادن نیز هیچ ست و محاوره از کف دست آب بردن گذشت و منسوبه تازه انگیختن نیز هم است ست چه نقش بود که برآب زد سپهر بلند به که شیشه را بنقش بتان نمی کشم به حسن یک رفیع ست تیغت هزار نقش چو جوهر برآب زد به تا از برای کشتن عاشق بهانه ساخت نقش برآب ریختن نیز بدین معنی آرد سلطان علی بیگ رهی ست فسونی خواند و نقشی ریخت برآب که زرخست کفر و دین اسلام را به مگر تازه آب زدن هم تاثیر ست عاقل قریب گریه زاهد نمیخورد به این ایست که آب بر بیرون نقطوی نقاش تا آنکه حکمای اسب را آفرینند به جسم جاجسم نابت کنند و اقوام مجسمه را نیز گویند طور بایلی این نزار

انداز ساعت ؛ از تیزی ناخنش خرد عقده گشاست ؛ دیباچه ملکش نشد حرفی ز گرنقطها

پرستند بجاست ؛ و سند دیگر در لفظ حرف نگذشت نقل ماتم بضم نقلی که در ماتم

قسمت کنند و آن در ولایت سیاه سازند بخلاف هندوستان شفیع اثر ای رنگ ایجام

زر و می نقل ماتم ریختند ؛ خاک ز اثیرین شد از روز سیاهم کام جان نقل مذهب انتقال کردن

شخصی از مذهبی بمذهبی طالب آملی است ؛ ابر همین نقل مذهب گاه گاهی هم خوش است ؛ لطف کن

من بستان زنارم بده نقلدان بضم اول ظاهرا تهی که باشکال عجیبه ز دیوار ها خانه سازند برای

گذاشتن نقل و نونهال مخ طالب کلیم در صفت خانه گوید ؛ و لیل فرح بخش جان نموداده ؛ دهنها

پرخنده نقلدان ؛ و جامگاه نیز همانست سید شرف لب باطراف باغ بزم سکشا بوده در خیابان

درخشان جامگاه و نقلدان و تناظر نون از منظر کاف تازی نکاح عقدی که میان زن و

شوهر بندند کما قال عز و جل فانکحوا ما طاب لکم من النسا الآیه بمعنی جماع نیز آمده از فرهنگ

اخلاق ناصری معلوم شد استنکاه طلب جماع کردن کلک طغرا کشم هر کجا شاهدی نکاح ؛ طغرا القاضی

ذیم صلاح تناظر نون از منظر کاف عجمی نگه چرانی مراد چشم چرانیدن که گذشت فتح ظهوری

برسینه لعل داغم بس لاله و گل من ؛ تا نی نگه چرانی در باغ و راغ بردم نگین سوار

نگینی که در خانه انگشتری تعبیه باشد مخلص کاشی است زنام نیک تسخیر جهان کن ؛ نگین

مخلص سوار نامدار است نگین خامه بفتک صنایع خانه فولادی که بدان تنیز نگین کنند خامه حکاک نیز

گویند در کنده کاری گذشت نگین نگین قطعه قطعه طالب آملی است زخاک ما چو بر نهاسکه

تازه هنوز نگین نگین جگر داغدار میباشد نگین دو ولائی دو نگینی که در یک خانه سوار باشد وحید

شوند پرده در عیب من برو جدائی ؛ مصاحبان نشناخت چون نگین دو ولائی ؛ عاشق و معشوق نیز

گویند الحسن شیرازی نبات وجود ایجاد زنگر بیگانه ام ؛ چو نگین عاشق و معشوق یکی نه ام ؛ نگاه زدن

نظر کردن مخلص کاشی است داد و ستانه شوخی چشم تو ز نظر ؛ خورشید نگاه زد و بر تو بر نیم نظر زدن هم آمده است

زلالی است نفس خویش برابر نظر زد ؛ خود نیز جنبش و بی لب برید زد ؛ تناظر نوان از منظر میم تا ب حنین

نمک نشین که بران بدن خشک کنند سلیم ؎ سر و سرشک چشم کشتی خواری از جهان * چون برشته در
نمد آبگینه مباش نم بیرون دادن کنایه از بیرون دادن راز لالی در شعلهٔ دیدار گوید ؎ بی شکست
این شیشه نم بیرون نداد * رخت شادی را بسیل خون داد گویند فلانی نم بیرون نمی‌دهد یعنی یک قطره
از راز بر نمی‌آرد نمک نمسک ست مح نم بر دادن هم راز گفتن ست الهروی ؎ دل از تو راز تو هم نهان
داشت * این ظرف دون نمی‌دهد نم * و نم نداشتن مفلس و نادار بودن ست خاص خالق ؎ با صاف
دلی اهل جهان جمع نگردد * راز دوست که در خانهٔ آئینه نمی‌نیست نمک سنگ همان سنگ
نمک که گذشت بحث قلیچان بیگ نگنه ؎ عکس رخسار تو گر زنگ کند آینه را * از نمک حسرت
سنگ کند آینه را نم از رخسار چیدن اشک از رخسار چیدن کنایه از دلاسا و غمخواری کردن مخلص
کاشی ؎ لب دریش بر بردم دل افکار را * آستین شوق زد گر نم چیند از رخسار را * نمد بحری گذشت
نجاسی معجمه با اصطلاح لوطیان بمعنی گاه گریختن ست مح نمک چشیدن بمعنی اندکی از طعام برای دریافت
کیفیت چشیدن چنانکه ضابطهٔ بکاولان سرکار ملوک است و مرا کنایه از چیز اقل قلیل طالب کلیم ؎
نمکچشی که کلیم امید دارید * ز خوان وصل تو اهل هوس چو سیر شوند نمک خوردن و نمکدان شکستن
نمک بحرامی کردن محمد زمان راجی ؎ ملکیدن لب شاهد و زخم کردن * نمک خورد و نمکدان شکست
و نمکدان شکستن * حاجی قدسی ؎ چه شورش فکنند در انجمن * نکوخوارگان نمکدان شکستن
نمکدان تر و کنایه از دهان معشوق ج صائب ؎ میان و نمکدان ...
آتشی جنگ ست نمدان با اصطلاح لوطیان فرج و نم زده ... نمکردن دل گند
دادخواهی دل سحر کاشی ؎ دادخواهانه بگردن نمد افگنده رود * تا کنگرهٔ بارگه یار خدا
نمی‌دانیم سر ما بر کدام بالین ست یعنی علم نداریم که قسمت کجا خواهد کشید و کجا بخواب عدم خسپیم
خواهیم پوشید مح آقا رضی شاه ؎ بسکه سرگشته‌ام نمی‌دانم * که سرم بر کدام بالین ست نمد زده
نمدی که از کرم خوردگی چشمه چشمه باشد و نمد که از کرم نشیمنه و کتاب خورد آنرا ارضه گویند
چنانکه گذشت سعید اشرف ؎ بی تو در دست کسی جام امید زده * در رو ترسانه گل دیده

شب سم صحراست که در سایهٔ بیدهٔ مهتاب خوابید نمک تازه کردن زخم عقد محبت بستن و عهد و پیمان تازه ساختن سالکان دیدهٔ داغهاکهن و نمک تازه کنند ؛ هرکجا شور کند مغز جنون ما خاک الصت اشتم ای نمکین لب که بخواب آمده ؛ آنقدر باش که با هم نمکی تازه کنیم تنا ظر نون ز منظر داو نوا خوانی نوا انتقامی ست زسرود ج مجار سخن خوب خوش ملا میرزا صاحب در قصیده مدح ظفرخان احسن گوید ؛ همتی کمار تا این عندلیب بینوا ؛ بار دگر در گلستان نوا خانی کند ؛ و نیز انچه بطریق طرز است هر الگفته شود مح هم او راست ؛ با کدامان تهمت حرف خار نشنیند ؛ شرم دامان غنچه ای بلبل نوا خوانی بس است ؛ سفیع اثر سه الهی سرمه تا گلوست برد صفاهان بگیر د باطن عشاق خلقت نوا خوانی ؛ نوا زدن نیز نعمت خان عالی سه کل رفت و هم کوس با فسانه آنکرد ؛ بلبل نوا و کرمن بنوا زن نوری جانورست مرغ زبک راق که تمامش جو منقار طوطی سرخ باشد لیکن در ازی اطوطیست غالبش اینکه گو سیند مثل طوطی حرف قالبی گوید مح محسن تاثیر سه تا کرد فلک باد و وحدت با ما غم ؛ چون شعله بیک پر دلوری با غم ؛ طهوری رباعی ز نوری نشه گویم و از گفتارش ؛ در لفتم از زبان شکر بارش ؛ در باغ هما چین چمن می شگفد ؛ گلها سخن ز غنچهٔ منقارش نیز قسمی از زرد آلو محسن تاثیر در صفت آم زرد آلو گوید سه از نوری آن چه احسن ؛ شد ذالقه را چراغ روشن نو خط چیز نو برآمده مرزا صاحب سه آن زلف فتنه ساز که کمرش نحو از یاد نو خط با آلوده کرمن فتنه جو شدم نو خاست محمد آقی میر صیدی سه انجو اجه عیش ما دنو با هم نوا نشسته دنیا کز نو عروس تو باشد عجوز ماست نون توسی با صطلاح خطاطان نون کرکمان حلقه باشد و تحریر چنین نون با تقوسیش نون گوبند سند در محاورهٔ اکبر ارسان فته از دو بین کار زخمی آید گذشت و با صطلاح لوطیان کنایه از فرح مح نو بر کردن معروف نو باده کردن هم بهمان معنی نیست مرزا محمد قلی سلیم سه باز مژگان ترم نو بادهٔ خوناب دبه ؛ باز چشم خواب تم نیر باد خواب کرد نوا جان بفتح نون و جیم تازی دگان جان بمعنی گردگان هم از لغت مختصری که مجد الدین علی قوسی تصنیف نموده معلوم شد نو ره چیزیست که برای ازاله موی از بدن بکار برند بضم اول و فتح دوم و صاد فارسیان بسکون

ثانی آرند شغالی ست روزی چند رمی نهد نوره ولی پنا نا انصافان نمی نهند بش چکیم بنهادن
مالیدن کشیدن کردن مستعمل اول گذشت دوم اشرف باعی عریان تنش آزادو زا میلرز
خوی کرده چو شاخ ارغوان میلرز د اوج و آیه نور زمالی درانه دل پسر آمنوی میان میلرزد
و سوم عالی گفته ست خواهم که میان من تو موی نگنجد پس نوره کشم پشمی خر سانه بنام
مولفه ست موتاریکی زساق لیلی شب دور شد به نوره مهتاب تا مشاطه نورش کشید به جهان سلیم
در هجوا کولی گوید هرگه آهنگ آتش غوره کند موچینی سفره نوره کند دار و نیز گویند رباعی بن
چلپی اکه مو دار و هر سو بی پیدا گر کند نظر دار د و صفتش رباعی و غزل نتوان گفت دارم
فکر قصیده لام موتنا نازلون زمنظر یا نهانخانه سردابه که فارسیان خلوت خانه
اطلاق کنند واله هروی ست تا نهانخانه عرفان آخر تو رسلی رفته در راه طریقت همه بر پای
مجاز قطرت ست ساقی بد لون نیکه راز زما نرا به از غیر به دار نهانخانه جا نرا تنا زلون ز
منظر یای حطی نیچه عیاری نیچه ایست که عیاران ارند بیهوشی دار در ان کرده رو
بینی شخص خوابیده گذارند و لیف کنند بیهوشی دارو بد ماغ صعود کند چنان از خود
برد که تا دیگر بخود نیاید محمد اشرف ست نی که از شور نوالش عالی بیدار است نیچه عیاری
بیهوشی ادوی نوا است نمدار ملبوس مفروش استعمال تمام نیافته در اصل نیم مدار بود محمد
جامه و فرش مستعمل که ملک تمام نرسیده باشد ۱۲ بهار
اشرف ست افگند طرح خرمی از سایه های نیم بدامان دشت ساخته لوفرش نیمدار به تنهائی
ست میشود زیر پنج دستارش به گلیم نیمدار یک خورد ارد کلم مخفف کلیم است نیفه رو باه پشم روباه
از ان پستین سازند نظیری نیشاپوری ست خشک و خاصی لبتا بلیش به نافت هو نیفه روباه نیم جان
عاشق وحید ست مسیح تحفه قاتح خواستیم جان امیدوار دل جان تخ ناتوان ایم نیم زبان شخصی از
دهنش صورت مخاطب سخن را تمام نتواند گفت محمد باقر کاشی ست گرچه دی سخن هر دو سراسر بابا
ما زکم حوصلگی نیم زبانیم همه نیم ته کردن از کمر گرفتن و انداختن ناتفی در تیمور نامه گوید یکی نیم ته کرد
قصاب وار بسی بیخ و خنجی دران کارزار نیل کشیدن داغ سیاه گذاشتن صائب

سه آه ضعیف من که بر فلک نمیرسد * بر روی چرخ نیل کشیدن گرفت باز نیل چشم زخم داغ سیاهی
که برای دفع عین الکمال بر چهرهٔ اطفال گذارند صائب سه تیره بختی نیل چشم زخم جان روشن ست *
در سیاهی بیش باشد زندگانی آب را * خط نیل همین ست ظهوری در تعریف خوشنویسی ممدوح گوید
سه بهر چشم دشمنان میل سیه یا نسبت الف * دوستان بینند لیکن خط نیل شاهان نیک مرد
خوب یعنی بسیار نیز آمده گویند فلانی نیک بد حال ست یعنی بسیار بد حال ست طالب آملی سه در دو
گرچه در صورت رنگیک افتاده اند * لیک در معنی چو بینی نیک نیک افتاده اند * سند دیگر در اکسیر رنگ و
اکسیر مردمی گذشت نیم کاسه زیر کاسه داشتن کنایه از مکر و حیله محمد طغرا سه زنا و چارده
برگز نبرسیاه آن هلال ابرو * که چندین نیم کاسه زیر یک کاسه جا دارد نی پیچ بالاضافه نی غلیان
که درونش تار جست و بر پیچ و آهن و نقره گیرند و آن پیچدار باشد محمد تأثیر رباعی در رستگم
از آنکه اضطرابی دارد * پا قسمت ز نسبت زهر عتابی دارد * دارد نی پیچ سخت بیتابی * کز لطف
تو مشق پیچ و تابی دارد ایضا سه بسکه پیچیده بخود مشکر از بالایش * نی پیچ ست کنون پیش قد
رعنایش نیزهٔ خطی بفتح خای معجمه نیزه که از خطا آرند و آن موضعی در یمامه که نی نیزه خوب
در آنجا بهم رسد لیکن آن موضع منبت نی نیزه نیست بل در آنجا از جائی آرند و فروشند ق
طالب آملی سه نیزهٔ خطی بدست او کند * بادل دشمن زبان اندر دهان نیل بر زبان رفتن
رنگرزان چون نیل از کار رود حرف و در از کاری شهرت دهند و آن را علاج کالا دانند مشهور
است در ایران و هند نظام دست غیب سه حرف وصل من و تو میگویند * بر زبان رفته
مگر نیل فلک نیم تسلیم دست بناف رسانیدن و خم شدن برای سلام نیم تسلیم ست و دست
بزمین گذاشتن و بر پیشانی گرفتن تمام تسلیم محمد سند در تحقیق بناف گذاشتن و نهادن گذشت
نیم آور د محله ایست در اصفهان محمد نیکی کردن و در آب انداختن بی توقع عوض با کسی
نیکی کردن محمد صائب سه سکندر نیکی و در آب روان می فکند * هر که نقد جان نثار تیغ قاتل میکند نی
در ناخن کردن تعذیبی ست که نی را سر تیز و باریک تراشیده در ناخن فرو کنند محمد صائب سه سکندر از رضا

موم نی دندان خنم + سنگ ناخن گیر سکیدم آہی خاره ه انیلوفر ماتم گل نیلوفر که از جهت سیہ رنگی بر سر نہند
الاسیہ پوشان ماتم مرزا صائب ع شمع نیلوفر ماتم زنده از شعله بسر ظلمت اندوخت شمع بسکه ز ہجران کسی
نیمرو برای جمله جہان گہر نیمرو که گذشت شفیع اثر ع باحباش نیمرو را بحث از ہدگوہر سیت + ادزعمان خیزد
این از چشمه آب بقاست نیمتاج از دیبا بافند و جواهر مرصع کنند و بر سر نوعروس گذارند ناظم ہروی
ع مرصع نیمتاجی بر سرش بود + که ماه نوکاند رگریش بود تناظر و از منظر الفت واجبی و ظیفه معین
مرزا صائب ع میرسد واجبی از نہان خانه عیب + ما چه خرسندگی از عالم امکان داریم و اسر نگمیدن اعراض
کردن مسیح محمد حسین شهرت ع زدم بیم بر سر نامیدی چون ناسازیش دیدم + چو بابن نالنگی کردن ہم انگریدم
وا شیدن شگفته شدن و از تکلف بر آمدن صائب ع صد خنده بلبل از گل تصویر واکشید + آن غنچه لب
ہنوز بمن وانمیشود + و نیز مرادف از سر وا شدن که گذشت محسن تاثیر ع آنچه دولت خوانیش برق نگاہی
بیش نیست + اعتبارات جہان تا دیده وا میشود واقع شدن معروف و کنایه از دوچار خوردن ظهوری
ع سلامت از همه راهی بروای یار خوش بادت + اگر واقع شود از ناسلامی ہم سلامت را +
حیرتی ساوجی ع دلم پاک ست و چشمم پاک ای محرم مرت گردم + اگر واقع شود این حرفها خاطر نشانش
کن واقعه معروف و خوابی که در خواب بیده شود قاسم ارسلان ع روی در واقعه بنمود کہ باز امشب
ہست جان بردن ازین واقعه دشوار امشب + و درین نیز حضرت کمال خجند ع ما برد واقعه خاطر بآن
خوش ست + کز خاک آستان تو تصدیع می بریم واقف باش یعنی خبردار باش وحشی ع وحشی از دست
جفا رست دلم واقف باش + که بسفید بر سر کار رست بجفا کار دگر + اوجی نطنزی ع فولاد شود آب خونریزی خنجم +
برین چو زلی تیغ ستم واقف مباش + واکشیدن و واافتادن دراز کشیدن صائبا ع سرو ترا
ز سایه حکیم آب زندگی بگردید خضر سر که درین سایه واکشید + آصفی ع آصفی مرغ سحر لغز زبان ست منو
گل بصید ناز قبا کنده و وا افتاده ست + واکشیدن بزور و حیله چیزی از کسی حاصل کردن نیز لیکن
درین حالت صله آن اکثر حرف از واقع شود وگاہی نه صائبا ع ہرگز نه شد که بر سر حرف آورم ترا من
کز دہان غنچه سخن واکشیده ام + رضی دانش ع غنچه شود در گوشه شاید نگاہی واکشی + در کمین چشم شرم آلود

صیاد آشیانه باش و ازون بازگرداندن طالب آملی سه گرعنان وازند آن ابلق آتش پی را
رگ شوخیش پر از خون تکاپو گردد * خان خالص سه سر معشوقی ما وازدنت پروردست * کاکلت
مایه صد زلف بازست هنوز * وازدن متاع ازگرانی بازرانی برگردیدن کالا ست مح فریدون
سابق سه توان خرید بصد جان زیار نیم نگاه * متاع ناز درین چند روز وازده است * واگیر
چون دو حریف باهم کشتی گیرند و یکی دیگری را بر زمین زند و گوید من عاجز بودم مران واگیرست یعنی
دوباره کشتی باید کرد مح میر نجات سه وقت واگیر تو شاید بفسون و نیرنگ * که نباشد بجهان سنگ دگر
بر سر سنگ و واگوی مرادف بازگوی و آن گذشت بازو واز مرادف یکدیگرست و باصطلاح موسیقیان جماعه
خوانندگان چون حاضر شوند نقشی که جمع اول تمام کنند همان نقش را جماعه دوم سر کنند مح زلالی
سه درین گلخن پر از دود و بام * صدای کودک و واگوی حمام * وایه بقول صاحب رشیدی بایست
و مراد و بقول صاحب جهانگیری حاجت و مراد و مخالف لفظی ست و الا مراد متحد ست ظهوری سه
چنین کم مهر و وایه شاعران * بشعری سد پایه شاعران * وله سه زسود عشق ظهوری بوایه نرسی * اگر نه
صبر تو در سفر باشد * محسن تاثیر سه با علم ربانی توان طالب حق شد * سعی کی به بندگی جهان وایه دیگر * وحید گر
کام وحید از تو طلب کرد نرنجی * جز سوختن خویش دگر وایه ندارد * بخلاف اهل لغت وایه بمعنی معتاد گفتن
و بشعر مذکور وحید که بمعنی مراد و آن درست میشود و تمسک شدن بر غریب ست * وابوسیدن اعراض کردن
و سیراب شدن مح یحیی کاشی رباعی یحیی گل بوستان دلان تا چیدیم * در باغ جهان غنچه صفت بودیم * با آن همه
آرزو لب لعلش را * یکمرتبه بوسیدیم و وابوسیدیم * واوچپاقی باصطلاح خطاطان الفی که بچپاق مشتبه باشد
سند در چپاقی گذشت تناظر واو از منظر خای معجمه وخ مرادف واه واه فوقی سه ندا داده ست
فوقی را چنان در وانکه وخ هی * که با انداز معشوقی هزاران عشوه ضم دارد * وخ جان نزوله سه دران محیط
چنان غرق خوشدلی گشتم * که موج میزدم از لب نوای وخ جانی وخ وخ کلمه ایست که در وقت خوش
آمدن چیزی گویند هم او گوید سه بباغ کس نچشیدم ز ذوق بیکاشت * نوای وخ وخی با خویش میداشت
تناظر واو از منظر رای مهمله ورق خام کاغذ اصل سرایان ... واقع شده

باشد و ازان دیانت وخیانت آنجماعه ظاهر شود ظغرا ؎ ناوک انداز غمش زین دل نا پخته رسید * چون دبیری که جفا از ورق خام کشید * ورور ردیف بکسر هر دو واو وضم بای عجمی آهسته آهسته دم کردن فسونگران چنانکه داب آنهاست سعید اشرف ؎ دلارامی که میگویند تنبا کوست بیداری * صدای نیچه اش ورورد ردیف جادوست پنداری * اول شد و نیز چنانکه فوقی یزدی گوید ؎ ای فلک از دور مگذر که اینک فرقدین * کرده میخ سحر باطل در کس افسون تو ورد کار باصطلاح لوطیان کنایه از موضع مخصوص زنان مع تناظر و اوازمنظر رای معجمه وزیدن لوانتشار بو سنجر کاشی ؎ همه وسواس تمنا همه سودای وصال * میوزد بوی جنون از گل اندیشهٔ ما تناظر و اوازمنظر صاد معجمه وضع بلی شیرازه طور و حال مختلف مع محسن تاثیر ؎ وضع او تا ثیر لی شیرازه چون دفتر شود * قسمت گزرا که از شیرازه دفتر کنند * وضع اوراقی نیز گویند مع وضو گرفتن وضو کردن فوجی نیشاپوری ؎ دل اهل پاک از ازل فیض داده اند * گوهر آب صافی طینت وضو گرفت وضو داشتن احتیاج وضو داشتن حسن رفیع ؎ کاهلی در نماز کرد امروز * گوهر آب صافی طینت گرفت تناظر و اوازمنظر اوقات وقت و ساعت لواو عاطفه چیزیست از عالم گریال که ساعات شبانروزی بازان دریابند و آنرا در عرف گریال فرنگی گویند مع تاثیر ؎ در چشم اهل عالم تا در شمار باشی * مانند وقت و ساعت بار اشمرده بگذار * شفیع اثر در مدح ممدوح گوید ؎ کدورت در دل تنگ عدویش * چو ریگ وقت و ساعت شد حصاری * هم او است در هجو اسب ؎ چو ریگ وقت و ساعت آن سگ ابلی * بروزی سکینه دو گام راطی * ازین شعر معنی شیشه ساعت هم معلوم میشود وقواق بهر دو قاف درختی ست که بار آن بصورت آدمی و دیگر حیوانات مانند بار درخت باشد سخن گو * بعضی گفته اند کلمهٔ وقواق ازان بگوش میرسد لیکن بقول بعضی وقواق نام جزیره است که این درخت در انجا میشود اسلام خان والا در مثنوی رزمیه گوید ؎ ز سرهای آونگته بر شاخ درختان * چون وقواق شد در نظر تناظر و اوازمنظر و ازمنظر یای حطی ویران شهر نام جائیست که زعفران خوب در انجا هم میرسد محمد قلی سلیم ؎ از حال خراب من خبر میگویید * زنگم که چو زعفران ویران شهریست تناظر ها ازمنظر الف هاهیاهی از اصوات ست در صفت ناله و آه واقع شود سند در چشم سوزن

گذشت بحذف یای حطی آخر نیز مومن استرآبادی ع های وهوی میرسد امشب بگوش هوش یارب

همنشین این گریه بیرا بها معذور دارید وازین عالم ست حذف یای لفظ وی چنانکه میر معز فطرت

گفته ع نا انگشتی زند گر برلب خاموش من آسمان فریاد بردارد که ای وا گوش من لا محاله

سراج الدین علیخان اعتراضیکه بنا بر حذف یای آخر اهیای درین شعر شیخ محمد علی حزین کرده اند

ع دل بیتو چو شیشه شکست از گریه ها پیاست ارادرفع نشود تناظرها از منظر دال مهمله

مقابیت در لغت بدحسن تاثیر وصفت وگویند ع شد خانه من باین فضائل در وصف

هوش العجز قائل تناظرها از منظر رای مهمله سه صورتی ست که بزرگان در گشتها برای

راندن طیور سازند ح طغرا در مرلوبچی گوید فقره بقت چوگان بازی چوگان رنیز لیلی را

بیوقوفی تا آخر انتظار تا بو کشیدن هست خود هراسید با لیز نشلنت هر هفت آرایش هنگامه که آن حنا

وسمه گلگونه و سپیداب و زرک وغالیه سرمه است صائب ع ز انتظار تو هر هفت کرده دشت

انظر سیاه مگردان بتماشائی هرچه این بیز نیامیتو از و آن میر قصد یعنی انچه این میگوید و آسیب

مراد از تابع بودنست مستنبط ست از نواختن صاحب عمل ساز را و رقصیدن قاضی سنگ

مسعید اشرف ع خورده رقاص مساز نده هر چه این بیز ندان میرقصد طالب آملی ع برای تو

جادوان رقصم هرچه بنوازی آن چنان رقصم هرزو یکی یای آخر معروف فنی ست از کشتی که یک دست

از بالای دوش حریف گذارنده پشت و کمرش رسانند و دست دوم توی هر دو شانش و سر ورد ده

هر دو دست باهم منضم ساخته بزور زنند ع سند رسگی گذشت هرزه وکیلی بموجب در معامله

کسی دخل کردن میرزا رفیع واعظ علیه الرحمه در ابواب الجنان گوید هرزه خرج زر بمصرف خرج کن

مایگان بهرزه وکیلی رود قبول این و آن میبازی هرزه خرج زر بمصرف خرج کن

میرزا صائب ع بچشم هرزه خرج پیچ دخلی دلتی آید چه حاصل زنیکه ابر من سحر کرد در یارا

هرزه چانگی بجیم عجمی بیهوده گوئی و ژاژ خائی مع فوقی ع بس ست فوقی ازین هرزه چانگی

خوش ست شرم مرزن چون کلاغ اینهمه قاق قاق هر دو قاف آواز کلاغ ست هر سه و دیگ

هشتدری باصطلاح الواط کنایه از غائط • سبز از مح تناظرها از منظر رای هیچ مهر هزار مرکزی باصطلاح
کشتی گیران کسی است که روزی هزار بار ورزش تخته شلنگ کند مح میر نجات ست ۶ الکیه میشد جفنا
تیغ کاری باشد • منصب تخته شلنگ تو هزاری باشد • همچنین هشت هزاری مح میر نجات ست ۹
چه عجب تخته اگر عود قماری گردد • جا نگیرد قدمت هشت هزاری گردد • هزاهز هر دو زای عجمه جنبیدن
پی دربی چه نشیند جنبیده است که سنجر کاشی ست ۹ هنگام هزاهز خم است • هزار زبان با واز است
هزار رنگ بر آمدن بچندین طور آراستن خود را مح سلیم ست ۹ هزار رنگ بر آمده پیش روی تو
گل • ولی نشد که تواند نمود رنگ ترا • هزار خانه شکنبه گوسفند و امثال آن ح از سالم معده
انسان سلیم در هیچ پر خاری گوید ست ۹ بی کیسه چو آدر دانه شود • آفت صد هزار خانه شود •
هزار پیشه پیاله کلان شاعر گوید ست ۹ بخود مرا ز نرگس مست کرده • از یک هزار پیشه مرا است کرده
و نیست چیزی که توی او چیزهای دیگر باشد مثلا کاردیست که در دسته اش مقراض و منقاش و قلم
و دوات فی کذا و کذا باشد یا ظرفی که ظروف دیگر توی او گذارند • عند الحاجت بر آرند از اهل ایران
شنیده بل بیشتر از جماعت دیده شد • تناظرها از منظر سین مهمله است و لعبه در دارد شنا بود تمر بود
و آن معروف نظوری ست ۹ عشق تقسیم هست و بود مرکز • دل نه دلدار جان نه جانان است
مثلا اگر پاسی بخیاط دهند تا جامه قطع کند او گوید که پاس کم است بجای هیچ سر گویند هست شود لیکن
یعنی هر قدر که هست همان جامه طیار کن مح طالب آملی ست ۹ یکسو دار بیش باشد آن باید برای
توت دل هست بود که تناظرها از منظر فا هفت پشت کسی را لباس آبی ساختن
کسی را تعریف غیر واقع بکمال غیر و مبالغه ستودن چون شخصی تعریف کسی نزد حد کرده گویند او آن کس
هفت پشتش را لباس آبی ساختی مح اشرف ست ۹ کجا و اختلاط آن سگ گرفت • از باسگ آلی
رساندی هفت پشت خویش را • هفت و هشت کنایه از گفتار خصومت انگیز مح سلیم ست ۹ آسمان را بود
شکست صف بیدلان عشق • یک ناوک از نگاه تو هفت و هشت ما • تناظرها از منظر لام ملال
معروف و خراش ناخن محتشم کاشی ست ۹ از ما ملال گریه نه بشیر هم شور زده • تا کی سینه نیست که تو بر آن ملال است

هاهال هاهال یار و یار به وی پیخته. سنت میرزا صائب ع اگر زسنگ حوادث شود هلال هلال ؛
صدا بلند نگردد ز دیار درد نشان هالهم بفتحتین و ضم لام دوم بازیست که اطفال کنند هالی نهج مح
سند و رصد و رصد کردن گذشت هل بکسر اول کناره که آنها شگاله کنجد و سرشف روغن گیرند گفته است
مح سند در ملازاده گذشت هلهبه چوبیست پهن که کشتیهای کوچک را بدان رانند و ملاحان
وقت راندن هلهبه گویند مح طغرا فقره غراب اگرچه از هلهبه ملاحان پر و بال گشوده بنابر تیا بی
از روی آب بهوا پرواز نمود هلو بفتحتین شفتالو محسن تاثیر ع شفتالو دلبران هلو پیش ؛
خوبان جهان به آرزویش تناظرها از منظر سیم هم آورد و حریف که باهم جنگ کنند و هریک
مر دیگری را هم آورد باشد میر صیدی ع بهتر ز خویش هم آورد ندارد صیدی ؛
هر که راست قانون هنر آگاهی هم مرادف نیز و آن حرفیست گاهی زائد باشد اشرف تعریف
سرما گوید ع از خدا خواهند دوزخ هم از این هم کرده اند ؛ اهل عالم مذهب آتش پرستی اختیار ؛ و مراد
یکدیگر هم طغرا ع صاف تاک و صاف گل در رنگ و بوی خویشتن هم اند ؛ باده زین ره میتواند مختلط
شد با شراب ولی ع بنهاده هر طرف زخمی هزاران شانه در کویت ؛ زلفش بس کردند هم سلیقه کاری
بر سر کویت ؛ و معنی دیگر نیز صائب ع نرم تر گفتم از خط سبز تا کم شود ؛ یک پرده هم فزود خط بر جبا
تو ؛ سلیم ع توانائی ز پای دشمنان رفت ؛ گریزان تا بکی هم میتوان رفت همراهی برابری و مدد ؛
مثال معنی اول طالب کلیم گوید ع با او بدرفشان کی همرهی توانند ؛ هرگز پیاده نبود بدین آنی ؛
دوم خان خالصی فرماید ع خالص آن چشم ز همراهی طالع دارم ؛ که بیمار شود نرگس بیمار ترا همقلم
مددگار تحریر شفیع اثر ع تا بوصف چشم شوخش نامه انشا کنند ؛ همقلم گشتند نرگسها ببعض بوستان
محسن تاثیر ع مرا بجرم ناحق دلفریبی متهم دارد ؛ که در قلم ز نرگس چشم شوخش همقلم دارد ؛ یکی
از اهل ایران میگفت که همقلم کسیست که از طرف سلاطین و امرا با دیوانیان در تحریر شریک
باشد تا اتفاقی نتوانند کرد همگیر بکاف عجمی باهم رسنده گویند من با او در فلانه جا همگیر شدم نیز
گویند خطش همگیر شده است مح محسن تاثیر ع حسنت بخط سبز چه همگیر میشود ؛ فرمانروای خطه کشمیر

میشود * هموار دادن مرادف سرا پا دادن در آن گذشت سیرم سیاوش ع اینها هم رفت کین فکر ذکر
خرابات ... باید * مناظرها از منظر نوین هموار مرادف هموار صاحب رشیدی در
ضمن لفظ هموار نوشته داله هردی ع راه رشک این بپای نیز توان کرد طی * تا کی هموار
خواهد گشت ناهموار * مناظرها از منظر و او هوا گرفتن پرواز کردن صائب ع ز خاکدان تعلق
گرفته ایم هوا * غبار دست ندارد بطرف دامن ما * هوا یافتن و خوردن تصرف کردن
هوا در مزاج میرزا صائب ع با دم جان بر دم شمشیر عادت کرده است * از دم عیسی هوا یابد
بیمار من * میر معزی ع آن چشم ناتوان غم مردم بجا خورد * کز بازگشتن نگه خود هوا خورد *
هوای ابر معروف و کنایه از حاضر بودن محل بر هم زدن کار صائب ع هر نمازی که در احرامی
در صفاهان فوت شد * بی هوای ابر در اشرف قضا خواهیم کرد * هوای بیای معروف دوست
صائب ع مشتاقان بر گل مرا بهم آورد * از بیضه مرغ دل ما هوای قفس ست * و باج درای باج
... بخزانه سلاطین میرسد آنرا در هند فروعی خوانند ... اشرف ع کند فقیر ز فیض هوا چه کام روائی
بپادشاه جهان کرد اختصاص هوائی * جلال اسیر ع از میکده باجیست نگیرند همه کس را *
گیرند درین مملکت از ابر هوائی * رزق هوائی رزق غیر مترقب که بی توسط اسباب بدست آید
ع که شست طفلان رزق هوائی * شوند آسوده از انگشت خالی * هوا خوردن باده
کنایه است از زائل شدن کیفیت شراب چه تصرف هوا مزیل نشاه آنست صائب ع رنگ تازه
در بیش از نفس فسردگان * باده هوا چو بخورد بپا برکاب میشود * هوا شکسته است یعنی از گرمی
بسردی میل کرده است مع هوای اول باصطلاح کشتی گیران بار اول مع میر نجات ع
هوی اول تماشای تو از کار شدم * بی سکون بدست از دور گرفتار شدم * تناظرها
از منظرها ... ع چند چون گل هوس بزم خسان خواهی کرد * چند همصحبتی هیکلان
خواهی کرد مناظرهای خطی از منظر الف یا دوست صدای گدایان ولایت از عالم خشایشا
سعید اشرف گوید ع بجز یا دوست حرفی بر سر راهش نمیگویم * تکلف برطرف اشرف گدائی

اینچنین باید یاد رفتہ است یعنی از یاد رفتہ است خان خالص ؎ وعدہ وصلی کہ ای مہ یاد
یادت رفتہ است ؛ چادر در دمن بیچارہ یادت رفتہ است ؛ یاری برای مہماندیای شعر دو زن
کہ در عقد یک مرد باشند یکی دیگر را یاری باشد شاعر ؎ اگرچہ خصم بود ندا زو فایش باد
دم یاری زند یاری بیاری ؛ یار فروشی تعریف آشنا کردن طالب کلیم ؎ دست ہجیم
فروخت با مہ یاری ؛ یار فروشی درین زمانہ ہمین ست یال و گوپال یال در لغت موی
گردن اسپ و گردن ؛ ظہوری در صفت اسپ گوید ؎ گہی کشادہ ز سمہا دہان براہ خوری
گہی زبال برافشاندہ بال طیاری ؛ سنجر کاشی ؎ لاغر مباد یال و سرین توای غزال کز دید
بعز فزود استخوان ماند و کوپال کتابت تازی گرز را ظفر نامہ ؎ ز نخم تبرزین و کوپال تیغ ؛ ز دریا برآمد
یکی سرخ میغ ؛ کر و فر و طمطراق مع گویند یال و کوپال فلان پادشاہ ندارد یعنی شان و شوکتی
کہ او دارد پادشاہ ندارد یحیی کاشی ؎ اگر شنہ شود کس نکوپال و یال ؛ چراغ اسم آقا بود کویال ؛
میرنجات ؎ چراغ آل ترا ماندہ نام ؛ دیدہ ؛ یال کوپال ترا شاہ ندارد ؛ دیدہ یال بستن تعریف نمودن
و تفاخر بجا کردن مع یعنی اول سالک ای بزودی بستہ ؎ آنکہ می بندد با افتادگان یال از غرور
ای ز یکجا بشکند نستیش کہ صد جا بشکند ؛ دویم حاجی قدسی در صفت اسپ گوید ؎ شدت شتمش چون
نیا ید بدست ؛ بوسعت دشت خامہ ام یال بست تا ناظر یا از منظر تمنات نفوقانی یتیم معروف و غلام
سند و گوش داری و فند عیار یحیی کاشی در صفت قصاب گوید ؎ نیست یتیمش جہانگیر شد ؛
عاقبت از خوردن خون سیر شد ؛ صائب ؎ نکند ہیچ یتیمی لعبش ساختہ ؛ مسکینہ انجیہ در گوش تو درنا
زلف یتیم خانہ جای باش عیاران اشرف ؎ بتان شدند دعا رشتگی را ہم ؛ یتیمخانہ من چون صدف
برا ز گہرست تا ناظر یا از منظر خانی معجمہ سخیدان دو تا صندوقست بہم بستہ کہ در سفر بردارند تا آن
در نوعست یکی را سخیدان شتر خانہ گویند و دران اطعمہ و حلویات باشد دویم سخیدان صندوقچہ کہ کتب
در آن نگاہ دارند مع سعید اشرف ؎ برانالعان نعمت لبود سخیدان ؛ مگو سخیدان کہ انبان سلیمان
سخیدان یعنی اصلی کہ مفاد ترکیب ست نیز مع طغرا ؎ مولی پشتین ہرگز نمی سجد ؛ کہ سخیدان است

از گفتار واعظ یخدان کش کسی ست که صندوق یخدان بر اشتر بار کرده برد و آن کمترین نوکران ست مح میر نجات ع سفره برداشتن از شیخ نه آسان باشد بدتر آنست که یخدان کش رندان باشد یخ بسیار آب شود تا این کار ساخته گردد این مثل در محلی گویند که مشقت بسیاری در انجام کاری بخرد باشد مح خان خالص ع فلک سان بکارم ز راه باز دیگا گردد که یخ بسیار گردد آب تا این آسیا گردد مناظر یا از منظر رای محوله یراق سامان مصلح سر حیدر شیخ از فرخ جنت قلی آقا گوید ع باشد برنگ تشنه حمام آن یخ شراب را بخون خونها یراق کارد حاجی قدسی در صفت اسپ گوید ع مرصع یراقش بشمشیر دور سیان خالی الکتل کیسه پرد ایضاً در صفت شمشیر ع یراق طلا فش الماس طلا است که الماس را لذا نه زر منزا است تناظر یا از منظر سیل سیل و سیال ترکیست یعنی پره فوج سنجر کاشی در صفت اسپ گوید ع لشکری منهزم از راکب او چون نشود که ز شوخی همه جا فوجی از دسته سیل هاتفی در تیمور نامه گفته ع ز برلاس دارلات بیش از شمار نمودند چندین سیال از یسار تناظر یا از منظر کافت یک پهلو افتادن در کار دیگر بودن بهیچوجه از سر آن گذشتن سلیم ع البته کم کنیم از قبضه کمان او درگشتن من تغیش افتاده بیک پهلو کرد کردن قطع کردن بالکلیه شد در آسیای فلانی از بی آبرولی دا از دست گذشت یکی یکه خوردن از صولت کسی خود را پس گرفتن و سراسیمه شدن مح عرفی یزدی ع دو چشم جانان میل دو سه بوسه شد آواز رقیب آمد از بیم یکی خوردم سیفی ع روزی می ناب خورده ماهی سر اند بخواب دستش بر میخواست خورد دو بوس سیفی چون دید رقیب یا یکی خورد محسن تاثیر ع سراسیمه شد اندم که گل رو برو دید یکه را خورد والفت چون قد دلجوی تو دید یک گرزوی کار دار د یعنی خوش ظاهر ست و نه مدار دما خذ آن قماشی ست که یک گز از دی کارش خوب باشد مح یک لخت کمیت یکسان طالب کلیم ع یک لختم و در کوی دو رنگیم وطن نیست سلیم که مدارا بکسی شیوه من نیست یکدندانه یکسان صدا باشد ع در بهارستان یکرنگی بلند و پست نیست نازنخار گل هیک دندانه می باید کشید یکطرف و یکجانب افتادن طرف شدن و آن گذشت مرزا صدا باشد ع با بزرگان یک نگردد

افتادن از عقل است دو ره متسب بجا کر بسته است دمادای خم الفیات چرا به تیغ ز باتان فتند
بیکجا منی پر کسیکه چو شمن جمیرش زنگ غارنیست یکه خوان مرادف زرد نواسفید لجنی ست زاقتدار
بر ساز احتیاجش نیست ✤ بیکه خوانی خود در زمانه ممتاز نیست یک پشت ناخن کمان کنایه از
مقدار اقل قلیل هما باست چون قلم شد تنگ بر من از سیه کاری جهان ✤ نیست جز یک پشت ناخن
دستگاه خنده دام ✤ حسن بیگ رفیع ست دل من زان خم ابرو نشد رو گردان ✤ زانکه دوری نبود یک پشت
کمان بسیار ست یکشبه معجری کز کاه سازند آن پر نازک باشد زیاده بر یک شب مداز کنند بعضی گویند
جامه ابریشمی بسیار باریک که روز زفاف برای داماد و عروس سازند والاول هو الاصح سعید اشرف
ست چو خورشید خاوند نهان ساخت چهره ✤ بیذیره آمد و عروس سپهر ✤ فزون گشت از کوکبش کوکب ✤
بسر کرد از ماه نو یکشبه یکبار دهن خندیدن کنایه از خنده کم سالک یزدی ست ملاکتب شکل کتاب
یکیدهن خندیده است ✤ نشکر لب عقده دیده از شکر دارد لعلی مکیدهن بر چیز قلیل آرند میرزا صادق
دست غیب ست زان زنخدان یکدهن حلوای سیب ✤ گرده مه سیدار م الزمان بهترش یکسواره
هاد ریکتاز میرزا صائب ست پیاده وار مکر سپهر سرکش را ✤ فگنده در جلوه خویش یکسواره دل
یک چشمه کار رنگ کار آراسته با نظام صحیح قاضی علای ست مار شهر اهل دل یک چشمه کار آموختیم
ناله از نی گریه از ابر بهار آموختیم ✤ صائب ست شیوه های حسن او صائب نیاید در شمار ✤ دلبری یک چشمه
کار از نرگس جادوی اوست ✤ بلی چشمه کار کار خوب را گویند صائب ست چاک در پیرهن ست عقل
افگندن نثار او ام بیرون ✤ نگاه من ترکو یکی یک بادام جاگیرد یکه باطل چیز باطلی که برای یاد داشت
چشمه کار نیست که در دست زلیخای چه لست یکی بادام کنایه از بسیار کم شوکت ست کی از اندازه خود پا نهد
برکاغذی بنویسند شاید روزی بکار آید اصطلاح میرزایان دفتر ست مع حکیم شفائی ست خواهد کرد تا
یکه باطل گذارد ✤ حاجت که بود چنین بیت الحزن تو یک کاسه کردن تمام در کشیدن شفیع اثر ست
افگند استحسن تو چیزی برای گل یک کاسه کرده است جوی آب و رنگ را یک جلو تیز رد طغرای علی
اشک تند و کز شوق کشتی جلیه ✤ حرفی ازین یعقوب تو با یوسف ثانی بگو یک اسپه بهادر باشد

از عالم تنه خالصه آبلی ست ☙ خود را تک اسپه بر سر افلاک تیز نم ٭ خورشید سان سر انگیب بر کفت نهاده ام

یکایک کردن متاع گران از رسیدن متاع مح امتیاز خان خالص ست ☙ در سر زلفش ز و بالا منخو

سودای دل ٭ این متاع کم بها اینجا یکایک میکنید تناظر یا از منظر لام یلان با فت چیزی ست

که خطوط صحرت متقل دال دو داشته باشد داکثر از ان حاشیه چادر و سجاب قبا و چکین سازند مح یلی واکردن

ورق گردانی عیش برنج سعید اشرف ست ☙ چرخ هر چند بکام ست گردد ٭ ساغر عیش ما ست گردد ٭ نخوری

بازی سرخ و زرد دش ٭ بر چند راز یللی ٭ اگردش یلی کلمه الیست که در هنگام نشاط گویند سنجر کاشی ست ☙ داد

مطرب دیت بد ستم یلی ٭ بانی از تو عهد لستم یلی یلیمان خوابا ندن تیغ وحشی ست ☙ سینه ماهی پشت گاو در هم داشت

مطرب دیت یلی ٭ بانی از تو عهد لستم یلی یلیمان خوابا ندن تیغ وحشی ست ☙ سینه ماهی پشت گاو در هم داشت

براو و تیغ را تا دست ادا یا یلمان کرده بود ٭ حاجی قدسی ست ☙ ز گرد سیاه هم فلک در نقاب ٭ زیلمان مغ هم

یلان در حساب تناظر یا از منظر نون ننگ آیین ورد دش رسلمان یلا و جی ست ☙ گل ز نامه بیکم بدین

حسن و جمال ٭ ترک نیکی نشنیدیم بدین شیوه و ننگ ٭ و نام جزیره الیست که متاخرین بدان پی برده اند

در زمان متقدمین نا پدید بود و در لغت فرنگ بمعنی ننگ دیگر ست یعنی جزیره دیگر حیا آگیبانی ست ☙ ماقلان را

و هر زندانست دنیا ٭ غافلان را ننگ دنیائی خوش ست تناظر یا از منظر یا ییلاق جای سرد

هوادار که فصل تابستان در ان باشند ربیع کاشی ست ☙ گل گل از می شد عذار ساقیان

سرد مهر ٭ کاب آتش بر بیخ گلهای ییلاقی نشاند ٭ تناظر ق متقابل آتشت یعنی جامی باتش خوبسم زرنمان

## خاتمة الطبع مع تاریخ طبع از اسوهٔ سخنوران افصح الفصحا مولانا محمد حامد علی خان حامد شاه آبادی افسر مصحح مطبع ہذا

لآلی محامد و جواہر تحمید مر نقادی و جوہریان را شایان و سزا است که
نقد کونین را در بوتهٔ انا خلقنا الانسان من نطفة امشاج نبتلیه
فجعلناه سمیعا بصیرا انداخته بحکم اذا اردنا شیئا فنقول له
کن فیکون صحیح ساخت تعالی الله علوا کبیرا و سبحان الله
عما یصفون ذاتش از عرض و جوہر مبرا و صفاتش غیر منتهی و درر شاہوار و گہر آبدار
درود نا محدود ہدیۂ درگہای رازیباست که بخلعت لولاک لما خلقت الافلاک مخلع
و بحلیهٔ ان الله و ملائکته یصلون علی النبی محلی گردید رسولی که بلقب محبوب الہی
ملقب شد و بلغت انا افصح العرب و العجم موصوف نور نبوتش اکناف عالم را منور فرمود و انوار
ہدایتش ظلمت از دود انبیا برسالتش معترف مسیح از مقدمش مژده گو خلیل از
مشعلش شعله جو الحق که شفیع الانام ست و سزاوار تصلیه و سلام سید المرسلین خاتم
النبیین رحمة للعالمین احمد بن المجتبی محمد بن المصطفی صلی الله علیه و علی آله الطیبین الطاہرین
و اصحابه المکرمین المعظمین **اما بعد** معلمان مصطلحات و متعلمان اصطلاحات و
شائقین لغات را صلاے تازه باد که درین ایام نضارت انضمام فرخ التیام که باغستان
جہان در سرسبزی و شادابی ست عنادل با گل ہمدوش و جوانان چمن با عروس
رعنا ہم آغوش ساقیان سیمین تن در شغل نوشانوش اند و گلعذاران نسرین بدن
از سرور صہبای عیش و طرب مدہوش سرو لب جو استاده و بلبل بتماشای گل آماده
سنبل در پیچ و تاب مستان مشغول می ناب گل سرسبد خوش مقالی گلدستهٔ نازک خیالی
یعنی کتاب مستطاب مقبول طبائع شیخ و شاب معین زبان آوران مصلح شاعران
قاعد سخنوران خارج از مدحت و ثنا اسم با مسمی **مصطلحات الشعرا** محشی بحواشی

خلاصهٔ بهار عجم وازدیاد اکثری از فوائد اهم که در امثال واقران مانند ونظیر ومماثل
ومقابل ندارد ودر نزاکت لفظی ونظافت معنوی وبوقلمونی وحسن بندش ولطافت
مضامین وپاکیزگی عبارت ولفصاحت وبلاغت همتای خود خود آرد ولصد حسن وخوبی
بهزاران خوبش اسلوبی بتصحیح تام وتنقیح مالاکلام در مطبع فیض منبع منشی نول کشور
واقع بلدهٔ کانپور صانه الله عن شر الدهور بسرپرستی گل گلزار شرافت نخلبند
ریاحین نجابت نونهال گلشن اقبال خداوند دولت خداوندمال عندلیب شاخسار
کامگاری نوباوهٔ بوستان بختیاری منجز روزگار عالیجناب معلی القاب منشی
پراگ نرائن صاحب بهارگو مالک مطبع اوده اخبار اعز احبالهم ولازال
شموس اقبالهم باهر ازنسیم الفرام گل گلستان لیاقت گلدستهٔ بوستان متانت
وذهانت منصرم کامل سخنور شیرین مقال منشی بهگوان دیال صاحب عاقل
سلمه الله العادل الحبیب مطبع هذا ومساعی جمیله دیگر هوا خواهان و
سخیده کار پردازان بماه جون ۱۸۹۸ع بار اول بآب
طبع رنگ وبو تازه گرفته زیور انطباع در بر کشیده بقلم وتنخز در صحن مطبع خرامید
حق تبارک وتعالی مقبول خلائق گرداناد وزودتر نوبت طبع ثانی رساناد
بالنون والصاد وبجاه النبی وآله الامجاد واصحابه الاوتاد ص

این دعا از من واز جمله جهان آمین باد

## قطعهٔ تاریخ طبع

بحمد الله که این نسخه شد مطبوع ای حامد
چو کردم فکر در گلزار سال انطباع او

مصنف اندرین التجوی ورای تمین سفته
شنیدم از لب بلبل گل تمیز شگفته

۱۳۱۶ھ

جلد مع الغوص - شرح کافیہ لبسوط از قاضی عبدالنبی احمد نگری چہار مجلد کامل یکجائی -

## کتب نصائح و اخلاق حکیمانہ

گلستان - از سعدی علیہ الرحمۃ محشی محررہ منشی شمس الدین اعجاز رقم جلی قلم کاغذ سفید گندہ -

گلستان - جلی قلم کاغذ رسمی -

گلستان - اوسط قلم با تصویر و تمثیل رنگین مطبوعہ ۱۸۸۸ع کاغذ سفید گندہ -

گلستان با تصویر - واضح قلم و تمثیل رنگین مطبوعہ ۱۸۸۹ع کاغذ خانی عمدہ -

ایضاً مطبوعہ ۱۸۸۹ع کاغذ خانی و سفید رسمی -

گلستان مع فرہنگ - واضح قلم -

گلستان - محشی متوسط قلم بمراتب بالا مع فرہنگ - کاغذ خانی و سفید -

گلستان - محشی خرد کاغذ سفید و خانی -

گلستان - مترجم ترجمہ اردو تحت لفظی کاغذ سفید و خانی

گلستان - جلی قلم اور حواشی کا اردو زبان مین ترجمہ منجانب مطبع نہایت نافع و مفید عام پسند ہوا

شرح گلستان - از ملا محمد اکرم ملتانی -

ایضاً - کاغذ سفید و خانی -

شرح گلستان - مسمی بہ ریاض رضوان جسکا ترجمہ بھی چھپا ہے -

شرح گلستان - از شیخ ولی محمد اکبر آبادی -

شرح گلستان - بنام خیابان از شیخ آرزو معروف -

بہار باران - شرح گلستان از مولوی غیاث الدین مصنف غیاث اللغات -

تضمین گلستان - سعدی از ہرگوپال تفتہ -

گلستان حکیم قاآنی - بجواب گلستان سعدی -

بہارستان جامی - بطرز گلستان سعدی -

خارستان جامی - از ملا مجدالدین خوافی محشی جدید ہم پہلوے گلستان سعدی -

بوستان - سعدی علیہ الرحمۃ محشی جلی قلم محررہ خوشنویس شمس الدین صاحب -

بوستان - محشی متوسط قلم بمراتب بالا -

بوستان - محشی ادنی قلم بمراتب بالا مع تمثیل رنگین

بوستان - محشی متوسط قلم مطبوعہ علوی -

بوستان - محشی خرد مطبوعہ ثمر ہند -

بوستان - محشی خرد مطبوعہ نظامی -

بوستان - محشی خرد بمراتب بالا -

باب چہارم و ہفتم بوستان در تواضع و فوائد خاموشی

بوستان مترجم - یعنی اردو نظم شعر بشعر از منشی گوبند پرشاد فضا -

بہار بوستان - شرح بوستان از ٹیکچند بہار -

اخلاق جلالی - محشی النفیس و خوشخط از علامہ دوانی معروف مند اول کاغذ سفید گندہ -

اخلاق ناصری - از شیخ نصیر الدین محقق طوسی کاغذ سفید گندہ -

اخلاق محسنی - بہ تحشیہ جدید واضح قلم مصنفہ ملا حسین واعظ الکاشفی -

مثنوی سلسبیل - بروش موعظت حکیمانہ از حکیم حسین [illegible]

نکات احسانی - در تہذیب اخلاق -
مجموعۂ صد پند سودمند لقمان - مع سعادت نامہ
و رسالۂ خواجہ عبید اللہ انصاری و تحفۃ الملوک
و منہاج العابدین -

## کتب تصوف

انیس الارواح - از حضرت شیخ معین الدین چشتی
کلمۃ الحق - از شاہ عبد الرحمٰن مع شرح نور مطلق از
ملا نور اللہ در بیان وحدت وجود مع دلائل و دفع شکوک
مکتوبات جوابی - شیخ شرف الدین یحییٰ منیری قدس سرہٗ
مکتوبات - حضرت شرف الدین یحییٰ منیری قدس سرہ
مکتوبات امام ربانی - حضرت مجدد الف ثانی -
مطلع الانوار - نظم از طوطی ہند امیر خسرو دہلوی
بتحشی مولانا ابو الحسن فرید آبادی -
حدیقۂ حکیم سنائی - معروف بہ الٰہی نامہ تحشی جدید
کاغذ سفید گندہ -
ایضاً - کاغذ حنائی -
کیمیائے سعادت - از امام غزالی رح معروف
مستند اول -
ہدایۃ المومنین - رسالہ در بیان بیعت صالحین
از ملا معین الدین -
مطالب رشیدی - از حضرت شاہ تراب علی
قلندر قدس سرہٗ -
نفحات الانس - مع سلسلۃ الذہب از ملا
عبد الرحمٰن جامی -
مصباح الہدایۃ ترجمۂ عوارف از حضرت شاہ محمود کاشانی

فوائد سعدیہ - از قاضی ارتضیٰ علی خان تصوف میں
پندنامۂ عطار - از حضرت شیخ فرید الدین -
منطق الطیر - از شیخ فرید الدین عطار قدس سرہ -
فوائد الفواد - مصنفہ حضرت محمد نظام الدین اولیاء
مطبوعہ ۱۹۰۳ء
می باید شنید - رموز تصوف قابل دید از شاہ رفعت علی
مرغوب القلوب - مصنفہ مولانا شمس الدین و فتح علی
ایضاً خفی قلم -
زبدۃ المقامات - نفیس کتاب -
رسالۂ رموز الحقیقۃ -
مثنوی عطار - از شیخ فرید الدین عطار -
بے سر نامہ - مصنفہ فرید الدین عطار کاغذ سفید مطبوعہ
۱۹۰۳ء
مثنوی راجہ - مطبوعہ ۱۹۰۳ء کاغذ حنائی -
می باید دید - قابل شنید از ملا محمد حسین -
مثنوی شاہ بو علی قلندر - معروف -
مثنوی شیخ بہلول حکایات عارفانہ -
مثنوی مولانا روم - قدس سرہ مقبول عام چار ضخیم
محشی ہر شش دفتر مع تکملہ دفتر ہفتم کاغذ سفید
و گلابی و حنائی -
شرح مثنوی روم - از ملا بحر العلوم رح مقبول
عام سہ مجلد کامل -
شرح مثنوی روم از شاہ عبد اللطیف
معروف بہ لطائف معنوی -